

# مولوی بلخی وسایه هُما

پژوهش در غزلیات مولوی  
جلد سوم : مولوی بلخی و سایه هُما  
جلدیکم : مولوی بلخی، مطرب معانی  
جلد دوم: مولوی صنم پرست

سرچشمه اندیشه های مولوی  
فرهنگ سیمرغی است  
فردوسی توسی و مولوی بلخی

## منوچهر جمالی

ISBN 1 899167 66 8  
KURMALI PRESS  
LONDON  
2006 APRIL

مرا سایه هُما ، چندان نوازد  
 که گوئی  
 سایه او شد ، .....  
 من ، هُمایم

از هُما، یا سیمرغ شدنِ انسان

# آیا سایه هُما افسانه است؟

چرا، از حقیقت، افسانه ساخته شد؟  
و چرا باید آن افسانه را  
از نو، تبدیل به حقیقت کرد  
تا «اصالت انسانی خود» را باز یافت

چرا «تحوّل خدا، به انسان و به گیتی  
، و تحوّل گیتی و انسان، به خدا»،  
که بنیاد فرهنگ سیمرغی ایران بود  
افسانه و مُحال شد؟

# مولوی بلخی

و

مسئله « اصالتِ انسان »  
 ( کعبه یا قاف، در میان انسان )  
 و « اصالتِ گیتی »  
 ( اینهمانی ماه با زمین )  
 هلالِ ماه، « گاو زمین » میشود

کعبه چو آمد ، سوی من ، جانبِ کعبه نروم  
 ماه من آمد به زمین ، قاصدِ کیوان نشوم

گفتم : صنمِ مه رو : گهگاه مرا می جو  
 کز درد به خون دل ، رخساره همی شویم  
 گفتا : که ترا جُستم ، درخانه نبودی تو !  
 یارب ! که چنین بهتان ، میگوید در رویم

آیا « آمدن ماه به زمین » ، افسانه است یا واقعیت ؟ آیا آمدن کعبه ، بسوی انسان ، افسانه است یا واقعیت ؟ آیا کعبه ، که نماد مفهوم « غایت و مراد » است ، میتواند « درونسو » شود ، و خودِ انسان ، گرانیگاه غایت ( غایت به خودی خود ) ، و به سخنی دیگر ، کعبه خود گردد ، و به گرد خودش بر قصد و طواف کند ؟

هرکه به گردِ «دل»، آرد، طواف  
 «جان جهانی» شود و دلربا  
 زانک تنش، خاکی و، دل، آتشی است  
 میل، سوی جنس بود، جنس را

در هزوارش، دل، «ریم من» نامیده میشود، که به معنای «مینو یا مان نی» است که همان «ریم ژدا» باشد. ریم ژدا (نام نخستین روزماه درسغدی و خوارزمی، بنا برابوریحان بیرونی در آثار الباقیه)، نام خرم یا سیمرخ است. پس دل، اینهمانی با سیمرخ یا «جان جهان ویا جانان» دارد. در فرهنگ ایران، دل و جگر (که اینهمانی با سیمرخ و بهمن دارند) چون میان وجود انسان شمرده میشدند، سرچشمه اندیشیدن بودند. این «دل و جگر، یا هما و بهمن» است که «کعبه حقیقی» است، و باید به گرد آن طواف کرد. به اصطلاح ما، این «ژرفای آفریننده خود» انسان است که باید میزان همه چیز قرارگیرد، چون «جان جهان» است.

«کعبه»، در عربی، به «بند نی» گفته میشود، چون «بند نی»، «جایگاه نو زائی و نو آفرینی» شمرده میشود است. نام دیگر این «جایگاه نو شوی و نو آفرینی»، «قاف = کاو» (کاب و کعب) = کاوه = کهف» بوده است. سیمرخ یا هما، در کوه قاف است، یعنی هر جا که سیمرخ فرود میآید، ویا به عبارتی دیگر، سایه میافکند، سرچشمه آفرینندگی میشود. آیا خدائی، که صنم ماهرو (سیمرخ یا صنم با ماه، اینهمانی دارد) خوانده میشود، و نام دیگرش «سین و سن و سیمرخ و هما» بوده است، آمده است تا ما را در خودی خودمان، در کعبه که بُن آفریننده ما باشد، بجوید، و درست ما در «خانه خود»، «در آنجا که اصالت داریم و سرچشمه آفریننده ایم»، نبوده ایم؟ چرا «آمدن ماه به زمین»، چرا «کوه قاف»، چرا، «هما و سایه ای که بر انسان و بر زمین، میاندازد»، افسانه شده اند؟ چرا دیگر، کاوه، بر ضد آزارندگان زندگی و خرد، بر نمیخیزد؟

همیشه یک حقیقت نیرومند و خطرناک است که افسانه ساخته میشود . هنگامی یک حقیقت، خطرناک شد ، آنگاه است که به افسانه و روعیا و سایه و مجازو تشبیه ، کاسته میشود ، تا کسی آن حقیقت را ، جد نگیرد، و آن را خوار و بی ارزش و بی اعتبار بشناسد و از آن رو برگرداند .

« خود، میزان شدن » که اصل روشنگریست و « خود ، کعبه شدن » ، که اصل دین است ، هم برضد هرگونه حکومتی است ، و هم برضد هرگونه دینی است ، و طبعاً همه حکومتات و همه سازمانهای دینی ، برضد چنین حقیقتی میجنگند تا آن را بدنای افسانه ها و خرافات تبعید کنند. افسانه سازی حقیقت ، یک روند متداول و رایج در تاریخ تحولات انسانیت . آمدن ماه به زمین ، یا « سایه انداختن هما بر انسان » ، داستان « اینهمانی یافتن خدا با انسان و با گیتی » ، بیان « اینهمانی یافتن بن آفریننده جهان ، با انسان » ، داستان « جفت شدن انسان ، با بن خودجوشش » بوده است ، که برای قدرتمندان و قدرت خواهان سیاسی و دینی و اقتصادی ، بزرگترین خطر بوده است ، و هنوز هم برای آنها خطرناکست ، و نمیخواهند که « آنچه روزگاری با هزار ترفند و حيله ، به گستره افسانه ها و خرافات و بُت پرستی و حکایات کودکانه و بدوی « تبعید شده ، از سر ، « حقیقت » شناخته شود ، و از سر ، در اجتماع ، « ارج و اعتبار » پیدا کند .

این جفت شدن انسان با بن خودجوشش ، این مالیدن سیمرغ ، پرش را بر سر انسان ، این فرود آمدن ماه به زمین ، این باز آمدن کعبه از غربت در خارج ، به وطن اصلیش در درون انسان ، این « سایه افکندن هما بر تارک سر انسان » است که انسان را لبریز و سرشار ، و به عبارت مولوی ، مست میکند . « مستی » ، پرولبریز شدن از جوشش بن ، و فراریختن از « تنگی خودی » است ، که قدرتهای دینی و سیاسی در ما جعل کرده اند ، و « گذشتن از آن را » نه تنها « گناه » ، بلکه « محال » ساخته اند .

چون مست نیستم ، نمکی نیست در سخن  
 زیرا ، تکلف است و ادیبی و اجتهاد

( هنگامی سخن ، نمک و مزه و معنا دارد، که بی تکلف و ادیبی و اجتهاد، باشد. به عبارت دیگر، فقط از بُنِ خود، جوشیده باشد)

اما دهان مست ، چو زنبور خانه است (شان=کنندو)

زنبور ، جوش کرد ، به هرسوی ، بی مراد

زنبورهای مست و خراب از دهانِ شهید

با نوش و نیش خود ، شده پرّان میان باد

یعنی که ما ، زخانه شش گوشه ، رسته ایم

زان خسروی که شربت شیرین به نحل (زنبور) داد

در شاهنامه ، این فرود آمدن سیمرغ به زمین، و « مالیدن پر خود بر سرو تارک سر انسان » ، ویا « ایستادن سیمرغ بر سر انسان » ویا « دادن پر خود به انسان » ، بیان این فرود آمدن ماه به زمین ، یا جفت شدن انسان با بُنش ( که هما و بهمن است ) میباشد، که برای ما، تبدیل به افسانه و خرافه و خیالبافی و تشبیهات داده شده است . روی گردانیدن ما از افسانه ها، و خوار و بی بها ساختن آنها ، بیان نفرت ما از حقیقت، و کینه توزی ما با حقیقت است .

ما تنها از اصل خود ، دور و بیگانه نشده ایم ، بلکه ما « دشمن سرسخت اصالتِ خود » شده ایم . مسئله ما ، بیگانه بودن از خود نیست ، بلکه مسئله ما ، تنفرو کین توزی با « سرچشمه شدن خود ، با نوشدن خود ، با میزان شدن خود، با فرسگرد و نوزائی خود » است.

مسئله ما « نومیدی مطلق از رسیدن به بُنِ خود » است . با این « نومیدی » هست که « تخمه سوخته » شده ایم ، و با آمدن « بهارنوزائی » هم ، تخمه سوخته ، نمیتواند بروید. نسیم بهاری، هنگامی انقلاب میکند، که تخمه، سوخته نباشد . انقلاب نوزائی و بهاری ، نیاز به تخمه هائی دارد که سوخته نباشند . بهارنوزائی ، تخمه هائی را میرویاند و میشکوفاند و روشن میکند ، که سوخته نیستند. ما تخمه سوخته شده ایم ، چون خود، برضد بُن شدن خود هستیم ، چون ما گرفتار « نومیدی مطلق از خودشدن ، از رسیدن به بُنِ آفریننده در خود » هستیم . ما تخمه سوخته هستیم ، چون ما، برضد سیمرغ شدن خود، برضد سایه هما شدن ،

برضد « تخم سیمرغ شدن » هستیم . ما برضد میزان خود شدن ، می‌جنگیم ، و آنرا روشنگری می‌خوانیم . ما دشمن سرسخت «خودجوشی خود » هستیم ، و آنرا « پُست مدرنیسم و مدرنیسم » مینامیم . ما خود را ، از آستن شدن و نوزائیدن باز میداریم ، چون در فکر ساختن اسلام راستین و زرتشتیگری راستین، و یهودیت راستین و مسیحیت راستین و.... هستیم ، تا هیچگاه گوهر خود مان، راست و پیدا نشود، و سیمرغ وجود مان در آسمان ، پرخود را نگسترده .

ما برای رعایت کردن اندیشه ها و آموزه های حاکم و مقتدر و مستبد در اجتماع ، که آزادی ما را نابود می‌سازند، خود را از « بُن خود » ، می‌گسلیم، و می‌بُریم . آنچه را ما محال میدانیم ، تراویده از « نومیدی مطلق ما از نوآفرینی خود » است . ما در اندیشه « بُن شدن » نیستیم ، بلکه بجای « تقلید از آخوند » ، « تقلید از مارکس » ، « تقلید از مدرنیسم و پست مدرنیسم » ، « تقلید از غرب » میکنیم . تقلید از « نوترین اندیشه ها و پدیده ها ، تقلید ، و نابودسازی بُن خود است . چرا هنگامی که سیمرغ ، زال را با خود، از آشیانش که سربه پروین میساید ، به زمین فرود می‌آورد ، پرش را بر سر زال مالید ؟ « په ری = پری » ، در کردی ، هنوز به معنای « حجله عروسی » است .

دلش کرد پدram و، برداشتش گزازان به ابر اندر افراشتش

ز پروازش آورد نزد پدر رسیده به زیر پرش ، موی سر

نام « موی سر » ، « سن » یعنی سیمرغ است . همچنین موی سر اینهمانی با «ارتا فرورد = اصل فرشگرد و نوزائی» ، یا به سخنی دیگر ، « سیمرغ » دارد . مو، اینهمانی با « نی » داشت . موهای سر، همان « نیستان » و جایگاه « باز زائی » است . اینکه سیمرغ ( خدای بزرگ ایران ) ، پرخود را به سر زال می‌مالد ، بیان جفت شدن سیمرغ در کلیتش ( بُن کل هستی ) ، با تخم سیمرغ در فرد انسان ( بُن فرد ) است ( قرین شدن بُن کلی هستی ، با بُن فرد انسان = فرد انسان ، مستقیماً بُن آفریننده کل هستی را بدون واسطه در ژرفای وجودش ، تجربه میکند ) . در اثر اینکه سیمرغ



، پرش را برموی سرانسان میمالد ، بینش و خردی نوین درانسان از نو زاده میشود .

همچنین پس از شکست رستم، درنبرد با اسفندیار ، سیمرغ به یاری رستم میشتابد، و از آسمان فرود میآید ، و پرخود را برتارک سر رستم میمالد، و برتارک سراویا میایستد . « مالیدن » که دراصل، واژه « مرزیدن » است، به معنای « همآغوشی و جفت شدن » است . اینکه گفته میشود ، خداوند، فلانی را بیمارزد ، دراصل به معنای آن بوده است که سیمرغ یا خدا ، با او همآغوش شود، و جفت او گردد، چون اندیشه «آمرزیدن» به فرهنگ سیمرغی باز میگردد . خدا ، آمرزیدار است ، به معنای آنست که خدا ، انسان را درمرگ درآغوش خود میگیرد .

بفرمود تا رفت ، رستم به پیش

بمالید برتارکش، پرّ خویش

بدان راه سیمرغ بُد رهنمای همی بود برتارک او، پپای

انداختن سایه هما ، همان خود افشانی خدا ، و تبدیل خود خدا به گیتی و انسان بوده است .

و این سایه انداختن هست که سپس در الهیات زرتشتی و ادیان نوری ، تبدیل به افسانه ، ویا « امری محال » ساخته شده است ، و مولوی درپی واقعیت بخشیدن به این محال ، و رفع « نومیدی مطلق از رسیدن به خدا که بُن پیدایش انسان است » هست، که تخمه وجود انسان را میسوزاند. درغزلیات مولوی ، سایه ، درراستای « جفت بودن » درک میشود . سایه انداختن هما ، با مسئله بنیادی « اصالت انسان » و « تبدیل شدن خدا ، به گیتی، یا سکولاریته » ، و با « میزان شدن انسان، یعنی حقوق بشر» رابطه تنگاتنگ دارد . اینکه مولوی ، درگستردن این اندیشه، خاموش مانده است ، از ترسش از شریعت اسلام بوده است . در بسیاری از غزلهایش از درد خاموشی نالیده است . به حدی که بسیاری میانگازند ، خاموش ، تخلص اوست .

استاد، خدا آمد ، بی واسطه ، صوفی را

استاد، کتاب آمد ، صابی و کتابی را

چون محرم حق گشتی،  
 وز واسطه (انبیاء و کتب مقدس) بگذشتی  
 بر بای نقاب از رُخ ، خوبان نقابی را  
 مُنکِر که ز «نومیدی» ، گوید که : « نیابی این »  
 بندِ ره او سازد ، « این گفت نیابی را »  
 خاموش و مگو دیگر ، مفرزای تو شور و شرّ  
 کز غیب ، خطاب آمد ، جانهای خطابی را

سایه انداختن هما بر انسان ، یا جفت و همآغوش شدن خدا ( یا بُنِ جهان جان ) با انسان ، همان « پیوند بی واسطه خدا، یا بُن هستی با هرانسانی » ، و همان « خود ، سرچشمه بودن » و « خود ، میزان بودن انسان » است . خدا ، در فرهنگ ایران ، « خالق انسان » نیست ، بلکه « بُنی هست که انسان از او میروید » . جستجوی پدیده « سایه هما » و « سایه » در غزلیات مولوی بلخی ، مارا به درک ژرفای اندیشه های مولوی و فرهنگ ایران ، میکشاند . آنانکه در جستجوی پرسیمرغ ، که همان « سایه هما » باشد ، در منطق الطیر عطار ، همراه شدند ، باهم سیمرغ شدند ، چون همه جویندگان ، دارای همان « پرسیمرغ » هستند ، که فقط باید، به جستجو و به پرواز، انگیزته بشوند . وانسان ، آنچیزی میشود که میجوید .

# فهرست جستارها

## پیشگفتار

چرا برای مولوی، «سایه هُما»، «آفتاب» را میزاید؟  
 فرق «سایه هُما» در فرهنگ ایران  
 با «پدیده هبوط» در اسلام

در ادیان ابراهیمی، تصویر انسان از «هبوط او» مشخص میگردد  
 ولی در فرهنگ ایران، تصویر انسان  
 از «سروی مشخص میگردد، که در افراختن، ماه آسمان میشود»  
 21.....

انسان : سروی بلند، که فرازش ماه است  
 38.....

پیدایش اندیشه «هبوط»، در الهیات زرتشتی  
 ضدیت الهیات زرتشتی با «فرهنگ سیمرغی»  
 الهیات زرتشتی، اصالت را از انسان گرفت  
 و بر ضد «خرد آزاد انسان» برخاست  
 که «کلید همه بندها» است  
 43.....

سرو بلند و پدیده راستی  
 51.....

راستی سرو بلند  
 بیان پیدایشی بودن گوهر انسان است  
 خدا = راست، یا «ارتا» هست  
 59.....

چرا «سرو»، تخم ارتا فرورد (=اردوج) است؟  
 ارتا فرورد ، اصل بلندگرانی و نوزانیست  
 تخم یا بُنِ انسان ، آمیزش «ارتا فرورد با بهرام» است  
 فروهر = سیمرغی که گوهر هر انسانیست

66.....

چرا ، هُما ، سایه مولوی میشود ؟  
 چرا، سیمرغ، سایه هر انسانیست؟ ایستادن سیمرغ بر تارک  
 سر رستم، یا انداختن سایه بر سر رستم  
 برای پیرو ز شدن براهور امزدا

72.....

انسان، وجودیست، «جفت»  
 به عبارت دیگر، فطرت انسان، «عشق» است

75.....

حاجی فیروزه و خواجه نصرالدین

91.....

هنگامی که رستم ، جفت سیمرغ شد  
 آنگاه بر اسفندیار، پیروز میشود

98.....

چرا سیمرغ در «نیمه شب» میآید ؟  
 چرا سه هشیار، سه مجمر آتش میآورند؟

110.....

« یار شدنِ سیمرغ»  
 سیمرغ ، «ایار = عیار» است  
 سیمرغ، عیار است = اندازه و پیمانه و اصل ارزش است

سیمرغ ، عیار است

112.....

این دلبر عیار، معشوق پنهان و جفت جداناپذیر هر انسان است

116.....

چرا اهورامزدا ی زرتشتیان ، بی سایه است؟  
 اهورامزدا ی زرتشتیان، «یار»، یا «جفتِ انسان» نمیشود  
 انسان، تخم اهورامزدا ی زرتشتی نیست

118.....

زال، سیمرغ را به یاری رستم فرامیخواند  
 چرا سیمرغ ، هنگام «نیمه شب» فرود میآید؟  
 «نیمه شب = هنگام همآغوشی بهرام و سیمرغ»

127.....

سیمرغ، پرش را بر تارک سر رستم میمالد  
 سیمرغ ، بر تارک سر رستم پای میایستد

131.....

تارکِ سرِ رستم

133.....

هما = ارتای خوشه ، همان پروین است  
 پروین = ثمره درخت گز  
 تارک سر، میان هلال ماه = بهمن  
 نرگس با نرگسه ، ماه پروین، یا قوناس است  
 چشم ، که نرگس میباشد  
 جفت شدن « هلال ماه» با «پروین» است

136.....

چشم ، نه عقلِ عصائی، و نه کتابِ مقدس  
 در عرفان ایران و نزد مولوی ،  
 عقل و کتاب مقدس ( منقولات دینی) ارزشی ندارند  
 بلکه ، « چشم » ، معیار اصلیت ، و همان خویشکاری را دارد  
 که در فرهنگ سیمرغی داشته است  
 چشم هر انسانی ، پیوند مستقیم با خدا و حقیقت دارد  
 145.....

به هوش آمدن اسفندیار با تیر گز سیمرغ  
 اسفندیار در مرگ، به هوش می‌آید  
 هوش = روند زاده شدن روشنی از تاریکی  
 151.....

سیمرغ یا فروردین  
 نیروی فرازبالنده در انسان ( معراجی، ترانسندس )  
 و « اصل دگرگونی انقلابی و جنبش نوین » است  
 156.....

مولوی، خواهان یکی شدن هما با سایه اش ، انسانست  
 چه حکومتی در فرهنگ ایران نزد مردم ، حقانیت داشت  
 و تفاوت آن با مشروعیت دینی حکومت در الهیات زرتشتی  
 و کشمکش این دو، در تاریخ ایران

172.....

درک تفاوت برداشت ما از پدیده « سایه » و  
 برداشت مولوی و فرهنگ ایران از « سایه »  
 177.....

« نماز » کردن، در فرهنگ ایران به معنای  
 « سایه خدایان » یا « جفت سیمرغ شدن » است

188.....

نزد مولوی خدا و انسان ، همگوهرند  
فقط یک جهان، وجود دارد  
بررسی مفهوم «جفت» در غزلیات مولوی  
سراسرهستی ، یک درخت است  
بن درخت ، خداست ، بر درخت ، انسان است

205.....

چگونه « در سایه شدن » ، میتوان « آفتاب » شد ؟  
در سایه شدن ، پدیدار و روشن شدن  
به « فرسایه ات » ، چون « آفتابیم »  
همائی تو ، همائی تو ، همائی

234.....

فلسفه Immanence یا زهشی ( انبثاقی ) ایران  
برضد فلسفه Transcendence در ادیان نوری  
در فرهنگ سیمرغ ، تصویر هبوط آدم نبود  
تصویر هبوط آدم ، در تورات و انجیل و قرآن ، در مکاتب فلسفی  
غرب ، فلسفی ساخته شد و بنیاد تفکر فلسفی غرب گردید

237.....

اقتران هلال ماه با خوشه پروین = نخستین عشق

240.....

اینهمائی « بهمن » ایرانی ، و « پراهمن » هندی  
بهمن = پراهمن

242.....

جفت (= دوتای به هم چسبیده)

در واقع «سه تا» هستند

(چسبِ ناپیدا، همان یوغ، یا بخش ناپیدای سوّمست)

این سه تا، پیکریابی «اصل عشق یایگانگی» است

244.....

غایب، ولی همیشه درجان، حاضر immanent

غیب = یوغ = اصل پیوند یا عشق

248.....

«سایه»، مانند «سیمرغ» یا «سه خوان» یکی از نامهای «

اصل سه تا یکتائی» یا «جفتی = یوگانی» بوده است

سایه = سایاگ

سایه = سه ور = سه بر = سه برگ

سایه = سووالین

سایه = سیک = سه کوکا = سه ماه = سه بُن

سایه = سوغنه

250.....

سایه، سه «وَر» است

خدا (خوا + دای) = سیمرغ = ور = بر

خدا، «وَر» هست

251.....

اهورامزدای کوروش

سیمرغ، یا ابرسیاهیست که میبارد

254.....

چرا اهورامزدای رستم و کوروش که همان «سیمرغ» بود

اصل شادی واصل بینش، باهم بود؟



262.....

مولوی ، « عشق » را مادر نهفته ما  
 در « میان وجود خود ما » میداند ؟  
 « عشق درون ما ، ما را میزاید » اصل پیوند با اجتماع و طبیعت  
 اصلی که غایب ، ولی همیشه حاضر در جان انسانست

268.....

غزل در ایران ، پیشتاز تفکر فلسفی آزاد است

270.....

غزلیات مولوی ، و باز زائی فرهنگ ایران  
 جانِ جان = بهمن = برهمن  
 بهمن ، جان ناپیدا ، در همه جانهای پیدا  
 چگونه سرود عشق ، « گیتی » میشود

282.....

پیدایش غزل در ایران و بازگشت بُن فرهنگی ایران ، از تبعید  
 غزل = سرودِ خسروی  
 خسرو = هو + سرو = نای به = سیمرغ  
 « غزل ، پیشآهنگ تفکر آزاد فلسفی »

294.....

« غزل » ، تحوّل به « گیتی » می یابد  
 از بینش و آهنگ سرود خسروانی ، همه جانها در گیتی  
 سرشته و بافته و آفریده میشوند

307.....

اینهمانی « بهمن » ایرانی ، و « براهمن » هندی  
 بهمن = براهمن

314.....

مولوی و « معنای گم شونده »  
 بهمن = معنای گم شونده  
 معنایی که، همه صورتها میشود چرا « عَدَم » ، در عرفان ،  
 همان « بهمن » یا « ارکه = بُن » هستی بود؟  
 بهمن = عَدَم = اصل آفریننده، نادیدنی و ناگرفتنی  
 عدم = اَدَم = ادو + دام = دو آفریننده باهم (جفت)

318.....

تنوع صورتها و گمشدگی در غنای صورتها

337.....

گمشدگی و گمان یا

« سرعت تحوّل در بینش گوهری ». نفرت از « آزادی تحوّل » ،  
 دربینش « و گریز به « ایمان به یک بینش »

340.....

فرق میان « آزمون گمشدن » و شیوه های « گسستن »  
 آزادی در گسستن ، یا آزادی در گمشدن (گمان و خیال)

344.....

معنا و جان و گوهر هر انسانی

« ارکه » ، یا « حرکه = حرکت » است ، ارکه = نوسان و تموّج  
 « کمال » در میان خود هر انسانیست  
 و « اصل جنبش و وشتن = رقصیدن و نوشوی » است

347.....

غزل و گستره بینشهای ناگرفتنی ( خیال )

359.....

اندیشه « صورت یابی معنا » ویا « سایه افکندن هما »  
در غزلیات مولوی ، و رابطه آن با « داستان سیمرغ ،  
و فرود آوردن زال به گیتی » در شاهنامه روشن میگردد

360.....

فلسفه « هستی » در فرهنگ ایران

366.....

آشیانه سیمرغ = هیل = بهمن = کوه قاف = اصل هستی

368.....

هیولی = هیل = آشیانه = سیمرغ

371.....

فرود آمدن سیمرغ با زال  
زال درگیتی ، جفت همیشگی خدا

372.....

چرا ، عَدَم ، همان « بهمن » یا  
« بن نو آفرینی و فرسگرد » میباشد؟

379.....

آئینه همدیگر بودن

380.....

عدم = اَدَم = ادو + دمه = دودمه  
عدم = « دودمه گرودمان »

386.....

« کتاب نامه » و « نمایه واژه ها »  
در بخش دوم ، این کتاب  
« مولوی بلخی وسایه هما »  
چاپ میشود

## پیشگفتار

چرا برای مولوی  
 «سایه هُما»، «آفتاب» را میزاید؟  
 فرق «سایه هُما» در فرهنگ ایران  
 با «پدیده هبوط» در اسلام

در ادیان ابراهیمی، تصویر انسان  
 از «هبوط او» مشخص میگردد  
 ولی در فرهنگ ایران، تصویر انسان  
 از «سروی مشخص میگردد، که  
 در افراختن، ماه آسمان میشود»

در فرهنگ ایران، انسان، درختیست  
 که فرازش، «ماه یا هما»، یا «روشنی و بینش» است  
 و بُن و بیخش، آفریننده «خلود و ابدیت» است  
 انسان در فرهنگ ایران، نیاز به درخت بینش و درخت خلود  
 در بهشت ندارد، که خدائی او را در هبوط،  
 از تمتع بردن از بینش و خلود محروم سازد

به سر درخت مانم، که زاصل، دورگشتم  
 به میانه قشورم ، همه از لباب گویم  
 من اگرچه سیب « شیبم » ، ز درخت بس « بلندم »  
 من اگر « خراب و مستم » ، سخن صواب گویم

در ذهن ما ، سایه ، وقتی پیدایش می یابد ، که سرچشمه نوری ، به جسم کثیفی (= متکثفی) بتابد ، و چون این سرچشمه نور ، معمولاً آفتاب‌یست که از بالامیتابد ، سایه هر جسمی و هر درختی و هر ابری ، به پائین یا به زمین ، افکنده یا انداخته میشود . از همین اصطلاح متداول « سایه افکندن و سایه انداختن » ، میتوان در پدیده « سایه » ، مفهوم « هبوط و سقوط و نزول » را باز شناخت . « سایه » ، در ذهن ما ، نماد پدیده ای سقوطی، یا کم اعتبار و کم ارزش و یا مجازی و غیر واقعی است .

« افکندن » و « انداختن » ، هر دو به ساقط کردن بچه و جنین، گفته میشود . « افگانه » ، که همان « افغانه و افغان » باشد، به بچه نارسیده گفته میشود که از شکم انسان یا حیوان بیفتد . « زال » در شاهنامه، چنین « کودک دور افکنده و دور انداخته ای » بود . ولی همین « انسان دور انداخته و مطرود » را، سیمرغ که نام دیگرش هماغست، و هزاره ها « خدای بزرگ » ایران بوده است ، بر میدارد و به فراز البرز، جائیکه « سر به پروین میساید » ، به « آشیانه گزند ناپذیر خود » میبرد ، و به او شیر میدهد و دایه او میشود و او را میپرورد، و کودک او، و بالاخره « جفت و همال او » میگردد . « انسان هبوطی ، همخانه خدا میشود » . آنچه را دیگران ، هبوطی کرده اند ، و طرد و تبعید و ساقط کرده اند ، برای خدای ایران ، بی ارزش و حقیر نیست ، بلکه « بنی هست که به فرازمیرود و فرزند خدا میشود و همال خدا میگردد » .

آنچه در این داستان، در مورد زالِ کودک آمده، بیان ویژگی اصلی و کلیِ سیمرغست که هر تخمی را در زمین، میبالاند، تا به آسمان و به ماه برسد و خودش بشود. برای خدای ایران، افکندن و انداختن، معنای «هبوط» ندارد، چنانچه خودش که سیمرغ باشد، در این داستان، «به زمین فرود میآید». سیمرغ، خودش، جفت زمین، جفت آرمئتی میشود، و با آن، «یک تخم، یک هستی و جان» میگردد. روز 28 ماه را زرتشتیان، زامیاد (آرمئتی = خدای زمین) مینامند، اهل فارس بنا بر ابوریحان در آثار الباقیه، رام جید مینامیده اند، که «نخستین پیدایش سیمرغ و سقف زمان و آسمان» است. دونام برای یکروز، بیان «اینهمان باشی این دو خدا باهمست». سه روز پایان ماه (28+29+30)، نماد «سقف زمان» بوده اند. در سقف آسمان، زمین و ماه باهمند. همانسان در نقوش برجسته مهرپرستان در اروپا، گاو زمین، شکل هلال ماه را دارد. به عبارت دیگر، زمین و آسمان، هم در فراز و هم در فرود، باهم آمیخته اند، و باهم اینهمانی یافته اند. فراز و فرود، «بروسر» با «بُن و بیخ»، «روشنی باتاریکی»، با هم درهمه جاها، اینهمانی دارند. هر انسانی و هر جانی، همین جفت سیمرغ، یا جان، یا خدای فروافکننده، با تن است (جان و تن). گوهر درون تن هر انسانی، مرغ چهارپر، یعنی هُماست. زمین، جفت آسمان میشود.

آخر همه صورت مبین، بنگر به «جان نازنین»

کز تابش روح الامین، چون چرخ شد، روی زمین

«تن و جان»، «زمین و آسمان»، «بر و بُن»، «فراز و فرود»، در این جهان نگری، جفت جدا ناپذیر از همند. «فرود»، بی ارزش و کم ارزش و بی اعتبار و نازل نیست، و محتوای پدیده «هبوط» را ندارد. از این رو انداختن و افکندن، معنای «کاشتن بذر» را دارد، نه معنای «هبوط» را.

اینست که «تن و جان»، «باروبر-و-بُن و بیخ» همیشه همدیگر را میکشند (جذب میکنند)، تا جفت هم بشوند، تا باهم

عشق بورزند، ودرعشق، برابریست، ودرعشق ، آفرینندگی وابدیت هست .

این جفت شدن « فراز و فرود » ، این جفت شدن « برومیوه » درخت با « بُن و بیخ » درخت ، این جفت شدن « جان و تن » ، کشش عشقی ، درگوهر آنهاست، و دراین جفت شدنهاست که آنها، **حالت خوش مستی و جشنی و شادی پیدا میکنند ، و به شناخت نیک و بد و به جاودانگی میرسند .** سردرخت و بُن درخت، جفت همنند، و هسته، که به اوج روشنی رسیده است ، ازسر درخت، به زمین تاریک، فرومیافتد، تا در تاریکی زیر زمین ، بُن درخت بشود، و ازسربروید و به زندگی ، دوام و جاودانگی بخشد. روشنی و بینش درفراز ، **جفت خلود و جاودانگی درفرود است .** مولوی میگوید :

ای داده « جان » را لطف تو ، خوشتر زمستی ، حالتی

**خوشتر ز « مستی ابد » ، بی باده و بی آلتی**

یک ساعتی تشریف ده ، جان را چنان تلطیف ده

آن ساعت پاک ازکی و تاکی ، عجایب ساعتی...

جان ، چون نداند نقش خود ؟، یا « عالم جان بخش خود »

پا می نداند کفش خود ، کان لایقست و با بتی ؟

پا را زکفش دیگری ، هر لحظه ، تتگی و شری

وزکفش خود ، شد خوشتری ، پارا در آنجا راحتی

**جان نیز داند جفت خود ، و ز غیب داند، نیک و بد**

کز غیب ، هر جان را بود ، در خورد آن جان ، ساحتی

« مستی » ، حالتیست که « جان با جفت خود » پیوند می یابد .

این همان آمیزش سیمرغ ( آسمان ) با آرمینیتی ( زمین ) است .

این همان جفت شدن « سر درخت » با « بُن درخت » است . به

همین علت ، سیمرغ، در فرود آوردن زال به زمین ، « پرش » را

به سر زال « میمالد » ، یا در جنگ اسفندیار با رستم ، سیمرغ ،

پرش را بر تارک سر رستم میمالد . خدا، انسان را « میآمرزد ».

این بیان « جفت شدن سیمرغ با زال و بارستم ، یا بطور کلی با

انسان » است . ( آمرزیدن = مرزیدن = مالیدن = جفت شدن ) . هرتخمی



، در فرهنگ ایران، بیان این جفت بودن فراز و فرود ، هست .  
از فراز، به فرود آمدن ، هبوط نیست ، بلکه « کشش عشقی برای  
از نو، آفریننده شدن » است .

«هُما» ، در ادبیات ایران ، بنام « استخوان رند » خوانده  
میشود. « استخوان» ، مجموعه هسته هائیت که هما، آنها را از نو ،  
به زندگی میانگیزد . « رند » ، معنای « انگیزاننده به زندگی  
نوین » را دارد ، که فراموش شده است . و مفهوم « رند و رندی  
» در ادبیات ایران ، نام همین خداست ( رند آفریت = رند آفریس =  
زن رند = زنخدای نوساز) که خویشکاریش، جان بخشی و نوآفرینی  
است . در اذهان و به ویژه در ادبیات ، این رد پا باقی مانده است که  
« هما ، بسیار قانع است ، و فقط استخوان میخورد » . ولی هما یا  
سیمرغ ، مرغی شمرده میشد ، که « استخوان مردگان » را  
نمیخورد ، بلکه « سایه بر آنها میافکند » ، و در این سایه افکندن  
بر آنها ، « با آنها جفت میشود ، و آنها را ، مانند همان « زال » ، به  
آسمان ، به آشیانه خود میبرد » ، تا همیشه از گزند و آزار، بری  
بمانند، و از پستان او، شیر بنوشند. « استخوان = است + خوان » ،  
به معنای « خوان تخمه ها و هسته ها » است . همه تخمه جانها  
در زمین، در آسمان در سیمرغ ، از سر، گرد هم میآمدند، و با سیمرغ  
میآمیختند و زنده و نو میشدند . « سایه انداختن سیمرغ یا هما،  
بر تخمه جانها ، چه گیاهی چه حیوانی چه انسانی » ، معنای «  
برافروختن ، یا از نو زنده ساختن » آنها را داشت . از این رو به  
سیمرغ یا هما، یا عنقا ، آتش فروز (= آتش افروز) میگفتند ، چون  
« آتش » ، اصطلاحی برای « تخم » بود (تش = تخشه، به  
معنای نی = دوخ است. افروختن نی ، به معنای « انگیزتن زن به  
آبستنی است » . همانسان که باد (وای به = سیمرغ )، مریم را  
آبستن میکند . نی ، از آتشگیره هاست، نیستان و احتراق  
در شاهنامه و غزلیات مولوی) .

« سو شیانس یا سوشیانت » که رهاننده موعود زرتشتیان شمرده  
میشود ، درست همین معنای « آتش فروز » را دارد ، که در اصل  
، نام سیمرغ و بهمن میباشد ، و جشن چهارشنبه سوری (سور =

نام دیگر این خدا، و نام درخت سرو است ، به جوامعی که پیرو این زرخدا بود ، سورستان میگفتند ) . « سوش یا سوچ » ، که پیشوند این واژه است، همان واژه « سوز » و « سوختن و سوزاندن و سوزش » امروزی است .

مثلا soch-hemashak به معنای « همیشه سوز، یا اتشی است که همیشه روشن است » . sochaak به معنای سوزاننده و روشن است . سیمرغ و بهمن در نزدیک شدن به انسان ، با « بُن انسان که تخم خودشانست » ، جفت میشوند، و بُن انسان ، تخمیست آتشگیره که از این آتش زنه ( افسانه = اوسانه ) افروخته میشود . درسانسکریت انگره ( angira ) که همان « انگره مینو » باشد ، نام « ستاره برجیس » است، که همان مشتری و خرّم و آناهوما یا سیمرغ است . اورا « روحانی خدایان » میدانند . انگره ، درسانسکریت، لقب « پدر آگنی » ، خدای آتش است .

هم سوشیانس و هم کواد (= قباد ، در لاتین: کاوتس ) ، نام و صفت سیمرغ آتش فروز است ، و از آنجا که الهیات زرتشتی ، دشمن سرسخت سیمرغ ( = این زرخدا ) بود ( جنگ اسفندیار با سیمرغ در هفتخوانش، و کشتن سیمرغ ، که خدای رستم و زال و سام بود ، بیان دشمنی شدید خدای زرتشت، با سیمرغ ، زرخدای ایران بوده است. از اینرو متون زرتشتی ، سیمرغ را ، مرغ افسانه ای میسازند ) ، مردم ، پیدایش دوباره این خدا را، به آخر الزمان انداختند، تا جهان را نجات بدهد . خدایان و پهلوانان اولیه ، که مطرود الهیات زرتشتی واقع شدند ، معمولاً در روایات زرتشتی در رستاخیز، از سر، نقش آفریننده پیشین خود را بازی میکنند. این آتش فروزی ( سوشیانس یا کواد ) ، بیان « اصل نوآوری و ابداع » است ، که در فرهنگ ایران ، قرین و جفت گوهری هراسانی هست ، و پیدایشش، محدود به آمدن آخر الزمان نیست ، بلکه فقط آزادی برای پیدایش خود ، در اجتماع و سیاست و قانون و اقتصاد میخواید . این محرومیت انسانها از پیدایش نوآوری و آتش فروزی از گوهر خود آنها در درازای هزاره ها ، سبب پیدایش تصویر مهدی و سوشیانس و بازگشت مسیح و ماشیه ...

دراجتماع در زمان آخر، یا در پایان زمان ( موقعی که تاریخ ، بسته میشود و پس از آن ، زمانی نمیآید ) میگردد. این انتظار عبث و بیهوده ، هنگامی پایان می یابد ، که به خود انسانها از سر ، آزادی داده شود، تا گوهر سیمرغی و سوشیانیسی و نوآوری و آتش فروزی و قبادی (کوادی) خود را آشکار سازند .

نفی و انکار و سرکوبی « اصل آتش فروزی یا نوآوری و نو اندیشی » در انسان و در اجتماع ، علت پیدایش انتظار به « یک منجی و رهاننده » میشود .

هما یا سیمرغ ، هرکجا سایه میانداخت ( = نسا = نی سایه ) ، یا به عبارت دیگر، تخمهای زندگی (= تخم خودش) را که خود در خاک ( خاک = هاگ = تخم ) افشانده بود ، در خاک و در انسانها ، میافروخت، و طبعاً آنجا ، آبادی و شهر و مدنیت ایجاد میگردد و شکوفا میشد . به همین علت همه آبادیها ، در گذشته ، « نسا » نامیده میشدند . « نسا » ، که باشد به معنای « آبادی » است و در ساری « نسا » ، به « سایه » گفته میشود .

و در اصل «ni+saaya نی سایه» بوده است، که به معنای « سایه نای به = تخم سیمرغ ، یا « وای به » یا به معنای – سه نای = سنا = سیمرغ » میباشد . چنانکه در کردی به سایه ، « نیسی = نی + سه » میگویند، که به معنای « سه تا نای » ، یعنی « سیمرغ » است . در کردی به سایه ، « سه هه ند گفته میشود ، که به معنای « سه تخم یا سه زهدان » است . بخوبی دیده میشود که ، « سایه » که برای ما ، یک پدیده هبوطیست ، برای آنها ، درست معنای وارونه اش را داشته است و « اصل اعتلاء » بوده است .

سایه انداختن و سایه افکندن ، چیزی جز « افکندن یا انداختن بذر ، یا تخم در زمین ، برای فرابالیدن ، و درخت شدن » نبوده است ، که تارک این درخت ، به ماه میرسیده است ، که اینهمانی با همان سیمرغ یا هما می یافته است .

این دو معنای متضاد « سایه » ، ازکجا سرچشمه گرفته اند ؟ چرا در یکجا، با پدیده « هبوط » روبرو هستیم ؟ و چرا در جای

دیگر، با پدیده « افراخته شدن و ماه و سیمرخ، وبالآخره خورشید شدن یک تخم » کار داریم ؟

درفر هنگ ایران ، انسان، « مردم = مر + تخم » خوانده میشود ، انسان، « فرزند مر » یا به سخنی دیگر، « تخم سیمرخ » است . یکی از نامهای دیگر سیمرخ ، « سایه » یا « سه تخمه = تخم ماه » بوده است ، از این روست که در لغت نامه ها میآید که سایه ، نام یک دیو یا جن ( پری ) است . و سایه ، در سغدی و کردی و پشتو « سیور » نامیده میشود ، که به معنای « سه + ور » است . از سوئی ، یکی از نامهای درخت سرو ، سیور است ( فرهنگ گیاهان ، ماهوان ) . سرو ( سیور ) ، همان سایه ( سیور ) است . به « حندقوا یا شبدر » نیز در کردی « سی وره » گفته میشود، و حندقوا ، همان « انده کوکا » است، که به معنای « تخم ماه = تخم اصل ومبدء » است . تک تک این مطالب در این کتاب، در جای خود ، بطور گسترده، بررسی خواهند شد . فقط در اینجا بطور اجمالی، پیوند این مطالب، بیان میگردد . انسان ، تخمیست که سیمرخ از وجودش میافشاند و به زمین میافکند ، و به سخنی دیگر سایه هما، یا سیمرخست که به زمین میافتد ، با زمین (= تن) جفت میشود، و میروید، و به آسمان سر میافرازد، و ماه یا سیمرخ میشود. بسخنی دیگر، سیمرخ ، این تخم=آتش را بر میافروزد ، و تخم انسان میبald، و سروی بلند میشود، که فرازش ماه ( سیمرخ ) است.

ما در فرهنگ ایران با « تصویری از انسان » کار داریم ، که بکلی با تصویر انسان، در ادیان ابراهیمی ، فرق دارد . تصویر انسان در فرهنگ ایران ( فرهنگ ایران، با تاریخ شاهان وموبدان در ایران ، اینهمانی ندارد ) ، با افراختن و بلند شدن و ماه شدن و سیمرخ شدن و میترا شدن، کار دارد ، و تصویر انسان، در ادیان ابراهیمی ، با « فرو افکنده شدن و تبعید شدن از بهشت » کار دارد . این اندیشه « هبوط انسان » در فلسفه غرب نیز ، ریشه ای ژرف دوانیده است ، و عبارت بندیهای فلسفی به خود گرفته است ، که در دید نخست ، این حقیقت ، چشمگیر نیست . در پیروی از

مکاتب فلسفی غرب ، برغم آنکه از این ادیان هم روبرگردانیده شود ، در واقع ، همان راستای فکری ، دنبال میشود . هرچند هم نام و صورت تعلق به این ادیان ، انکار و طرد میشود ، ولی محتوا ، شکل دیگر به خود میگیرد ، و در رویکرد به فلسفه های نوین و تئوریهای اجتماعی و سیاسی علمی ، بجای میماند . اندیشه هبوط در تورات و انجیل و قرآن و در الهیات زرتشتی ، تنها « بیرون انداخته شدن و دور انداخته شدن یک باره ، در همان آغاز زمان » و « بیگانه شدن یکباره از اصل ، در آغاز زمان » نیست ، بلکه « انسان ، برای پیشرفت در زمان و تاریخ ، باید « آن به آن » ، از اصلش ، بیشتر دور افکنده شود» ، آن به آن ، از خدا ، بریده شود . این داستان آدم و حوا در تورات یا قرآن ، بیان یک واقعیت تکامل طبیعی نیست ، که به نام خرافه دور انداخته شود . این داستان ، طرح تصویر انسان است و اهمیت فوق العاده دارد . همین تصویر انسان ، در قانون اساسی ماست . یهودیت و مسیحیت و اسلام ، میکوشند که انسان را ، به این تصویر بسازند . خویشکاری حکومت و سازمانهای دینی ، در آموزش و پرورش و در قوانین ، دادن این صورت به انسان است . در جامعه اسلامی ، انسان باید به این تصویر درآید ، تا عضو جامعه اسلامی شناخته شود . در القاء این تصویر ، در درازای سده ها و هزاره ها ، فطرت و طبیعت انسان را ، مسخ میسازند . و این فطرت جعلی و ساختگی را ، فطرت و طبیعت حقیقی انسان ، می شمارند . در واقع ، در درون هر موعمنی به این ادیان ، جنگ همیشگی میان « فطرت اصلی سیمرغی» که ریشه کن شدنی نیست ، و « فطرت جعلیست که باید جانشین آن » گردد ، و خود را « فطرت اصلی و حقیقی » میخواند . در هر انسانی « دوفطرت » باهم درنبردند . « فطرت جعلی و ساختگی اسلامی » ، بر ضد « فطرت سیمرغی و بهمنی ناگرفتنی و نادیدنی » . در هر انسانی ، « دو دین ، همیشه درنبردند » . دین اعترافی و ایمانی ، و دین زاینده بینش ، که در گوهر هر انسانی است ولی هیچ انسانی آنرا نمیشناسد ، و نمیتواند به آن اعتراف کند :

اوهست از صورت بری ، کارش همه صورتگری  
 ای دل ، ز صورت نگذری ، زیرانه ای ، یکتوی او  
 « آدم » در تورات و انجیل و قرآن ، تصویری از انسانست که  
 در مغزو دل و روان و آگاهبود و نا آگاهبود همه ، جا انداخته  
 میشود . و چنین انسانی ، در گوهرش « هبوطی » است . « آدم »  
 ، تاریخ خلق طبیعی انسان ، در چند هزار سال پیش نیست ، بلکه  
 انسانی است که برای یهودی بودن ، مسیحی بودن ، مسلمان بودن  
 ، باید همیشه در روند هبوطی باشد ( همیشه دنی بشود ، همیشه به  
 پستی بگراید ، همیشه در فکر گناه کردن باشد ، همیشه میل به  
 زالت داشته باشد ، همیشه اغوا پذیر باشد ، همیشه در اندیشه خود  
 پرستی ، و ربودن سود و قدرت برای خود باشد ) .

در این تصویر ، هر لحظه که گامی فراتر در زمان برداشته میشود ،  
 گامی فروتر ، هبوط کرده میشود . در این داستان ، اندیشه پیشرفت  
 بطور کلی ، با اندیشه انحطاط بطور کلی ، با هم گره کور خورده  
 اند . مسئله بنیادی این ادیان ، گشودن و جدا کردن اندیشه پیشرفت  
 ، از اندیشه انحطاط ، نیست ، بلکه مسئله بنیادی در این ادیان ،  
 آنست که چگونه میتوان از سوئی ، « روند انحطاط و اُفت و  
 بیگانگی از اصل » را در هر گامی ، از آگاهبودِ خود ، پوشانید ، و  
 آنرا برای خود ، تاریک ساخت ، و از سوی دیگر ، چگونه باید «  
 از نزدیک شدن و آمیخته شدن با اصل خود ، احساس برترین گناه  
 » را کرد و آنرا محال دانست .

در این ادیان ، روند « پیشرفت در زمان » با « هبوط و فروافتی  
 از اصل » ، به هم گره خورده اند . « درخت بینش و درخت خلود یا  
 حیات » در باغ عدن در تورات ، « گوهرخدائی » را مشخص  
 میسازند . یهوه ، از « همانند شدن و همگوهرشدن انسان با خود ،  
 ترس دارد » ، و برای دفع این ترس از « همگوهرشدن انسان با  
 خود » ، او را از باغ عدن ، و به عبارت دقیق تر ، « از نزدیکی  
 به درخت » اخراج میکند . این هبوط و اخراج ، چنانچه به نظر  
 میآید ، یکباره و « یک عمل بی نظیرو استثنائی تاریخی » نیست  
 ، بلکه « این ترس از همگوهرشدن با خدا ، که همگوهری با

اصل بوده است» ، همیشه بجاست و این تلاش برای هبوط و انحطاط و بیگانه شدن از اصل ، همیشه درکار است . این همگوشدن انسان با خدا، که «بُن او» میباشد ، محال شمرده و محال ساخته میشود .

درک تفاوت ژرف تصویر «هبوط» در تورات ، و «انسانی که سروبلند میشود و در فراز، تبدیل به ماه روشن و بینا میشود» در فرهنگ ایران ، فوق العاده اهمیت دارد ، چون این تفاوت ، درست علت پیدایش تصویر هبوط را در تورات و انجیل و قرآن روشن میسازد . این تصاویر، همه ، برضد «تصویر نخستین انسان در فرهنگ ایران» ساخته و پرداخته شده اند . در تورات ، سفر پیدایش میآید که : «خداوند خدا باغی در عدن بطرف مشرق غرس نمود و آن آدم را که سرشته بود در آنجا گذاشت و خداوند خدا هر درخت خوشنما و خوشخوراک را از زمین رویانید و درخت حیات را در وسط باغ و درخت معرفت نیک و بد را .... و خدا آدم را گرفت و او را در باغ عدن گذاشت تا کار آن را بکند و آنرا محافظت نماید و خداوند خدا آدم را امر فرموده گفت از همه درختان باغ بی ممانعت بخور اما از درخت معرفت نیک و بد زنهار نخوری زیرا روزی که از آن خوردی هرآینه خواهی مرد ....» . پس از خوردن از درخت معرفت نیک و بد ، انسان از یهوه میترسد و خود را از او پنهان میسازد ، و عداوت میان زن و مار (اصل فریبنده به معرفت) ایجاد میگردد، و الم و حمل برزن میافزاید، و مرد برزن حکمرانی میکند و چون آدم فریب زنش را برای رسیدن به معرفت نیک و بد (میوه درخت) خورده ، «پس بسبب تو زمین ملعون شد و تمام ایام عمرت از آن با رنج خواهی خورد» آنگاه یهوه ، از همانند شدن انسان با خود، میترسد، و برای ممانعت از این کار، او را او را از باغ عدن (جنت قرآن) بیرون میکند ، «و خداوند خدا گفت همانا انسان مثل یکی از ما شده است که عارف نیک و بد گردیده . اینک مبادا دست خود را دراز کند و از درخت حیات نیز گرفته بخورد و تا بابد زنده بماند . پس خداوند او را از باغ عدن بیرون کرد ..... و شمشیر آتشباری

را که به هرسو گردش میکرد تا طرق درخت حیات را محافظت کند» .

درفرہنگ ایران درست « انسان » ، خودش ، درختی است که فرازش ، اصل روشنی و بینش است، و بیخ و بُنش، اصل نوشوی و خلود و حیات همیشگیست . انسان ، نیاز به تصرف بینش و حیات، از فراسوی خود ندارد ، که مجبور به اطاعت، از « دارنده آن بینش و حیات و جاودانگی » گردد . درفرہنگ ایران ، خدائی نیست ، که او را و بهشت و درختانش را ، خلق کند ، بلکه خدا و انسان ، در این درخت ، باهم آمیخته اند، و پیدایش خدا و انسان ، از همدیگر است ( هم خدا از انسان و هم انسان از خدا ، پیدایش می یابد ) . آنچه در « تاریخ ایران » ، رویداده است ، اینهمانی با « فرهنگ ایران » ندارد . تاریخ ایران ، بیشتر، شکست یابی، در صورت دهی به فرهنگ ایرانست . در فرهنگ ایران ، خدائی نیست که با امر و قدرتش ، او را از رسیدن به بینش و جاودانگی ، منع کند . درفرہنگ ایران، خدا ، بهشتی نمیسازد که انسان را از آن، بیرون کند . خدا و انسان باهم ، همین یک درخت هستند ، و خدا و انسان ، هنگامیکه باهمند ، و با هم آمیخته اند ، و از هم ، پیدایش می یابند ، بهشت هستند .

بهشت ، چیزی جز درختی نیست که سرش ، بینش و روشنی (= توتیای چشم ) ، و بُنش (= کیمیائی که مرده را زنده میسازد) ، نوآفرینی و جاودانگی است . درفرہنگ ایران، خدا و انسان باهم ، یک درخت هستند . تورات ، برای ضدیت با این اندیشه « اینهمانی خدا و انسان در یک درخت باهم ، و همسرشت بودن و انباز بودن در بینش و خلود » ، از تصویر درخت درفرہنگ ایران ، استفاده کرده است ، تا آن اندیشه را، واژگونه سازد .

یہوه ، درختان دیگری هم در باغ عدن (= ادونای ) خلق میکند، که هیچکدام ویژگیهای بینش و خلود را ندارند ، و از این درختها ، انسان ، حق دارد بخورد، و ازسوی دیگر، دوپدیده بینش و جاودانگی را از هم جدا میسازد، و از آنها، دو درخت متفاوت جدا و بریده از هم میسازد ، درحالیکه در فرهنگ ایران ، فراز درخت



و میوه درخت ، توتیای چشم ( آفریننده چشم خورشید گونه ) است ، و بُن درخت ، کیمیا ، یا اصل فرشگرد و تحول دهنده مُرده به زنده است .

آشنائی دقیق و ژرف، با این دو تصویر، ویژگیهای فرهنگ ایران را چشمگیر میسازد. در فرهنگ ایران، این «تخم افکندن از فرزند درخت، که بینش و روشناییست ، به زمین ، وزیر زمین تاریک رفتن، برای بُن و بیخ تازه، برای آفرینش نوین شدن» را ، سایه افکندن و سایه انداختن میدانسته است .

اساساً دیده خواهد شد که معنای واژه «سایه = سیور»، «تخم سیمرغ» یا «تخم ماه» است . در این بررسیها، دیده خواهد شد که ماه ، در فرهنگ ایران ، ترکیب و آمیزش سه خدا باهم بوده است ، و از آنجا که ماه ، مجموعه همه تخمه های زندگان ( گیاهان + جانوران + انسان ) هست ، هر تخمی از ماه نیز ، سیور، یا سایگ (سه هاگ)، یا سه هند (= سه تخمه ) یا سی کک (سه کوکا = سه ریشه و اصل = سه پیوند و هماهنگی ) است . در هر تخمی که از خوشه سیمرغ ، افشانده میشود ، بُن ماه ، یا تخم سیمرغ، یا «آگ» یا «گه رای» خدای آسمان هست ( همین دو واژه اند که امروزه - آقا - و - گرامی - شده اند ). این نامها ، همه، نامهای گوناگون «سایه» اند، که در واقع ، همان نام سیمرغ و ماه هستند . انداختن سایه هما ، فرو افشاندن تخم و بُن خدا برای کاشته شدن در زمین، و اینهمانی یافتن با زمین بوده است ، تا ببالد و باز، ماه و آسمان و سیمرغ بشود .

«افکندن و انداختن» ، «طرد و اخراج و هبوط و سقوط و تنزل» نبوده است ، بلکه تحول ( گشتن = وشتن ) تخم ، از حالت باروبری ( روشن و بینش ) ، به حالت بُنی و بیخی بوده است . همان تخمی که در اوج و فراز است، و پیکر یابی «بینش و روشنائی» است ، در فرود و ژرفا و تاریکی، تبدیل به «اصل نو آفرینی و فرشگرد و جاودانگی» میگردد . در هر تخمی ، «جفت فراز و فرود» ، «جفت آسمان و زمین» ، «جفت روشنی و تاریکی» ، «جفت جان سیمرغی ، و تن آرمئی» هست . جفت ،

همان واژه « یوغ » و « یوگا » در سانسکریت است که دارای معانی : اتصال ، به هم پیوستن ، وصل ، اتحاد ، موافقت ، متناسب ، گردونه ، اتحاد روح فردی با روح کیهان ، قران ، و منازل قمر است ( ماه در هر خانه با آن ستارگان ، جفت میشود ) . در فرهنگ ایران ، اصل آفرینش ، یوگای انگره مینو و سپنتا مینو ( بهرام و سیمرغ ، اورنگ و گل چهره ) است .

همین « ور » که به « اصل و بُنِ رویش و زایش » گفته میشود ( سایه = سیور = سه ور = حندقوقا = تخم ماه ) ، همان واژه « بر » است ، که به « گندم » گفته میشود ( تحفه حکیم موعمن ) . به گندم ، « آگ » نیز گفته میشود ( همان واژه آقا یا آغا ) ، و واژه « سایه » در اصل پهلوی ، « سایگ » است که « سه آگ = سه هاگ » میباشد . و در روایات اسلامی ، سخن از خوردن گندم میرود ، نه از درخت . معرب واژه « آگ و آگ » ، « حق » است . سیمرغ ، به معنای « سه مرغ » است ، و در کردی به آن ، « سیمرخ » نیز گفته میشود ، که به معنای « سه بید یا سه سرو » است ، و سیمرغ ، نماد آسمان و سقف است ( سقف = سه قه ف = سه بندی ، سه خوشه ، در گذشته ، مرکب از سه لایه بوده است ، بازارهای سرپوشیده را ساباط = سابات مینامند ، در یهودیت به شنبه ، سابات گفته میشود . سابات ایل ، که - خدای سابات - باشد ، همان کیوان ، سپهر هفتمست ، که سقف آسمانست ) ، که در کردی « سا پپته » باشد ، و پسوند « پپت » در اردو ، به معنای شکم (= ور = زهدان) است ، و از سوئی ، پپت ، همان فیت و فیتک است ، که به معنای « نی » میباشد ، و سا پپته = سقف ، وجودی جز « سننا » نیست که « آسمان » است . « تخم سیمرغ = انده کوکا = سیور » آمیزش سه بخش باهم است ، پیکریابی اندیشه « عشق = اشه = اشک = ارتا » است . در این بر رسیها دیده خواهد شد ، ماه یکتا نیز ، مرکب از سه تا خدا = سه بخش است ( سه تائی که یکتاست ) . « انداختن سایه سیمرغ » ، همان خود افشانی و خود پاشی سیمرغ در گیتی ، برای از نو روئیدن بسوی آسمان است ، و درست بر ضد تصویر « هبوط » است .

اندیشه «هبوط» ، تنها محتوای مفهوم فرود آمدن و به زیر آمدن نیست ، بلکه فراسوی آن ، حکایت از « درافتادن دربدی ، و خوار و کوچک و ضعیف شدن ، و کاستن ارزش » میکند . هبوط ، دارای محتوای طرد شدن و منحط شدن و « از اصل و از سعادت دور افتادن » و بالاخره « از امکان خدا شدن ، که فطرت انسان است ، بیگانه شدن » است . با تصویر هبوط ، زمان و تاریخ ، « روند پیشرفت در پس روی » میشود . این سراندیشه ، شکل‌های گوناگون به خود میگیرد ، ولی همیشه از این پس در کار است . « پیشرفت قدرتیابی یهوه و پدر آسمانی و الله » ، با منحط سازی ، با « احساس انسان در گناهکار بودن بیشتر » ، در افزایش ایمان که افزایش اتکاء به بینش الهی است ، « کاهش یقین به سرچشمه بودن خود و اصلت خود » روی میدهد ، که قرآن آنرا « ظالم و جاهل سازی انسان » میخواند .

پیشرفت و انحطاط ( یا از خود بیگانگی ) ، همزاد وجفت میشوند . دوپدیده پیشرفت و انحطاط ( یا از خود بیگانه شدن ) را از آن پس ، از هم نمیتوان جدا ساخت . انحطاط و « از خدا در خود ، بیگانه شدن ، از سرچشمه بودن ، افتادن » ، سایه پیشرفت قدرتیابی الله و پدر آسمانی و یهوه در اجتماع و حکومت است .

در ادیان ابراهیمی ، این اندیشه توأمان بودن « پیشرفت در زمان » و « انحطاط مداوم در اصلت » ، در آغاز ، چشمگیر نیست ، چون انسان ، تصویر درخت و گندم را در بهشت ، رها میکند . چون این تصویر ، بخودی خود ، خطرناکست . « خوردن از درخت یا گیاهی که پیکریابی گوهر خداست » ، و یافتن ویژگیهای بینش و خلود ، نماد امکان همسرشت و همگوشدن با خدا است .

نفوذ فرهنگ سیمرگی در ایران ، چنان نیرومند بود که نگذاشت الهیات زرتشتی ، دست از تصویر « درخت زمان » بکشد . اینست که الهیات زرتشتی ، مجبور بود ، اندیشه « پیشرفت زمان » و « انحطاط در زمان » را با همان تصویر درخت ، نشان بدهد . درختی که نماد اعتلاء و بلندشوی بود ، تبدیل به درختی ساختگی میشود که هرچه فراتر میروید ، گوهر شاخه هایش ،

خوارترو کم بها ترو چرکین تر میگردد . درست الهیات زرتشتی کوشید در این تصویر، فرهنگ اصیل ایران را وارونه سازد . درخت زمان ، در الهیات زرتشتی ، هرچه فراتر میروید ( در زند و هومن یسن ) ، دارای شاخه های از فلزات بی ارزشتر و خوارترو ناپاکتر میگردد . همین اندیشه ، در ادیان ابراهیمی و در مدنیت غرب بشدت، کارگذار بود و هنوز نیز کارگذار هست ، ولی چنین شفافیت در بیان را ندارد که در این تصویر، چشمگیر است . همیشه ، انحطاط و هبوط و « از امکان خدائی خود ، بیگانه شدن » ، سایه « پیشرفت و تعالی و علم » میشود ، و همیشه این « سایه » ، بی ارزش و فرعی ، و « ناموجود و غیرواقعی و مجازی و ناچیز » ، گرفته میشود .

انسان در مارکسیسم ، به سایه ای از روابط ابزار تولیدی کاهش می یابد . انسان در جامعه شناسی آمریکا ، به وجودی کنترل پذیر کاسته میشود که چیزی جز سایه نیست .

در حالیکه ، این سایه انحطاط و هبوط و توحش ، درست جفت و همزاد آن پیشرفت و تعالی و علم و محبت و مردمی خواهی هست . اوج مدنیت ، نقطه فراز موجیست که همیشه به فقر توحش کشیده میشود . در بطن مدنیت و علم و مردمی خواهی ، آتشفشان توحش در نهان درگذاز است و ناگهان درجائی و در زمانی ، سرباز میکند ، و فوران توحش و رذالت و قساوت و خباثت و خونخواری و تدرستی اخلاقی زیر سرپوش قداست آغاز میشود . اینها ، سایه مجازی و فرعی و ناچیز نیستند که بتوان آن را نادیده گرفت ، بلکه « سایه های جفت و همزاد و جداناپذیر از همان پیشرفتها » هستند . این همزاد و جفت بودن « پیشرفت و هبوط » « فرهنگ و توحش » ، صفت گوهری و ذاتی همه ادیان نوری ( ادیان ابراهیمی و الهیات زرتشتی ) هستند ، و مدنیت غرب و دین اسلام ، به سهولت نمیتوانند خود را از چنگال این « گره خوردگی کور » نجات بدهند .

فرهنگ ایران ، « درخت خدا » را در باغ عدن ، تنها باقی نگذاشت ، و انسان را از آن ، جدا و دور و طرد ساخت . فرهنگ

ایران ، انسان را خورنده از درخت معرفت و حیات (خلود) ، به اجازه یا منع هیچ قدرتی ندانست . فرهنگ ایران ، به خدائی ، اجازه نداد که انسان را از درخت ، جدا سازد ، و حق خوردن از میوه آنرا از انسان بگیرد . درخت معرفت نیک و بد و درخت حیات یا خلود ، درجنت قرآن ، و یا درباغ عدن تورات ، تصویری ، از جدا گوهری انسان و خدا است، و فرهنگ ایران ، چنین بهشتی را، بهشت نشمرد که علاقه و اشتیاق به بودن در آن ، و یا بازگشت به آن داشته باشد. در فرهنگ ایران ، بهشت ، درختیست که خدا و انسان باهم در آن ، آمیخته اند .

جائیکه خدا و انسان ، مراحل گوناگون تحول یک درخت نیستند ، بهشت و باغ عدن ( ادو+ نا ) نیست . به همین علت ، در فرهنگ ایران ، انسان چنین بهشتی را، بهشت نمیدانست ، و طرد و هبوط از آن را، مسخره و مضحک میشمرد .

**پدرم ، روضه رضوان ، به دو گندم بفروخت**

**نا خلف باشم اگرمن ، به جوی نفروشم**

حافظ ، دم از تبعید و اخراج و « اهبطوا » نمیزند . برای او، این الله یا یهوه نیست که انسان را از جنت بیرون میاندازد ، بلکه این انسانست که فطرتش، چنین بهشتی را بی ارزش میداند و نمیخواهد در چنین بهشتی بماند، و چیزی در این بهشت نیست که از آن خوشش بیاید ، و اگر هم پدرش آنرا با دو گندم، فروخته است ولی خود او، آنرا ، به یک جو نامقدار میفروشد ، و نیازی بدان نیست که یهوه یا الله یا پدر آسمانی او را از آنچه بهشت و باغ ، مینامند ، بیرون بیندازند .

فرهنگ ایران ، سراندیشه « هبوط » را که « اندیشه پیشرفت و انحطاط » را، در ادیان ابراهیمی و در فرهنگ غرب ، معین میسازد ، نمی پذیرد . ایرانی ، احساس هبوط از اوج و اصل در گوهر خود، ندارد . انسان ایرانی ، مردم است و مردم ( مر+ تخم ) ، تخمیست که روئیده از اصل (= مر )، و همگوهر با آنست . انسان یا مردم ، در اثر « تخم بودن » ، همیشه « هم بن و

**بیخ است وهم باروبر**». در خود ، آسمان وزمین و فراز و فرود ، را به کردار دو اصل هم ارزش و همگوهر ، باهم آمیخته دارد . در فرهنگ ایران ، انسان ، تخمیست که در رویش و افزایش ، درختی میشود که پیکریابی کل جهان هستی و خداست ، و لی در تورات ، یهوه از ترس اینکه مبدا انسان ، همانند خدا بشود ، او را به قعر پستی و خواری فرو میافکند .

## انسان : سروی بلند ، که فرازش ماه است

گفته شد که در ادیان ابراهیمی ، تصویر انسان از « اخراج و تبعید و هبوط آدم از باغ عدن یا جنت » مشخص میگردد ، و در فرهنگ ایران تصویر انسان ، از **سروی بلند** مشخص میشود ، که فرازش ماه میروید . این تصویر از کجا آمده است ، و دارای چه معنایی و محتواییست ؟ این تصویر ، یک تشبیه شاعرانه ، ساخته و پرداخته از نیروی صورت اندیشی فردوسی یا مولوی نیست ، بلکه ریشه در ژرفای فرهنگ ایران دارد . فرهنگ ایران ، غیر از دین ، یا الهیات زرتشتی است . در آغاز شاهنامه ، پس از « گفتار در باره آفرینش عالم » ، « گفتار در باره پیدایش انسان » میآید ، و تصویر انسان ، بدین گونه عبارت بندی میشود :

چوزین بگذری ، مردم آمد « پدید »

مردم یا انسان ، « خلق » نمیشود ، بلکه « پدید میآید »

شد این بندها را سراسر کلید

همه آفرینش ، « بند و طلسم و سربسته » هستند ، و انسان ، کلیدیست که میتواند همه درهای بسته را بگشاید و مشکلات را حل کند ، و یا به عبارتی دقیق تر ، همه را بگشاید و بگستراند و بپرورد . خرد انسان ، کلید همه چیزهاست .

سرش راست برشد ، چوسرو بلند

انسان ، وجودیست که سر بر میافرازد ، و جنبش ، به « بر شدن ، یا تعالی و عروج » دارد ، و پدیده « راست بودن ، و راستی » ،

از این تصویر، معین می‌گردد. در همین اصطلاح، که به نظر ما، تشبیهی بیش نیست، اندیشه «گوهر ضد هبوطی انسان» بیان شده است، که برضد همه ادیان ابراهیمی، و برضد الهیات زرتشتی است.

بگفتار خوب و خرد کاربند

ولی این تصویر، در بسیاری از داستانهای دیگرشاهنامه، شکل اصلیش را می‌یابد. انسان، نه تنها سروی بلند است، بلکه «سروی هست که فرازش، ماه» است. در داستان سیندخت و رودابه در شاهنامه می‌آید که:

یکی سرو دید از برش، «گرد ماه»

نهاده ز عنبر به سر برکلاه یا می‌آید که

چنین داد مهراب پاسخ بدوی که ای سرو سیمین بر ماه روی

یا در داستان زایمان رودابه (مادر رستم)، سیمرخ

چنین گفت با زال، کین غم چراست

به چشم هژبر اندر او، نم چراست

کزین «سرو سیمین بر ماه روی»

یکی نره شیر آید و نامجوی

یا جای دیگر می‌آید که:

بر آمد سیه چشم گلرخ به بام

چو سروسهی بر سرش ماه تمام

یاد باره دختر جمشید (وزن ضحاک) می‌آید:

به کاخ اندر آمد دوان کندرو

در ایوان یکی تاجور دید نو (فریدون)

نشسته به آرام در پیشگاه چو سرو بلند از برش «گرد ماه»

همین چند گواه، بس است که دیده شود که تصویر دقیق انسان

در فرهنگ ایران (چه مرد و چه زن)، سرویست که فرازش ماه

تمام، هست. در این کتاب، دیده خواهد شد که ماه، همان سیمرخ

یا هما است. پس در فرهنگ ایران، انسان، درخت بلندی شمرده

میشود، که فرازش سیمرخ نشسته است. در شاهنامه، در

داستان سام و زال، آشیانه سیمرخ، فراز سه درخت است که

فرازکوه البرز است، و این آشیانه، سر به خوشه پروین می‌کشد .  
 مولوی در غزلی ، خطاب به « انسان » وارجش ، می‌گوید :  
 منگر به هرگدائی ، که تو خاص از آن مائی  
 مفروش خویش ارزان ، که تو بس گرانبهائی ...  
 تو ز خاک سر بر آور ، که درخت سر بلندی  
 تو پیر به قاف قربت ، که شریفتر همائی

این « پیوند درخت و سیمرخ » ، در این شعر ، تصادفی نیست ، بلکه بیان تصویر انسان، در فرهنگ ایران میباشد. انسان درختیست که می‌آید، و فرازش « خوشه » میشود . خوشه (= قوش ) ، اینهمانی با مرغ، و بویژه هما دارد . در ترکی ، به هُما « لوری قوش » یا « بوغدای تو » گفته میشود . بوغدای ، خوشه گندم است ، و پسوند « دائیتی » همان خداست . بهتر است در این تصویر ، دقیق تر شویم ، تا اختلاف فاحش آنرا، از تصویر « انسان هبوطی » دریابیم . در شعر دیگری که در بالا آمد، مولوی می‌گوید :

به سر درخت مانم، که ز اصل، دور گشتم  
 به میانه قشورم ، همه از لباب گویم  
 من اگر چه سیب « شیبم » ، ز درخت بس « بلندم »  
 من اگر « خراب و مستم » ، سخن صواب گویم

یا در غزلی دیگر درباره انسان می‌گوید :

بیخ درخت ، خاکست ، وین چرخ ، شاخ و برگش  
 عالم ، درخت زیتون ، « ما » ، همچو روغنیمش

سرو باروبر درخت ، از اصل و بُن درخت ، هر چند که دور میشود ، ولی از سوی دیگر ، همان سرو باروبر درختست که « تخم و بُن درخت تازه » میشود ، و از سوی دیگر ، این شیرابه (= لباب ، روغن) که در رگهای پوشیده تنه درخت روانست ، بُن و ریشه و اصل و بیخ تاریک را ، با شاخ و برگ و بار و بر روشن در فراز ، می‌آمیزد، و به همدیگر پیوند میدهد . این دوری سردرخت و بُن درخت، نه تنها برضد همگوهری و همسرشت شدن سرو بن ، یا فرازو فرود نیست، بلکه همان فرازو بلندی هست که در فرود آمدن و بیخ شدن، باز تبدیل به اصل آفریننده و باززائی میشود . به



همین علت است که سیمرغ یا ماه ، به زمین فرود میآید ، و خودش ، تحول به گیتی می یابد ، و این روند یست که در اصطلاح « سایه افکندن هما » بیان میشده است ، و سپس معنای واقعی آن ، از اذهان رانده شده و سرکوبی گردیده است . از اینرو در کردی، گاو ( که همان گاو زمین باشد ) ، « مانگ » نام دارد ، و نام ماه هم ، « مانگ » است . و در نقوش برجسته میترائیان ، گاوزمین ، شکل هلال ماه در آسمان را دارد .

ماه، فراز سرو بلند است ، معنای بسیار ژرف دارد. این ماه در شب است که خورشید در روز را میزاید . از این رو ، ماه در فرهنگ ایران ، « اصل روشنی » شمرده میشد . پس « ماه فراز سرو » ، به معنای آنست که درخت در فرازش ، اصل روشنی و چشم بینا میگردد . به همین علت مولوی ، تجربه موسی را در دیدن روشنی از بوته ، که از همین زمینه برخاسته ( طورسینا ، سینا = سیمرغ ) چنین بیان میکند :

موسی عمران (=ام+رام=مادر رام=سیمرغ)

نه به شب دید نور ؟

سوی درختی که بگفتش : بیا

رفت به شب ، بیش زده ساله راه

دید درختی همه غرق ضیا

روشنی و بینش، با شاخ و برگ و بر فراز درخت یا بوته، اینهمانی داشت. این درخت هستی خود انسانست که روشنی و بینش میآفریند. افزوده براین، انسان ، اینهمانی با تصویر جهان هستی دارد، که در فرازش ، سیمرغ می نشیند.

انسان (= مردم = مر + تخم ) ، هرچه هم از اصل خود ، دور شود ، ولی همیشه با اصل خود ، پیوسته است ، و افزوده بر آن ، هرچه از اصل خود دور میشود ، ولی اصل تازه خود را در درون خود، میپروراند . درست در همان سر، و بار و بر درخت ، اصل و بُن درختی تازه ، بالقوه هست . این بار و بر، در فراز و در بلندی ، به شیب و فرود افکنده = افشانده میشود، و در زمین میپوسد، و خراب میشود ، و از نو، میروید و پیدایش می یابد . این « سری که اصل

میشود» ، این « هسته و تخمه ای» که « بُن و بیخ » میشود ، زادگاه اندیشه « ضد هبوطی » فرهنگ ایران است ( مر + تخم ) که انسان باشد ، تخمی هست که این ویژگی عمومی همه تخمها را دارد . در فرهنگ ایران ، اندیشه هبوط انسان نخستین ( تصویر آدم در تورات و انجیل و قرآن ) ، که در ادیان ابراهیمی ، و همچنین در الهیات زرتشتی هست، نیست . درست تصویربنیادی انسان ، همان تصویر است که فردوسی در آغاز شاهنامه ، و اسدی توسی، در گرشاسپ نامه آورده است، و مولوی در غزلیات خود آنرا پرورده و گسترده است . در شاهنامه ، چنانچه آمد : انسان (مردم = مر + تخم ) با خرد کاربند و گفتار زیبایش ، سرویست که به بلندی و فراز میآید، و با این خرد است که کلید همه بندها و مشکلات میشود . یکی از نامهای ماه، « کلیچه سیمین »، یعنی « کلید سیمین » هست ( برهان قاطع ) . ماه ، اینهمانی با سیم (نقره ) دارد. سیم یا « اسیم » ، همان معنای یوغ یا جفت یا یوگا و وصال و عشق را دارد . از سوئی، چون ماه ، سرچشمه « روشنی » شمرده میشود ، و چون « چشم آسمان » شمرده میشود ، و با چشم انسان ، اینهمانی داده میشود ، و از سوی دیگر، « چشم » ، اینهمانی با « خرد » دارد ، پس ماه ، خردی هست که با روشنی اش ، کلید گشودن همه بندها هست . واژه « مزدا » که پسوند « اهوره مزدا » باشد ، پیشوندش « مز » است که همان ، ماه است ، و مزدا درست همان معنای « بینا » را دارد .

تصویر « سرو بلند و درخت بلند » ، در فرهنگ ایران ، چنانچه گفته شد ، یک تشبیه شاعرانه نیست ، بلکه بیان « گوهر ضد هبوطی انسان » هست. انسان، تخمیست که میروید و میباید و در معراجش، خدا یا سیمرغ میشود . آدم در تورات ، حق ندارد از درخت بخورد ، چون در اثر خوردن میوه درخت ( بینش خوب و بد ، و حیات خلد ) همانند یهوه میشود، و یهوه، برای باز داشتن آدم از این همانندی با خودش ، او را از باغ عدن ، اخراج میکند ( داستان هبوط ) . در الهیات زرتشتی ، فروهر انسان، فقط در « پیش » اهوره مزدا ست ، و نمیتواند با اهورا مزدا، بیامیزد

( بندهش، بخش چهارم ، پاره 34 ) ولی در فرهنگ ایران (= سیمرغی ) ، هیچ قدرتی انسان را از خدایشدن ، باز نمیدارد و نمیتواند ، بلکه انسان ، تخمبست که میرود، و همان درختی میشود که ویژگیهای « بینش خوب و بد » و « جاودانگی یا دیرزیستی » را دارد . این جا ما با دو تصویر کاملاً متضاد از خدا و انسان ، در فرهنگ ایران و در ادیان ابراهیمی و الهیات زرتشتی کار داریم . این تصویر ویژه است که تاریخ تفکر دینی و اجتماعی و سیاسی ایران را مشخص ساخته است ، و سرکوب این تصویر انسان ، از الهیات زرتشتی ، بزرگترین فاجعه تاریخ ایران را آفرید که هنوز ما گرفتارش هستیم .

## پیدایش اندیشه « هبوط »

### در الهیات زرتشتی

#### ضدیت الهیات زرتشتی

#### با « فرهنگ سیمرغی »

#### الهیات زرتشتی ، اصالت را از انسان گرفت

#### و بر ضد « خرد آزاد انسان » برخاست

#### که « کلید همه بندها » است

در این تصویر از فرهنگ سیمرغی ، خود انسان، درختی میشود که فرارش، ماه ( اصل زاینده روشنی و بینش ) میشود، و طبعاً نیاز به واسطه ای و پیامبری ( مانند زرتشت )، یا حتا نیاز به خداوندی که بیواسطه به او بیاموزد ، ندارد ، چون خودش، در همان خدائی و در گوهر خدائی ( بینش و جاودانگی )، انباز است . این بود که آموزه زرتشت ، از همان آغاز، در تضاد با فرهنگ سیمرغی ایران ، قرار گرفت . تضاد و بیکار موبدان زرتشتی ، با فرهنگ سیمرغی در تصویر اولیه انسان ( که جمشید باشد ) ، در پرواز جمشید به

آسمان که در شاهنامه آمده است ، پیکر به خود گرفته است . این معراج جمشیدی ، که بُن همه انسانها ، و فرزند سیمرغست ( جم + شید = جم فرزند نی، یعنی فرزند سیمرغ ) در اصل ، جشن نوروز را میآفریده است . جمشید در روز نوروز است که به « اوج روشنائی و بینش در خردورزی » میرسد ، یا به عبارت دیگر ، « ماهی میشود که خورشید را میزاید » و « چشم خورشید گونه » پیدا میکند . روایت جمشید در شاهنامه، روایت دستکاری و مسخ ساخته شده داستان است . درست جشن رسیدن به اوج روشنی و بینش در خرد در نوروز در فرهنگ سیمرغی ، در الهیات زرتشتی ، نقطه هبوط و تباهی و تیره روزی انسان میگردد . در اثر دستکاری الهیات زرتشتی ، این معراج و جشن نوروزی ، که جشن اوج پیروزی بینش انسانی است ، تبدیل به شوم بختی انسان و « هبوط » میگردد . « اوج بینش در خرد و روزی که جشن است » ، تبدیل به « بُن مطرودیت جمشید و آوارگی او ، و ااره شدن او به دونیمه میگردد » . نکته شگفت انگیز اینست که هیچیک از خوانندگان و پژوهشگران ، تا کنون ، به « این پدیده هبوط ناگهانی انسان ، در اثر رسیدن خرد به اوج پیروزی در بینش » روی نمیکنند ، و یکر است ، به سراغ « پدیده تکبر و نخوت جمشید » میروند . برای هیچیک از خوانندگان ، چشمگیر نمیشود که در اینجا ، این خرد انسانی ، که بهشت جمشیدی را در گیتی میآفریند ، درست ، خردیست ضد اهورامزدا ، خدای تازه وارد زرتشت . درست در جشن نوروز ، خرد انسان ، علت العلل هبوط و شوم بختی و مطرودیت شمرده میشود . اهورامزدا ، خرد جمشیدی ، یا خردی را که آفریننده بهشت و مدنیت و حکومت در گیتی بود ، نمی پذیرد .

پیروزیهای خرد انسان ، که « منیدن » نام داشته است ، « منی میآورد » ! خود واژه « منیدن = اندیشیدن انسان » ، تبدیل به معنای « تکبر و سرکشی و عصیان » میگردد . خود واژه « اندیشیدن = منیدن » ، تبدیل به « طغیان به خدا و کبر » میگردد . خود واژه « اندیشیدن از راه آزمایش = منی کردن » ، تبدیل به

« هبوط » میگردد . « منی کردن » ، اندیشیدن از راه آزمودن و جستجو است . درست واژه « منی کردن » ، که به معنای اندیشیدن از راه آزمودن « است ، تبدیل به « خود را ، اهورامزدا ساختن » میشود . انسان ، حق ندارد ، خدا بشود . انسان ، در اندیشیدن و آفریدن بهشت درگیتی با آن ، خدا میشود . پیشرفت و ساختن بهشت درگیتی از راه « اندیشیدن انسان » ، علت شوم بختی و مطرودیت، و « به دو نیمه ارّه شدن درخت انسان » است . در واقع انسان از خدا ، بریده میشود . ومرده ریگ این اندیشه است که ، به ادیان ابراهیمی میرسد .

« هبوط » در تورات ، شکل « پریدن انسان از نزدیکی به درخت حیات = ویژگی باز آفرینی همیشگی خود » است . در الهیات زرتشتی ، « هبوط » ، در شکل ، « به دو نیمه ارّه شدن درخت جمشید » ، نشان داده میشود . انسان و خدا ، از هم ارّه و بریده میشوند . اینست که شیخ عطار ، جدائی انسان از خدا را ، پریدن دست از تن میداند . یا مولوی ، فراق و قربت انسان از خدا را ، دور کردن پوست از گوشت (کندن پوست از تن ) میداند :

هیچ میدانی چه میگوید رباب ؟

ز اشک چشم و از جگرهای کباب

پوستی ام دور مانده من ، ز گوشت

چون ننالم در فراق و در عذاب

ما غریبان فراقیم ای شهان بشنوید از ما: الی الله المآب  
انسان سیمرغی که جمشید باشد ، از اهورامزدای زرتشت ، طرد میگردد . از آنجا که جمشید ، حتا پس از چیرگی ساسانیان ، محبوب ایرانیان باقی ماند ، موبدان زرتشتی، برای او ، توبه نامه ای به همان سبک و سیاق آخوندهای اسلامی ، جعل کرده اند، که او را باز، به گونه ای در جامعه بپذیرند . همچنین در همه متون اوستائی ، او را از « نخستین انسان که بُن همه بشریت باشد » ، طرد کرده اند، و از او فقط « یک شاه » ساخته اند . اینکه « جمشید با خردی که کلید همه بندهاست » ، بُن همه انسانها باشد ، بزرگترین خطر، برای قدرت موبدان و شاهان بوده است .

انسان در اجتماع ایران ، پس از آنکه « جمشید به دونیمه ارّه گردید »، دیگر، « خردی » را که کلید همه بندها بود و میتوانست جهان را سامان بدهد، ومدنیت بسازد، ازدست داد. جمشید سیمرغی ،جمسپرمی بود که از شاهسپرم ( مهرگیاه = بهروز و صنم ) یعنی از خدا ، میروئید . سیمرغ ، تخمی بود که گیاه انسان، از آن میروئید . با ارّه شدن سیمرغ از جمشید ، یا ارّه شدن خدا از انسان ، انسان ، از اصالت افتاد، و خردش از حق ساماندهی اجتماع و سیاست ، محروم ساخته شد . **تئوری « آمیختگی شاهی و دین » در شاهنامه ، که مرده ریگ موبدان زرتشتی ، و شالوده « الهیات زرتشتی» میباشد، وکا ملا برضد فرهنگ اصیل و سیمرغی ایران است ، با « ارّه کردن جمشید به دونیم ، با بریدن گوهر انسان از خدا » ممکن بود .**

« درخت و گیاه » در فرهنگ ایران ، اصطلاحیست که برای « روند پیدایش کل آفرینش » بکار برده میشود . در آسمان و آب و زمین و گیاه و جانورو انسان و خدا ، سرشت گیاهی دیده میشود ، و همه آنها از همدیگر، میرویند . « سرشت گیاهی» ، به معنای « سرشت پیدایشی » است . خدا و انسان و گیتی و زمان ، همه باهم ، یک درخت ویا یک گیاهند، و از همدیگر، پیدایش می یابند . تصویر « خدائی که فراسوی این درخت هستی » باشد، که مابقی هستی را ، با قدرت و علمش (با نورش ) خلق میکند ، در فرهنگ سیمرغی ایران نیست .

با پیدایش چنین تصویری از خدا ( الله اسلام ، یهوه تورات ، پدرآسمانی انجیل ، که دنیا را خلق میکنند و ، اهورامزدا در الهیات زرتشتی که با همه آگاهیش، همه چیزها را میآفریند) ، الاه واهوره مزدا، از مابقی هستی ، پاره و بریده میشود ، و مفاهیم « فراز و فرود » و « روشنی و تاریکی »، دیگرگون میشوند، و انسان و دنیا و زندگی در دنیا ، همه « هبوطی » میشوند ، و معنای « سایه »، **بکلی تغییر میکند .** خدا ، دیگر، خوشه ای نیست که تخمهای خود را ( سایه ) بیفشاند . خدائی که وجودش را میافشاند و از آن ، گیتی میروید ، بکلی طرد میشود .

مفهوم امروزی ما از «روشنی» و از «سایه»، مفهومیست که از این ادیان، سرچشمه گرفته است، و بکلی با مفهوم پیشین «سایه و روشن» فرق دارد. در درک کل هستی به کردار یک درخت، مفاهیم «فراز و فرود»، «روشنی و تاریکی»، «پیدایش و نیستی»، «عروج و هبوط»، «دانش و مهر»، غیر از مفاهیم ما از این پدیده هاست. در تصویر درخت و گیاه، رویش با زایش، اینهمانی می‌یافت، و کل هستی، به شکل «روندی پیاپی از پیدایش» شناخته میشد. امروزه بجای واژه «بینش-پیدایشی»، اصطلاح «تبارشناسی» را به غلط بکار می‌برند. این تصویر، مفهومی انتزاعی از «آفرینندگی» بود که بیان «پیدایش پدیده‌ها و کل هستی از همدیگر» بود. دوپدیده زایش و رویش، باهم سنتزی انتزاعی آفریده بودند.

تصاویر درخت، که در گرشاسپ نامه اسدی توسی باقی مانده اند، همه در گهرشان، انتزاعی هستند. این درختها، هیچکدام به مفهوم ما، گیاه و درخت نیستند. مقصود آنها از درخت، بیان همین سراندیشه «پیدایش چیزها از همدیگر **generation**» بود، نه **خلق** **creation**. همه از همدیگر، پدیدار میشدند. خدا هم، حلقه‌ای از این زنجیره، یا روند «پیدایش‌ها» بود، و وجودی، فراسوی این روند پیدایشها نداشت. این بود که خدا، به کردار، فراز یا روشن، و گیتی به کردار فرود و تاریکی، که گهرشان، بریده از هم باشند، معنائی نداشت.

اسدی توسی، در داستانی که از گرشاسپ روایت میکند، این اندیشه، روشنتر، گسترده میشود. گرشاسپ از پراهمن (که همان بهمن میباشد) میپرسد که اینکه شیوع دارد که آدم از درخت پیدایش یافته است، و درخت را از هم شکافته اند و از شکم آن درخت بیرون آورده اند، چه معنائی دارد؟ پراهمن که وجودی جز همان بهمن، خدای خرد در ایران نیست، پاسخ میدهد که:

درختی شناس این جهان فراخ  
سپهرش، چو بیخ، آخشيجانش، شاخ

جهان ، یک درخت است و بیخ درخت، سپهر است و عناصری که گیتی را میسازند ، شاخه های این درختند .

ستاره چو گل‌های بسیار اوی

همه رستی ، برگ و ما ، بار اوی

ما انسانها ، باروبر این درخت هستیم، که کل کیهان باشد

همی هر زمان ، نو برآرد بری

چو این شد کهن ، بردمد دیگری

بدینگونه ، تا بیخ و بارش بجای

بماند ، نه پوسد ، نه افتد زپای

درخت آنکه زو آدم آمد برون

کاین بود ، کت بگفتم که چون

به « تخم درخت » ارفتی در گمان

نگه کن برش ، تخم باشد ، همان

بر درخت ، همان تخمیست که درخت ، از آن میروید

« بر » این جهان ، « مردم » آمد درست

چنان دان که تخمش ، همین بد ، نخست

اینجا دو اندیشه گوناگون ، باهم آورده میشود :

1- پروبارومیوه درخت ، همان اصل و تخم درخت است

2- انسان ، بر درخت کیهان است ( طبعاً کیهان باید از

تخمی که انسان باشد ، پیدایش یابد. درهر انسانی، تخم

واصلیست، که کل کیهان ، از آن پیدایش می یابد. روند

اندیشیدن که - گسترده شدن - اند = تخم - باشد) اند،

پیشوند اندیشیدن ) ، بازتاب این رویش جهان از تخم خرد

( است )

این دو اندیشه ، بطور جداگانه ، نقش بزرگی در فرهنگ ایران ، و

شیوه اندیشیدن ایرانی ، بازی کرده اند .

فرو افتادن و به شیب افتادن « پروبار » ، و تبدیل شدن به « تخم

آفریننده تازه » ، به هیچ روی ، معنای « هبوط » ندارد .

در این شعر دیده میشود که جهان فراخ ، درختیست که « سپهر ،

بیخش هست » . سپهر که فراز است ، همان « بیخ درخت جهان »



هست که فرود هست . از سوی دیگر ، انسان ، « برو بار » یا فراز درخت شمرده میشود ، که تخم و بیخ جهان میشود .

این فرود آمدن و بر زمین نشستن و درنشیب قرار گرفتن ، که « تبدیل سپهر فرازین و روشن ، به بیخ تاریک » باشد ، معنای « هبوط » را ندارد . هبوط ، ویژگیهای دیگری را بیان میکند .

**هبوط ، به بدی افتادن از نیکی است ، خوار شدن از ارجمند بودن است ، ضعیف شدن از قوی بودن ، کم بها یا بی بها شدن از پر بها بودن است ، بیمار شدن از سالم شدن است .** در آیه های قرآنی که هبوط آدم را بیان میکند ، میتوان بخوبی بر آینده های معنای هبوط را دید و شناخت . هبوط 1- ظالم شدن در اثر عدم اطاعت 2- زلا لت ، در اثر تابعیت از شیطان ، که از این پس ، جفت و همراه انسان میشود ، که همیشه او را وسوسه به ترک اطاعت میکند . غیر از احکام قرآنی که نورا است ، اندیشیدن ، عملیست شیطانی . دیگرگونه اندیشیدن و آزمودن ، زلالت و همکاری با شیطان است . شیطان ، که همان « مار » باشد ، اصل « پوست انداختن و تحول و نوشوی » بود . کسیکه – راه دیگر – برود ، گمراه میشود

3- اخراج و تبعید ( حق زیستن در سعادت ، فقط در اطاعت از یک گونه فکر و نور ) 4- عداوت یافتن ( عدو ، همان ادو است که دو باشد . دوگونه اندیشیدن ، ایجاد دشمنی میکند . دو که بیان هماندیشی و همکاری بود ، تبدیل به جنگ و شرّ میشود ) 5- تبعید از جنت سعادت ، به زمین ( دنیای فانی ) ... است .

قرآن 36/2 « فازلهما الشیطان عنها فاخرجهما مما کان فیه و قلنا اهبطوا بعضکم لبعض عدو ولکم فی الارض مستقرو متاع الی حین » . امر به هبوط را الله میدهد .

آدم از جنت (= جشن زندگی) اخراج میشود . او تا زمانی در جنت یا سعادت هست ، که مطیع یهوه و الله است . در جنت ، انسان ، جشن و سعادت را ، با اینهمانی یافتن با حکم الهی ( بینش الله ) ، که اینهمانی با « روشنی » دارد ، می یابد . در جنت ، با الله ، آمیخته نیست ، بلکه پیش الله است ( الله به او میتابد ، او از خود ، روشنی ندارد ) . در تورات ، در باغ عدن ، امکان همانند یهوه

شدن آدم هست ، و یهوه ، از این همانندشدن انسان با خودش میترسد و او را اخراج میکند . **هبوط انسان** ، **بستن راه** « همانند خدا شدن » است. در فرهنگ ایران، درست از تخم انسان ، خدا میروید . گاهنبار پنجم ، جشن پنج روزه ای بوده است که « تخم انسان » شمرده میشده است . از این تخم (1- سروش + 2- رشن + 3- ارتافرورد که سیمرغست + 4- بهرام + 5- رام ) است که جمشید ، نخستین انسان در هفتاد روز میروید، و در پایان، از درخت انسان ، تخمی پیدا میشود ( گاهنبار ششم = پیتک = اندرگاه = خمسه مسترقه ) که تخم سیمرغ یا خدای ایران است، و از این تخم است که « **آسمان ابری** = ابرسیاه » میروید . در این فرهنگ ، انسان ، تخمیست که خدا ، اوج پیدایش و افزایش و رویش آنست . خدا ، چکاد درخت انسانست، و از این تخم، که خدا باشد، همه گیتی میروید . در فرهنگ ایران ، نه خدائی هست که از همانند شدن انسان با خودش ، بترسد ، نه انسانی هست که از بهشت، به علت این ترس خدا ، اخراج گردد . از اینجا است که میتوان دریافت که **بخش پایانی داستان جمشید در شاهنامه** ، دست ساخته موبدان زرتشتی است که برضد این تصویر جهان هستی، به کردار درخت بوده اند .

این اندیشه جدا ناپذیری « سر ، در فراز ، از اصل ، در فرود » ، « بر و بار در بلندی ، از بیخ در نشیب » ، « خوشه در فراز ، و تخم در بُن » ، کل فرهنگ و اندیشگی ایران را مشخص میسازد، و کاملاً برضد اندیشه « **هبوط** » است ، که ارث آن ، از یهودیت و مسیحیت ، به غالب مکاتب فلسفی و اجتماعی باختر رسیده است ، و عبارت بندیهای فلسفی و سیاسی و اقتصادی و اجتماعی گرفته است . این سر اندیشه چنان بدیهی شده است که امروزه ما در واژه های خود ، ندیده از آن، در یک چشم بهم زدن رد میشویم .

همان واژه « بُن » ، که در اصل « **بن=van** » باشد ، هم خوشه است و هم بیخ و هم تته درخت . این واژه ، همان « ون » است که نام درخت هستی ( درختی که سیمرغ یا خوشه تخمهای همه جانها، رویش می نشیند ) میباشد، و معنای دیگرش « عشق »

است . به ویژه، به درختهایی که اینهمانی با سیمرغ داده میشدند ، پسوند « ون » میدادند . « نارون » ، یکی از آن درختها بود .  
 « نارون » ، به معنای « درخت زن » هست ، چون « نار » به معنای « زن » است .

## سرو بلند و پدیده راستی

سرو بلندم ، تورا ، « راست » نشانی دهم  
 راست تر از سرو قد ، نیست نشانی « راست »  
 نفس ، ارچه که زاهد شد ، او « راست » نخواهد شد  
**گر راستی خواهی ، آن ، سرو چمن دارد**  
 اینهمانی دادن تصویر انسان با سرو بلندی که راست، قد میکشد و به ماه میرسد ، و ماه و « میترا » یا « سیمرغ وهما » میشود ، حاوی معانی ژرفی است . انسان ، در این تصویر ، اینهمانی با کل هستی ( که خداهم بخشی از آنست ) می یابد . در انسان ، تخم کل جهان هستی و خدا هست .

تو کیی در این ضمیرم ، که فزونتر از جهانی  
 تو که نکته جهانی ، زچه نکته، میجهانی ( جهیده وزهیده میشوی )  
 این همان « قمر زیر میع » یا « ماه زیر ابر » است، که در غزلیات مولوی میاید . به انسان میگوید :

ای قمر زیر میغ ، خویش ندیدی ، دریغ  
 چند چو سایه دوان ، در پی این دیگران  
 تا چند درین ابر، نهان باشد، آن ماه  
 جانها به لب آمد ، هله وقتست ، نمودن

این « قمر زیر میغ » ، همان « اهوره مزدا » یا فرخ است . انسان ، تخم فرخ ، یا سیمرغ یا اهورامزداست ، که سروی بلند میشود ، و از « ابر نامعینی » ، بیرون میاید ، و ماه روشن کننده جهان ، و چشم جهان بین میگردد . آمیختن ابر ( آب ) با ماه ( تخم ) ، بُن ، رویش و پیدایش و روشنائی و بینش است .

برای رسیدن به این معانی، باید به سراغ تصویری رفت که ایرانیان، از «سرو» داشته اند. این برآیندها در ادبیات ایران، بویژه در خود غزلیات مولوی، باقی مانده اند. ویژگی‌هایی که در غزلیات مولوی، به سرو داده میشود، (1) در آغاز، همان سرفرازی و بلندی گرائی و راستی قامت است.

سرو بلندم تورا، تو را راست نشانی دهم

راست ترا سرو قد، نیست نشانیِ «راست»

راستی سرو، رابطه مستقیم با واژه «راست» که ریشه اش «راز» و «ارز» یا «ارتا» است، دارد. نام سیمرغ، «ارتا فرورد» است. اساساً «ارتا فرورد»، اصل بالارونده و معراجی در ضمیر هر انسانی است.

صفت درخت «هرویسپ تخمه harvisptokhme» که در میان دریای و روکش (ورو = بوری = نی) بر فرازش سیمرغ نشسته است، erdhwobis است که صفت واژه ارز arez = ارتا = areta = ارد است. arez = erez به معنای راست بودن، خود را کشیدن و بسط دادن، و در پی چیزی تلاش کردن است. «ارزو» به معنای خود را بسوئی کشیدن، راستروی و حق و حقیقت است. «ارز»، همان نام «ایرج»، نخستین شاه اسطوره ای ایران است که «اصل مهر میان ملل» در شاهنامه است. ایرج، پیکر یابی سیمرغ است. اینکه در شاهنامه ایرج، نخستین شاه ایران، شمرده میشود، به معنای آنست که شاه ایران، همیشه سیمرغ (ارتا) است، و ارتا یا سیمرغ، بن شاهبیت، و حکومت، حقانیتش را فقط از ارزشهای سیمرغی (همانی) دارد. در نقوش برجسته میترائی، میترا از درخت صنوبر یا سرو، زاده میشود (پیدایش از درخت سرو = مهر از درخت سرو یا صنوبر، پیدایش می یابد. البته خدای مهر در اصل، سیمرغ بوده است، و به همین علت صفت میترا اردوان eredhwan است، که به معنای بلند کننده و ارتقا دهنده است). ارتا areta که در سانسکریت rta است، همان «راز» و «راست = right انگلیسی» است. و نام اردشیر که ارتا

خستره arta khsatra باشد ، ریشه در این زمینه فرهنگی داشت ، و معنای حکومت یا نظام ارتائی = نظام همائی = نظام سیمرغی داشته است، که زاده از « خرد ضد قهر بهمنی » است. اینست که مفهوم « راستی سرو » و « راست و بلندی گرائی و تعالی » ، بیانگر تصویر خدای ایران ، هما یا سیمرغست ، که در شاهنامه شکلهای ایرج و سیامک و سیاوش را میگیرد. البته نباید فراموش کرد ، که سیمرغ یا هما ، همان اهورامزدای کوروش و رستم و زال و سام است ، و با « اهورامزدای زرتشت » ، فرق دارد . راستی ، با پیدایش گوهر انسان ( بهمن + هما ) کار دارد . وقتی گفته میشود « خدا ، راست است » این معنی را دارد که خدا ، خود را میگسترده و تبدیل به گیتی میشود، و در گیتی ، پیدایش می یابد و « جسم » میگردد ( تکرر = استومند).

( 2 ) ولی سرو ، ویژگی « آتشگیره و آتش افروز » را هم دارد ، چون برگهای سوزنی سرو ، زود آتش میگیرند . اینست که نشان آن را در غزلیات مولوی می یابیم

**سرو علمدار رفت ، سوخت خزان را به نفت**

وز سر کُهِ ، رخ نمود ، لاله شیرین لقا

یا در غزلی دیگر میآید که :

**سرو ، احتراق دارد ، مه (ماه) هم محاق دارد**

جز اصل اصل جانها ، اصلی ندارد اصلا

در فرهنگ ایران ، بهمن و سیمرغ (= ارتا ) ، آتش فروز بودند ، یعنی آغازگرو نوآور بودند ( کواد = قباد = درلاتین کاوتس Cautes ) . در آئین میترائی ، سروش Cautopathes = و روشن = Cautes ، آتش فروز بودند . از این رو بود که **سجستانیاها** ، بنا بر ابوریحان ، به ماه فروردین ( ارتا فرورد ) ، کواد میگفتند ، چون همه طبیعت را آبتن میکرد و میزایانید . فروردین یا کواد ، میافروخت و نو آوری و ابداع میکرد . سپس واژه « سوشیانس » ، که همین معنا را دارد ( آتش فروز = نوآورو مبدع ) در جامعه زرتشتی برای موعودو منجیشان برگزیده شد . البته این ویژگی ، در هر انسانی هست .

(3) این ویژگیِ خود فرافراختن سرو ، تنها به معنای « راست بالا رفتن » نبود ، بلکه بیان افراخته شدن ، برای تحول یافتن به ماه یا هما یا سیمرغ بود. درخت بالا میرود، تا پرازشاخه و برگ و بارو خوشه شود . از این رو هست که در غزلیات مولوی « سرو و سنبله = خوشه با هم » نام برده میشوند :

### چوسرو و سنبله بالا روش کن

بنفشه و ارسوی پست منگر

وزگریه ابرو خنده برق در سنبل و سرو، ارتقائی

(4) صفت بسیارمهم دیگر سرو ، همیشه سبزبودنش هست (پایداری) . این همیشه نبودن و نوشدن ، همیشه افزاینده بودن ، ویژگی بنیادی جان یا زندگی ، در فرهنگ ایرانست .

تو میدانی که جان باغ ما اوست

مبادا سروجان، از باغ ما کم

سرو بلندم که من سبز و خوشم در خزان

نی چو حشیشم بود گرد بهارم طواف

من نیاز به فصل بهار ندارم . گوهر من « همیشه بهار » است

زان بهاری که خزانی نبود در پی او

همه سرسبز و فزاینده چوسرو شجریم

این « تابع محیط و دگرکونیهای زمان نبودن » ، « این همیشه زنده به گوهر و آفرینندگی خود بودن » سرو بود، که علت دادن نام « آزاد » به او شد. سرو، آزاد است، چون از گوهر خودش، همیشه سبز و شاداب و فزاینده و پایدار است

دلا تو اندرین شادی ، ز سرو آموز، آزادی

که تا از جرم و از توبه ، بپرهیزیم مستانه

ولی «سرسبز شدن» یک سرو یا یک انسان ، پیوند با سرسبزی کل جهان هستی دارد . چون سرو شدن ، بیان اینهمانی یافتن با کل کیهان و خدا داشت . پس سر سبز شدن و تازه و شاداب شدن ، دررگهای کل هستی ، روان میشد . این شادی و سرسبزی ، تنها برای خود خواستن ، اندیشه جهانیست که همه از هم، بریده اند . اینست که سرسبزی سرو ، باشادابی کل جهان، کار داشت .

سحر کرده است ترا دیو ، همی خوان : قل اعوذ  
 چونک سر سبز شدی ، جمله ، گل و ریحان بین  
 چونکه سر سبز شوی ، سبز شود جمله جهان  
 اتحاد عجیبی ، در عرض و ابدان بین  
 زانک تو جزو جهانی ، مثل کل باشی  
**چونک نوشد ، صفتت ، آن صفت از ارکان بین**

در تعبیر « سرو آزاد » ، بسیاری میانگارانند که چون سرو ، میوه ندارد ، این بی ثمریش ، علت آزادیش هست . این اندیشه ، نشان بیخبری از معنای اصلی تصویر در این جهان بینی است . سرسبز شدن ، به معنای « شادابی و بهروزی و نوشوی و فرشگرد و رستاخیزیا باززائی » است . و سرسبزی همیشگی ، بیان فرشگرد و نوزائی پیاپی است و سرسبزی یک جزء ، سرسبزی کل شمرده میشود . طبعاً در سرسبزی یک فرد ، همه انبازند . در سعادت یک فرد ، همه اجتماع و جهان و خدا ، شریکست . این تصویر ، بکلی با تصویر ما ، از شادی و خوشی و سعادت و بهروزی ، که میتواند به تصرف انحصاری فرد درآید ، فرق دارد .

( 5 ) ویژگی دیگر این « راستی » ، ویژگی خم ناشدنی بودن سرو است . خم شدن ، برضد « راستی » است . این است که مولوی در اشعارش در رابطه با پدیده « سجود و رکوع اسلامی در برابر الله » ، « سجودی بی ساجد » میطلبد .

کردم از حیرت ، سجودی پیش او  
 گفت : بی ساجد ، سجودی خوش بیار  
 آه ، بی ساجد ، سجودی چون بود ؟  
 گفت : بیچون باشد و بی خار خار  
 گردنک را پیش کردم ، گفتمش :  
 ساجدی را سر ببر ، از ذوالفقار  
 تیغ تا او پیش زد ، سر ، پیش شد  
 تا برست از گردنم ، سر صد هزار  
 من چراغ و هر سرم ، همچون فتیل

هر طرف اندر گرفته از شرار  
شمعها می ورشد از سرهای من  
شرق تا مغرب گرفته از قطار

مولوی میکوشد که از سجود اسلامی ، به همان « ناخمیدنی بودن سرو » بازگردد. هرچه سرش را میبرد ، سر بیشتر سبز میشود . انسان ، خودش درسروشدن ، سیمرغ یا خدا میشود، و پیش الهی یا قدرتمندی ، نمی خمد .

تا که صبح دم زند ، شمس فلک علم زند

باز چوسرو ، ترشود ، پشت خم دو تایی من

( 6 ) البته در اثر راست بودن ، انسان ، افق پهناور دید دارد . انسان ، بقول صائب تبریزی ، « وسعت مشرب » دارد ( فراخ دیده = گشاده نظر = فراخ چشم = گشاده روان = گشاده مشرب = دل فراخ) . در اثر راست ایستادن ، انسان ، وسعت نظر می یابد . انسان ، در همین راست شدن است که با حیوان ، فرق میکند . « تنگ بینی» که ویژگی هرایمانیست ، برضد وسعت نظر یا فراخ بینی انسانست . اینکه در فراز درخت ، ماه گرد یا ماه تمام است ، به معنای آنست که انسان با راست بودن ، چشم جهان بین دارد . چون ماه ، اینهمانی با چشم بیننده در تاریکی دارد . در هزوارش ، نام ماه ، « بینا » هست . از این رو نیز هست که در دین یشت و بهرام یشت ، دین (= بینش زایشی ) اینهمانی با چشم کرکس دارد که از دور میتواند در سراسر افق دیدش ، کوچکترین چیز را ببیند . این ، همان بینشی است که در تصویر « جام جم» یا « جام کیخسرو » در ادبیات بجای مانده است . کیخسرو در شاهنامه در جام گیتی نما ، سراسر گیتی را میتواند ببیند و در سراسر گیتی ، درست در ته چاهی ، مرد دردمندی بنام « بیژن » را می بیند . افق دید و وسعت دید ، او را « کلی بین » نمیکند ، بلکه در دیدن کل ، جزء را هم میشناسد . در راست بودنست که انسان ، چنین گستره و افق بینشی پیدا میکند . به عبارتی دیگر ، انسان با سروشدن ، با « چشم بهمن وهما » می بیند . « بینش در جام جم » که در ادبیات ما ، آرمان بینش است ، همین « گشاد مشربی و



فراخ بینی « است که در تنگنای « بینشهای ایمانی و مسلکی و حزبی و مذهبی و طبقاتی و نژادی و قومی و ملی » عذاب میکشد و از آن ، میگریزد .

تصویر « سروی که در فرازش ماه است » ، همان تصویر « وَن » ، یا « درخت هرویسپ تخمک که سیمرخ فرازش نشسته است » و بُنش ، چشمه آبیست که از زیر زمین ، قنات به همه درختان جهان میرساند ، و همه درختان و گیاهان جهان را آبیاری میکند ، میماند .

در این تصویر ، بُن که فرود و زیر باشد ، و باروبر که فراز و زبر باشد ، هم ارزش و همگوه‌رند . در این تصویر جهان هستی ، هبوط ، یا « فرو افکنده شدن » معنائی ندارد . خود واژه « وَن » ، هم معنای بُن و بیخ را دارد ، و هم معنای خوشه را . « وَن » ، هم فراز است و هم فرود ، هم بیخ است و هم باروبر . در این تصاویر ، اندیشه « هبوط » که فرو افتادن ارزش و اعتبار باشد ، نیست . اندیشه هبوط ، فقط در جهانی هست که فراز ، بریده از فرود است . روشنی ، بریده از تاریکی هست . یهوه و الله ، گوهر و سرشتی جدا از مخلوقات و انسان ، دارند . اسدی توسی در گرشاسپ نامه داستانی از رفتن گرشاسپ ، به شهری میآورد که :

دگر دید شهری چو « خرم بهار »

درو نغز بتخانه ای زرنگار

همین « خرم بهار » ، ویژگی این شهر را معین میسازد ، چون هم خرم و هم بهار ، نام این زرخداست . در شاهنامه نیز ، کار برد واژه شهر خرم ، اشاره ای لطیف به همین فرهنگ است . در این شهر :

میانش درختی چو سرو سهی

که از بار هرگز نگشتی تهی

هم از بیخ او خاستی کیمیا بدی برگ او ، چشم را تو تیا از بیخ این درخت سرومانند ، کیمیا برمیخاست ، و برگهای این درخت ، تو تیای چشم بود . به عبارت دیگر ، چشم هارا بینا و

خورشید گونه میساخت . بیخش ، ویژگی کیمیا گری داشت و برگش ، ویژگی روشنگری و بیناسازی داشت .

« کیمیا » چیست ؟ این واژه امروزه تبدیل به همان واژه « شیمی » شده است ، ولی در اصل چه معنایی داشته است ؟ از سوئی دیده میشود که کیمیا به « ارزین » گفته میشود . ارزین ، فلزیست که اینهمانی با مشتری یا آنا هوما و بالاخره با خرم داشته است که همان سیمرخ باشد . این خدا ، خدای عشق است . از این رو ، به عشق ، کیمیا گفته اند . در منتهی الارب میآید که کیمیا یا اکسیر « هردوا که چون بر اشیاء معدنی ریزند ، به سوی فلک شمسی یا قمری ، روان گردد » . یا در جای دیگر میآید که کیمیا « به سبب امتزاج روح و نفس ، اجساد ناقص را به مرتبه کمال رسانند ، یعنی قلعی و مس را ، نقره و طلا کنند » . زر را اینهمانی با فلک شمسی ( صنم ) میداده اند و نقره یا سیم را اینهمانی با ماه میداده اند ، و هردو ، دوچهره سیمرخ هستند .

« فرورد » که نام اینخداست ، اساسا به معنای « تحول یابی به تعالی و عروج » هست . در کتابهای گوناگون لغت گفته میشود که واژه « کیمیا » معرب واژه یونانی « xemeia » است که به معنای اختلاط و امتزاجست . ولی این واژه ، معرب یک واژه ای ایرانیست . چنانچه در تبری ، « خیما » یا « خمیر بن xamir ben » ، به معنای «مایه خمیر» است ( بن همان بُن است ) . در درکردی ، خیم به معنای « اساس و اصل » هست . این واژه یک راست به واژه های « کیم ، کین ، کینا » باز میگردد . « کیم » در کردی خونابه زخم و ریم است . ریم ، زشت سازی شیرابه نی یا خون حیض است . کینا ، هم نای است و هم دختر . تحول آفریننده تخم در زهدان ( نای = زهدان = کین ) ، تصویری برای تحول بنیادی بود . از همین ریشه ، واژه « کیمخت » ساخته شده است که به پوست کفل و ساغری اسب و خر گفته میشود . و بر همین شالوده به آسمان ، « کیمخت ماه » گفته میشود ، و به زمین « کیمخت زمین » گفته میشود ، چون زمین ( آرمئی ) زهدان و تن است . و واژه کیماک ، در فارسی ، و قیماق در ترکی ، که به

سرشیر و چربه گفته میشود از همین ریشه است . پس بیخ درخت که در زمین است، زهدان ( کین = کیم ) شمرده میشود که « اصل تحول دهنده و آفریننده و زاینده » است .

## راستی سرو بلند بیان پیدایشی بودن گوهر انسان است

ز مردم ، بدان ، راستی خواست است  
که هر جانور، کژ و ، او ، راست است  
اسدی توسی

### خدا = راست، یا « ارتا » هست

اینکه تصویر انسان در فرهنگ ایران ، « سرو بلند و راست » است ، و محتوای « راستی » از تصویر « سرو » ، معین میگردد ، بدین علت است که گوهر انسان ، هنگامی « راست » است که « پیدایشی » است . « توانائی و دادگری خدا، که بِن همه جانهاست » از این آشکار میگردد که « هیچ هنری را در خود، پنهان نمیکند ». در آغاز شاهنامه میآید که :

چودانا ، توانا بُد و دادگر ازیرا نکرد ایچ ، پنهان هنر  
دانا ، از این رو ، توانا و دادگراست که همه هنرهای درون  
گوهر خود را آشکار میسازد . این آشکار شدن گوهر یا بُن در انسان ، « راستی » نامیده میشود، که اینهمانی با پدیده « آزادی » دارد . در همان گفتار در آفرینش عالم در شاهنامه، میتوان دید که این روند پیدایش ، با اصطلاحاتی از قبیل « بر شدن ، دمیدن ، نمودن ، فزودن ، برافراختن » بیان میگردد . چون سرشت جهان آفرینش ، گیاهی بود ، این ویژگی ، در خود گیاه ، به بهترین شکلی، پیکر به خود میگیرد :

ببالید کوه ، آبها بر دمید سر رُستی ، سوی بالا کشید  
گیا ، رُست با چند گونه درخت

### ببالا برآمد سرانشان زبخت

به همین علت ، کوه البرز از زمین میروئید، و سه درخت برفراز البرز، از کوه میروئید، و برفراز این سه درخت ، آشیانه سیمرغ بود که

سراندر ثریا یکی کوه دید      تو گفتی ستاره بخواهد کشید  
نشیمی ازو برکشیده بلند      که ناید ز کیوان بروبر، گزند

فروبرده از شیزو صندل عمود

یک اندردگر بافته ، چوب عود

( فراز آسمان و سپهر، یا سقف آسمان ، ساپپته = سه کات ، سه زهدانه ، سه لایه است، که خوشه و تخمهای نوآفرینی است)  
نام ثریا یا خوشه پروین ، در کردی « پیرو » است که درست نام درخت « سرو » هم هست ( فرهنگ گیاهان ، ماهوان )، و درخت سروکوهی را در انگلیسی « Fir » میگویند . و هنگامی خوشه پروین در هلال ماه ( زهدان ماه ) قرار گیرد ، و قرین هلال ماه بشود ، گیتی ، پیدایش می یابد . در بالیدن و بلند شدن ، سرو، هلال ماهی میشود که با خوشه پروین در اقتراست (قوناس=ویناس = عشق=مهمانی=قنق) . سرو ، بیان پیوند یابی « بُن و بیخ در زمین » با « خوشه پروین » در آسمان است ، که هم بارو بردرخت است ، و هم مجموعه تخمه هائست که از آنها ، آسمان ابری+ آب + زمین + گیاه + جانور+ انسان میرویند . اساسا واژه « درخت dr+acht=draxt » دارای پیشوند « در » است که به معنای « تخم » است ، و « آختن » که در پهلوی « آهیختن ahixtan » است به معنای « برکشیدن » است . درخت ، « تخم برکشیده ، ببالا کشیده » است . درخت ، تخمیست که ببالا میکشد، و در آنجا از نو، خوشه میشود . جالب اینست که مولوی « سرو » و « سنبله را که خوشه » باشد، با هم بکار میبرد :

چوسرو و سنبله ، بالا روش کن

بنفشه وار ، سوی پست ، منگر

وزگریه ابرو ، خنده برق در سنبل و سرو ، ارتقائی

مفهوم « ارتقاء » و « بالاروشی » ، با جفت سرو و خوشه ( سنبل )  
 کاربرد . گوهرپیدایشی انسان ، در راست بودن سرو ، و در خوشه  
 شدن در فراز ( تخم نو آفرین شدن ) ، مشخص میگردد . و پیدایشی  
 و یا راست بودن گوهری مردم ، بکلی ، با « ایمان آوردن به  
 یک آموزه یا بینشی بنام حقیقت » در تضاد است . این بُن نادیدنی  
 و ناگرفتنی مردم است که باید زایا و شکوفا شود ، نه آنکه بجای  
 این زایش و رویش ، به آموزه ای رو آورد ، و به آن ایمان آورد و  
 دست از « زیانیدن بینش و روشنی از خود » بکشد . « راست  
 بودن گوهر » یا « پیدایشی بودن » ، بکلی با ایمان به یک حقیقت  
 یا گوینده حقیقت ، فرق دارد . با راست بودن در گوهر خود ، انسان  
 ، خودش ، میزان است . کعبه ( کاب = قاف = بندنی ) در درون  
 خود انسانست . بُن آفریننده ، در درون خود انسانست . در ایمان  
 به آموزه یا شخصی ، این دیگری هست که میزان است ، و کعبه  
 ای که انسان ، دورش طواف کند ، خارج از انسان است .

مفهوم « راستی » ، در فرهنگ سیمرغی ، مانند روشنی و بینش ،  
 پیدایشی از گوهر خود انسان بود . انسان ، از خود ، روشن میشد ،  
 از خود ، بینش می یافت ، از خود ، راست بود .

در الهیات زرتشتی ، « راستی » اعتراف و اقرار به « راستی  
 بود که اهورامزدا از روشنی آفریده بود » . در اینجا فقط «  
 اقرار به آموزه زرتشت میشد ، که اهورامزدا از روشنی  
 منحصر به فردش آفریده است و در آموزه زرتشت است . در واقع ،  
 انسانها ، به کردار « تخم » ها ، همه « تخمهای سوخته »  
 میشوند . این تضاد بزرگی ، میان فرهنگ سیمرغی و دین  
 زرتشتی بود ، و سپس همین تضاد ، میان فرهنگ سیمرغی  
 ( در شکل تصوف ) و شریعت اسلام ، ادامه یافت و باقی ماند .

در ایمان و اقرار به حقیقتی فراسوی خود ، برترین ارزش ، به «  
 چیزهای معین شده » داده میشود . وقتی بجای « تراوش و زایش  
 بینش از ژرفای خود » ، اقرار و ایمان به « بینشی که به شکل  
 آموزه ای « عرضه میشود ، و حقیقت نامیده میشود » ، برترین  
 ارزش ، به « صورتهای مرزبندی شده » و « از همه سو ، معین

شده» ، داده میشود . از این رو هست که ایمان به هر مذهبی ، در آغاز، نیاز به « محکمت ، به بینشهای مرزبندی شده، و به اندیشه های تعریف شده ، به اصول قاطع» دارد ، و بزودی این روند که در آغاز، محدود به «چند اندیشه کلی» بود ، به «سفت و سخت ساختن جزئیات و فروع در سراسر گستره زندگی فردی و اجتماعی» میکشد . جزئیات شرع و فقه ، که سراسر گستره زندگی را تسخیر میکنند ، هم در اسلام و هم در تلمود یهودی ها ، بهترین گواه بر این واقعیت هستند . همان اندازه که برترین ارزش، به «معین شده ها ، و محکمت و مرزبندی شده ها ، و اصول و دگم ها و کاتشیسم» داده میشود ، کلیه «پدیده های معین ناشدنی و سفت ناشدنی و سخت ناشدنی» ، بی ارزش و خوار و زشت و خطرناک ساخته میشوند . همه تجربیات طیفی ، بی ارزش و خطرناک ساخته میشوند، و موءمن باید ، پشت به آنها بکند و از آنها بگریزد ، چون انسان در آنها «آویخته میان زمین و آسمان» است .

در فرهنگ سیمرگی ، راستی که پیدایش گوهر خود باشد، اصل است ، نه اقرار و ایمان به آموزه ای که نام حقیقت به خود میگیرد . اینست که میان فرهنگ سیمرگی و آئین زرتشتی ، تضاد بزرگی در همین پدیده ، ایجاد شد . فرهنگ سیمرگی، گرانیگاه راستی را همین پیدایش گوهر خود میدانست ، درحالیکه آئین زرتشتی ، راستی را به معنای «نظم و حقیقتی فراسوی انسان» میدانست، که باید به آن ایمان آورد و به آن اعتراف کرد .

یکی از نامهای سرو کوهی، «اردوج» است (فرهنگ ماهوان) . این نام مرکب از دوبخش «ارد + وج» است، که به معنای «تخم ارتا = زهدان ارتا = جایگاه ارتا» است ، و درست واژه «راستی» ، برخاسته از همین واژه «ارتا = رته = راز» است . سرو کوهی ، تخم راستی (ارد)، یا زهدان (= وج) راستی، یا «موطن و جایگاه راستی یا ارتا» است . به همین علت ، نام زن ایرج ، که اَرِرَز، یا ارتا باشد ، بنا بر شاهنامه ، «سهی» است، که به معنای «راست رسته است» و صفت ویژه ، سرو است

(سروسهی). دخترشاه یمن (که سرونام دارد) سهی است که زن ایرج میشود

زن ایرج نیک پی را «سهی»

کجا بد سهیلش بخوبی، رهی

«ایرج» در شاهنامه درست، همان ارتا، در فرهنگ سیمرغیست که پیکریابی «راستی یا ارتای زائیده از عشق و مهر» است. ارتا و ارت و ارد را، در متون زرتشتی «اشا و اشه» مینامند. و درست سیمرغیان (خرمدینان، مزدکیان، مغان) برداشت متفاوتی از این اصطلاح داشتند، که زرتشتیان. اشا و اشه و ارتا واهیش (اردیبهشت)، اصطلاحیست که بیشتر زرتشتیان بکار میبرند. «اشم و هو»، نیایشی که زرتشتیان به آن اهمیت فوق العاده میدهند، و «اش به» میباشد، و در عربی شکل «عشبه» را گرفته است، نام «ارتا یا سیمرغ» بوده است. آنچه را زرتشتیان «اردیبهشت = ارتا و هیشتا» مینامند، اهل فارس که خرمدین بودند، «اردا خوشت» و خوارزمیها، اردوشت مینامیدند (آثار الباقیه). بخوبی دیده میشود که ارتا، خوشه بوده است. همان خوشه پروین، اینهمانی با ارتا داشته است. از نامی که خوارزمیها به این خدا میدادند (اردوشت) میتوان دید که «ارتا + وشت» بوده است. «وه ش» همان «فش و افشاندن» است. «وه شی» در کردی، به خوشه انگور و خرما و... گفته میشود که همان سنبل و سنبله باشد. و در کردی، «وه شان» به معنای «افشان» و «تکان دادن شدید» است. «وه ش که ردش»، به معنای دوباره زنده کردن + شفا دادن + خوش گذشتن + مزاح کردن است. «وه شیاو»، به زمین تخم پاشیده گفته میشود. پس ارتا، خدائی بوده است که گوهرش «خوشه گونه» بوده است و خود را در گیتی میافشانده است، و این تخمها را در زمین دوباره زنده میکرده است، که همه همان اندیشه سایه = تخم افکندن است. نام دیگر اشا یا ارتا یا راستی، «ارش» است. آرش کمانگیر همان «همای خمائی» بوده است. «تیر» در فرهنگ ایران، یکی از برجسته ترین پیکریابیهای «راستی» است. آرش

کمانگیر ، وجود خود را تبدیل به یک تیر میکند ، و وجود خود را که «مهر» است ، در همان یک تیر، میاندازد ، تا سرحد ایران ، «مرز» میان توران و ایران باشد ، یا به عبارت دیگر ، جایگاه «هماغوشی و دوستی میان دولت ایران و توران» باشد ، چون همه وجودش که مهر است، تیری میشود که در مرز میان دولت، فرود میآید، و خطی که دولت را باید از هم جدا سازد، آن خط جدائی را، تبدیل به خط تماس و پیوندوآشتی و دوستی و هماغوشی میکند . در مورد اسفندیار نیز، در این کتاب دیده خواهد شد که این سیمرغست که خودش، تبدیل به «تیرگز» میشود ، تا به چشم اسفندیار به خورد و تجاوزطلبی و جهاد اندیشی او را با سیمرغیان ، تبدیل به مهرورزی به رستم کند . در فرهنگ ایران ، خدای زیبایی ، خودش تیر به دلها میانداخت، و زیبایی (حُسن) ، مستقیماً با تابش خود، عشق در دلها میافرید ، و مانند یونان آفرودیت که زخدای زیباییست از اروس Eros که تولید گر عشق با انداختن تیر است ، از هم جدا نبودند . تیر راست و راستی ، از کمان عشق و مهر، پرتاب میشد . راستی ( حقیقت و نظم و عدالت ) ، آبستن به عشق بود . جوهر داد ( حق و عدالت و قانون) بایستی، مهر باشد، و به هم پیوند بدهد ، نه آنکه مردمان را از هم پاره کند .

اینست که « راستی = اردا = اشه » ، در فرهنگ سیمرغی ، پیدایش زیبایی و عشق بود . زرتشتیان، برداشت دیگری از پدیده راستی و اشه و ارتا داشتند، و گرایش به آن داشتند که آنرا بیشتر به «نظم کیهانی و قانون حاکم بر کیهان» بکاهند .

ارتا یا هما یا سیمرغ یا پری ، در فرهنگ سیمرغی ، در تخم هرانسانی بود، و این تخم در اثر آبی که از ژرفا مینوشید ( کاریزی که از دریای و روکش، دریای سیمرغ به ریشه هرتخمی آمده بود ) میبالید، و سر به آسمان میافراشت، و در آنجا «خوشه = ارتا» میشد . سرو ، درختیست که ریشه هایش در پنهان نمیگسترده، بلکه در زمین ، برای کشیدن آب ، فرو میرود :

ای گل به بستان میروی، وی غنچه ، پنهان میروی



وی سرو ، از قعر زمین ، خوش آب کوثر میکشی  
 این اندیشه ، صدها شکل در غزلیات مولوی به خود میگیرد .  
 معمولا باده ومی ، جانشین آب میشود که در این فرهنگ ، هردو ،  
 آب شمرده میشدند

بیارساقی از آن می که ، جام اوست ، جهان  
 بریز در دهن جان این دو سه محتاج  
 به حلق جانم از آن می بریز ، جامی چند  
 بر آرم از چه ( چاه ) هستی ، به ذروه معراج  
 مسئله راستی پیدایشی ، اینهمانی یافتن بُن با بروسراست . این تخم  
 سیمرغ درونست که باید خوشه ارتا یا سیمرغ در فراز بشود . این  
 « پری درون انسان » است که باید « ماه آسمان » ، یا سیمرغ  
 آسمان بشود .

بیا به پیش من آ ، تا بگوش تو گویم  
 که از دهان و لب من ، پری رخی ، گویاست  
 کسیکه عاشق روی « پری من » باشد  
 نزاده است ز آدم ، نه مادرش ، حو است  
 عجب مدار از آنکس که ماه ما را دید  
 چو آفتاب در آتس ، چو چرخ ، بی سروپاست  
 مسئله ، اینهمانی سربا بُن ، در تخم وجود انسانست . در اثر  
 اینهمانی « ماه آسمان = خوشه » با « ماه درون جان = ارتافرورد  
 ، انسان ، غایت و کعبه و « از خود ، راست » و « از خود ،  
 روشن » و « از خو ، بینا » میگردد .

من آن ماهم که اندر لامکانم  
 مجو بیرون مرا ، در عین جانم  
 ترا هرکس ، بسوی خویش خواند  
 ترا ، من ، جز بسوی تو ، نخوانم  
 این مسئله « خود ، غایت شدن انسان است » که بنیاد فرهنگ  
 سیمرغی بوده است . در درخت بطور کلی ، که « ون » نامیده  
 میشود ، این برآیندها را میتوان یافت . ون ، به شکلهای گوناگون  
 در گویش ها و زبانهای ایرانی ، در این برآیندها بکار برده

میشود. «ون = بن» هم به معنای بیخ و بُن و مبدء و اصل و ریشه است. هم به معنای تنه درخت است. هم به معنای خرمن و باغ و زراعت است، و هم به معنای «خوشه خرما» است، و هم به معنای «انتهای هر چیز و سوراخ مقعد» است، که البته غالباً اوتروس را (کین و گین و قین) را در معنای «سوراخ مقعد» زشت میسازند. در سانسکریت vana به معنای «بیشه» است. ولی در تبری دیده میشود که بن+ban و van و ون، به معنای «گره یا بند نی» میباشد که همان «قاف یا قه ف = کاب = کعبه در عربی» است. و این معنا، درست تصویر بنیادی این جهان بینی را ارائه میدهد. چون «بند نی = قاف = کاب = کعبه»، هم پایان و کمال یک مقطع نی، و هم آغاز و بُن پیدایش نی تازه است. و در اردو، واژه های گوناگونی با ترکیب «بان» بجای مانده است که همه، به معنای نای هستند. بانس = نی، بانسری = نی لبیک، بانسری بجانا = نی نواختن، نی دمیدن، بانسا = نی بینی، بانکا = شنگول.

به همین علت، درخت بس تخمه، «ون» نامیده میشود، و به همین علت، روان، ur+van نامیده میشود (که اینهمانی با رام - دارد)، و به همین علت «گوش + نور + ون» نام گاو زمین است، همچنین زروان zr+van (زمان) نامیده میشود، چون همه این ها، هم سروبر، و هم بُن و بیخ، هستند. هرآنی (آن = یانه) در زمان، هم هسته و برواج است، و هم بُن و بیخ و ریشه آفرینش تازه است.

**چرا «سرو»، تخم ارتا فرورد (= اردوج) است؟**

**ارتا فرورد، اصل بلندگرائی و نوزائست**

**تخم یا بُن انسان**

**آمیزش «ارتا فرورد با بهرام» است**

**فروهر = سیمرغی که گوهر هر انسانست**

یکی از نامهای «سرو» ، اردوج است، که به معنای « تخم یا زهدان ارتا فرورد » است . ارتا فرورد، که همان سیمرغ میباشد و اینهمانی با روز نوزدهم هرماه دارد ، جزو بُن انسان میباشد( بُن انسان مرکب است از 1- سروش 2- رشن 3- ارتافروردیا سیمرغ 4- بهرام 5- رام ) . ارتا فرورد ، همان « فروهر fra+vahr» میباشد که هخامنشی ها فراورتنی fra+varti مینامیدند، و در اوستا فره وشی fra+vashi نامیده میشود . « فروهر»، در واقع « تخم سیمرغ » یا « سیمرغ بالقوه » در هرانسانی بود ، و این پسوند های « ور» ، « ورتی» و « وشی » در این سه نام ، اصطلاح بسیار مهمیست، که حاوی پدیده « بلندگرائی، بالاروشی ، پرواز به آسمان یا معراج ، سرسبزی و تری و تازگی، و فزایندهگی و ارتقاء و پایداری و سرکشی و شکوه و بزرگی » است .

فروهر، اصل بالاننده ، یا بالاروش یا معراجی و اصل نوزائی و افزاینده و تازه سازنده است. به سخنی دیگر، گوهر انسان ، همین « فروهر»، یا اصل بالارونده ، و بالدار (= معراج کننده ) و افزاینده و حرکت و تحول یابی و تغییر و نوآوری و نوزائی و شکوه و عظمت و بزرگی هست . گوهر انسان در فرهنگ ایران که « فروهر» باشد ، برضد تصویر « انسان هبوطی » ، در ادیان ابراهیمی و در الهیات زرتشتی است. واژه بلندی که صفت سروبلند است ، و از ریشه « burz+berez+bereza» برآمده ، صفتیست ویژه « کوه البرز» که بر فرازش آشیانه سیمرغست . بلندگرای ، کسی است که میل به عظمت و بزرگی میکند . بلند نظر، کسیست که عالی همت است .

یکی از نامهای خدا ، « بر» میباشد، که در اصل ، همین « ور» بوده است . این همان واژه ایست که شکل « بَرَم » هم گرفته است ، چنانچه « اشه » ، « اشم » میشود، و « آبه » ، « اِپم » میگردد، یا چنانکه « بغ یا بگ » ، « بقم» یا « بگم » ، یا « بز» ، « بزم »، یا « سن » ، « صنم » میشود . و معنای اصلی « برم » ، « شاه بابک است، که به آن شجره ابراهیم نیز گفته میشود .

شاه بابک ، آمیزش سیمرغ ( = شاه ) با بهرام ( بابک = پابغ = خدای پادار ) است . در واقع « برم » ، همان جمسفرم یا شاهسفرم یا مهرگیاه یا « بهروج الصنم = بهرام + سیمرغ » است . پس « و ر = بر = برم » ، بُنیست که زمان و انسان و گیتی ، از آن میروید و همان « درخت بس تخمه » یا « وَن » از آن پیدایش می یابد . اینست که واژه « و ر » یا « برم » یا « ورم » ، معانی بسیار گسترده و ژرف دارد .

از این رو به گیاه بطور کلی، و به درخت انار به خصوص « اورور urvar=ur+var » گفته میشود . نام درخت انار، بنا بر تحفه حکیم موعمن ، « روان » است که urvan=ur+van باشد . زمان که زروان باشد zrvan=zr+van است . پیشوند « زر » ، تخم و خوشه ( و اس = بس تخمه ) است، و « ون » درخت میباشد ( که سرش ، اینهمانی با بُن دارد ) . پس زمان ، همان درخت بس تخمه است که میروید و به پیش و به فراز میباید . در فراز درخت ، « بار و بر » هست که همان « و ر » است و « برگ » هست که از همین « و ر » ساخته شده است و « برگ varg = ولگ » که از همین « و ر » ساخته شده ، به معنای زهدان زاینده است ، از اینرو با « بینش و روشنی » اینهمانی داده میشود ( توتیای چشم شمردن میشود ، یا مالیدن برگ این درخت ، کور را بینا میسازد ) . vargomand. به معنای « دارای شاخ و برگ بسیار » است . « برومند » که varomand میباشد، هم به معنای « آبستن » ، و هم به معنای « مثمر = با ثمر » است . فردوسی گوید:

چنین گفت کای روشن دادگر درخت امید تو آید به بر  
به همین علت به موی بدن « ورس » گفته میشود که از همین  
ریشه « و ر » ساخته شده ، و به سرو نیز « ورس » گفته میشود،  
چون از زمین که « تن » است میروید . گیاهان در فرهنگ ایران ،  
اینهمانی با « مو » دارند . همچنین به تته درخت maatak-var  
گفته میشود، که به معنای « زهدان مادر » است . به تته درخت و  
بلندی قامت انسان ، « برز » هم گفته میشود . بر شدن، به معنای

برخاستن است . این واژه های « ور » و « ورت » و « وشى » معنای « گشتن و گردیدن یا تغییر بسوی بالا و بلندی » داشته اند . و نام سیمرخ، هم « ارتا خوشت » و « ارا وشت » و هم « ارتافرورد » است . « فرورد »، همان پیشوند « فروردین » است و « پروردگار »، نام ویژه سیمرخ بوده است ، چون اوست که « پر + ورت » است . اوست که فرامیبالاند و نو وتازه میکند و ازسرزنده میکند ، واصل نوزائیت . از این رو بود که سغدیها به گوریا قبر، پرورت کده parvart-kate میگفتند . چون این ارتا فرورد، یا سیمرخست که همه را بسوی آسمان ( کات = کله وجممه ، چکاد = سه کهت = سه منزل آخرماه ) پرواز میدهد . و از آنجا که فروردین یا ارتافرورد ، نوزاینده و اصل رستاخیزنده بود ، « بهار » بود . نامهای بهار که « ون گراو + ون هره » باشد ( یوستی ) ، هردو به معنای «نای به » هستند، که نام سیمرخند . و به همین علت سغدیها به بهار، « ورته warte » میگفتند . پرورت parwart که « فرورد » باشد، دراصل pari+ warta بود . این نشان میدهد که این تحول و گشت و تغییر است که « پری = سیمرخ = عشق » میدهد .

درگزیده های زاد اسپرم ، بخش 30 درباره « فروهر » میآید که « فروهر، بالاننده است و « کاراو - فروهر - اساسا سه است . 1- رویانیدن 2- افزودن 3- پائیدن . رویانیدن ، چنان است که دست و پای و دیگر اندامهای حرکتی را به وسیله رویش ، پدید آورد . افزودن ، آن است که آن اندازه همی افزایش تا به حد کمال رسد . پائیدن ، آنست که اندامها را به استواری درحد وجای خویش نگهدارد » . این روایت از « فروهر » ، برداشتیت که با الهیات زرتشتی، سازگار ساخته شده است . ودر حقیقت ، «پائیدن »، معانی « پایدار شدن و جاودانگی یا خلود ، و همیشه سبزو ترازه و نو بودن » را داشته است . درخویشکاریهای فروهر ، این سه تا یکتائی او، نگاهداشته شده است . درواقع ، « ور » یا « ورت » که ریشه همان واژه « بالیدن » و « بال » است ، همیشه « سه + ور یا سیور » است . همانسان که درخت ، 1- بیخ وبن + 2- تنه

درخت + 3- شاخ و برگ وبر است (سه تایی یکتاست) ، مرغ هم، دارای دوبرال و یک تته درمیان است که دوبرال از آن میرویند (سه تایی یکتاست) . همچنین ماه ( چنانچه در بندهش میآید ، و در این کتاب بررسی خواهد شد ) دارای سه بخش و مرکب از سه ایزد است . به همین علت در ادبیات ما گفته میسود که « ماه ، سپر است » . ماه یا سیمرخ ، سپریست که جان را از گزند ، نگاه میدارد ( سیمرخ ، خدای قداست جان و طبعاً سپر است ) . در کردی ، به عقاب که شهباز ( باز = وای = وای به = سیمرخ ) باشد، « سپر » گفته میشود . در آلمانی به سرو، Zypresse گفته میشود که رد پای « سه + پر، سه + اور » را بخوبی نگاه داشته است . اینها همه بیان همان سیور، سه ور، سه بر ، سه پر است . به شبدر ( شب + در = تخم شب = تخم سیمرخ یا آل )، که حندقوا باشد ، چون سه برگ دارد ، در کردی « سی و سه ره » گفته میشود که همان « سیوره » باشد . حندقوا ، انده کوکا است I و به معنای « تخم ماه » است . تخم ماه ، در خودش ، سه تایی یکتاست ، به عبارت دیگر ، اصل عشق و پیوند است . آفریده که تخم ماه باشد ، برابر با آفریننده است که همان سیمرخ یا هماغاست . به همین علت به سرو، که « ارد + وچ » ، تخم و زهدان ارتا یا سیمرخ است ، نیز « سیور » گفته میشود ( فرهنگ گیاهی ماهوان ) . همچنین در زبانهای کردی و سغدی و پشتو ، به « سایه » ، سیور گفته میشود ، چون سایه سیمرخ ، درست همان تخم سیمرخ بوده است، که به زمین افشانده میشده است، و از آن، زمین، پیدایش می یافته است . به همین علت ارتا که هما باشد ، سایه اش ، زمین بوده است، که معرب واژه « ارتا » ، « ارض » و در آلمانی « Erde » است، و در انگلیسی « earth » است . ارتا، خدای آسمان ، خود را فرو میافشاند و زمین میشود ، تا سرو وجودش بروید و با زاز زمین ببالد، و از سر، ماه آسمان گردد . این یکی بودن « فراز و فرود ، سرو بُن ، بینش در فراز و بازرائی و جاودانگی در فرود » در همان تصویر « سرو بلند » بازتابیده میشود.

تو میدانی که « جان باغ ما » ، اوست

مبادا « سرو جان » از باغ ما ، کم  
 برپایه این فرهنگ است که در سایه سرو ، خفتن یا نشستن ،  
 چیزی جز ، تخم ماه یا هما شدن نبود ، و در اثر کاشته شدن تخم  
 ماه یا « سایه هما = سیور = تخم ماه » بود که انسانی میروئید که  
 سروی بلند میشد که در فرازش ماه با شکوهی بود که سرچشمه  
 روشنی و بینش میگردید .

تو به صفت ، سرو چمن ، من به صفت ، سایه تو  
 چونک شدم سایه گل ، پهلوی گل خیمه زخم  
 صد هزار گل صد برگ ز خاکم روید  
 چونک در سایه آن سرو گلستان ، میرم  
 گل یکصد برگ (R.centifolia) ، گل روز دین ، روز 24  
 هر ماهیست ، که گل سرخ میباشد که اینهمانی با سیمرخ دارد .  
 از جمله نامهای سیمرخ ، گلچهره ، گل کامکار ، گلشهر است .  
 بیا ای « سرو گلرخ » سوی گلشن  
 که به از سرو ، نبود سایه بانی  
 و حافظ شیرازی ، همآواز با مولوی گوید :  
 گلعداری ز گلستان جهان ، مارا بس  
 زین چمن ، سایه آن سرو روان ، مارا بس  
 تا بو که یابم آگهی ، از سایه سرو سهی  
 گلبانگ عشق از هر طرف ، بر خوشخرامی میزنم

مرا سایه هُما ، چندان نوازد  
 که گوئی ، سایه او شد، من، هُمایم  
 مولوی

چرا ، هُما ، سایه مولوی میشود ؟  
 چرا ، سیمرغ ، سایه هراسانست ؟  
 ایستادن سیمرغ بر تارک سر رستم  
 یا انداختن سایه بر سر رستم  
 برای پیرو ز شدن بر اهورامزدا

برای درک مفهوم « سایه » در غزلیات مولوی  
 باید داستان جنگ اسفندیار و رستم در شاهنامه را بررسی کرد  
 این جنگ، جنگ « اهورامزدا » با « سیمرغ » است  
 این اهورامزداست که ، « جهاد دینی » را به ایران می‌آورد  
 و سیمرغ ، که فرهنگ اصیل ایرانست، برضد ، جهاد دینی  
 است. بهره ای از اندیشه فرهنگ سیمرغی ، در منشور  
 کوروش کبیر، بازتابیده شده است  
 پس از شکست رستم از اسفندیار  
 سیمرغ ، بیاری رستم میشتابد  
 و پر خود را ، برفرق سر رستم میمالد  
 و سپس « برفرق سر رستم، می ایستد »



این همان پدیده ایست که سپس بنام « سایه انداختن هما » مشهور شده است. از این رو باید این بخش داستان را در شاهنامه ، دقیقاً بررسی کرد

**« سایه افکندن » ، به معنای آنست که**

**« سیمرغ ، جُفت رستم میشود»**

و این سیمرغست که در شاهنامه بفرمود، تا رفت رستم، به پیش بمالید بر تارکش ، پرّ خویش تارک سر ، بهمن است

درک آنچه را مولوی « سایه » میخواند، برای شناخت اندیشه های او، و ادبیات ایران، و جنبش عرفان در ایران ، ضروریست ، چون « سایه » ، یکی از « مفاهیم کلیدی » غزلیات او، و فرهنگ سیاسی ایران است . با درک داستان جنگ رستم و اسفندیار، و بیاری رستم شتافتن سیمرغ، و مالیدن پر خود بر تارک سر رستم ، و سپس ، ایستادن فراز سر رستم، میتوان معنای « سایه » را در ژرفایش فهمید . چون « سایه افکندن » بر سر رستم ، به معنای « جفت شدن و یار شدن و اینهمانی یافتن سیمرغ با رستم » بوده است . مالیدن پر بر تارک سر، که اینهمانی با بهمن ، بُن جهان و انسان دارد ، و ایستادن « هما بر این تارک » که « جفت شدن هما با بهمن » است، بیان اینهمانی یافتن رستم با « بُن کیهان و بُن زمان » است . اینکه هما یا سیمرغ، بر سر کسی سایه میافکند، به معنای آنست که هما یا سیمرغ ، به او « حقانیت به حکومت کردن میدهد » . در پس این تصویر، چه اندیشه بنیادی سیاسی موجود بوده است ؟ این تصویر، بیان آنست که ملت ایران ، چگونه حکومتی را می پسندیده است، و سزاوار حاکمیت بر خود میدانسته

است ، و از چه حکومتی و حاکمی، سلب حقانیت میکرده است ، و از حکومتی که **حقانیت** خود را نزد ملت ، از دست بدهد ، ولو « **مشروعیت** » هم داشته باشد، باید سرکشی کرد .

سیمرغ ، **خدای مهر**، یا به عبارت دیگر، **اصل آمیزش با انسان** است ، و با هر انسانی بدون استثناء ، جفت و یار میگردد . سیمرغ ، فرقی میان موعمن و کافر ، نمیگذارد، چون او همه را به کردار « **جان** » می بیند و او ، مجموعه همه جانهاست ، او « **جانان** » است . « **یار شدن** » هم ، معنای « **جفت شدن** » را دارد و ما آنرا دیگر با معنای اصلیش بکار نمی بریم . در فرهنگ ایران، خدا، یارانسان میشود ، **نه به معنای « تشبیهی »** امروزه آن ، بلکه به معنای « **آمیختن و جفت شدن واقعی خدا با انسان** » . این پدیده ، بنام « **سایه افکندن** » هما یا سیمرغ « **برسر انسان ، مشهور شده ، و در درازای زمان، که معنای اصلی سرکوبی شده ، هم این تصویر و هم عبارت سایه افکنی ، شکلی افسانه ای و خرافه آمیز پیدا کرده است .**

سیمرغ ، « **خوشه تخمها ی جان** » بوده است ، و سایه چنانکه در این بررسیها دیده خواهد شد، در اصل، به معنای « **تخم سیمرغ** » است . سیمرغ ، تخمهایش را فرو میافشاند، و در « **تن هر انسانی** » که به معنای زهدان است ، تخم سیمرغ ، کاشته میشود، و بدینسان ، سیمرغ در سایه افکندن ، « **انسان را آبتن به خود که خداست** » میکند، و این اصل آبتنی ، یا دوگیان ، دوجانه بودن را « **بهمن** » مینامیده اند ، که به معنای « **تخم درون تخم ، مینوی مینو** » هست . **خدا، سایه هر انسانی میشود . تخم خدا در انسان میروید و میشکوفد، و اصل روشنی و بینش میگردد .**

بدینسان ، **سایه افکندن سیمرغ ، به معنای آنست که خود انسان را ، سرچشمه بینش و روشنی میکند . سیمرغ هر کجا که سایه افکند ، آنجا آباد میگردد و روشنی و بینش در آنجا پیدایش مییابد .** این « **جفت بودن خدا و انسان باهم** » ، یا « **یار بودن خدا و انسان باهم** » ، « **پری** » هم نامیده میشود است ، که همان واژه « **pair** انگلیسی و « **پار Paar** آلمانی است . در این پیوند، در تن انسان ،

سیمرغ که مرغ چهارپرباشد ( چهارنیروی ضمیرانسان ) با آرمنتی ، زرخدای زمین که تن انسان است ، باهم جفت میشوند و زناشوئی میکنند ( sich paaren ). بدینسان انسان ، موجودیست که فطرتا ، جفت است ، به همین علت به انسان ، « مردم = مر + تخم » گفته میشود ، و سپس الهیات زرتشتی آنرا « مَرْت + تخم » کرده است . پیشوند « مر + مار » در واژه « مردم » ، به معنای « جفت » است .. چنانکه در انگلیسی « ماری to marry » و درکردی « ماره » ، به معنای زناشوئی کردن است . « مردم » که انسان باشد ، به معنای « تخم آفریننده ، تخم نو آفرین ، اصل شادی merry » است ، چون جفت بودن ، هم اصل آفرینندگی و هم اصل شادی شمرده میشود است . دراین جستارها این موضوع بیشتر ، گسترده خواهد شد . خدای ایران ، « مرسپنتا + مار سپنتا » هم خوانده میشود است . این واژه به « مار » هم اطلاق میشود است ، چون از دید آنها ، « مار » ، جانوری بوده است که نیروی نوآفرینی و رستاخیزنده درخود دارد ، و بدین علت ، پوست میاندازد . ما امروزه « مار » را از دیدی که الهیات زرتشتی به ما القاء کرده است ، می بینیم . و درقرآن ، شیطان ، همان مار است که درالهیات زرتشتی ، اینهمانی با اهریمن یافته بود . کردها به انسان « مه ری = مه رو » میگویند ، و این بهترین گواه برآنست که « مردم » ، « مر + تخم » است ، نه « مرت + تخم » . انسان را « تخم میرنده » خواندن ، برای گرفتن اصالت وارج از انسان بوده است .

## انسان ، وجودیست ، « جفت » به عبارت دیگر ، فطرت انسان ، « عشق » است

هم خدا وهم انسان ، در نخستین تجربه های ایرانیان ، « گوهر جفتی » داشتند . تصویر « جفت بودن » ، و برآیندهائی را که این تصویر ، هزاره ها در ذهن ها داشته است ، ما فراموش ساخته ایم ،

و طبعا بدون یاد آوری از این تصویر، و بسیج سازی برآیندهای آن، نمیتوانیم فرهنگ اصیل ایران، و همچنین غزلیات مولوی را درک کنیم. این تصویر «جفت بودن» را نباید به یک تصویر «جنسی+شهوانی» کاست، بلکه این تصویر، یک تصویر انتزاعی و کیهانی و کلی است. جم که «بُن انسانها» شمرده میشود، «بیما» نامیده میشود، که به معنای «توآمان» هست، که سپس به مفهوم «دوقلو و همزاد»، کاسته شده است. نه آنکه جم و جما، «دو انسان جدا از هم باشند که فقط هنگام زاده شدن، دوقلوبوده اند»، بلکه خود جم، و خود جما، در گوهرخودشان هردو، «توآمان یا جفت» بودند. گوهر و سرشت انسان یا خدا، **جفت (یوغ = یوگا)** است. «مردم» که انسان باشد «=مر+ تخم»، یک تخمست، و چنانکه هرتخمی، دارای سپیده و زرده است، او هم در درونش و گوهرش، توآمان است. اساسا واژه «همزاد» نیز معنای دوقلوی ما را نداشته است، بلکه معنای «جفت» را داشته است. تصویر «توآمان» از دید این فرهنگ، «آمیزش دونیروباهمست، که بیان «اصل عشق» میباشد، و طبعا، چنین گوهری، «اصل آفرینندگی، و پیدایش نیرو، و آفرینش روشنایی و بینش وزیبائی و شادی و جنبش شمرده میشود». البته چنین تصویری، اصالت را در خود گوهر هرجانی درگیتی میدانست، و طبعا ناسازگار با «تصویر الاهی خالق بود» که گیتی را فراسوی وجود خودش، خلق میکند. در این صورت، هیچ چیزی، غیر از او، «اصل خلاقیت» نیست. در اندیشه «خلاقیت»، خلاقیت از اصل خلاق، انتقال داده نمیشود، ولی در اندیشه «آفرینش»، نیروی آفرینندگی آفریننده، به آفریده، انتقال داده میشود، و همانند مبداء و اصل، آفریننده است. اینست که گستره جهان جان، همه، آفریننده و اصیل هستند.

به عبارت دیگر، با پیدایش چنین تصویری از «خلاقیت انحصاری»، تصویر **جفت بودن هرجانی و هرانسانی**، سرکوبی شده و حذف و تبعید میگردد، و زشت ساخته میشود، و به تصویر شهوانی و جنسی ناب، کاسته میگردد. در حالیکه، فرهنگ ایران

، هر جانی را ، در اثر قبول اندیشه « جفت بودن گوهر هر جانی » ، اصل آفرینندگی میدانست . هر جانی و هر انسانی را ، اصیل و سرچشمه « خود آفرینی و خود زائی و خود روئی » میدانست .

« جم = بیما » ، در اصل ، به معنای « دوجیز جدا ناپذیر از همد » ، فرد انسان در گوهرش ، « یوغ = جفت = یوگا = وصال و عشق و جشن » هست . به عبارت آنها ، خدا ( = سیمرغ ) ، سایه هر انسانی بود . واژه « سایه » ، که در پهلوی و در اوستا « سایاک و سی ور » باشد ( و در مقالات آینده ، بطور گسترده ، بررسی و باز نموده خواهد شد ) به معنای « تخم سیمرغ یا تخم ماه » است ، که از درخت همه تخمه ، افشانده میشود ، و در « زمین تن انسان » ، کاشته ، و « گوهر پنهان انسان » میشود . به این علت ، هر انسانی ، سایه دارد . هر انسانی ، آبستن است و خدا که جنین در شکم اوست ، سایه اوست . سپس که این جهان بینی و تصاویرش ، سرکوبی و فراموش ساخته شد ، این اصطلاحات ، شکل خرافی پیدا کردند . اینست که هر انسانی ، جفت ، یا یوغ یا یار خدا ( = سیمرغ = هما ) است . در یک اصطلاح ، انسان همیشه به خدا ، یا به حقیقت ، یا به بینش ، و یا به حق ، « آبستن » است . در اصطلاح دیگر ، هما ، سایه هر انسانی است ، و این سایه ، هیچگاه از او جدا نمیشود ، و انسان نمیتواند از سایه اش بگریزد . این سایه یا تخم که در انسان بروید ، انسان ، خودش ، اصل روشنی و بینش میگردد . او میتواند با نور خودش و با چشم خودش ببیند . خوب دیده میشود که « سایه » در این فرهنگ ، یک پدیده گوهری هر انسانی شمرده میشود . در حالیکه در ذهن ما ، در اثر نوری که از خارج ما ( از خورشید ... ) به ما میتابد ، ما ، « سایه پیدا میکنیم » ، و سایه ، عرضی و فرع بر وجود ماست ، و « به خود خودش ، وجودی ندارد » . برای ما ، سایه ، در اثر تابش نور خورشید ، یا سرچشمه روشنائی دیگر ، در پس یا پیش یا کنار ما ، پیدایش می یابد ، و جزو گوهر ما نیست ، و هنگامی ، خورشید ، یا نور افکنی نباشد ، سایه ای هم از ما وجود ندارد . همانسان که افکار و عقاید ما

، سایه هائی هستند که در اثر تابش نور محمد یا عیسی یا موسی یا اهورامزدا یا افلاطون و ارسطو ویا هگل و مارکس ... به ما در کنار وجود ما، پیدایش می یابند ، و هنگامیکه این گونه سرچشمه های نور، به عقل و تجربه ما نتابند ، ما بی سایه ( بی دین و بی فکر) میشویم ! اینست که مفهوم سایه ما ، با سایه در این فرهنگ ، بکلی فرق دارد . در این فرهنگ، هرانسانی ، سایه دارد. **سایه، جفتِ وجود انسانست.** این بود که بُن انسانها که جم باشد، در گوهرش « جفت = بیما = تواءمان » بود . مثلاً ، نام سیمرخ ، « **خواجه** » بود . **خدا ، خواجه بود .** چون **خواجه** ، پیکریابی همین اندیشه « جفت » است . « **خوا**»، تخم یا نطفه نرینه است، و « **جه = زه** » ، زن و زهدان است . **خواجه** بودن ، بیان « **نرماده بودن** » ، هم نر و هم ماده بودن است . اصل خودزا ، هم خودش ویس است و هم خودش رامین ، هم خودش ، لیلی است و هم خودش مجنون . هم خودش **گلچهره** است، و هم خودش ، **اورنگ** است ، هم خودش صنم است، و هم خودش بهروز . « **خواجه بودن** » ، معنای « **اصالت و مستقل بودن ذات** » را داشته است . همین اندیشه است که در غزلیات مولوی میآید، و در همین راستا ، فهمیده میشود . **وقتی تو، این هردوباهم هستی ، آنگاه خودت ، میزان و معیار خودت هستی .** خودت ، ترازو و واحد سنجش خودت هستی ، و نگاه به این و آن نمیکنی، که ترا کافر میخوانند یا موعمن میدانند . به همین علت ، « **خواجه** »، لقب و صفت متعالی و خداوندانه شمرده میشده است، و به هیچ روی ، معنای « **مخنت** » را که « **نه زن و نه مرد** » است ، نداشته است . **کسیکه « خواجه » است ، وجودی « آزاد » است .** « **تهمتن = تخم + تن** » هم همین معنارا داشته است . رستم ، هم تخم و نطفه است، و هم زهدان ( = تن ) است، پس « **آزاده** » است .

همانسان ، خدا را که « **دیو** » می نامیدند ، همان واژه « **دوا** dva » است ، که هم به معنای **جفت (= هردو باهم )** ، و هم به معنای « **خدا** » هست . چون الهیات زرتشتی، برضد این اندیشه بود ، خدا

بدین مفهوم که « دیو » نامیده میشد ، زشت و پلشت ساخته شد . این یک تصویر انتزاعی بسیار ژرفی است که کاستی، به « مفاهیم روشن » ما نیست ، که در بُن ، برضد ابهام ambiguity است (پیشوند ambos درواژه ambiguity همان «انباز» و «همبغ » ایرانی است که دوتاباهم باشد، و این دوتائی در نظرما، که اولویت به روشنی ناب میدهیم ، ما را دچار اشتباه میکند . از جمله این گوهر جفتی انسان که ، پیدایش گوهر خدا در او بود ، « جفت بودن هر تجربه ای ، هر اندیشه ای ، هر کاری ، هر بینشی ، هر خواستی در انسان » است . این ویژگی انسان ، یکر است به پدیده « تراژدی انسانی » میکشد که فقط در چنین فرهنگی ، قابل فهم و احساس است . همچنین « تفکر دیالکتیکی » ، درست در فضای این فرهنگست که اندیشیدن طبیعیست .

سراندیشه « جفت بودن » در همه پدیده ها گسترش می یافت . از جمله پدیده های که فوق العاده اهمیت دارد ، دو پدیده « روشنی » و « بینش » هستند، که در این فرهنگ ، باهم « جفت یا یوغ » بودند ( نه دو پدیده دشمن باهم ) . « چشم » ، تنها چیزها را نمیدید ، بلکه آنها را « روشن هم میکرد » . ما تجربه کاملاً متضاد با این فرهنگ داریم . برای ما ، خورشید یا سرچشمه نوری، باید این چیز را روشن کند ، تا چشم ما، بتواند آنرا ببیند . این اندیشه با الهیات زرتشتی آمد . برای فرهنگ زرخدائی ، درست ، بینش ، پس از روشن سازی نمی آمد ، بلکه این دو پدیده، در گوهر ، باهم جفت بودند . از اینرو آنها به ماه و خورشید هم ، « چشم » میگفتند ( نه به معنای تشبیهی ) . ماه و خورشید ، هم روشن میکردند و هم میدیدند . هم سرچشمه روشنی، و هم سرچشمه بینش بودند . از آنجا که برای چشم انسان هم چنین میانیشیدند ، بدین اندیشه میرسیدند ، که هر انسانی خودش باید با نور خودش ، پدیده هارا ببیند ، نه با نور دیگری . و این اندیشه ای بی نهایت بزرگ ، و اصل آزادی فردی است .

ما این حرفها را، فوری زیر مقوله « تشبیهات شاعرانه » میبریم ، و راه خود را به درک روش تجربه آنها می بندیم . برای آنها ،

آب ، هم روشن بود، و هم اصل بینش بود . از این رو هست که « چشم » و « چشمه » یک واژه اند . یک تخم وقتی میروئید ، همان لحظه که پیدایش می یافت ، هم روشن میشد و هم دیده میشد . این بود که « نور و چشم » برای آنها ، پدیده های جفت بودند . این جفت بودن « روشنی » و « بینش » ، ریشه در مفهوم «اصالت انسان» داشت . و درست ادیان نوری ، نور را از چشم ، جدا میساختند . « یکی » ، نور را به پدیده و تجربه ، می تابد، و آنگاه انسان، میتواند آن پدیده یا تجربخ را با چشمش ببیند . در همه تئوریهای روشنفکری ، کنونی نیز این « پیش فرض » ، پوشیده موجود است ، و بدیهی گرفته میشود . با افلاطون و تئوری غارش ، این اندیشه ، در فلسفه نیز رایج در بازار فکر شده است . فیلسوف ، مانند رسول و نبی در ادیان نوری ، رسالت روشن کردن دارد ، تا زندانیان در غار و ظلمت ، بتوانند پدیده هارا ببینند . این ادعاها ، در فرهنگ ایران ، در اثر همان « جفت گرفتن نور و چشم » ، پوچ و بی اعتبار و بی معنا بود . همین اندیشه « جفت بودن نور و چشم » بود که گوهر تفکرات عرفا را در ایران، معین میساخت ، هر چند که این جفت بودن ، دیگر ، به کردار پیشفرض ، باز شناخته نمیشد . در غزلی مولوی ، این اندیشه جفت بودن نور و چشم ، و « شناخت خدا یا حقیقت را بدون واسطه » نشان میدهد . در آغاز « خدا » را « معنای جهان هستی » میداند، و اسما را ، فقط بهانه شناخت او هستند ولی بلافاصله میگوید که هارون ، بدون آنکه موسی ( کلیم ) معجزه عصا یا ید بیضا را بکند ( بدون اسم ها ) موسی را میشناخت . چشم ، نور را مستقیم می بیند . اینست که مولوی در غزلیاتش بسیار دم از آن میزند که باید ، پیش خورشید ، برهنه شد ( واسطه ها را دور انداخت ) تا انسان بتواند در دریای نور شنا کند .

چو اوست « معنی عالم » به اتفاق همه  
 بجز به خدمت « معنی » ، کجا روند اسما  
 شد ، اسم ، مظهر معنی که « اردت ان اعرف »  
 و ز اسم یافت فراغت ، بصیرت عرفا



ولی عارف برای شناخت معنای جهان، نیاز به اسم و واسطه ندارد  
 کلیم را بشناسد به معرفت ، هارون  
 اگر عصاش نباشد ، و گرید بیضا  
 چو « نور » گفت خداوند خویشتن را « نام »  
 غلام « چشم » شو ، ایراز نور کرد چرا  
 از اینکه « الله نور السموات والارض » بهره میبرد و درست  
 از همین آیه که الله ، نور است ، نتیجه برپایه « جفت بودن چشم  
 ونور » و برضد « واسطه و پیامبری » میگیرد .  
 تو خواهی که مرا مستور داری  
 منم روز و ، همیشه روز ، رسواست  
 معیار قرار دادن چشم در شناخت حقیقت در عرفان ، ریشه  
 در همین تصویر « جفت بودن یا یوغ = یوگا = جوک » قرار  
 داشت . در میان چشم و بینش ، هیچ شکافی و فاصله ای و خلاء ای  
 نیست . اینست که مسئله عرفان ، « دیدنُ حسن ، یا روی محبوبه  
 « اساس شناخت است ، نه « ایمان به قرآن و به محمد و به ... که  
 با گوش و با منقولات ، سروکار دارد » .  
 گوشم شنید قصه ایمان و مست شد  
 کو قسم چشم ؟ صورت ایمانم آرزوست  
 یکدست ، جام باده ( سیمرغ ) و یکدست ، جعد یار ( مووگیس = سیمرغ )  
 رقصی چنین ، میانه میدانم آرزوست  
 این تجربه جفت بودن نور و چشم ، بینش و روشنی ، یک تجربه  
 استثنائی و تنها نبود ، بلکه در همه گستره ها ، پراکنده و پخش  
 بود . انسان در هر تجربه ای ، در واقع ، دو تجربه جداناپذیر و جفت  
 باهم دارد ، و در هیچکدام از تجربیاتش نمیتواند ، این دو بخش را  
 از هم پاره کند ، و یکی را نابود کند و دیگری را نگاه دارد . 1-  
 یکی تجربه از « آنچه هست » و 2- دیگری ، تجربه ای دوپهلوی از  
 الف = « آنچه ، هست می نماید ، ولی نیست » ، و ب = « از آنچه  
 نیست می نماید ، ولی هست » . این تجربه دوپهلوی و دو رویه ،  
 همان « سایه » میباشد که جفت و یا یوغ ، با تجربه از « آنچه هست  
 « میباشد . به عبارت دیگر در این جهان بینی ، هر چیزی ، سایه ای

دارد، و سایه اش ، جفت جداناپذیر از آنچه هست . این یک اندیشه انتزاعی کلی بود که به این شکل بیان میشد . ما امروزه با مفهومی که از سایه داریم ، و درست در جهان نگری که ضد این جهان نگری است ، پیدایش یافته ، این اندیشه را مخدوش و مشکوک می‌شماریم . جهان نگریهائی که از اولویت روشنائی ، پیدایش یافتند ، این « جفت بودن گوهری تجربه را در انسان » نمی‌پذیرند . آنها میکوشند که تجربیات انسان را « بی سایه » سازند . آنها میکوشند که « آنچه سایه است » ، بی ارزش و بی اعتبار سازند . برای مثال ، مسئله سکولاریته امروز ، با همین تجربه سایه ای کار دارد . در برخورد با همین تجربیات سایه ایست ، که « آنچه از یکسو ، به کردار - گذر - تجربه می‌گردد ، از سوی دیگر ، به کردار - تحول و افزایش و رویش - تجربه می‌گردد . از یکسو ، تجربه از دست دادن و ربنده شدن در کار است ، و از سوی دیگر ، تجربه رویش و افزایش و شکوفائی در کار است . یکی ، گذر می‌بیند ، دیگری تحول . یکی « فنا » می‌بیند ، دیگری « نوشوی و فرسگرد » . در حالیکه در انسان ، همزمان با هم ، « این تجربه گذر ، با تحول » ، جفت « تجربه واقعیت = آنچه هست » میباشد . با اولویت یافتن اندیشه روشنائی ، این جفت ، که در واقع « سه گوشه ایست » ، از هم پاره ساخته میشوند . آنگاه یکی از این تجربیات ، وجود ما را فرامیگیرد . مثلاً آنچه « زمان گذرا یا فانی ، خوشی گذرا ، سعادت گذرا . و بالاخره آنچه دنیوی خوانده میشود » ، گرانیگاه تجربیات ما می‌گردد . ما در هر خوشی ، فقط گذرش و فنایش را درمی‌یابیم ، نه تحول و دیگرگونه شدگی و افزایش را . هنوز شیرینش را نچشیده ، تلخی فنا ، خوشی را زهر آلود میکند . در این صورت نیاز به سعادت اخروی داریم ، تا چنین غایتی ، ارزش و معنای به زندگی گذرا بدهد . کاهش زندگی ، به « درک گذرها و گذشتنی ها » ، بی ارزش ساختن زندگی در گیتی است . در این صورت ، بقا در فراسوی گیتی است که معنا و ارزش به این زندگی گذرا میدهد . درست ، آنچه می‌گذرد ، « هست نیست » است . آنچه می‌گذرد ، چیز نیست که در ظاهر ، بسیار

ارزش دارد ، ولی درباطن ، بی ارزش است . آنچه در ظاهر هست، درباطن ، نیست . اینها ، نیستند ، ولی هست مینمایند . وجودی هستند، که عدمند . مهربی هستند که کینه اند . نعیمی هستند که دوزخند. شیرینی درظاهر هستند که درباطن ، تلخند . درظاهر زندگی، و درباطن ، مرگند . درظاهر، زیبا و درباطن ، زشتند . آنچه میگذرد ، هستی است که بخودی خودش ، بی ارزش و بی معناست، تحول و افزایش نیست ، بلکه فقط فناست . چیزیست که انسان دوست میدارد ، ولی باید به آن پشت کند . گیتی ، فانی، یعنی گذراست . آنچه هست ، ازخودش بقا و دوام ندارد ، و آنچه بی دوام است ، بی ارزش است . درحالیکه ، همین تجربیات سایه ای ، پهلوی دیگری هم دارد . و آن پهلو، تجربه چیزهائی است که هرچند به ظاهر نیست مینمایند ، ولی هستند . امیدهائی و آرمانهائی و روعیاهائی ازچیزهائی که امروز نیستند ، ولی فردا یا پس فردا ، واقعیت میشوند . و واقعیت هائی که امروز برکرسی قدرت نشسته اند ، همین واقعیتها و هست ها ، فردا ، جزو افسانه ها و گذشته ها و فراموش شدنیها میگردند . ازسوئی دیگر، « خوشیهای در آنی که میگذرد» ، مانند تجربه آبیست که درخت وجود انسان را شکوفا و رویا میسازد ، با آنکه محووناپیدا میشود . « گذرو گشت ، فنا نیست » ، بلکه « تحول » است . یکی در اثر یک پهلو از تجربیات سایه ای ، درگذر، فنا می بیند ، و دیگری در اثر دیدن پهلوی دیگر از تجربیات سایه ای ، تحول و امید پیشرفت و روعیای نوآفرینی دارد .

درغزلیات مولوی ، برعکس جهان نگریهائی که بر اولویت روشنی ، استوارند ، این تجربه « سایه » ، ژرفائی گسترده می یابد . پدیده « خیال » در غزلیات مولوی، درست بیانگر این تجربه « سایه » است . هم « آنچه هست می نماید ، ولی نیست » ، سایه است، و هم « آنچه نیست می نماید ، ولی هست » ، سایه است . اینست که « خیال » ، در گوهرش دوپهلو است . مثلا برای مولوی ، آنچه دردهان مردم ، « خود » ، نامیده میشود

« چیزی است که خود می نماید ، ولی خود نیست » . و درست « بیخود » ، « آنچه را که نیست می نماید ، ولی درست همان خود هست » . برای مولوی ، آنچه را « دین و شریعت و عقل » می نامند ، آنچه هائیکست که « هست گرفته اند » ، « به حقیقت گرفته اند » ، ولی نیستند ، و « ضدحقیقت ، یا بی حقیقت اند » . و « عشق » و جان ، چیزهایی که نیست مینماید ، ولی هستند . اینست که پدیده « سایه » یا « خیال » ، در غزلیات مولوی ، نقش فوق العاده بنیادی را بازی میکند .

گرانگاه زندگی انسان ، در مسائل اجتماعی و سیاسی و اخلاقی و دینی ، درست در همین « تجربیات سایه ایش » میباشند . این تجربیات سایه ای هستند که « همه را به خود میکشند » . انسان همیشه گرداگرد این تجربیات سایه ایش ، طواف میکند ، ولو آنها را هم مسخره کند و بی ارزش بشمارد و حتی انکار کند . سیاست و اجتماع و اخلاق و دین ، درست گرداگرد همین « تجربیات سایه ای » میچرخند . روعیا ها ، امیدها ، غایات و هدفها ، و آرمانهای او ، آینده نگرهای او ، همه جزو « تجربیات سایه ای او » هستند . انسان امروزه ، با اولویت دادن به روشنی در دین و فلسفه اش ، از سایه خودش ، از سایه حقیقت خودش ، از سایه خدای خودش هم میگریزد . انسان ، میخواهد فقط « خود روشن ، حقیقت روشن ، خدای روشن ، دین روشن ، عقل روشن ، اندیشه روشن ، معیار روشن ، روش روشن ... » داشته باشد . انسان ، ارزش و اعتبار به آگاهی بود ، به خود ، به برونسو ، به واقعیت میدهد ، و پشت به « بخش بیخود ، به برونسو ، به آرمان و روعیا و خیال میکند و آنها را فرعی و حاشیه ای و بی اعتبار میشمارد .

در غزلیات گوناگونی از مولوی دیده میشود ( در مقالات آینده خواهد آمد ) که مولوی سایه را در همان راستای فرهنگ ایران ، « جفت گوهری وجود انسان » میداند . بدون دانستن این زمینه فکری در فرهنگ ایران ، غزلیات مولوی ، کژ و مز فهمیده میشود . خدا یا معشوقه یا سلطان عشق ، یا پری و پریزاده ، جفت جداناپذیر

انسانند ، ولو آنکه بیرون از او یا در درون او پنهان باشند . بازی این جفت با انسان ، مانند رقص سایه است که گاهی درپس و گاهی درپیش و گاهی ناپیدا یا کم پیدا و گاهی در زیر پا یا خفته در زیر ماست . « جفت ها » ، در دور شدن ، به هم کشیده میشوند ، ولی هرگز از هم پاره و گسسته نمیشوند . « دوری » و « کشش » باهمند . جفت ، اشتیاق ببازگشت به اصلش که جفتش هست دارد . اصل انسان ، جفت انسانست . رابطه انسان با ارزشها و شناخت حقیقت ، رابطه جفتی است . مولوی درغزلی ، این اندیشه را در تصویر جفت بودن « پا و کفش » ، نشان میدهد . هرجانی ، نیکی و بدی را ، در اثر اینکه جان با شناخت نیک و بد ، جفت است ، در همان تاریکی ، از هم باز میشناسد ، و نیاز به نور هم نیست .

جان چون نداند نقش خود ، یا عالم جان بخش خود  
 پا می نداند کفش خود ، کان لایق است و بابتی  
 پاراز کفش دیگری ، هر لحظه تنگی و شری  
 وز کفش خود شد خوشتری ، پارا در آنجا راحتی  
**جان نیز داند جفت خود ، وز غیب داند نیک و بد**  
 کز غیب هرجان را بود ، در خورد هرجان ، ساحتی  
 پیوند خدا یا حقیقت با ما ، چیزی جز همین بازی جفت گریزنده  
 و پنهان شونده ما ، با ما نیست .

هم آگه و هم ناگه ، مهمان من آمد او  
 دل گفت که : کی آمد ؟ جان گفت که : مه مه رو  
 او آمد در خانه ، ما جمله چو دیوانه  
 اندر طلب آن مه ، رفته به میان کو  
 او ، نعره زنان گشته از خانه که ، اینجایم  
 ما غافل از این نعره ، هم نعره زنان هر دو  
 در نیمشب جسته جمعی که چه ؟ دزد آمد  
 و آن دزد همی گوید : دزد آمد و ، آن دزد ، او  
 آمیخته شد با نگش ، با بانگ همه ، ز انسان  
 پیدا نشود بانگش ، در غلغله اشان یک مو

این بازی طلب ، با اندیشه جفت بودن طالب و مطلوب در انسان ، همراه است . از این رو هست که مولوی میگوید که :  
 گدار و مباش و مزن هر دری را که هر چیز را که بجوئی توانی  
 دلا خیمه خود برین آسمان زن مگو که نتانم ، بلی میتوانی  
 این اندیشه جفت بودن گوهری ، در فرهنگ ایران ، سرچشمه جنبش و رقص و حرکت است . گوهر جفتی در انسانست که سرچشمه آفرینندگی و نوزائی و رقص است . اینست که با پدیده جفت بودن انسان با سایه اش خدا ، حرکت ، طلب ، بازی ، رقص آغاز میشود .

معشوق ، غیر مانی ، می ، جز که خون مانی  
 هم جان کند رئیسی ، هم جان کند غلامی  
 این پریزاد درون ما ، که جفت ماست ، مارا به رقص و شور و  
 نوشوی میانگیزد :

هر روز پریزادی ، از سوی سرا پرده  
 مارا و حریفان را ، در چرخ در آورده  
 دی رفت سوی گوری ، در مرده زد او ، شوری  
 معذورم آخر من ، کمتر نیم (به معنای نیستم ) از مرده  
 هر روز برون آید ، ساغر به کف و گوید  
 والله که بنگذارم در شهر ، یک افسرده

درست خود واژه « پری » ، که در اذهان ما و در ادبیات ، معانی دست دومش زنده مانده است ، به معنای « جفت » است . به همین علت « پر » ، به به بال هر مرغی بطور کلی ، و به بال سیمرغ اطلاق شده است ، چون « پر » به معنای جفت است . اینست که مرغ ، یا با دوتا ، یا با چهارتا ، یا با شش تا پر نشان داده میشود . دوتا و تنه مرغ ، سه تائیند . چهارتا پر و تنه مرغ ، پنج تائیند . و شش تا پر و تنه سیمرغ ، هفت تائیند . هشت تا پروتنه ، نه تاهستند . در انگلیسی واژه pair و در آلمانی Paar به معنای دو چیز همسرشت و هم صفت که همدم و انبار همدیگر باشند یا دو صفت بهم چسبیده یا متمم ، داشته باشند ، گفته میشود . رابطه زناشویی و همبستری و جفت گیری sich paaren با این واژه بیان

میشود. این واژه در لاتین هم (par + paris) هست. از این ریشه ، واژه های بسیار مهمی در زبانهای غربی پیدایش یافته است که از جمله Paritae + Partner + party (Partei) + Parasit + paradox « پری ، پری » باقیمانده است که نشان میدهد که « پری و پری » معنای جفت داشته است. چنانچه « پری » و « پری » به معنای « حله » است. « پری » ، به معنای جفت کردن نر بر ماده است. « پری » ، به معنای بسیار جمع کننده است. « پری » ، برای آن « پری » است ، چون دو سر یا دو انتهایش ، با هم جفتند ، هر چند ، یکی ، ساکن ، و دیگری درگشت و گذار است . سکون و جنبش با هم جفتند . یکی از واژه های بسیار مهم ، که به غلط ترجمه شده است ، واژه « فردوس یا پردیس + daeza + paeri » است که در اوستا به شکل میباشد . معمولاً این واژه را چنین ترجمه میکنند « جائی که پیرامونش دیوار کشیده شده » . ولی پردیس یا فردوس ، به معنای « جایگاه و وطن عشق ورزی و هماغوشی و جفت شدن » است . پردیس ، « میهن عشق » است . از جمله واژه ها ، خود واژه « پرنده » است که به معنای ( پر + انده ) تخم یا اصل جفت است . پرنده ، بیان آنست که با داشتن یک جفت بال ، میتوان جنبید و پرواز کرد . جفت شدن ، سرچشمه حرکت و پیدایش و آفرینندگیست . و واژه « پرویز » هم که « apar + vej » باشد ، به معنای « تخم جفت » است ، و چون پرویز ، تخم جفتی است ، بُنی است که نمیتوان نابود ساخت ، از این رو ، پیروز است . پیروز ، چیزیست که برغم شکست خوردن و مغلوب شدن و خاکستر و ویرانه شدن ، برغم کشته شدن ، همیشه از نو برمیخیزد ، چون در خودش ، بُنش را دارد . این ویژگی ، ویژگی بنیادی سیمرغ یا سمندر ( سمن + در ) یا عنقا ست ، چون « بُن » هست . پرویز ، که نام منزل سوم و نام خوشه پروین هم هست ، درست به همین علت جفتی است . معنای « پرویز » ، پیروزی است . از همین جا میتوان شناخت که پیروزی ، معنای « مظفر یا غالب یا فاتح و شکست دهنده » را

**نداشته است** ، بلکه با پدیده عشق = جفت بودن ، سروکار داشته است که در این باره در همین گفتار بیشتر سخن خواهد رفت . هنگامی اسفندیار، سیمرخ را میکشد ، دوفرزندش باهم پرواز میکنند و خود را نجات میدهند .

این همان اندیشه ، **رستاخیز بُن** است . پروین ، شش ستاره ( سه جفت = انطباق با روز سوم ، ومنزل سوم ماه = ارتاخوشت = ارتای خوشه دارد ) آشکار و یک ستاره پنهان دارد، که نقش تته را بازی میکند . **جفت بودن ، معنای « اصل آفرینندگی و اصل پیدایش»** را داشته است . همانسان یک جفت ، در اثر هماهنگی، معنای زیبایی دارد . به همین علت ، « پری »، به معنای زن زیبا بکار برده میشود . و واژه های « پرواس + پرماس » که معنای لمس و لامسه یا « دست سودن بر چیزی » دارد ، در اثر همین تجربه « **جفت شدن اندام بسائی با شیئی محسوس است و درست در همین رابطه درغزل مولوی پیش میآید ( جفت شدن حس بامحسوس ، عقل با معقول . اندام حسی ، پدیده ای را حس نمیکند ، عقل ، چیزی را نمیفهمد ، بلکه اندام حسی و پدیده باهم ، محسوسیت را پدید میآورند . عقل و تجربه ، باهم ، اندیشه میشوند )** . جفت یا یوغ یا پر و پری یا یاروایار ( عیار )، معنای « جذب شدن به اصل و بُن = یا سیمرخ » را داشته است که در این صورت ، در انسان، نیروی آفرینندگی و نوشوی و فرشگرد و نیروی سحرانگیز غیر منتظره تولید میگردد . به همین علت ، سیمرخ ، **پرخود را به زال میدهد** . این به معنای آنست که ، تو بامن جفتی ، و هروقت بخواهی ، امکان جفت شدن ، یا یوغ شدن ، یا وصال با من را داری . در « آتش افروزی این پر » هست که « **جفتی من باتو** » ، واقعیت می یابد ، و از « قوه » ، به « فعل » میآید . تو هر هنگام بخواهی ، میتوانی مرا که سیمرخ هستم ، درخود، بیدار و بسیج کنی . هرگاه این پر را آتش بزنی ( آنرا بیفروزی )، من بلافاصله در تو برمیخزم و افروخته و زائیده میشوم . من و تو بلافاصله از آفرینندگی ، افشاننده میشویم . در اثر همین تصویر است که مولوی میگوید که آنگاه ، خوی بد تو درمان



میشود که به بُنت که جفتت هست، به پیوندی . خوب شدن ، در اثر اطاعت کردن از احکام این شریعت و آن دستور اخلاقی نیست ، بلکه بیایند یافتن و دیدن یار (که باز معنای جفت دارد ) ، این پری ، یا این سیمرغ درخود است . مسئله پیروی از یک دستور در یک عمل یا اندیشه نیست ، بلکه مسئله « تحول یافتن از بُن انسان ، در میان » است . اندیشه « نصیحت کردن » و « اندرز دادن » و « وعظ کردن » ، هنگامی چیرگی می یابد ، که از « یافتن بُن ، و تحول بنیادی » روبرو میگردانند .

آب بد را چیست درمان ، باز در جیحون شدن  
خوی بد را چیست درمان ، باز دیدن روی یار  
در اثر این « جفت دانستن گوهر انسان و گوهر خدا » ، آنها معنای کاملاً متفاوتی از « سایه » و « تجربیات سایه ای » داشتند که ما امروزه داریم .

بی او فکنم عشرت گه تشنه و مخمورم  
جفت نظرش باشم ، گر جفتم و گر فردم  
من شاخ ترم اما ، بی باد کجا رقصم  
من سایه آن سروم ، بی سرو ، کجا گردم  
بطور مثال برای چشمگیر ساختن مسئله ، نگاهی به این شعر مولوی میاندازیم که میگوید :

مرا سایه هما ، چندان « نواز د »  
که گوئی ، سایه او شد ، من ، همایم  
« نواختن و نوازش » ، نه تنها به معنای بخشیدن و مهربانی کردن و مانند دوست یا برادر با کسی رفتار کردن و کسی را به مرادش رساندن است ، بلکه معنای « آهنگ و سرود و آواز ساز » را هم دارد . نی نواختن ، معنای « ساختن جشن » داشته است . خود واژه « جشن = یسنا » به معنای « نی نواختن » هست . چنانکه گفته میشود : نی نواز و تتبک نواز و چنگ نواز و دف نواز ....  
از جمله دیو مازندرانی که با سرود مازندرانش را به کردن کارهای محال میانگیزد ، خود را « خوش نواز » میخواند .  
چنین گفت کز شهر مازندان یکی خوش نوازم ز رامشگران

ولی اینکه «هما یا سیمرخ» مینوازد، به تصویر «خدای موسیقی و طرب بودن این خدا» باز میگردد. اساسا واژه «نواختن»، مرکب از «ni+vaak» است که به معنای «بانگ و آواز نای» است. «هما» در ترکی، لوری قوش خوانده میشود که به معنای «مرغ ترانه خوان» است و خود واژه «هوم» که پیشوند «هما = هوم + مایه = مادرو اصل نی» میباشد، دراصل به معنای «نی» بوده است، چنانکه در گویشهای گوناگون به حلق وگردن، «هوم» گفته میشود، و خود واژه نی هم به حلق گفته میشود. اینست که «نواختن ابزار موسیقی» در این فرهنگ، گونه ای «همبغی = همآفرینی = همنازی = انبازی» بود، و بیان جفت و یوغ بودن است.

همچو چنگ ار به کناری ندهی کام دلم

از لب خویش چونی، یک نفسی بنوازم سعدی

سیمرخ یا هما درسایه انداختن، جشن همآغوشی و عروسی خود را با انسان، برپا میکند.

هما (هوما)، هنوز نیز در میان کردها، به معنای «خدا» است، هرچند که با دشمنی فوق العاده موبدان زرتشتی، سیمرخ و هما و ققنس و عنقا و رُخ (روح = نی)، که همه نامهای مختلف یک خدایند، برای ما در زبان فارسی، به جهان افسانه ها تبعید شده اند و اینهمانی باهم را از دست داده اند. خدائی که باسایه اش مارا چنان مینواخت، که ما خودمان خدا میشدیم، «مرغ افسانه ای»، و از دید روشنفکران کذائی، جزو «خرافات» شده است. تبدیل «حقیقت» به «خرافه»، بهترین شیوه نابود ساختن «حقیقت» است. از آن پس، عقل انسان، حقانیت می یابد که خرافه را ریشه کن سازد، و بدینسان، حقیقت، بنام خرافه، ریشه کن ساخته میشود. تبعید شدن این خدا، به «مرغی درجهان افسانه ها»، روشی زیرکانه، یا چنگ واره زدن برای سلب اصالت و ارج از انسان درواقعیت بود. و امروزه با آن، درست بنام «خرافه» مبارزه کرده میشود، تا مبادا انسان، باز چنین ارجی پیدا کند. به همین علت، از بازگشت «دجال»

اینقدر هراسانند . دجال که « دژ + آل » باشد ، نام زشتی است که به سیمرغ داده اند . چرا این خدا ، مرغ شد ؟ ایرانیان بر این باور بودند که جان پنهان در درون هر انسانی ، مرغ چهارپریست . به عبارت دیگر ، چهارنیروهست که باهم درهماهنگی با هم هرشب ، به معراج میروند و باهم میآمیزند و باهم یک مرغ بزرگ میشوند . این را امروزه ، **روش استقرار مینامند . سیمرغ ، جانی بود که مجموعه همه جانهاست .** از اینرو ، سپس بنام « **جانان** » مشهور گردید . یک جان که « آمیخته همه جانها » و معشوقه همه جانهاست . **همه جانها در جستجو و همپرسی باهم ، سیمرغ یا جانان میشوند .** هر انسانی ، پیوند مستقیم با خدا (جانان) دارد .

تو مرغ چهار پری ، تا بر آسمان پری

تو از کجا و ره بام و نردبان ( = انبیاء و کتب مقدس ) ز کجا ؟

اکنون این هما یا سیمرغ ، با سایه اش انسان را به گونه ای مینوازد که انسان ، خودش ، هما میشود .

همین اندیشه ، در شاهنامه در جنگ رستم و اسفندیار هم آمده است که در اثر فراموش ساختن اندیشه های مربوط به این فرهنگ ، در همان شکل « داستان افسانه ای » باقی میماند . در این داستان ، درست واقعه روی میدهد ، که سپس بدان ، اصطلاح « سایه انداختن هما یا سیمرغ بر کسی » داده شد .

## حاجی فیروزه و خواجه نصرالدین

نام دیگر هما ، « پیروز = فیروز » است . کسی پیروز میشود که اینهمانی با سیمرغ بیابد یا سیمرغ ، یارو قرین او شود ، که اصل پیروزیست . هنوز در کردی به هما ، « پیروز » میگویند ، و « **حاجی فیروزه** » که در نوروز میآید ، همین خدا بوده است که برای هدیه دادن به مردمان ، و خنداندن مردمان و کودکان میآمده است . همچنین « **ملانصرالدین** » که پیگریابی « **بینشهای خنده آمیز و خنده انگیز** » هست ، درست همین سیمرغ یا هماست . آیا

برای ما این توهین و تحقیر شمرده نمیشود که خدای بزرگ ایران ، همان « خواجه نصرالدین » باشد ! علت آنست که اسلام و زرتشتیگری ، تصویر خدا را در ذهن ما واروه ساخته اند . « نصر » که پیروزی باشد ، همان « نسرطائر » است که سیمرغ گسترده پر است ، و « نسر » ، تنها معنای « کرکس = کرک + کاز = مرغ در نیایشگاه سنیغ کوه » را ندارد ، بلکه معنای « سایه » را هم دارد . و در روایات فرامرز هرمز یار ( ) میتوان دید که کرکس ، مرده را نمیخورد ، بلکه بر آن سایه میاندازد ، و با این سایه انداختن است که مرده به ارتافرورد می پیوندد و فرسگرد می یابد . وقتی ، همه ملت در غم فرورفته بود و از لبها ، خنده بریده شده بود ، خدای ایران ، خودش ، دلقک مردم میشود ، و حقایق تلخ زندگی را ، تبدیل به بینشهای خنده آور میکند . او خودش مطرب ورقاص میشود و برسرکوی و بازار میآید و برای مردمان مینوازد و میرقصد ، تا خودش ، بی هیچ واسطه ای مردمان را که یارش هستند ، شاد و خندان سازد . خدای ایران ، خرد خندان است . این پیروزی و نصر است که بینش زاده از بُن انسان ( که دین نام داشت ) ، انسان را بخنداند . دین اسلام را ، مانند فقیه و یا سلطان ، نصرت نمیدهد ، بلکه دینی که بینش زاده از فطرت و طبیعت خود انسانست ، با خندان ساختن انسان ، پیروز میشود . سیمرغ ، بجای آنکه ، آموزگار قرآن باشد ، دایه زایش « بینش خندان از کتاب زندگی انسان » میشود . ملا نصرالدین ، هیچگاه با زور و پرخاش و سرنیزه و افکندن مردم به زندان و شکنجه گری و فرمان « اقتلوا » ، پیروز نمیشود . نصرالدین ، بیشتر بنام « خواجه نصرالدین » خوانده میشود ، و لقب خواجه ، نام خود سیمرغ بوده است . مثلاً در کردی « درخت سپیدار که « سپنتا دار » باشد و درخت « سپنتا = سه + پند » یا سیمرغ است ، « شوخ » هم خوانده میشود . سیمرغ ، شوخ است ، شوخی میکند . گوهر این خدا ، بینش خندان ، بینش زاده از بُن خود انسانهاست . درین پدیده درست پیوند دو اندیشه را به همدیگر میتوان دید . کسی به پیروزی (= نصر) میرسد ، که میخنداند و

شوخی میکند ، لبخند بر لب مردم میگذارد ، زندگی مردم را جشن میسازد . این خویشکاری خدا در ایران بوده است . خدای ایران ، بقول مولوی مادرعیش ، یا مطرب یا جشن ساز بوده است . درحالیکه وضع ما بجائی رسیده است که وقتی میخواهیم به کسی توهین کنیم و او را خواریشماریم ، میگوئیم « مطرب است » . نام خدای ایران ، تبدیل به فحش و دشنام و توهین و تهمت شده است ! اگر بدقت نگریسته شود ، با تغییر معنای نام خدا به دشنام ، این زندگی ماست که بی مزه و بی معنا شده است . این زندگی ماست که نفرین و خوارساخته شده است ! زندگی در ما شکست خورده است . چون خدای ما درشادساختن زندگی ما، پیروز میشد ، نصرالدین میشد . برای خدای ایران، پیروزی ، چنین معنائی داشت . پیروزی ، غلبه کردن و شکست دادن نبود .

درغلبه یافتن بر مردم ، مردم ، دژم و عبوس میگردند ، و درپیروزی، مردم خندان و شاد ورقصان میشوند . بینشی ، پیروزاست که میخنداند و شاد میسازد و برقص میآورد . او با خندانن ، دلها را میرباید و پیروز میشود . « نصر دین » ، بینشی است که میخنداند، و با خنده ، دلها را میرباید . کینه و غم را از دلها با شیوه گفتش، میزداید، و این را پیروزی میداند . در اوستا ، در هادخت نسک که پیوسته به یشتهاست ، میتوان این پیوند « پیروزی را با پدیده دین » دید . مفهوم « دین » که « بینش زایشی از انسان » بود ، در الهیات زرتشتی، با اینهمانی دادن « نور ، با تیغ برنده » که از میترائیسم آمده بود و الهیات زرتشتی آنرا به ارث برده بود ، و اساس مفهوم « دشمنی ، و تمایز دوست از دشمن » گردیده بود ، به کلی تغییر کرده بود . هادخت نسک که در اصل یک سرود زرخدائی بوده است ، بکلی مسخ و تحریف میشود، ولی اندیشه اصلی ، برغم این تحریف ، شناختنی و بازیافتنی است . دین ، دوشیزه زیبائیست که از انسان ، زاده میشود . دین ، که به معنای « بینش زایشی از انسان » است ، اصل همه زیبائیهادرگیتی است ، از اینرو « هادخت نسک پاره 9 - ... پیکرش همچند همه زیباترین آفریدگان ، زیباست » . و

دریاره 11 دیده میشود که چنین بینشی که اصل زیباییست ، برای آن دوست داشتنی است ، چون « سرچشمه بزرگی ، نیکی ، زیبایی ، خوش بوئی ، و نیروی پیروز و توانائی درچیرگی بر دشمن » است . خوشبوئی ، به معنای « بینش وشناخت نیک » نیز هست . پیوند بینش زایشی که بینش خندان هست ( زائیدن = خندیدن ) پیروزی میآورد . پیروزی ، در فرهنگ زنجائی یا فرهنگ اصیل ایران ، به هیچ روی ، معنای « غلبه کردن و شکست دادن و مظفرشدن » را که با مفهوم « تیغ برنده نور و بینش می یابد » نداشته است . این درجنگ « بینش نوری » و « خدای نوری که نورش اینهمانی با تیغ برنده دارد و باطل را با چنین بینشی ازحق می برد » ، چنین معنائی به پیروزی داده میشود . « پیروزی » ، دراصل به معنای « بینش و شیوه اندیشیدن و منیدنی است که « کینه و خشم یا پرخاشجویی و ستیزه خواهی » را از دلها بیرون میکند و بجایش مهر و عشق میآفریند . این همان شیوه ایست که ایرج در شاهنامه آنرا پی میکند و به پدرش میگوید :

که آن تاجور شهریاران پیش

ندیدند کین اندر آئین خویش

مگیرید خشم و مدارید کین نه زیباست کین از خداوند دین

و به پدرش میگوید که در برابر آنها که درپیش من ، شمشیر میآورند

دل کینه ورشان ، به دین آورم

سزاوار تر زین ، چه کین آورم

پیروزی ، ظفر جسمانی و شکست دادن دشمن نیست ، بلکه « پرداختن کین از دل او » ، « زدودن شیوه خشم اندیشی » اوست . اساسا معنای « دشمن » ، کسی است که درخشم و در راستای تجاوز خواهی « میاندیشد » « دژ + من » ، به معنای درخشم اندیشیدن است ، برای پرخاشگری و تجاوز خواهی و غلبه گری اندیشیدن ، دشمنی است . پیروزی ، کوبیدن او و نابود ساختن و گرفتن جان و آزدن جان او نیست ، بلکه « دگرگونه ساختن شیوه

اندیشیدن اوست « . بدین علت است که نام سیمرخ که «خداوند مهر» بود ، « پیروز» بود . پیروزی ، ویژگی «مهر» است . او در آفریدن مهر در دشمن ، تحول خشم اندیشی به « شاد اندیشی » ، پیروز میشود . این واژه را سپس ، به معنای « کوبیدن و مغلوب ساختن و شکست دادن» دشمن بکار برده اند ، که اساساً با مفهوم « قداست جان » که معیار بنیادی این فرهنگست ، متضاد است . در فرهنگ سیمرخ ، فقط جنگ تدافعی ( از جان وزندگی ) آنهم با شرط ویژه ای پذیرفته میشود . و اینگونه جنگ ، « رزمان پرهیز» نامیده میشود که به معنای « پرهیزکردن و اجتناب کردن از جنگ » میباشد . فرهنگ سیمرخ ، برعکس « دین زرتشتی » که اندیشه « جهاد دینی » را ابداع کرد ، برضد جهاد دینی و جنگ به خاطر گسترش عقیده و مسلک ودین بود . در فرهنگ سیمرخ ، جنگ ، فقط برای نگهداری جان ازگزند و آزار ، پذیرفته میشود . این اندیشه ، حساسیت بسیار ویژه ای ایجاد میکرد . مسئله این میشود که : چگونه میشود از زندگی خود ، دفاع کرد که آزارنده ، آزرده نشود ؟ و یافتن پاسخی برای این پرسش ، بسیار دشوار و پیچیده است و « گوهر تفکر تراژیک را در فرهنگ ایران » را فراهم میآورد . هر جنگی و دشمنی ، برای ایرانی ، یک تراژدی میشود . اینست که جنگ میان اسفندیار و رستم ، که جنگ میان اهورامزدا نیست که برای گسترش دین خود ، جهاد دینی را پذیرفته ، و سیمرخ ، که بکلی برضد جهاد دینی است ، و قداست جان ، محور رویارویی با اهورامزدا و اسفندیار است ، بزرگترین مسئله فرهنگ مردمی ایران را طرح میکند و بزرگترین « تراژدی » در شاهنامه است که در ژرفایش هنوز باز شناخته هم نشده است . در اینجا است که فردوسی ، با نهایت مدارائی و زبر دستی و لطافت ، برتری « فرهنگ سیمرخ را ، بر مزدیسنائی » نشان میدهد ، و همین نکته بیانگر آنست که فردوسی ، خرمدین بوده است ، نه زرتشتی . از این گذشته اندیشه جهاد دینی زرتشتیگری ، برضد این اندیشه است که « بُن جان و زمان و گیتی ، عشق = جفتی = یوغی » است ، که بنیاد دین

سیمرغیست . ستیزخواهی و خشم اندیشی ، « انحراف گذرا در بُن انسان = ناهماهنگ شدن ناگهانی بُن انسان » است ، که ضدخشم است . خشم و کینه و پرخاشگری ، ناهماهنگ شدگی بُن انسان است ، نه فطرت او . این بُن فطرت را باید به هماهنگی ، به عشق ، بازگردانید . درست سیمرغ ، هنگامی بیاری رستم در این جنگ میشتابد ، در پی همین « دگرگون ساختن منش و شیوه اندیشه جهاد طلبی اسفندیار » است . رستم بارها اسفندیار را به مهمانی فرامیخواند . فراخوانی دشمن یا ستیزه جو به میهمانی ، در این فرهنگ ، معنایی بسیار ژرف داشته است . گذشته از اینکه نام سیمرغ ، خداوند مهر ، پیروز بوده است ، خود واژه « پیروز » بهترین گواه برمعنا و محتوای « پیروزی » در این فرهنگ است . در سغدی ( قریب ) دیده میشود که اصل واژه پیروز ، « پر + یوژ = par + yoz » و « پری + وج = pry+wj » بوده است . از سوئی این واژه تبدیل به « پرویز » و از سوی دیگر تبدیل به « پیروز » شده است . پیشوند « پر ، پری » به معنای « جفت و هماغوشی » است و « وج » همان « ویج = معربش بیضه ، به معنای تخم » است . « وج پا » در واژه نامه بهدینان ، اندام تناسلی زن است . این همان پسوند واژه « ایریا + وج = ایران » است . پس پرویز ، به معنای « تخم نخستین جفت یا یوغ کیهان » است . این بُن را هیچکس نمیتواند نابود بسازد . هر چیزی که بمیرد ، به بن ، باز میگردد تا از سر ، فرشگرد یابد . و « پر + یوژ » ، تبدیل به « پیروز » شده است . هم « پر » و هم « یوژ » به معنای جفت و یوغ است . در این راستا ، به معنای « بزرگترین وصال و عشق » است . در صورت در نظر گرفتن معانی دست دوم « یوج ، یوش ، یوز ، یوک » ، میتوان واژه پیروز را دارای معانی گوناگون دانست که طیف یک معنایند 1- جوینده و طالب وصال و هماغوشی 2- درهم پیچیدن جفت به هم 3- پرسش مبرمانه برای وصال و .... . پس پیروز ، رسیدن به بُن عشق کیهانی یا همان « نیستان مولوی » است . و در همین راستا ، مولوی واژه « پیروز » را بکار میبرد .



آتش عشق تو قلاووز شد دوش دلم سوی دل افروز شد  
من چه زخم با دم و با مکر او کو به دغل بر همه پیروز شد

بیائید که امروز به اقبال و به پیروز  
چو عشاق نو آموز ، بر آن یار بگردیم  
( یوزه ، به معنای غلتیدن است که به دور خود گردیدن و بر روی  
خود چرخیدن است و درویش و رامین ، این نماد عشق ورزیست )  
بسی تخم بگشتیم بر این شوره بگشتیم  
بر آن حب که نگنجید در انبار بگردیم

پرکنندگی از نفاق خیزد پیروزی از اتفاق خیزد  
تو نازکنی و یارتو ناز چون ناز دوشد ، طلاق خیزد  
ورزان که نیاز پیش آری صد وصلت و صد عناق خیزد  
یار آن طلبد که « ذوق » باید زیرا طلب از مذاق خیزد

دوش آمد پیل مارا باز هندستان بیاد  
برده شب میدرید او از جنون تا با مداد  
( میان شب ، زمان همآغوشی جفت کیهانی بهرام و ارتافرورداست )  
دوش ، ساغرهای جمله مالامال بود  
ای که تا روز قیامت ، عمر ما ، چون دوش باد  
باده ها در جوش زاو ، عقلها بیهوش از او  
جزو و کل و ، خاروگل ، از روی خوبش شاد باد  
در فلک افتاده زایشان صد هزاران غلغله  
در سجود افتاده آنجا ، صد هزاران کیقباد  
روز پیروزی و دولت ، در شب ما درج بود  
شب ز « اخوان صفا » ناگه چنین رووزی نمود ....

« بن کیهان و زمان و جان » که در میان شب ، در همآغوشی  
جفت یا یوغ یا پری ، پیکر می یابد ، گزند ناپذیر است . از این رو  
واژه « یوز در = yuzhdahr = yuzh + dahr » به معنای «

مقدس» است. در فرهنگ ایران، این «بن گزند ناپذیر عشق، که همه جانها از آن پیدایش می یافت، و اصل نوشوی زندگی بود» ، پدیده «قدس» را معین میساخت. یک کتاب، مقدس نبود. یک شخص، مقدس نبود. اوامر و احکام، مقدس نبودند. این تفاوت بزرگ «تخریب قداست» در فرهنگ ایران، با تجربه قداست در ادیان نوری بطور کلی و با ادیان ابراهیمی خصوصی بود.

## هنگامی که رستم، جفت سیمرغ شد آنگاه بر اسفندیار، پیروز میشود

ذوقست کاندرنیک و بد، در دست و پا قدرت دهد  
کاین ذوق، زوررستان، جفت تن مسکین کند  
با ذوق، مسکین، رستمی. بی ذوق، رستم، پرغمی  
گر ذوق نبود یارجان، جان را چه با تمکین کند؟

اصطلاح «ذوق» نزد مولوی، بازگوی همان تجربه «جفت شدن و عشق ورزی» است که مولوی آنرا «آسیب» مینامد. آسیب، در اصل معنای «عشق ورزی» داشته، نه معنای «گزند» که سپس یافته است.

«ذوق» واژه ایست که از ریشه «مذاق» ساخته شده است که معرب «میزاگ = مزه» در پهلویست. مزه، بن آمیختن و آمیخته شدن با همست. پدر مولوی (بهاءالدین ولد) مینویسد که خدا را باید مزه کرد. این با مزه بودن، یا به اصطلاح بعدی، پیدایش «ذوق»، پیایند عشق ورزی جفت است.

دروازه هستی را جز «ذوق» بدان ای جان  
این نکته شیرین را، در جان بنشان ای جان

زیرا عرض و جوهر ، از ذوق برآرد سر  
 ذوق پدر و مادر ، کردت مهمان ای جان  
 هر جا که بود ذوقی ، ز آسیب دوجفت آید ( آسیب به معنای عشق )  
 زان یکشدن دوتن ، ذوقست نشان ای جان  
 هر حس ، به محسوسی ، جفتست ، یکی گشته  
 هر عقل به معقولی ، جفت و نگران ای جان  
 گر جفت شوی ای حس ، با آنک حست کرد او ( = خدا )  
 وز غیر بپرهیزی ، باشی سلطان ای جان  
 کوچشم که تا بیند ، هر گوشه تتق بسته  
 هر ذره بپیوسته ، با جفت نهان ای جان  
 آمیخته باشاهد ، هم عاشق وهم زاهد  
 وز ذوق نمیگنجد ، درکون و مکان ای جان  
 اندر دل هر ذره ، تابان شده خورشیدی  
 درباطن هر قطره ، صد جوی روان ای جان  
 این ذوق در رستم نیز ، در اثر « آسیب سیمرغ » که عشق ورزی  
 سیمرغ باشد ، پیدایش می یابد . همین اندیشه است که فردوسی ،  
 در داستان رستم ، پس از شکست خوردن او از اسفندیار روی داده  
 ، بزبان اصلی گفته است . سیمرغ پر خود را بر سر رستم میمالد  
 و فراز سراو پیا میایستد . این دو کار ، به معنای ، اینهمانی یافتن  
 سیمرغ با رستم « است . این همان اندیشه ایست که سپس با  
 اصطلاح « سایه افکندن سیمرغ یا هما » عبارت خود را یافته  
 است . این « یک شدن دوتن » که مولوی ، « ذوق » مینامد ، که «  
 آمیختن سیمرغ با رستم باشد » ، درست آنچیزیست که در فرود  
 آمدن سیمرغ از ابر تاریک ، روی میدهد . رستم و سیمرغ با هم  
 یک تن و یک پیکر میشوند ، و فردا ، این رستم پیشین نیست که با  
 اسفندیار جنگیده است ، بلکه این سیمرغی که با رستم یکی شده  
 است ، فردا با اسفندیار ، رویارو میگردد ، و نام یعنی فروزه  
 اصلی ، هما ، « پیروز » است . به عبارت دیگر ، هما ، اصل  
 پیروزیست . هیچکسی برهما ، پیروز نمیشود . بر هرکسی ، هما  
 یا سیمرغ ، سایه افکند ، هیچکس بر او پیروز نمیشود .

پیش از اینکه به بررسی دقیق این بخش از داستان در شاهنامه و رابطه اش با اندیشه های مولوی بپردازیم ، این مسئله باید روشن و چشمگیر باشد که اسفندیار و رستم برای چه باهم میجنگیدند ، و چرا رستم ، نیاز به «سایه هما» ، یا «جفت و یار شدن سیمرغ با خود» داشت ؟

این جنگ ، مهمترین جنگیست که هزاران سال در ایران دوام داشته است ، ولی اثری از آن، در هیچ تاریخی باقی نمانده است . اگر کسی بخواهد تاریخ تحولات ضمیر و روان ایران را، در این چند هزار ساله ، در ژرفایش بفهمد ، و دری به آینده آزادی در ایران بگشاید ، راهی ندارد جز آنکه بسراغ داستان جنگ اسفندیار با رستم برود . جنگ رستم و اسفندیار، در فضای این فرهنگ ، تراژدی بزرگ هزاران ساله خود ملت ایران است . تاریخ روان و منش ایرانی ، همین تراژدی است . ولی روایت این تراژدی ، در اصطلاحات زرتشتی و اسلام که در گوهرشان « تراژدی زدا هستند » ، این ویژگی را فقط به شکل بسیار رنگ باخته ، نگاه داشته است . و ما که با چیرگی ادیان نوری و « مکاتب فلسفی نوری » ، پیوند خود را با تراژدی از دست داده ایم ، بدشواری میتوانیم این « تراژدی روان و ضمیر خود را در این هزاره ها » احساس کنیم . جنگ اسفندیار با رستم ، یا جنگ اهورامزدا با سیمرغ ، یا جنگ اهورامزدا و زرتشت با اهورامزدا رستم ، جنگ جهاد دینی و تعصب ، با آزادیخواهی و بزرگواری و مردمی و اصالت انسان است . اندیشه جهاد دینی و تعصب در چهره « گشتاسب ، جاماسپ و اسفندیار و بهمن » پیکرمی یابد، و اندیشه آزادیخواهی و بزرگواری و مردمی و بردباری، در « سیمرغ و رستم و زال و دختران رستم » ، پیکرمی یابد ، که بُن فرهنگ ایرانست .

پیام زرتشت ، در دستگاه گشتاسب قدرتخواه ، بوسیله جاماسپ ، که زرتشت را در همان ابتدا، در کنج نیایشگاه منزوی میسازد ، تبدیل به دین جهادی و پرخاشگرو خشک اندیش « ساخته میشود . آموزه زرتشت، در دهان جاماسپ ، که ایدئولوگ تازه

سیاسی است ، تبدیل به « دینی پرخاشگرو ستیزه طلب جهادی» میشود ، که دشمن شماره یک فرهنگ ایرانست ، و این برداشت جاماسپی از اهورامزداست که اسفندیار را ، روانه جهاد با رستم و سیمرغ میسازد ، که بزرگترین فاجعه و تراژدی فرهنگ ایران را پدید میآورد . این برداشت جاماسپی از دین زرتشت است که در بهمن پسر اسفندیار ، به اوج کینه توزی ، با فرهنگ ایران که در سیمرغیان شکل به خود میگرفت ، رسید ، و سپس مدل «دین بهی» یا زرتشتیگری ، در تاریخ ایران در دوره ساسانیان شد . این برداشت جاماسپی از دین زرتشت است که با آن بهمن پسر اسفندیار زرتشتی ، فرامرز پسر رستم سیمرغی را در تاریخ ایران ، نخستین بار ، به صلیب میکشد .

همین « دین زرتشتی که از برداشتهای جاماسپی- گشتاسپی ، مسخ شده بود » ، آموزه ای بود که در حکومت ساسانی ، قدرت را از اشکانیان ربود ، و حکومتی ساخت که در گوهرش ، متضاد با « فرهنگ ملت ایران » بود ، و تا به امروز باقی مانده است ، و بنام پژوهش علمی ، میدان را تسخیر کرده است .

در اصل ، اهورامزدا ، همان سیمرغ یا هما یا عنقا بود . با آمدن اسلام ، جنگ الله ، با این فرهنگ سیمرغی آغاز شد ، و تاکنون ادامه دارد ، و در زمان آخر ، به شکل « دجال = دژ + آل » خواهد آمد ، که باید نابود ساخته شود ، و اکنون وارد مرحله سوم شده است ، که مدنیت غرب ، جنگ خود را با همان سیمرغ افسانه ای ، آغاز کرده است . سیمرغ ، اکنون ، از سه دشمن گوناگون ، سرکوبی میشود ، و اگر روزی ، فقط افسانه شده بود ، امروزه بنام « خرافه ضد علمی » کوبیده و دور افکنده میشود .

« شاهنامه » که نامه سیمرغ است ، چون « شاه » ، نام سیمرغ بوده است ، و به دور پهلوانان سیمرغی ( سام + زال + رستم + سیاوش + کیخسرو ) میگردد ، با این مرغ افسانه ای ، به اندیشه زنده ساختن ایران از نو میباید ! چون افسانه ، که آتش زنه باشد ، آتش فروز است . سیمرغ یا عنقا ، بدین معنا ، افسانه = اوسانه ، یا آتش زنه است ، گوهر آتش فروز دارد ( برهان قاطع ) .

آتش فروز ، در این فرهنگ به معنای « از نو آفریننده » بوده است . اهورامزدا ، در اصل ، نام سیمرغ بوده است . اهوره ، « اوره » است که « ابرسیاه بارنده » باشد، که اصل افشاندن و جوانمردی شمرده میشود که وجود خودش را فرو میپاشد ، تا گیتی به وجود آید ، و مزدا ( مس + دا ) ، ماه زاینده و اندیشنده ( زائیدن و اندیشیدن در این فرهنگ، مفهوم جفت باهم بودند ) است . نام سپهر ششم که مشتری خوانده میشود ، هم « انهومما » و هم « اهورامزدا » است . « انهوما = انهو هوما » به معنای « نای به » است . و هنوز در کردی « هوما » ، به معنای « خدا » هست . کوروش ، در نقش برجسته مرغاب فارس ، بالهای سیمرغ را دارد، و در فراز سرش ، نشان « سه تا یکتائی » را که بیان پیدایش جهان از « سه بُن » است . سه تخم در فراز ، تبدیل به سه تخم میشوند . کوروش در این تصویر ، خود را با سیمرغ اینهمانی میدهد . همچنین بزرگترین سرستون در تخت جمشید ، نیم تنه فوق العاده بزرگ سیمرغ است . و سیمرغ ، اگرچه به روایت عطار ، نماد سی تا مرغ (سی روز در ماه = سیمرغ ) است ، ولی در واقع به معنای « سه + مرغ » میباشد . بیست هفت منزل ( کده ) ماه ، از « سه بُن » پیدایش می یابد، که باهم ، سی روز یا سی مرغند . اینکه هخامنشیها زرتشتی نبودند ، از همان « فروردین یشت » اوستا ، مشخص میگردد . چون در فروردین یشت، که موبدان آنرا به روایت خود، تغییر شکل داده اند، فره وشی همه بزرگان در تاریخ زرتشتیگری، ستایش شده اند ، و نام هیچکدام از هخامنشیها، میان این نامها نیست . این مشخص میسازد که زرتشتیان، ارجی به حکومت هخامنشی نمیداده اند .

زرتشت ، تصویر دیگری از « اهورامزدا » ارائه میدهد که هخامنشیها و ایرانیان و تورانیان پیش از آمدن زرتشت ، داشته اند . در واقع این دو تصویر گوناگون اهورا مزدا هستند که رویاروی هم میایستند ، و تراژدی، درست از همین نکته، شروع میشود . اصلاحی را که زرتشت در تصویر اهورامزدای سیمرغی کرد ، درست با « جاماسپ و گشتاسپ و اسفندیار و پسر اسفندیار ،

بهمن» ، بزرگترین دشمن سیمرغ گردید، و تعقیب و سرکوب بت پرستان ، که همین سیمرغیان بودند ، و شکستن بت‌های آنها ، و تهی ساختن آتشکده ها از بت ها ، آغاز شد. چنانکه در همین آمدن سیمرغ بیاری رستم در شاهنامه دیده میشود ، در اصل، این سیمرغ بوده است که « خدای مهر » بوده است . چنانکه زال، خطاب به سیمرغ

بدو گفت زال : ای خداوند مهر

چو اکنون نمودی بما پاک چهر

تحمیل دین زرتشتی، با جهاد دینی آغاز شد، و طبعاً سرانجام چنین جهادی ، رویارویی با « خانوداه سام ، زال ، رستم » بود که سیمرغی ، بودند ، و نقش فوق العاده مهم « تاج بخشی » را در ایران داشتند . « تاج بخشیدن » ، به معنای « حقانیت دادن به حکومت » بوده است . بنیاد « یک حکومت زرتشتی » ، با گرفتن « حقانیت به حکومت، از ارزشهای سیمرغی » ، نا همخوان و نا سازگار بود . این بود که اسفندیار در هنگام مرگ ، برغم شکست از رستم ، و برغم خواست پدرش گشتاسپ که حتی حاضر بسپردن شاهی به او نبود، و برای اینکه او را از سر خود باز کند ، او را به جنگ با رستم میفرستد ، چون میداند که در این جنگ ، اسفندیار از بین خواهد رفت ، از رستم میطلبد که بهمین ، پسرش را به تخت شاهی برساند، و به او حقانیت به حکومت بدهد (تاج ببخشد) .

کنون بهمین این نامور پورمن	خردمند و بیدار دستورمن
زمن تو پروارش اندرپذیر	همه هرچه گویم ترا یادگیر
بزاولستان در ورا شاد دار	همه کار بد گوهران یا ددار
بیاموزش آرایش کار زار	نشستنگه بزم و دشت شکار
می و رامش و زخم چوگان و بار	بزرگی و برخوردارن از روزگار
تهمتن چو بشنید برپای خاست	ببرزد فرمان او دست راست
که گر بگذری زین سخن نگذرم	سخن هرچه گفتم تو فرمان برم
نشامش برنامور تخت عاج	نهم بر سرش بر دلارای تاج

این رفتار بزرگوارانه و جوانمردانه سیمرغی را نشان میدهد . برغم آنکه گشتاسپ و اسفندیار، در همه جا، نیایشگاههای سیمرغ را به کردار بتخانه، ویران ساخته اند، و به سیمرغیان، دین زرتشتی را تحمیل کرده اند ، رستم می پذیرد که حقانیت به حکومت ایران را به بهمن که برترین دشمن سیمرغیان میشود ، ببخشد .

ما در این داستان ، رویارویی « زرتشتیگری جهادی و متعصب و خشک اندیش » را با « فرهنگ سیمرغی، که از جمله خرمدین هم نامیده میشود ، یکی از نامهای سیمرغ ، هم خرم و هم خرمشاه بود »، با شیوه رفتار سیمرغیان و فرهنگ سیمرغی در برابر ادیان جهادی ونوری، می یابیم . آنگاهست که دیده میشود که در این داستان ، گوهر فرهنگ ایران، که فرهنگ سیمرغیست ، فرهنگ زنده ایست که هنوز در رگ و ریشه ضمیر هر ایرانی زنده است . با چنین شناختی است که ما پیوند تنگاتنگ فردوسی و مولوی را باهم باز میشناسیم . این ارزشها ، که سیمرغ در باره شیوه رفتار با دشمن به رستم میآموزد ، همان ارزشهایی هستند که در غزلیات مولوی ، گسترده شده اند . با چنین شناختی است که دیده میشود ، شاهنامه ، دربرگیرنده ارزشهای فنا ناپذیر فرهنگ سیاسی و اجتماعی و دینی است که در کاخ بلندی که از باد و باران گزند نمی پذیرد ، بنا نهاده شده است . تعصب دینی که زاینده اندیشه جهاد و استبداد فکری و خفقان است و هرکه را موعمن به دین خود نمیداند ، دشمن و دُروند می شمارد، با فرهنگ سیمرغی رویارو میشود، که هرانسانی را جفت خدا یا هما می شمارد. هما ، سایه بر هرانسانی میافکند ، یا به عبارت دیگر، تخمیست که در اندرون تن هرانسانی، کاشته شده است ( سایه = سیور = تخم سیمرغ ). این اندیشه ، اصل آزادی است ، چون حقیقت در هرانسانی هست، و نیاز به واسطه ندارد، و در هرانسانی، تخم دیگری از سیمرغ ، خدای تنوع و طیف و رنگارنگی هست . از این رو ، سیمرغ ، فقط « نقش دایه ، یعنی ماما » را برای زایانیدن بینش حقیقت، از هرکسی بازی میکند . این تضاد و



تناقض در دوتصویر اهورامزدا ، دو خدا ، یا اهورامزدای زرتشتی و سیمرغ خرمدین ( اهورامزدای اصیل ) ، تراژدی بزرگ تاریخ ایران در هزاره ها گذشته و تا کنون ادامه دارد . در رویارویی اسفندیار بار رستم که در واقع ، رویارویی « اهورامزدا » ی تازه وارد ، با « سیمرغ » است ، گوهر فرهنگ ایران ، عبارت بندی میشود ، و شکل به خود میگیرد . گوهر فرهنگ ، از شیوه تفکر و رفتار ما با دیگری ، با آنکه جزما میاندیشد ، با آنکه غیر از ما میپرستد ، با آنکه اخلاقی جزما دارد ، با آنکه متعلق به طبقه ای دیگر ، به ملتی دیگر ، به نژادی دیگر ، به جنسی دیگر ، به قومی دیگر ، به خانواده ای دیگر .. ... و در مقوله « دیگری بطور کلی » قرار میگیرد ، ... مشخص میگردد . فرهنگ ، پذیرش دیگری ، در دیگر بودنش هست . به عبارت دیگر ، گوهر فرهنگ ، از شیوه رفتار با دشمن معین میگردد . درست سیمرغ ، خوشه تخمه هائیسست که همه دانه هایش با هم فرق دارند . او در درون هر انسانی ، دانه ای دیگر است . او هماهنگی گوناگونی و تنوع و رنگارنگی است . اینست که « فرهنگ » ، اساسا نام ویژه سیمرغ بوده است . گوهر خدای ایران ، هماهنگی رنگها و گوناگونها و نقشها و صورتها و دیگر بودنها است . در اینجا ناگزیریم که پیوند اندیشه « جفت » و « تنوع و گوناگونی و رنگارنگی » بررسی کنیم . چون تصویر جفت یا همزاد یا یوغ ، در الهیات زرتشتی ، یگراست تبدیل به دوزد آشتی ناپذیر میشوند ، چه آن دورا ، دوزد آشتی ناپذیر کیهانی تفسیر کنند که هزاره ها در گذشته الهیات زرتشتی کرده است . اندیشه جفت یا همزاد ، که در فرهنگ اصیل ایران ، پیکریابی اصل عشق بود ، در الهیات زرتشتی ، درست بُن دشمنی گوهری و آشتی ناپذیر ، به شکل « اهورامزدا + اهریمن » یا « سپنتامینو + اهریمن » میگردد . در برداشتهای تازه ومدرن ، تبدیل به دو اندیشه یا دونیروی روانی و ضمیری آشتی ناپذیر با هم در درون انسان میگردند . در یک صورت ، بُن کیهان ، ستیز و جنگ و کینه میگردد . در صورتی دیگر ، فطرت انسان ، ستیزندگی و تنش

همیشگی می‌گردد ، که سپس ، این بینش درونسو ، درگیتی و تاریخ بازتابیده میشود ، و همه پدیده ها و رویدادها را تنش و کشمکش دودشمن آشتی ناپذیر می یابد .

تصویر جفت ، در الهیات زرتشتی ، تبدیل به « تضاد سپیدی و سیاهی » ، « روشنائی و تاریکی » ... می‌گردد ، که باهم درجنگند . وارونه این گونه تفکر ، در فرهنگ سیمرغی ، اصل دشمنی ( به معنای آنکه میخواید مخالف را سر به نیست کند ) و شرّ ، درجهان نبود . در فرهنگ سیمرغی ، میان دوجفت سیاه و سپید ، یا تاریکی و روشنائی ، کماتی از رنگهای به هم پیوسته ، و سایه روشنی های گوناگون بود . به همین علت ، درست واژه جفت که درکردی ، جوت هست ، در زیر نفوذ الهیات زرتشتی ، تبدیل به واژه « جدا » ی امروزه شده است . آنچه عشق و صمیمیت و همسری بوده است ، تبدیل به جدائی و بیگانگی گردیده است . این قضیه در بسیاری از اصطلاحات رویداده است ، و یک واژه ، معنای متضادش را پیدا کرده است . همان « جفت یا دوچیزبهم پیوسته = جوت » ، تبدیل به واژه « جدا » شده است که درپهلوی « جود + jud + جوتار juttar » باشد . درحالیکه در زبان اردو ، این واژه ، به همان معنای اصلی باقیمانده است . ازیکسو به کفش و پاپوش ، جوتا میگویند و ازسوی دیگر به شیارکردن ، جوتتا میگویند . این دو ، پیکریابی های اندیشه جفت شدن بوده اند .

در فرهنگ سیمرغی ، جفت ، در تصویر « هلال ماه و رنگین کمان » که هر دو کمان شمرده میشوند ، بیان میشده است . دوسر یا دوانتها که جفت باشند ، درخمیدگی کمان ، به هم پیوسته اند . میان یک جفت ، رنگین کمان ، طیف و تنوع و رنگارنگی و گوناگونی است ، نه مانند الهیات زرتشتی ، تهیگاه و خلاء و بریدگی . ازجمله نامهای سیمرغ ، « همای خمانی » بوده است . واژه کمان دراصل ، خمان بوده است ، چون کمان ، خمیدگی و کشیدگی است . همای خمانی ، به معنای « همای کماندار » است . البته به رنگین کمان ، کمان بهمن هم میگویند ، چون بهمن بنا بر ماه یشت ، تحول به هلال ماه می یابد . این بهمن ناپیدا است که در

جفت بهرام و ارتافرورد ، پیدایش می یابد ، که باهم ، سه بُن گیتی (= سه مجمر آتش ) هستند . قوس قزح ، نیز « قوس یا کمان سیمرغ » است ، چون بنا بر منتهی الارب : « قزح نام فرشته ای موکل بر ابر ، و نام پادشاهی از پادشاهان عجم ، وقوس منسوب است بسوی این دو » . فرشته موکل برابر ، سیمرغ است ، و پادشاه ، همان هماغه است که اینهمانی با سیمرغ دارد . آنچه مهمست اینست که در فرهنگ سیمرغی ، بجای دشمنی و ستیز و بریدگی و جنگ که میان همزاد و جفت در الهیات زرتشتی وجود دارد ، رنگارنگی و تنوع و آشتی و زیبایی وجود دارد . در فرهنگ سیمرغی ، مفهوم دشمنی و شرّ و تهی و بریدگی وجود نداشت ، بلکه دیگری ، « دیگر بود ، به گونه ای دیگر بود ، به رنگی دیگر بود » ، ولی برغم دیگر بودن ، همیشه امکان پیوستگی در اثر همین کشیدگی و درهم آمیختگی وجود داشت . به همین علت نیز به رنگین کمان ، « رخس » هم میگفتند ، چون رخس ، رنگی میان سیاه و بور ، یا سرخ و سفید درهم آمیخته بود . اسب رستم ، پیکر یابی « رنگین کمان = سیمرغ » ، اصل رنگارنگی ، آشتی و هماهنگی گوناگونیها بود . « نوشته » هم قوس و قزح بود ( در سانسکریت به قوس قزح ، ایندرا دانوشه Indra Dhanushe گفته میشود که معنای رنگارنگ هم دارد ) . انوشیروان ، روان انوشه یا نوشه داشت ، یعنی « روان آشتیخواهی و خوش طبعی و زیبایی » داشت . در اردو ، به خوش مزاج و زنده دل و ظریف ، رنگیلا گفته میشود . جهان همائی + بهمنی ، جهان شادی و خرمی و جشن و هماهنگی و آشتی خواهی بود .

در این جهان ، ستیز و پارگی و دشمنی (پارگی اهریمن از اهورامزدا ) وجود نداشت . همه اضداد و مخالفان ، فقط چیز دیگر بودند ، رنگ دیگر بودند ، که میشد باهم هماهنگ کرد . از این رو به هفت آسمان ، پرده هفت رنگ گفته میشود . هفت آسمان ، خود گونه رنگین کمان بود . آسمان اول ، از سنگ خارا بود ، آسمان دوم از فولاد بود ، آسمان سوم از مس بود ، آسمان چهارم از نقره بود ، آسمان پنجم ، از طلا بود ، آسمان ششم از زبرجد بود و آسمان

هفتم از یاقوت بود . فلزات و سنگهای گرانبها ، همه رنگهای یک رنگین کمان بودند .

بجای « تضاد سیاه و سپید الهیات زرتشتی » ، مفهوم رنگارنگی ، بیان آشتی و هماهنگی و گوناگونی میان جفت بود . درگرشاسپ نامه اسدی درباره سیمرغ میگوید ( در جزیره رامنی ، که همان رامنا باشد ، صفحه 153 ) :

پدید آمد آن مرغ هم در زمان  
ازو شد چو صدرنگ فرش ، آسمان  
چو باغی روان در هوا ، سرنگون  
شکفته درختان درو گونه گون  
چو تازان کھی پرگل و لاله زار  
زبالاش ، قوس قزح صد هزار

از این رو بود که الهیات زرتشتی ، دشمن رنگها بود، و فقط سپید را که اینهمانی با نور میانگاشت ، می پذیرفت . در واقع ، جهان و زندگی و فکر را تهی از تنوع و طیف میخواست . آنکه در اضداد « اهورامزدا + اهریمن » میاندیشد ، همه پدیده ها را ، همه « دیگر بودگی ها » را تبدیل به همین سیاه و سپید ، یا تاریکی و روشنی میکند . در « دیگری » ، ضد و دشمن می بیند ، نه تنوع و طیف . اینست که الهیات زرتشتی ، همه پدیده های آسمانی و زمینی را به این دوگونه ضد ، از هم پاره کرده است .

اینست که از درک جهان، به کردار « رنگارنگی و گوناگونی » میپرهیزد، و در رنگین کمان، که نماد این گونه اندیشه است ، ویژگی دیوی و اهریمنی می بیند .

این اندیشه الهیات زرتشتی در بخش نهم بندهش ، پاره 140 بازتابیده شده است : « این ستونک را که به آسمان پیدا باشد که مردمان سن ور خوانند ، هرچه آبی ، زرد ، سبز ، و سرخ و نارنجی است ، واخش دیوند ... ایشان را دیوان سامگان نیز خوانند و هرچه سپید است ، واخش ایزدییست » . مردمان ، رنگین کمان را « سن + ور » یعنی زهدان ( سرچشمه آفرینندگی ) و یا پستان سیمرغ مینامیده اند . به سخنی دیگر، بُن آفرینندگی ،

اصل تنوع و طیف و رنگارنگیست . بُن و فطرت همه چیزها و همه انسانها ، رنگارنگ و متنوع است . هر برگی از درخت بسیار تخمه ، چهره ای دیگر دارد . بر درخت بس تخمه ، همه گیاهان و داروها میرویند . همچنین « دیوان سامگان » نام آنها بوده است . سام و زال و رستم که سامگان باشند ( سامه = سامن ، سمن ) ، سیمرغیانند ، که مورد دشمنی الهیات زرتشتی اند . و سام و سمن در سانسکریت ، درست به معنای « همآهنگی » است . از یکسو اندیشه جفت و همزاد ، در الهیات زرتشتی ، بلافاصله در زمان خود زرتشت ، بُن ستیزندگی و جنگ و تنش و کشمکش کیهانی میشود ، و مفهوم دشمنی سیاسی و اجتماعی و طبقاتی و دینی بر آن بنا کرده میشود ، و از سوی دیگر ، اندیشه جفت ، به همآهنگی رنگها و گوناگونیها و تنوع و طیف و آشتی و زیبایی کشیده میشود . و درست گشتاسپ و اسفندیار و پسرش بهمن ، پیکریابی مفهوم نخستین جفت ( همزاد = ییما درگاتا ) از دشمنی و جهاد دینی هستند . و زال و رستم و سیمرغ ، پیکریابی مفهوم جفت ، به معنای کمان رنگین آشتی خواهی و همآهنگی و نفی دشمنی و جهاد دینی هستند .

از آنجا که بسیاری از پژوهندگانی که دل به مسخسازیهای موبدان زرتشتی بسته اند و انهارا حقیقت و « علمی » هم میخوانند ، و تبلیغاتچی ها ، این گوهر فرهنگ ایران را ، از یاد برده اند ، به چند عبارت کوروش کبیر می چسبند ، و از خود نمی پرسند که این چند عبارت ، از کدام فرهنگ تراویده است ؟ آیا چنین عباراتی از کوروش ، میتواند از دین زرتشتی برخاسته باشد ، که از همان گام نخست پیدایشش ، بنیاد گذار جهاد دینی و استبداد عقیدتی و نابود سازی نیایشگاههای بت پرستان ( سیمرغیان و خرمدینان ، که بنیاد گذار فرهنگ آزادی و مردمی و مردمسالاری و مردمی سالاری بوده اند ) بوده است ، سرچشمه گرفته باشد ؟ بهترین گواه بر این « دین جهادی بودن » و « ضدیت با هرگونه دیگر اندیشی » دین زرتشتی ، از همان آغاز کار ، خود شاهنامه است . در همان زمان زندگی خود زرتشت ، این روایت جهادی از دین

زرتشت ، برنامه جنگهای گشتاسپ و اسفندیار و پسرش بهمن میگردد ، و اگرهم زرتشت بدان اعتراضی کرده است ، این اعتراض، نادیده گرفته شده است . پس این اندیشه مدارائی و بردباری و آزادیخواهی دینی کوروش ، از کدام سرچشمه درایران ، روان شده است ؟ چنین به همچسبانی های ناهمخوان دوستان کذائی ! است ، که فرهنگ ایران را، سربه نیست ، و نامشخص و نامفهوم میکند ، و کرده است . در این جستار، به گوشه ای از این رویارویی رستم و اسفندیار، که آمدن سیمرغ به یاری رستم است ، بسنده میشود، که نماینده این گوهر فرهنگ هست، و با پدیده « سایه هما » پیوند دارد .

سیمرغ ، به مفهومی که ما در اثر چیرگی ادیان نوری از « سایه » داریم ، سایه برسر رستم نمیافکند ، بلکه به معنای فرهنگ سیمرغی بر سر رستم سایه میافکند . این خودش هست که فرو میآید، و خودش با رستم و زال، « میامیزد » و با آنها ، « اینهمانی پیدا میکند » . او مانند اهورامزداي زرتشت ، روشنائی نیست که گوهر نورش ، برندگی تیغ است ، بلکه درختی است که ، افشاننده تخم جان درزهدان ( = تن ) انسانهاست .

## چرا سیمرغ در « نیمه شب » میآید ؟ چرا سه هشیار ، سه مجمر آتش میآورند ؟

زال ، پی به ژرفای رویداد بی پیشینه تازه میبرد . او پی میبرد که این رویارویی ، علت دیگری ، جز علت های متداول دارد . مسئله برتری خواهی یک قوم و ایل و خانواده بردیگری نیست . مسئله تجاوزطلبی سیاسی و اقتصادی نیست ، بلکه مسئله رویارویی دوگونه فکرو فرهنگ و دین متضاد است . این « اهورامزداي گشتاسپی » است که « سیمرغ ، اهورامزداي رستم » را به مبارزه

میطلبد . این اهورامزدای گشتاسپی است که برای نابود ساختن فرهنگ سیمرغی برخاسته است، و پیکرهای خدایان سیمرغی را می شکند و نیایشگاههایشان را ویران میسازد، و آداب و مراسمشان را تحریم میکند . اسفندیار، به سرکوبی دین سیمرغی و آئین هایش افتخار میکند و می بالد . این اسفندیار است که میگوید :

نخستین کمر بستم از بهر دین ( = دین زرتشتی، اهورامزدائی )  
تهی کردم از بت پرستان ( که سیمرغیان باشند ) زمین ...

چو رفتم همه بت پرستان بدند

**سراسیمه برسان مستان بدند**

( سیمرغیان، در آئین دینیشان، به آهنگ موسیقی میرقصیدند )

بمردی من آن باره را بستدم

**بتان را همه بر زمین پرزدم**

برافروختم آتش زردهشت

که با مجمر آورده بود از بهشت

در آتشکده های زرتشتی ، فقط آئین آتش افروزی، به معنای تازه اش باقی میماند ، ولی همه بت ها شکسته و بیرون انداخته میشد « بُت » ، که همان « پوت و پت و پیت و پاته و پاده و بید » باشد ، همان واژه نی = پاده و یا فیتک = پیتک است . سیمرغ ، نای به ، یا « نای = هوم = سن = استره = موسه = موسی = سننا = سین » خوانده میشد . اسفندیار، در هفتخوانش به جنگ سیمرغ میرود و سیمرغ را میکشد ، ولی دوفرزند سیمرغ ( جفت ) از چنگال او رهائی می یابند . به عبارت دیگر، سیمرغ ، از خاکستر خود برمیخیزد ، چون همان « جفت فرزند » ، نشان « بجای ماندن اصل آفرینندگی سیمرغ » است .

زال پی میبرد که در این رویداد ، این خود سیمرغ یا اهورامزدای اصیل که اصل مهر است ، باید در برابر اهورامزدای تازه وارد که گوهرش ، جهادی است ، بایستد . این خود خدای ایران است که باید در برابر خدای تازه وارد، و جهاد طلب که نام خود سیمرغ را به خود داده است ، میخواهد او را سر به نیست کند ، او را به آتش بسوزاند و خاکستر کند . این اهورامزداست که میخواهد

جانشین سیمرغ بشود. این اهورامزداست که میخواهد اصل حکومترانی و تاج بخشی شود. اینست که به رستم میگوید :

یکی چاره دانم من این را ، گزین

که سیمرغ را یار خوانم برین

گر او باشدم زین سخن ، رهنمای

بماند بروبوم کشور بجای

وگر نه، شود بوم ما ، کند مند

ز اسفندیار بد ، « بد پسند »

در این کار، راهی جز « یار شدن سیمرغ » نیست . این سیمرغست که باید شیوه برخورد با اهورامزدا ، با اسفندیار، و با لآخره با دشمن خودش را که خدای مهرباست ، معین سازد . دشمنی ، دشمنی با خود سیمرغ ، دشمنی با اصل مهر ، با خود بُت ، با موجودیت خود خدا ست . اینجا باید خود سیمرغ ، شیوه رویارویی و دفاع از خود، یا « رزمان پرهیز » را که شیوه اوست ، معین سازد . این خود اوست که باید رویاروی اسفندیار بایستد . این اصل مهرباست که باید روش دفاع از دشمن مهر را مشخص سازد . آیا مهر اساسا دشمنی دارد ؟

## « یار شدنِ سیمرغ »

سیمرغ ، « ایار = عیار » است

سیمرغ، عیار است = اندازه و پیمانانه و اصل ارزش است

سیمرغ ، عیار است

سیمرغ ، عیال است

این اصطلاح « یار » که در اصل « ایار » میباشد، و همان معنای « جفت » را دارد ، منش ویژه ای به ادبیات و عرفان و جنبشهای سیاسی و اجتماعی و فرهنگی در ایران داده است . سیمرغ ، هم ،



ایار، به معنای « عیار و معیار » است ، هم « دلبر عیار » شعرا و عرفا باقی میماند، و هم جنبش « عیاری » را در ایران پدید میآورد، و هم ریشه خوی عیاری ، به معنای جوانمردی و فتوت و مردی و مردانگی است، و هم ، پرورنده شیوه « پیکار درخفا و پنهانی » است که به معنای تردستی و زیرکی و حيله ، زشت ساخته شده است ، و هم « عیال هرانسانی » هست . و در یار شدن با رستم ، جوانمردی در پیکار را به اوج خود میرساند، و عیاری میکند ، و سرمشق « جوانمردی در پیکار با مجاهدان دینی » است .

البته امروزه ، معنای اصلی « یار » بکلی فراموش شده است . « یار شدن » ، همان معنای « جفت شدن با خدا » را داشته است . بسیمرغ با انسان ، یار است . یار ، یا « ایار که در پهلوی aayaar ، aayarih » میباشد، و معربش همان « عیار » است ، به معنای « جفت » است . جنبش عیاران در ایران ، جنبش همین سیمرغیان بوده است . و اصطلاح و آرمان « عیار و عیاری » در ادبیات ایران ، یادگار شیوه زندگی اینانست . بسیمرغ با هرانسانی ، یار است ، یعنی جفت هرانسانیست . همانست که در اسلام و یهودیت ، انسان ، عبد الله و یهوه است ، در فرهنگ سیمرغی ، هرانسانی ، یار سیمرغست ، نه عبد او . رابطه میان انسان و خدا ، یاری است ، نه عبودیت و بندگی و تسلیم شدگی و اطاعت . « یار » همان « یاور ، یاورنا » است، که معنای جفت داشته است . از اینرو به دسته هاون که جفت هاون است ، یار یا یاور ( یاورنا ) گفته میشود است . همچنین ، کودک در زهدان با پوست نازکی که در زایمان بر روی بچه پیچیده شده است ، همین یاوره و یارک نامیده میشود اند . به همین علت به « جوزا » که جفتند ، ایار گفته میشود است ( بحر الجواهر ) . همچنین به تفسیر زند که شرح و تفسیر اوستاست ، ایارده گفته میشود است . همچنین به دست برنجن ، ایاره و یاره گفته میشود . علت هم اینست که ایاره یا یاره یا دست ابرنجن ، نماد جفت بودنست ، چون دست برنجن حلقه ای از « زر » و از « سیم » هست که زنان در

دست و پای میکنند و در اشعار اسدی درگرشاسپ نامه دیده خواهد شد که « یاره » را ، از نشانه‌های « پیامبری » میداند . « یاره » و « ایاره » ، به « جفت بهرام و سیمرخ » گفته میشود است که بُن عشق و بن پیدایش انسان و جهان و زمانند . واژه « پتیاره pityaarak+patyarak » که موبدان زرتشتی آنرا زشت و مظهر بدی و تباہکاری ساخته اند ، کسی جز همان « بهرام » ، جفت سیمرخ نبوده است . این نام در اوستا « pait+yaara » میباشد ، و در حقیقت ، به معنای « یار و جفت نای + یارو عاشق سیمرخ » میباشد . پات و پیت و پوت و پت ، همان واژه « فیت و فیتک و پیتک کردیست ، که تبدیل به واژه « بُت » ادبیات ما شده است . بت پرستی ، همان « پرستش سیمرخ » بوده است . و بر انداختن بت پرستی و بتخانه ها از اسفندیار ، بر انداختن آئین سیمرخ یا خرمدینی بوده است . درآمدن اسفندیار به جنگ رستم ، سیمرخ با دشمن خونین خود ، با قاتل خود ، با بر اندازنده و نابود سازنده خود ، روبرو میشود ، و در شیوه رفتار او با چنین دشمنی ، با چنین برداشتی از دشمنی و از دین و از خدا ، میتوان اوج فرهنگ مردمی ایران را دید ، که چند عبارت کوتاه کوروش در برابر آن ، مقداری ندارد ، و فقط « رسوبات ناچیزی » ، از این فرهنگ مردمی است .

« یار شدن یا جفت شدن یا همیار شدن » به معنای فر شگرد و نو آفرینی است . اینست که در بخش اول گزیده های زاد اسپرم ، درباره فر شگرد می آید که 23 - سوم همیار بودن آفریدگان با یکدیگر است ، و از همیاری ، همسپاهی ( اتفاق ) ، از همسپاهی ، پیروزی بردشمن باشد که خود در حقیقت ، فر شکرد است . فر شکرد و پیروزی ، پی آیند ، یاری و همیاریست ، و درست پیروزی و فر شکرد در جنگ میان اسفندیار و رستم ، با « یار شدن سیمرخ با رستم » ممکن میگردد .

« یارو یاری » فقط ، پیوند آمیزشی و عشقی است . سیمرخ ، ایار ، یا « دلبر عیار » هرانساناییست . ویژگیهای این عیار ، در غزلیات مولوی زنده مانده است . سیمرخ ، جفت یا « ایار انسان »

است . هیچگاه پیوند خود را از انسان، پاره نمیکند ، بلکه پس از آشکار شدن ، با یک چشم بهم زدن ، گم و ناپیدا میشود ، و ما که جفت او هستیم ، چنان شیفته زیبایی او میشویم که به جستجوی او برمیخیزیم ، و او در این آشکار شدن و گریزپائی ، همیشه با ما بازی عشق میکند .

درکوی خرابات ، مرا عشق ، نشان کرد  
 آن « دلبر عیار » ، مرا دید ، نشان کرد  
 من در پی آن دلبر عیار برفتم  
 او روی خود آن لحظه زمن ، باز نهان کرد  
 من در عجب افتادم ، از آن قطب یگانه  
 کز « یک نظرش » ، جمله وجودم ، همه جان کرد

دلبر عیار ، یک بوسه میدهد و این بوسه است که انسان را جویای وصال او میکند و انسان را تشنه یافتن جفت میکند که در بنش هست  
 بوسه ای داد مرا دلبر عیار و برفت  
 چه شدی چونک یکی داد ، بدادی شش و هفت  
 هر لبی را که ببوسید ، نشان ها دارد  
 که ز شیرینی آن ، لب بشکافید و بگفت ...  
 یک نشان دگر آنست که تن نیز چو دل  
 میدود در پی آن بوسه به تعجیل و به تفت

این گریزپائی و گمشوندگی او پس از یک بوسه و یک نظر ، همان ویژگی لطافت و نازکی « سایه » را دارد

دل را زغم بروب ، که خانه خیال اوست  
 زیرا خیال آن بُت عیار نازکست  
 روزی بتافت سایه گل بر خیال دوست  
 بردوست کار کرد ، که این کار نازکست

عشق ، خسرو عیار است (خسرو = هوسرو = نای به = سیمرغ)

من دوش گفتم «عشق» را ، ای «خسرو عیار» ما  
 سر درمکش منکرمشو ، تو برده ای دستار ما  
 واپس جوابم داد او ، نی از تو است این کارها  
 چون هرچه گوئی و ادهد ، همچون صدا کهسار ما  
 می گفتمش خود ما گهیم و این صدا ، گفتار ما  
 زیرا که که را اختیاری نبود ای مختار ما

### این دلبر عیار ، معشوق پنهان و جفت جداناپذیر هر انسان است

اگر عالم همه پر خار باشد دل عاشق ، همه گلزار باشد  
 وگر بیکار گردد چرخ گردون جهان عاشقان پرکار باشد  
 همه غمگین شوند و جان عاشق لطیف و خرم و عیار باشد  
 وگرتنهاست عاشق ، نیست تنها که با معشوق پنهان ، یار باشد  
 شراب عاشقان از سینه جوشد حریف عشق ، در اسرار باشد

پرده دار (دلبر عیار) ، بر پرده ، سایه خود را میاندازد. گفتار او بامن ،  
 سایه اوست . من بی ادبی میکنم و خود را به کری میزنم و بازی  
 و مکر عیارانه میکنم . او می بیند که سایه اش را من نادیده گرفتم ،  
 آنگاه با دهان خودش ، گوشم را میگذرد ، و در واقع دهانش را به  
 گوشم می پیوندد ، و بدینسان ، من بیواسطه با او یار میشوم .

پرده خوش آن بود ، کز پس آن ، پرده دار  
 بارخ چون آفتاب ، سایه نماید نگار  
 آید خورشید وار ، ذره شود بیقرار  
 کان رخ همچون بهار ، از پس پرده مدار  
 خیز که این ، روز ماست ، روز دلفروز ماست  
 از جهت سوز ماست ، عشق چنین پر شرار

بنده آن پرده ام ، گوش ، گران کرده ام  
تا که به گوشم ، دهان آرد آن پرده دار  
مکر مرا چون بدید ، مکر دگر او پزید  
آمد و گوشم گزید ، گفت هلا ای عیار  
بی ادبی هم نکوست ، کان سبب جنگ اوست  
سر نکشم من زدوست ، بهرچنین کار و بار  
این رفتار عاشقانه دربازی باهم ، رفتار دو شوخ است . « شوخ »  
هم معنای زیبایی و هم معنای بازی دارد .  
انسان ، جفت ویارسیمرغست ، روابط میان خدا و انسان را  
دربازی و خرمی و دلربائی و برد و مات شطرنجی معین میسازد .  
این بکلی با ساختار روابط میان انسان با یهوه و یا با الله و یا با  
پدر آسمانی فرق دارد . در این ادیان ، خدا ، همبازی انسان نیست .  
این اندیشه « جفت پنهانی ، یا عیارانسان » که همان سیمرغ یا  
عنقاباشد ، و با انسان ، در جستجوی حقیقت ، میجوید ، شکل «  
خضر خندان» را گرفت . آنچه را ما امروزه بشکل انتزاعی ،  
جستجوی حقیقت مینامیم ، آنها « جستجوی آب زندگی »  
مینامیدند ، چون « آب و شیرابه و مان یا اشه » ، همان حقیقت بود .  
با این تفاوت ، که آنها ، اشه یا آوه یا شیرابه یا مان را ، در درون  
هر چیزی در گیتی میدانستند ، نه فراسوی گیتی . همچنین این  
اندیشه « دلبر عیار و معشوقه نهانی که جفت ما بود و ما را به  
حقیقت میکشانید » ، در شکل « دیوانگان » پدیدار شدند . آنها  
حاضر بودند بنام دیوانه ، عمری از اجتماع ، تحقیر و مسخره  
بشوند ، ولی حقیقت را که برضد شریعت یا افکار حاکم بود ،  
بگویند ، که در اجتماع ، « معیار عقل و واقعیت » بود ، و هنوز ما  
عاقلان اجتماع حاضر نیستیم ، یادی از آنها بنام « شهدای واقعی  
اجتماع » بکنیم ! این خدای ایران بود که خضر میشد ، که دیوانه  
میشد ، که ملا نصرالدین میشد ، که دخو میشد ، که مست  
و خراباتی میشد ، که دلقک میشد که عیار میشد ، که صلوک میشد  
، که مطرود و زندیق میشد ، و همه جا مورد تمسخر و تحقیر  
قرار میگرفت . ولی مردمان ، حقیقت را در مراکز قدرت ، در تاریخ

، در میان قدرتمندان سیاسی و دینی میجستند و میجویند . مردمان ، حقیقت را نزد کسانی میجستند و میجویند ، که باید به آنها تعظیم کرد و پیش آنان سرتسلیم فرود آورد . حقیقت و خدا ، اینهمانی با قدرت و عظمت و قهاریت و غلبه گری و تهدید و وحشت اندازی و فاصله یافته بود . به آنچه ما ، به نظر تحقیر مینگریستیم ، نمیتوانست حقیقت باشد . حقیقت ، نمیتوانست نزدیک و جفت ما باشد . آنچه نزدیک ماست و جفت ماست و صمیمی با ماست ، نمیتواند ، خدا و حقیقت باشد . خدا و حقیقت ، دورند ، در آسمانند ، فراسوی گیتی هستند، در پایان زمان میآیند ، از فردا آیند . ولی سیمرغ ، جفت انسان بود ، سایه انسان بود ، و انسان نمیتوانست از او بگریزد . سیمرغ یا خدا ، یارانسان ، همخانه انسان، چسبیده به انسان، همخوان انسان ، جفت همیشگی انسان بود . هرکسی ، پرسیمرغ را داشت . هرکسی ، پری از سیمرغ بود .

**چرا اهورامزدا ی زرتشتیان ، بی سایه است؟**

**اهورامزدا ی زرتشتیان**

**« یار » ، یا « جفتِ انسان » نمیشود**

**انسان، تخم اهورامزدا ی زرتشتی نیست**

**کیومرث که در الهیات زرتشتی ،**

**بُن انسان میباشد، بر عکس جم ، « بی جفت » است**

**یهوه و الله و پدر آسمانی، نمیتوانند یار کسی باشند**

در فرهنگ اصیل ایران، سیمرغ یا فرّخ ، همان « اهورامزدا » است . ولی در الهیات زرتشتی ، تصویر دیگری از اهورامزدا ساخته شد ، که برضد سیمرغ بود . اهورامزدا ی هخامنشیها، همان سیمرغ یا فرّخ یا خرم است ، و تفاوت کلی با « اهورامزدا ی زرتشتیان » دارد. در متون پهلوی و در اوستا در عبارت بندی کنونیش ، ما با « اهورامزدا ی زرتشتی » رویاروئیم .

در ادبیات ما، «سایه»، از آن هماغاست، و هیچگاه سخنی از «سایه اهورامزدا» به میان نمیآید. علت آنست که در فرهنگ ایران، حقانیت به حکومت و شاهی (شاه، غیر از شاهی است)، استوار بر «ارزشهای فرهنگ سیمرغی» بوده است. کسی حق به حکومت کردن در ایران دارد که سایه هما بر او افتاده باشد. هنوز، همین اندیشه، در روان هر ایرانی، نا آگاهبودانه ریشه دارد، و به شکل های گوناگون دیگری، عبارت بندی میشود. این تصویر است از فلسفه سیاسی «یافتن حقانیت به حکومت در ایران»، که بر غم سرکوبی، در اذهان و ضمائر، هنوز زنده باقی مانده است، هر چند در شکل افسانه ایش، خرافه ای بیش به نظر نمیرسد. هنوز نیز تا «حکومت، سایه هما یا سیمرغ نشود»، حکومت با ملت، اینهمانی نمی یابد، و حکومت با ملت، جفت نمیگردد، چه این حکومت، خود را سلطنتی بخواند، چه خود را اسلامی بخواند، چه جمهوری سکولار... بشود.

در جستارهای آینده، بررسی خواهد شد که «سایه» به معنای «تخم و تخم سیمرغ» است، و سایه انداختن هما، همان «تخم افشاندن سیمرغ» است. خدا، پخش و پراکنده و پهن میشود، و گیتی و جامعه بوجود میآید، و در درون هر جانی، تخم او هست. اینست که در این روند، اصل خرد و پینش در خدا، در همه انسانها پخش میشود. «الله»، عقل را با قدرتش، «خلق میکند». «عقل، مخلوق الله است. عقل، آلت قدرت او میماند. عقل، در خدمت تحکیم و ابقاء قدرت و عظمت الله میباشد. در فرهنگ ایران، «خرد» را خدا، خلق نمیکند. خرد، آلت اقتدار خدا نیست. «خرد»، نخستین روشنی و پیدایش جان خود خداست، که در همه انسانها، پخش شده است. خرد، هیچگاه، به «آلت هیچ قدرتی»، کاسته نمیشود. خرد، در همه جانها، پخش شده است تا در «همپرسی = دیالوگ» برای نگهداری «جان همه از ازار» بیندیشد، و از آلت دست قدرت شدن، سر بیچد. عقلی که مخلوق قدرت است، گوهرش، سفسطه کردن است. با همین عقلست، که امروزه اسلامهای راستین بسیار معقول، یکی پس از

دیگری، روانه بازار میشوند. با همین عقلست که «ترسندگان از قدرت اسلام، که دم از روشنفکری هم میزنند» تئوریهای سیاسی و اجتماعی و ... جعل و خلق میکنند، و دست سופسطائیان یونان را از پشت می بندند. از این عقل بود که مولوی میگریخت. سیمرغ، خوشه ایست که دارای تخمه یا نطفه همه انسانها و همه جانورها و همه گیاهانست. پس «مجموعه تخم های همه جانهاست»، و تخم، تاریکست. روشنی از تاریکی میزاید. اندیشه در جستجو و آزمایش از خرد انسان، زاده میشود. و لی وارونه این تصویر، روشنی، گاه و جای اهورامزداست (بندهش بخش نخست پاره 1). اهورامزدا برای آفرینش جهان، تخم نمی افشاند. خودِ واژه «تخم»، تبدیل به واژه هائی شده است که به معنای «تاریکی» هستند. تا تخم، نروئیده و نشکفته، طبعاً نهفته و تاریکست. «تخم» و «تم» که تاریکست، یک واژه اند. اینست که سیمرغ و اهورامزدا، دوجهان بینی متضاد باهم پدید میآورند. یکی جهان را با تاریکی میآفریند که روشنی میزاید، و دیگری با روشنائی، روشنی میآفریند. یکی، بُن همه چیزهای جهان و «بُنِ هر جانی» میشود، و هر جانی و انسانی و گیتی، اصالت دارند. دیگری، بُن هیچ جانی و هیچ چیزی نیست. در افغانی «تم» که سبکشده واژه «تخم» است، به معنای تاریکست. در نائینی به تخم و بذر و تخمه، «تم و تمو» میگویند. تم و تول، یعنی تخم و نژاد. در کردی، تم، به معنای مه و میغ است. در پهلوی به تاریکی توم tum میگویند که همان واژه تخم است. در پهلوی (وندیداد) به تاریکی، تومیک tumik گفته میشود. در اوستا به تاریکی temah گفته میشود. در سانسکریت به تاریکی tamas گفته میشود. با آمدن ادیان نوری، هم تخم و هم تاریکی که قرین هم بودند، زشت ساخته شدند. چنانکه در سغدی، همان واژه «تم» به معنای دوزخ است و البته با آن، تن انسان هم، ارزش تاریکی و دوزخی را پیدا کرد، چنانکه در سغدی به تن تم tammaar هم گفته



میشود . علت هم این بود که در فرهنگ زرخدائی ، تن ، تخمدان و زهدان آفریننده بود . اکنون دوزخ و تاریکی شده است . درکردی ، ته مو ، تهیگاه است، و ته مراندن ، زیرخاک نهادن و فرونشاندن آتش است . از این نمونه ها بخوبی میتوان نزدیکی تم و تخم ، و نزدیکی تخم و تاریکی را باهم بازشناخت . اکنون با سیمرغ و اهورامزدا ، دوجهان متضاد در پیش خود می یابیم . سیمرغ ، سایه میافکند ، یا به عبارت دیگر تخم جانها رادرجهان میافشاند و سپس باغبان و کشاورز و دایه و پروردگاریست که آنها را پدیدارمیسازد و میافزاید و به این خویشکاری او ، « آتش فروزی» میگفتند ، چون آتش ، همان تخم و تخمدان بود . بدینسان ، هرتخمی ، در رویش و زایش و پیدایش ، « ازخودش » ، روشن میشود . مجموعه این پدیده ها، بدین شیوه عبارت بندی میشد که « روشنی و فروغ ، از آتش است » . این عبارت ، این معنار داشت که هرچیزی ، « خودش » ، اصل پیدایش خودش هست . ولی اهورامزدا ، تخم نمی افشاند و سایه نمیافکند ، بلکه او بود که همه جانها و انسانها را ، که سرچشمه روشنی ازخود نبودند ، روشن میکرد . اهورامزدا، مرکز انحصاری همه روشنیها بود . در فرهنگ سیمرغی ، « از خود ، روشن بودن یا روشن شدن » و « ازخود دیدن » ، حقانیت به حکومت میداد . در زرتشتیگری ، کسی ، حقانیت به حکومت دارد که روشنی اهورامزدا یعنی آموزه زرتشت را به مردم بتاباند ، و مردم با آن ، همه پدیده هارا ببینند .

در فرهنگ سیمرغی « به و بهی یا وهو » به « بُن و تخم» گفته میشد، که اصل آفریننده شمرده میشد، و چنانچه دیده شد ، درخود ، تاریکی را مضمحل داشت . بهمن ، تخم درون تخم بود که اوج تاریکی است ، از این رو بهمن ، « فلان و بهمان » است . درالهیات زرتشتی ، اصل آفرینش ، روشنائی اهورامزدا بود . از این رو « بهی » ، به چنین روشنائی ، اطلاق میشد . در فرهنگ سیمرغی ، سیمرغ خودرا درجهان میافشاند، و هرچیزی درجهان ، خودش سرچشمه آفرینندگی و روشنائی بود .

هرچیزی ، ازخودش روشن میشد . پس ایستادن برتارک سر رستم ، برای آنست که « رستم ، از خودش ، از چشم خودش که پیدایش کل جانش هست ، روشن شود » . در الهیات زرتشتی ، روشنی ، فقط از اهورامزدا بود ، و فقط یک سرچشمه روشنی بود . چشم ، در الهیات زرتشتی ، به « آئینه ، که فقط صورت را در اثر بازتابیدن نور در خود نمایان میسازد » کاهش می یافت . چشم ، در فرهنگ سیمرغی ، دین ، یعنی « اصل زاینده بینش از خود فرد انسان » است ، در حالیکه برای اهورامزدا ، هر انسانی و هر خردی ، فقط « آئینه بازتابنده روشنائی او » میشود ، و خودش و خردش ، اصل زاینده روشنی نیست . درک این تفاوت در این داستان ، نشان میدهد که با آمدن اهورامزدا ، درست مسئله ای در تاریخ ایران ، طرح شد که ما تا هنوز گرفتارش هستیم .

« چشم اسفندیار موعمن به زرتشت ، و تیر گز سیمرغی رستمی که در هفتخوانش ، چشم هارا خورشید گونه میسازد » ، همان مسئله رویارو شدن دو گونه بینش است .

این مسئله ، در چهره های گوناگون ، نمودار میشود . یکی در « اولویت آتش بر روشنی » که شیوه بینش سیمرغی بود ( اصالت گیتی و اصالت بینش انسانی ) ، و دیگری « اولویت روشنی بر آتش » که شیوه بینش اهورامزدائی بود ( سلب اصالت از گیتی و سلب اصالت از بینش انسان = مردم ) .

از این رو در الهیات زرتشتی ، گفته میشود که آتش ، از روشنی ، آفریده شده است ، نه روشنی از آتش . این تغییر گرانیکه اصالت از گیتی به اهورامزدا بود . این انتقال سرچشمه حاکمیت ، از مردم به موبدان ، و به حکومتی بود که فقط مروج دین زرتشت باشد . برای روشن کردن این نکته مهم ، پاره یکم از بندهش بخش نخست ، گواه آورده میشود : « هر مزد ، فراز پایه ، با همه آگاهی و بهی ، زمانی بیکرانه در روشنی می بود . آن روشنی ، گاه و جای هر مزد است که آن را روشنی بیکران خوانند . آن همه آگاهی و بهی را زمان بیکرانه است ... » .

روشنی بیکران ، به معنای آنست که روشنی در یکجا ، انحصاری میشود، و همه روشنیها از آنجاست ، و طبعاً این مرکز انحصاری روشنی، همه آگاه (= دارای کل علم هست ) ، و تنها اصل آفرینندگی است . روشنی، دیگر، از چیزی نیست ، بلکه فقط از اهورامزداست ، حتا روشنی در چشم خرفستران ( حشرات موزی ) . همچنین ، او حق انحصاری آفریدن را، بر بنیاد این « همه آگاهی و روشنی بیکران» دارد . از این پس، همه خدایان ایران، « گماشته اهورامزدا» میشوند . درحالیکه سیمرغ ، که خوشه کل جانهاست ، و دارای تخمه ها جانهاست ، با فروافشاندن تخمه هایش که - سایه افکندن نامیده میشود - این سرچشمه 1- آفرینندگی و 2- روشنی در هر جانی و در تخم هر انسانی فرود میآید ، و سیمرغ ، موجودی جز « مجموعه این تخمها » نیست . با این تصویر است که هر چیزی ، هر جانی ، هر انسانی ، آستن به سیمرغ = به خدا هست . خدا یا سیمرغ ، جفت اوست .

به عبارت دیگر، اصل روشنی و اصل آفرینندگی در همه جانها و انسانها ، پخش میگردد ، و هر جانی و هر انسانی ، خودش ، اصل روشنی و بینش، و خودش اصل آفرینندگی میگردد . اهورامزدا ، تخم (= آتش ) نمی پاشد ، بلکه روشنی را از خودش، که تنها سرچشمه روشنیست، می تابد ، و هیچ چیزی، از این پس ، از خودش ، روشن و بینا نیست ، و از خودش ، روشن و بینا نمیشود . هیچ انسانی ، روشنی و بینش، از خودش ندارد . « چشم » ، در فرهنگ ایران ، تنها به « اندام حسی » گفته نمیشد . « چشم » ، هم به « خرد » ، و هم به « دین » گفته میشود . در فرهنگ ایران ، « چشم » ، به بینشی مستقیم که از ژرف جان خود انسان میتراود ، و جان یا زندگی را می پرورد و نگاه میدارد ، گفته میشود . عرفان ایران ، هر چند به « عقل » میتازد ، ولی معیار حقیقی بینش را « چشم » میداند . عرفان ایران ، همان پیشینه فرهنگ سیمرغی را ادامه میدهد . بینش با چنین چشمی را که نخستین تابش و تراوش « جان » است ، و اینهمانی با « ماه » دارد ( خرد انسان، تخمی از خرد خداست ) ، « خرد » یا « دین »

مینامید . باید با تصویر « چشم » در فرهنگ سیمرغی آشنا شد، تا ارزش و ژرفای این اصطلاح را در عرفان، و به ویژه نزد مولوی بلخی، شناخت .

« چشم انسان »، در فرهنگ ایران ، « چشمه بینش » بود ، ولی با آمدن زرتشت، معنای « چشم » ، به کلی تغییر کرد . چشم انسان ، خرد انسان ، اندامهای دانائی و حواس انسان ، فقط « آئینه » شدند . در فرهنگ سیمرغی ، به چشم ، دین ( = اصل زاینده بینش ) میگفتند ، نزد اهورامزدا ، به چشم ، « آئینه » گفته میشود . « دین » ، در فرهنگ سیمرغی ( نزد رستم ) و در دین زرتشتی ( نزد اسفندیار ) ، دو معنای کاملاً متضاد پیدا میکنند . یکی در دین ، اصالت انسانی را در بینش میثناسد ، و به آن در سیاست و اجتماع و اخلاق ، اعتبار میدهد ، و دیگری ، اصالت انسانی را از بینش ، سلب میکند ، و فقط به آموزه زرتشت ، یا آنچه از این به بعد ، « دین » خوانده میشود ، مرجعیت در همه گستره ها میدهد . اینست که همه چیزها ، از خودشان ، تاریکند ، از خودشان اهریمنی و فرود پایه و زدارکامه هستند . جفت شدن، که « آمیختن » باشد ، فقط خویشکاری اهریمن است .

در فرهنگ سیمرغی ( = نزد رستم ) در هر انسانی، سیمرغ یا ارتافرورد ( فروردین ، که به معنای بینش تراویده از بُن، که سراسر وجود را تحول میدهد ) ، بالقوه هست . فقط نیاز به دایه یا باغبان یا پرورنده دارد که این دانه را سبز کند ، این کودک خدا را از او بزایاند ، این خورشید را از او برآورد . این کار را « آتش فروزی » مینامیدند . سیمرغ ، هم تخم میافشاند ( خود را که خوشه است میافشاند ) ، و هم « آتش ، یعنی تخم » را میافروزد، و روشن میکند و پدیدار میسازد، ولی خودش ، به کسی روشنی نمی‌تابد، حتا خورشید هم که اینهمانی با سیمرغ دارد در نورش ( خور = خونابه و باران و آب ) نطفه و تخمه به گیتی میپاشاند و هر چیزی را « آبستن میکند، تا هر چیزی ، از خودش روشن شود » . اینست که سایه افکنی و آتش فروزی، دو برآیند کار او

**بودند** ، تا بینش و روشنائی باهم ، تا آفرینندگی ، تا نیروهای نهفته در انسان ، بسیج ساخته شوند، و برون افشانده گردند.

اینست که سیمرخ میآید و 1- پرش را برسر رستم میمالد، و 2- برفراز تارک سرش میایستد . بپا ایستادن ، رستاخیز و نوشوی و فرشگرد است . همچنین مالیدن و بسودن پر، انگیختن جفت سیمرخ در درون خود رستم است . سیمرخ ، دایه زایش تخم سیمرخ که در درون رستمست ، میگردهد، که در هنگام نخستین نبرد با اسفندیار، بیدار ساخته نشده بود . سیمرخ با فرود آمدن بر تارک سر رستم ، با رستم ، جفت میگردهد، و در این اقتراست که در رستم ، « چشم خورشید گونه » پیدایش می یابد .

ورطه ژرفی که اهورامزدا را از سیمرخ جدا میکرد، همین تفاوت اندیشه « بُن » با « آغاز » ، و یا تفاوت « پیدایش از تاریکی یا تخم و بُن » با « آفریدن از روشنی » بود . اهورامزدا ، از روشنی همه چیزها را میآفرید ، و پیدایش از بُن و تخم را که از تاریکی باشد ، رد میکرد . چنانکه در بندهش بخش دوم پاره 17 میآید که :

« هر مزد آفریدگان را به صورت مادی آفرید . از روشنی بیگران، آتش ، از آتش باد ، از باد آب ، از آب زمین و همه هستی مادی را فراز آفرید » . اهورامزدا ، از روشنی، آتش را میآفریند . این چه معنی دارد ؟ « مادی » در عبارت بالا ، astomandih استومندی است . یعنی آنچه دارای « هسته و زهدان » است . در برهان قاطع ، هم، « است » به معنای تخم و دانه میوه هاست، و هم ، به معنای « سرین و کفل مردم و حیوان » است . در فرهنگ زرخدائی ، واژه های تخم و دانه و زهدان **وهسته ( است )** ، رابطه مستقیم با دیدن و بینش و دانش **داشتند** . بینش و روشنی ، از زهدان ، زاده ، و از دانه ، روئیده میشود . چنانچه از واژه « است » ، استونتن astontan ساخته شده است، که به معنای دیدن و مشاهده کردن است . و از واژه « ارب » که جو هست ، « اربونتن » ساخته شده است که به معنای است و همین واژه است که در عربی « ارب و عرف » شده و واژه « عرفان و معرفت » درست از همین رویش جو = ارب =

ارب برآمده است ، که در عربی ، معنای زهدان را هم حفظ کرده است. عرفان ( ارپان ) ، بینش زایشی و رویشی از گوهر خود انسانست، نه دانشی آموختنی و منقول رسمی . به همین علت ، اصطلاح « عرفان » ، فقط معنای خشک و خالی « معرفت » را نداشت ، بلکه « بینشی بود که از تخم هستی انسان ، از ارپ که - جو- است ، از زهدان وجود انسان که - دین یا سیمرغ - خوانده میشد ، پیدایش می یابد . « جو » ، نیزدانه ای بود که اینهمانی با سیمرغ داشت. ودر المحاسن و الاضداد میآید که در دوره ساسانیان ، در جشن نوروز « شاهنشاه بنظر کردن در جو بویژه تبرک میبجست » ( حاشیه برهان قاطع ، زیر واژه- نوروز ) برگردیم به نکته دقیق و حساس عبارت بالا از بندهش که اهورامزدا ، نخست از روشنی، آتش میآفریند . آتش ، که « آذر » هم باشد و در کردی : آگر ، آور... است ، با تصویر ما از آتش، هیچ رابطه ای ندارد . آتش که در اصل « تش و تشه » یا « تخشه » باشد ، همان نی است ، چنانچه در کردی ، تشه به معنای دوک است که دوخ = نی مییاشد . آگر ، در برهان قاطع به معنای سرین و کفلاست مطلقا . در کردی ، آور ، هم به معنای آتش و هم به معنای آبستن است . و در هزوارش ، « آذر » ، دارای دو معنای 1- زهدان و 2- زن آموزگار است . پس ، این روشنی ، یعنی همه آگاهی و خواست اهورامزداست که تخم و تخمدان را میآفریند، و از این پس ، تخم و تخمدان ، از اولویت میافتند . بدینسان معنای بینش و دانش و دین ( هم که بینش زایشی بود ) بکلی عوض میشود .

روشنی و بینش و دانش ، وام گرفته از یک سرچشمه انحصاری روشنی، که اهورامزداست، میشود . گرانیگاه « دین » که « بینش زایشی از فرد » بود، جابجا میشود . دین ، آموزه ای میشود که روشنائی و امیست ، و باید بدان ایمان آورد . اینست که اهورامزدا ، برای مردمان سایه، نداشت ، چون وجودی نبود که « تخم بیفشاند تا از تخم ، روشنی پدید آید » ، بلکه وجودی بود که فقط روشنی میپراکند ، از اینگذشته « مجموعه همه تخمه ها » دیگر ، خدا نبود ، بلکه اهورا مزدا ، دیگر ، خوشه ای نبود که همه تخمه

هارا درخود دارد . بدینسان ، اهورامزدا ، سایه نداشت . چون سایه ، به معنای « تخم و زهدان » است . و درست این تخم و زهدان تاریک، سرچشمه روشنی بود . ازاین رو ، جستجوی درتاریکی و آزمایش و رفتن به هفت خوان آزمایش ، بنیاد فرهنگ سیمرغی بود .

اینست که خواهیم دید که چرا سیمرغ ، شاخه « گز » را برای زدن به چشم اسفندیار، که اینهمانی با خرد زاینده انسانی دارد و در اسفندیار، در اثر « ایمان به آموزه زرتشت » ، کور شده است ، برمیکزیند . چون نام دیگر « گز »، « آذر » است . و درست این گز = آذر ( تخم و زهدان )، اینهمانی با سیمرغ داشت، و ازسوی دیگر، همه چشمها ، تخم سیمرغند . سیمرغ ، پیکر یابی اصل « روشنی و بینش ازتاریکی و در جستجو و آزمایش » بود . این جفت شدن تیرگز (= سیمرغ ) از رستم دوست ، با چشم اسفندیار ( که اینهمانی با سیمرغ دارد ) که دشمن خونین سیمرغ شده است ، چه معنایی دارد ؟

**زال، سیمرغ را به یاری رستم فرامیخواند**

**چرا سیمرغ**

**هنگام « نیمه شب » فرود میآید؟**

**« نیمه شب = هنگام هماغوشی بهرام و سیمرغ »**

پس از آنکه زال درمی یابد که هنگام آنست که سیمرغ در این کار، یار و جفت رستم شود، تا پیروزشوند ، آنگاه سه نفر، سه مچمر آتش به بلندی ( کوه ) میبرند . جایگاه فرود آمدن سیمرغ یکی فرازکوه است ، و دیگری « کنار دریا ، یا میان دریا » ست . و آنگاه زال، پری را که از سیمرغ داشت می باید بیفروزد . اینجا

سه مجمر آتش، که باز نشان سه تا یکتائی سیمر غست، به فراز کوه برده میشود. چنانچه در فراز کوه البرز نیز، آشیانه اش فراز «سه درخت» بود.

چو گشتند هر سه بر آن رای، کند  
 سپهد بر آمد به بالای، تند  
 از ایوان، سه مجمر پر آتش ببرد برفتند باو، سه هشیار گرد  
 فسونگر چو بر تیغ بالا رسید ز دیبا، یکی «پر» بیرون کشید  
 زمجر یکی آتشی بر فروخت ز بالای آن پر، لختی بسوخت  
 چو یکپاس از آن تیره شب درگذشت  
 تو گفתי هوا، چون سیاه ابر گشت  
 هم آنکه چو مرغ از هوا بنگرید درخشیدن آتش تیز دید  
 نشست برش زال، با داغ و درد  
 ز پرواز، مرغ، اندر آمد به گرد  
 بشد تیز با عود سوزان فراز ستودش فراوان و بردش نماز  
 به پیشش سه مجمر پر از بوی کرد  
 ز خون جگر، بر رخس، جوی کرد  
 بدو گفت سیمرغ: شاهها که بود که آمد بدینسان نیازت به دود  
 در برهان قاطع، زیر واژه «آتش فروز» دیده میشود که  
 بهمن (ماه یازدهم) و سیمرغ (= عنقا)، آتش فروزند. اهورا مزدا  
 ، روشنگراست، ولی سیمرغ، تخم افشان (= سایه افکن) و «  
 آتش فروز» است، تا تخم درون هرجانی و هرانسانی، از خودش،  
 روشن شود.

آتش افروختن ( آتش = نی، آذر = زهدان و بینش، آگر = زهدان +  
 آتش)، چیزی جز فرشگرد و نوسازی نیست. سیمرغ یاری میدهد  
 که تخمی که در انسان، افشاند است، و انسان از آن تخم، آبستن  
 شده است، بزایاند. یا تخمی را که در زمین تن، کاشته است،  
 برویاند و بشکوفاند. سیمرغ، باغبان و دهقان است. شخم زدن،  
 اینهمانی با عشقبازی داده میشود. اینست که سیمرغ، پرش را  
 بر تارک سر رستم «میمالد». واژه «مالیدن» که در اصل، «  
 مرزیدن» است، به معنای «عشقبازی و شخم کردن»



و بذرافشاندن» است . و بپا ایستادن سیمرخ ، فراز تارک رستم ، بیان روئیدن و شکفتن تخمست .

به سخنی دیگر ، سیمرخ ، نیروهای نهفته سیمرخی را در او بسیج میسازد . این همان « بوسیدن صنم درونی خود » است ، که مولوی از آن سخن میگوید . سایه افکندن سیمرخ ، چیزی جز کاشتن تخم خود در انسان ، و افروختن آن در انسان ، و شکوفا ساختن آن از انسان نیست . رویداد این همآغوشی ، درست در نیمه شب است . سرشب و تنگ غروب ، « اوزیرین » است ، و پاس دوم شب ، گاه « ایو سروت ریم » است . این گاهست که آبادیان ، یا خانه آباد ( آباد یائون ) نامیده میشود .

این خانه ، که پیوسته در او بانگ چغانه است

از خواجه بپرسید که این خانه ، چه خانه است

در این پاس یا گاه دوم شب است که بهرام و ارتافرورد ، جفتی که بُن زمان ( ماه سی روزه ، سال ) و بُن انسان ( بهروزو صنم ) و بُن روز و خورشید ( در میان هر شبی ) هستند ، همآغوش میشوند . درست در این هنگامست که سیمرخ ، همآغوش رستم میشود ، که پیکریابی بهرام است . به عبارتی دیگر ، رستم ، بهرام میشود ، که جفت سیمرغست . رستم ، « فیروز بهرام » میشود . بهرامی که هیچکس نمیتواند بر او پیروز شود .

چو رستم بر آن تند بالا ، رسید همان مرغ روشن دل ، اورا بدید

بدو گفت کای ژنده پیل بلند زدست که گشتی بدینسان نژند

چرا رزم جستی ز اسفندیار همی آتش افکندی اندر کنار

بدو گفت زال : **ای خداوند مهر**

چو اکنون نمودی به ما ، پاک چهر

گر آیدون که رستم نگردد درست

کجا خواهم اندر جهان جای جست

زال به سیمرخ ، که دایه و مامش هست ، چنین خطاب میکند :

**« ای خداوند مهر »**

هم در داستان سام و زال ، در آغاز شاهنامه ، کوشیده شده است که چهره سیمرخ ، بنام « خداوند مهر » پوشیده و مسخ ساخته شود ،

و هم در هفتخوان اسفندیار، کوشیده شده است که سیمرخ، به کردار مرغ پرخاشگرو ستیزه جو، زشت ساخته شود .

ولی در اینجا ، ناگهان درکمال روشنی ، میتوان دریافت که « **خدای مهر** » ، در ایران ، سیمرخ بوده است ، نه « **میتراس** » که **Mithras** « **که موبدان زرتشتی، او را بنام « خداوند مهر» در متون پهلوی و یشتها ، مشهور ساخته اند . این خدا که موبدان ، او را « خدای مهر» خوانده اند ، همان « ضحاک** » شاهنامه است . درحقیقت ، سیمرخ ، خدای مهر است ، چون با گیتی ، با همه جانها ، با انسانها، « میآمیزد » و « مهر» به معنای « آمیختن » است ، و سایه افکندن، که کاشتن تخم یا انداختن نطفه میباشد ، روند آمیختن و عشق ورزی است. سیمرخ ، خدای مهر است ، چون مهر ورزیدن ، « روند تبدیل یافتن خود به گیتی » است . او به گیتی ، مهر میورزد ، چون خودش ، گیتی میشود ، او خودش ، زمان میشود. او به انسان مهر میورزد ، چون خودش ، انسان میشود .

الهیات زرتشتی ، با اینهمانی دادن اهورامزدا با روشنی بیکرانه ، نمیتوانست ، چنین آمیزشی و مهری را، میان خدا و گیتی ، بپذیرد . ازاین رو ، سیمرخ را بنام خدای مهر، شناخت . « مهر» درالهیات زرتشتی ، این معنا را از دست داد . خدا ، تخم نمیشود که خود را درگیتی بیفشاند، و جهان و انسان را، ازخود، آستن کند . این برضد سراندیشه « روشنی» آنها بود. این بود که خدای « قربانی خونی و تیغ برنده » را که رومیها « میتراس » مینامند ، و درشاهنامه به چهره « ضحاک » شناسانده شده ، به نام « خداوند مهر» پذیرفته اند . علت هم این بود که تنها خدائی که « اصل جهاد دینی » را میشد با آن جور و سازگار ساخت ، این خدا بود . زرتشت برضد این خدا برخاسته بود، ولی دستگاه گشتاسپی ، اهورامزدا را با این خدای مهرکه مردمان ضحاک مینامیدند، آشتی داد ، و آنها را باهم برابر ساخت ، تا جهاد دینی ، مقدس ساخته شود . اینست که پس از هزاره ها مشتبه سازی و مسخسازی ، باید « خداوند مهر » حقیقی را، که زال معرفی

میکند ، بازشناخت ، و دست از دروغ چند هزارساله موبدان زرتشتی برداشت و برآن «مهر علم و علمی» نزد . این خدای مهر است که رستم را در آغاز ، سرزنش میکند که چرا تن به رزم اسفندیار دادی ؟ و این آتش را بپا کرده ای . در اینجا ویژگی سیمرغ بنام « اصل مهر» نمودار میگردد، و آنچه به رستم سفارش میکند، و آنچه سپس روی میدهد ، گسترش این سراندیشه مهر است ، که تجلی منش والای فرهنگ ایران است .

**سیمرغ، پَرش را بر تارک سر رستم میمالد**

**سیمرغ ، بر تارک سر رستم بپای میایستد**

بفرمود تا رفت رستم به پیش  
 بمالید بر تارکش، پرّ خویش....  
 بدان راه سیمرغ بُد رهنمای  
 همی بود بر تارک او، بپای

مالیدن پر بر تارک سر، و بر تارک سر رستم بپای بودن ، درست همان جفت و قرین شدن خدا با انسان ، وسایه افکندن ، و فرشگرد و نوشوی بینش و نیروهای درون رستم است . در این اقتران خدا با انسان است که چشم رستم ، خورشید گونه میشود . این همان « روند همپرسی خدا با انسان»، یا « آمیختن خدا با انسان»، و پیدایش « چشم» در انسان است . سیمرغ ، مانند خدایان روشنی و از همه چیز آگاه ، امر یا نهی یا وحی، به رسول یا پیامبرش نمیکند، و از راه این واسطه ، آموزگار انسان نمیشود ، بلکه در همپرسی مستقیمش با انسان، با انسان میآمیزد ، و در اثر این اقتران خدا با انسان ، چشم روشنگر و چشم جهان بین در انسان، پیدایش می یابد . « مالیدن پر بر تارک سر»، چیست ؟ « تارک سر» که میان و فرق سر باشد ، نشان « بهمن» است . مالیدن، به معنای لمس کردن ، بسودن ، مس کردن یا دست یا افزار بر چیزی کشیدن و دلک

کردن ( ناظم الاطباء ) است . اصل اوستائی واژه « مالیدن » ،  
مرزئیتی = « مرزیدن » است . مرزیشن marzishn و  
مرزیتن marzitan به معنای « جماع کردن و همخوابی » است .  
سعدی گوید :

پیر مردی ز نزع مینالید پیرزن ، صندالش همی مالید  
این مالیدن و بسودن و بوسیدن ، در راستای همان قرین و جفت  
شدن، همزمان ، معنای « آفرینندگی » هم را دارد . چنانچه «  
همبوسی » در پهلوی، معنای « حاملگی » را هم دارد . اینست که  
اصطلاحات بوسیدن و بسودن ، و سائیدن ، « وزیدن باد » ، زیر  
پرپروردن تخم ، نوازش کردن، یا جارو کردن، یا « نگریستن و  
نظر انداختن و با نگاه کسی را بسودن » ، همه در عرفان ایران ، به  
تحولات شگفت انگیز کشیده میشوند ، چون همه هنوز در این  
راستای « قرین شدن، و آفرینش نوین در اثر این اقتران » ، فهمیده  
میشوند . چند نمونه از غزلیات مولوی، این نکته را بیشتر روشن  
میکند. مثلا در غزلی گوید : درون هرتخمی وهر ذره ای «  
تو امان سپیده و زرده ، ایمان و کفر» هست ، ولی وقتی او، زیر  
پرگرفت ، از آن « مرغ وحدت» پرافشان میشود .

این زمین و این زمان ، بیضه است و ، مرغی کاندروست

مظلم و اشکسته پر باشد، حقیر و مستهان

کفر و ایمان دان در این بیضه ، سپید و زرده را

و اصل و فارق ، میانشان برزخ لایبغیان

( اشاره به آیه 20 از سوره الرحمن )

بیضه را چون زیر پر خویش ، پرورد از کرم

کفر و دین فانی شد و ، شد مرغ وحدت ، پرفشان

کفر و ایمان را جفت و یوغ درون تخم زمین و زمان میداند، که  
وقتی پوست را میشکند ، یک مرغست . البته انسان ( = مردم  
= مر + تخم ) هم تخمیست که درون خود، چنین جفتی دارد .

افتادن تابش روی او، و پیچیدن در جان، همان بوسه و اقترانست

هر خاطر من بکری ، بر بام و در از عشقت

چندان بکند شیوه ، چندان بکند دستان  
تا تابش روی تو ، در پیچد در هریک  
وز چون تو شهی گردد ، هر خاطر م ، آبستان

در آ ای مه آفاق که روزن بگشادم  
شبی بر رخ من تاب ، لبی بر لب من زن  
در گفت فرو بند ، وگشا روزن دل را  
ز مه ، بوسه نیابید ، مگر از ره روزن ...  
دریوستی دیده میشود که واژه « مرز = marez » به معنای لمس  
کردن ، بسودن ، از چیزی گذشتن ، پاک کردنست (زدودن) .  
marezait به معنای روشن میکند ، جارومیکند ، لمس میکند ،  
ونوازش کردن ... است . در سانسکریت همین واژه  
marj+marshti موجود است . از همین واژه « مرزیدن » ، واژه  
« آمرزیدن amarjtan » پیدایش یافته است . آمرزیدن ، در واقع  
به معنای آنست که سیمرغ یا ارتا فرورد ، او را در آغوش بگیرد  
و جفت او شود و او را ببوسد و نوازش کند و روشن کند . اینست  
که فرود آمدن سیمرغ و ایستادن بر تارک رستم ، در واقع همان «  
آمرزیدن رستم » است . سایه انداختن هم ، همین معنا را داشته  
است . در زبان اردو ، به پیش بند زنان ، سایه میگویند ، و نام  
دیگرش ، جوغ است که همان یوغ (جفت) باشد . سایه بودن ،  
جفت و قرین چیزی بودنست . مولوی در غزلی ، از همائی سخن  
میگوید که بر سرش سایه میکند ، و از هما ، میخواهد که تو میان  
من و معشوق من قرارگرفتی و کنار برو ، چون روی او خانه  
منست . و هما ، نگاهی به آن معشوق میکند ، و از او دیوانه  
تر میشود ، و بدینسان نقش پرده و حایل را از خود ، میزداید .

از فلک آمد همائی بر سر من سایه کرد  
من فغان کردم که رو از پیش آن خوب ختن  
در سخن آمد همای وگفت : بی روزی کسی  
کز سعادت میگریزی ، ای شقی ممتحن  
گفتمش آخر حجابی در میان ما و دوست

من جمال دوست خواهم ، کوست مرجان را سکن  
 آن همای ازبس تعجب ، سوی آن مه بنگرید  
 ازمن ، او دیوانه ترشد درجمالش مفتتن

## تارکِ سرِ رستم

تارک ، به معنای فرق سر، میانه سر که مفرق است ( شرفنامه منیری). تارک ، تصغیر تار، میان سر . تارک ، تارسر که فرق جای موی سراسر است ( منتهی الارب ) درشاهنامه درست درباره همین هما که در آنجا، دختر بهمن است ، برتارک سرفرزندش داراب ( داریوش ، بطورکلی مقصود شاهان هخامنشی بوده است ) تاج میگذارد . معنایش آن بوده است که داریوش یا اردشیر و هخامنشیها ، حقانیشان استوار بر « پیوند واقتران میان بهمن و هما » است .

چو داراب بر تخت زرین نشست  
 همای آمد و تاج زرین بدست  
 ببوسید و برتارک او نهاد  
 جهان را بدیهم او مژده داد

درگزیده های زاد اسپرم ( بخش 21، پاره 4 ) میتوان دید که بهمن ، موی گزیمه ( فرق دار، دوتا ) دارد . علت آنست که بهمن ، اصل میان و آشتی و سنتز است . ازاین رو در شیوه شناختش، برای تمایز دادن و تشخیص دادن و مرزبندی کردن و تعریف کردن ، پدیده هارا ازهم نمی برد و پاره نمیکند ، بلکه مانند موهای فرق سر، فقط دویبخش را ازهم جدا میکند . شیوه شناخت بهمن یا وهومن ، جدا کردن ، بدون ازهم بریدن است. وارونه اندیشه « روشنائی اهورامزدا » که « گوهر تیغی و برندگی» ( فارق میان حق و باطل ) دارد، و در تمایز و تشخیص و داوری ، چیزها را ازهم می برد و ازهم جدا میسازد . با چنین کاربرد روشنی است که « اندیشه جهاد، با دروندها و کفار و بت پرستها و

سیمرغیها « پیدایش می یابد . این تارک سر را در پهلوی « ویزارد - ورس » مینامیدند . بهمن ، پیش از زرتشت ، چنین شیوه و روشی در تشخیص دادن و تمایز داشته است، که هیچگاه به بریدن و پاره کردن و « تهی یا خلاء » میان چهرهای از هم بریده ، نمیرسیده است . این واژه ویزار wizaar، به معنای جداساختن ، تشریح و توضیح دادن و تاءویل کردن و تصمیم گرفتن و برگزیدن است . البته واژه « گزیدن و برگزیدن » ، خود همین واژه است . **wizen** گزیدن است . ویزیر wizar که در عربی « وزیر » شده است به معنای « تصمیم و قضاوت » است .

اینکه سیمرغ یا هما ، با پرش، تارک سر را میمالد و می بساید و سپس همانجا بپا میایستد تا راهنمای رستم باشد ، به معنای آنست که سیمرغ ( ارتا ) ، قرین بهمن میشود و چنین یوغ شدنی ، ایجاد بینش آفریننده و نیروی پیروزگر میکند .

اینکه هما یا سیمرغ ، پرش را بر تارک سر رستم میمالد، به معنای آنست که « هما با بهمن ، قرین میشود » . این اندیشه سپس در شاهنامه و بهمن نامه و داراب نامه ، به شکل زناشوئی « بهمن با دخترش، هما » عبارت بندی میگردد ، و از این زناشوئی و اقترانست که « داراب، یا اردشیر، یا سلسله هخامنشی و بالاخره ساسانی» پیدایش می یابد .

موبدان، در این « اسطوره »، دست پرده اند ، و « بهمن ، پسر اسفندیار » را ، جانشین « بهمن » ساخته اند، که بن کیهان و « خردمینوی » و « مینوی مینو » است، و بدین سان ، گزندی بزرگ، به فرهنگ سیاسی ایران، وارد ساخته اند . قرین شدن هما با بهمن ، چیزی جز « اقتران هلال ماه با پروین » نیست که « اصل آفرینش جهان » شمرده میشد . و همین اقتران ، اینهمانی یافتن « نرگس، که ماه باشد با نرگسه ، که پروین باشد » است . ماه که نرگس باشد، چشم انسان است که در تاریکی می بیند . ماه ، بنا بر ماه نیایش ( اساطیر ، عقیقی ) ، نخستین پیدایش بهمن است . چشم یا خرد، نخستین چیزیست که از بهمن ( تخم درون تخم = اصل آبستی ) ، زائیده میشود . این اندیشه ، با الهیات زرتشتی

که اهورا مزدا را « مرکز انحصاری روشنی» میدانست ، نمیخواند ، از این رو، بهمن در فرهنگ سیمرغی ، بکلی با تصویر بهمن در الهیات زرتشتی ، فرق دارد . در چشم هر انسانی ، هلال ماه با خوشه پروین « اقتران میکند ، و از این عشق بنیادی زمان و کیهان ، چشم انسان ، هم روشنی میآفریند و هم می بیند .

بنا برین فرهنگ سیمرغی ( رستم ) ارزش فوق العاده، به « بینش از چشم » میداد . بینش چشم انسان ، « پیدایش بینش بُنی و کیهانی ، از چشم انسان بود » ، چون نر گس ، اینهمانی با ماه دارد که چشم آسمان و چشم انسان ( دین ، آئینه ) است . و « نجم و نجمه » که در عربی به خوشه پروین گفته میشود، به درخت « گز » هم گفته میشود . در واقع ، مردمک چشم ، پروین است که اینهمانی با « شاخ وبر درخت گز » دارد . از سوئی دیده میشود که سیمرغ ، پیش از اینکه ، درباره « چیدن شاخ از درخت گز و ساختن پیکان » از آن دم بزند ، سیمرغ ، خودش ، بر فراز درخت گز، می نشیند ، و این به معنای آنست که ، درخت گز ( بویژه شاخ وبرش ) اینهمانی با سیمرغ دارد . پس شاخ گز یا تیری که رستم پرتاب میکند ، چیزی ، جز « تیر نگاه و نگرش سیمرغ » و بالاخره ، چیزی جز « وجود خود سیمرغ » نیست .

سیمرغ ، در « تیر نگاهش »، پیکرمی یابد ، و حل و آب میشود، و تبدیل به « تیر نگاه » میشود ، و با این نگاهست ، که به سراغ « تحول چشم اسفندیار » پرتاب میگردد ، تا در اقتران با چشم اسفندیار ، چشم اسفندیار ، از « کوری در اثر ایمان به اهورامزدا ی جهادخواه » ، نجات یابد . اکنون به بررسی یکایک این نکات، که در پیوند باهم ، کوتاه وار گفته شد، پرداخته میشود .

**هُما = ارتای خوشه ، همان پروین است**

**پروین = ثمره درخت گز**

**تارک سر ، میان هلال ماه = بهمن**

**نرگس با نرگسه ، ماه پروین ، یا قوناس است**



## چشم ، که نرگس میباشد جفت شدن « هلال ماه» با «پروین» است

سیمرغ ، همان ارتا هست . ارتا، در چند شکل پدیدار میشود . نخست در روز سوم هرماه ، که برابر با منزل سوم ماه ( پروین = نجم ) است ، در چهره « ارتای خوشه = ارتاخوشت » پدیدار میشود. سپس در روز نوزدهم، در چهره « ارتا فرورد = فروردین » پدیدار میشود . زرتشت این خدا را « ارتا واهیشث = اردیبهشت » مینامد ، ولی اهالی فارس ، بنا بر ابوریحان بیرونی در آثار الباقیه ، آنرا « ارتاخوشت = ارتای خوشه » ، و سغدیها و خوارزمیها آنرا، « اردوشت = ارتای وشى + ارتای وشتن » مینامیدند . خوشه ، مجموعه تخمهای جهان جان است . « وشى » هم همین معنی را دارد . ولی « وش » همان واژه « افشاندن و پاشیدن » است . در کردی طیف معانی این واژه، باقیمانده است . « وه شاندن » ، به معنای 1- پاشیدن 2- به شدت حرکت دادن ، « وه شت » = نم نم باران با باد آهسته ، « وه شتن » = رقصیدن دروایش ، « وه ش که ردش » = دوباره زنده کردن + شفا دادن + خوش گذشتن + مزاح کردن + زدن است . « وه شى » = خوشه انگورو خرما و ... ، « وه شیآگ » = شخم بذر پاشیده است . درست ارتا، در پاشیدن و افشاندن تخمهایش، آنها را در زمین شخم کرده و میکارد ، و دوباره زنده میکند و خوشی پدید میآورد . خوشه ارتا ، اینهمانی با پروین دارد ( روز سوم = ارتا خوشت ، منزل سوم ماه = پروین ) . پروین یا « نجم » ، مرکب از شش ستاره پیدا، و یک ستاره ناپیدا است . این شش ستاره که سه جفت هستند، همان ارتای خوشه اند .

پس در مالیدن سیمرغ پر خود را بر تاریک سر رستم ، اقتران « هلال ماه» با « پروین » ، روی میدهد . میان دوشاخ هلال ماه ، بهمن قرار دارد . این اقتران ، که « ماه پروین = قوناس در ترکی ،

که ریشه اش همان **ویناس** میباشد « نامیده میشود ، از دیدگاه آنها ، عشقی بود که از آن ، جمشید (= انسان ) و خورشید ( روز = روشنی ) باهم بطور جفت ، پیدایش می یابند . خورشید و جمشید نوین ( انسان و روشنی و بینش ) ، از این عروسی و عشق ، زائیده میشود . در اینجا رد پائی مانده است که ما را به درک معنای چشم و بینش ، و تفاوت معنای آن برای رستم سیمرغی ، و اسفندیار اهورامزدائی - زرتشتی ، راهنمائی میکند . سیمرغ فرود میآید، تا مستقیماً با آمیزش خود با رستم ، فرشگردی در بینش وجود او پدید آرد، و **در این تابش، از سر، مهر و عشق بیافریند .**

ز سایه تو جهان پر ز لیلی و مجنون  
هزارویسه بسازد هزارگون رامین  
و گرنه سایه نمودی جمال وحدت تو

در این جهان، نه قران، هست آمدی نه قرین

ردپا ، اینست که درست واژه « نجم و نجمه » که عربها به پروین ، اطلاق میکنند ، به معنای « بید گیاه است که گزمازج باشد و آن ، **ثمر درخت گز** است که عرب ثمره الطرفا خوانند – برهان قاطع » . البته واژه « نجم » عربی، می باید معرب همان واژه « ناژ = ناج » باشد، که به درخت کاج و صنوبر و سرو و شمشاد و جاینده ( ناظم الاطباء ) گفته میشود ، چون این درختها همه اینهمانی با سیمرغ یا ارتا دارند . چنانچه صنوبر، همان « سن + ور = زهدان و پروفرسیمرغ » است . **خوشه پروین ، ثمره گز است .** از جمله « شمشاد » به « مرزنگوش » هم گفته میشود که گل « اردیبهشت = ارتای خوشه » است ( بخش نهم بندهش ) و نام دیگر مرزنگوش ، **عین الهدهد = چشم هدهد** است ( تحفه حکیم موعمن ) . و هدهد ، مرغیست که با چشمش، میتواند کاریز را که نام دیگرش « فرهنگ » است ، در زیر زمین ببیند . **فرهنگ ، سیمرغ میباشد .** هد هد، میتواند سیمرغ یا خدا را در تاریکی و سیاهی که میآید ( ابر سیاه ) ببیند و بشناسد . در فرهنگ گیاهی ماهوان دیده میشود که به شمشاد، **شجر الفهم** گفته میشود . شمشاد ، درخت فهم است . پس ثمره درخت گز، پروین یا ارتای

خوشه یا سیمرغ است . البته رد پای واژه « گز » ، در جاهای گوناگون باقی مانده است . از جمله در انگلیسی « gaze » به معنای « باقصد و عمد و بطور مداوم بچیزی نگریستن » است . واژه « گز مه » ، به گشتن در شب و پاسبانی کردن ( افغانی ) گفته میشود ، از همین ریشه ساخته شده است . این همان واژه « گوزلوک = چشم » + عینک ، و گوزکو = آئینه در ترکیست . و در کردی ، ترکیبات فراوان از همین گوز هست . گوزا چخ = بصیر ، گوزکی = آئینه ، گوزلک ، عینک . البته این واژه ، از ریشه گواز است ، که در اصل همان معنای « **جفت نخستین** » را دارد . و واژه « گوزهر » که « گواز چیترا » باشد ، به معنای « تخم و ذات جفت » است ، که « بُن انقلاب بهاری و انقلاب پائیزی » شمرده میشود است .

چنانچه در بندهش ( بخش 8 پاره 53 ) میآید که « گوزهر میان آسمان به مانند ماران بایستاد ، سر به دوپیکر ، و دنب به نیمسپ .. » . سر این مار آسمانی ، « دوپیکر » است ، که در واقع **دومسگر** ( سنگلاخ ) خوانده میشود ، که به معنای « عاشق و معشوق » میباشد ، و همان « بهرام و سیمرغ » هستند که هر دو اینهمانی با « مس » دارند ( بهرام و زهره = مس ، مقدمه الادب خوارزمی ) که فلز عشق است . سر این مار فلک ( **تین** ) ، همان **جفت بهرام و ارتا** **خوشت** است ، و از این **عشقست** که ، بهار پیدایش می یابد و **فرشگرد طبیعت** میشود . این بررسی بطور گسترده در فرصتی دیگر میشود تا در اینجا از روال مطلب دور افتاده نشود .

رستم به سفارش سیمرغ ، باید شاخی از درخت گز بُرد و تیری فراهم آورد تا بسوی چشم اسفندیار پرتاب کند . فراز درخت این گز ، خود سیمرغ می نشیند .

گزی دید برخاک سر بر هوا **نشست از برش** ، مرغ فرمانروا  
اینکه سیمرغ برفراز درخت گز می نشیند ، به معنای آنست که شاخ وبر ( = ور ، تخم ) درخت گز ، اینهمانی با سیمرغ یا هما دارد . در مخزن الادویه دیده میشود که « **کزم** » به عربی

طائریست که آنرا - انغر - نامند . « کزم » ، معرب همان واژه « گز » است، که پسوند « م » تغییر در معنای آن نمیدهد . « انغر » ، همان « انگر » است که نی میباشد . گل روز سوم که اردیبهشت باشد ، « انجرک » که با زهمان انگر است ، نامیده میشود . در عربی به درخت گز ، طرفا گفته میشود . و « طرف » در عربی به معنای « چشم » است . در تحفه حکیم موعمن میآید که : « طرفا ، بفارسی درخت گزگویند ، بزرگ او اثل است و ثمرش - عذبه - .. و ثمرش مثلث و گزمازج است » . ثمرش که همان پروین و نجم باشد ، مثلث است . این همان « تصویر سه جفت ارتا ، یا شش ستاره پروین » میباشد . « عذبه » ، معرب واژه « از + به » است . « از » در پهلوی ، همان « اوز » است که به معنای « نای » است . **عذبه ، همان « نای به » است که سیمرغ باشد .** درباره شاخ آن، که رستم باید تبدیل به تیر کند، در تحفه میآید که « .. چون در گلاب خیسانیده در چشم بچکانند ... جهت رمح مواد و تقویت اجفان و حدت بصر مفید ... » است . سیمرغ به رستم میگوید که باید این شاخ را در « آب رز » یعنی باده بخیساند . باده که بگمز باشد ، اینهمانی با سیمرغ دارد . در تحفه « گلاب » آمده است که آب گل سرخ باشد ، و گل سرخ ، گل سیمرغست . شیرابه این تیرگز ، آنچه در این تیر نگاه سیمرغ هست ، مواد چرکین را در چشم دور میریزد ( رمح ) و درونه چشم را قوی میسازد و برتیزبینی میافزاید . اینها ویژگی ، بینش سیمرغیست . نشستن بر فراز درخت گز ، و خیسانیدن در آب رز ، یا گلاب ، به معنای آنست که ذات وهستی خود سیمرغ ، در تیر نگاهش ، حل و آب میشود . **خدای مهر ، خودش ، نظر در تیر نگاه میشود .**

پس **گزینش « شاخ درخت گز » ، با مسئله « چشم و روشنی و بینش چشم » کار دارد .** سیمرغ ، شاخ درخت گز را بر میگزیند ، چون **نقطه سست و بیمار اسفندیار ، چشمش هست ،** که در اثر « ایمان به آموزه زرتشت ، یا دیدن با روشنی از اهورامزدائی که سرچشمه منحصر به فرد روشنائیست » خیره نگر و تثبیت و

بیحرکت و یخ زده شده است . کسیکه خیره ، با نظر ثابت و غیرمحرک، به یک نقطه و یک سو و یک راستا می نگرد ، و فقط با یک نور همه چیز را می بیند ، کور است . اینست که دیدن با نور الله و یهوه و پدر آسمانی ، در جهان بینی سیمرغی ، کوریست . دیدن پدیده ها با نور یک آموزه فلسفی، یا با یک ایدئولوژی ... کوری است . اینست که سیمرغ ، در رویارویی با چشم اسفندیار ، شیوه رفتار، با کل این گونه « سرچشمه های منحصر به فرد روشنائی و بینش با آنها را » نشان میدهد ، و این شیوه است که بنیاد فرهنگ اصیل ایران شده است . و با چنین چشم سیمرغی دیدن که « خوشه پروین با هلال ماه » در آن قرین شده اند ، چشمیست که آرمان « بینش با چشم » نزد مولوی میماند .

بینش مستقیم با چشم انسان، که پیوند بیواسطه با بُن آفرینندگی جهان دارد ، بینشی است که همه منقولات و آموزه ها و بینش از عقل افسرده حیلہ گرو غلبه خواه و قدرت طلب را کنار میزند و بی اعتبار می شمارد .

«چشم» در فرهنگ ایران ، برای دیدن اصل زیبائی در سراسر گیتی است ، که سیمرغ، به آن ( گیتی = همه جاها ) تحول یافته است ، و چنین دیدی ، « دین » خوانده میشود . چشم باید در هر جانی و در هر انسانی ، تخم نهفته سیمرغ ، یا بسختی دیگر، تخم خدا را ببیند . چشم ، باید جوهر خود ( اقتران هلال ماه و پروین = سیمرغ و بهمن است ) را که همان سیمرغست ، ببیند . وقتی چشم ، چنین بینشی ندارد ، پس نا بیناست ، و نیاز به فرسگرد و نوشوی و رستاخیزازنو دارد . سیمرغ باید از سر، با آن جفت شود، و با آن عشق بیازد ، تا از سر ، زاینده شود .

« گن » ، که همیشه به « زدن » ترجمه میشود ، معنای اصلیش « جماع کردن و همبوسی و همبستری و همآغوشی و عشق ورزی و آمیزش و مهر » بوده است . سیمرغ ، تیر نگاه را به چشم اسفندیار « میزند » ، و این به معنای « همآغوشی سیمرغ، با چشم اسفندیار » است . این واژه « گن = جن = زن » سپس، تبدیل به « گان و گون و گین » شده است . نام بهرام که « ورتره + گن »

باشد ، همیشه در متون زرتشتی، به غلط ترجمه میگردد . پیشوند «ور+ تره»، به معنای «سپنتا = سه زهدان = سه ور = سیور» که سیمرغ است . بهرام ، یارو جفت و همبستر با «سپنتا» یا سیمرغ یا صنم است . بهرام ، همخوابه و عاشق و یارو جفت صنم یا سیمرغست . این معنای اصلی واژه است . آنگاه این واژه را چنین ترجمه میکنند که «ورتره» اسلحه ایست که میزند . بهرام ، پهلوانیست که با اسلحه میزند ! این ترجمه ها ، تحریف و مسخسازی فرهنگ زرخدائیتست که فرهنگ اصیل ایرانست .

در الهیات زرتشتی ، اصل پیدایش جهان نباید ، عشق دو اصل نرینه و مادینه باهم باشد . «یوغ» ، اصل نرینه و اصل مادینه ، معنای «مهر بطور کلی» داشته است ، و تنها محدود به «پیوند جنسی» نمیشده است . همه پیوندها و همبستگیها، طیف و رنگین کمان مهرند . مهر، یک رنگین کمانست، که در آن ، همه مهرها باهم میآمیزند . مهر اجتماعی نیز، یک مهر بوده است . همه گونه مهرها باهم ، پیکریابی «هماغوشی بهرام و سیمرغ» بوده اند ، که نخستین پیدایش «بهمن» هستند . البته همین جفت نیز، «گواز = جوز» نیز خوانده میشده است ، که نه تنها اصل آفریننده و تحول و فرسگرد بود ، بلکه «اصل پیدایش بُنِ روشنی و بینش» هم بود .

درفرنگ سیمرغی ، به هر درختی و گلی و گیاهی ، یک نام ویژه نمیدادند ، بلکه به همه گلها و گیاهان و درختانی که با یک خدا ، اینهمانی داشتند ، همان یک نام را میدادند . اینست که نام یک خدا ، مثلا سیمرغ ، به گیاهان و گلها و درختان گوناگون داده شده است . این خدا (= خواجه ) که یوغ یا نرماده، یا جفت ( گوهرعشق و خود آفرینی) بود ، چون یوغ یا «گواز = گز = گوز = جوز = جواز = جوزا = گز» بود، «گواز چترا = جوزهر» بود، «تخمی که درونش نرمادگی است» ، سرچشمه روشنی و بینش باهم بود . از این رو در کردی ، همه معانی مربوط به «گز» ، در ترکیباتش باقی مانده است . گز = نگاه خیره + مشتاق + صدای لاک پشت هنگام جفتگیری + ناگهانی . / گزگزه = شیشه / گزم =

درخت گز / گزکی = ائینه / گزنگ = اولین تابش آفتاب . نخستین پیدایش ، گوهر آنچیز را میگسترده / گزینک = مردمک چشم + اولین تابش آفتاب . روشنی و بینش باهم جفتند / گزه گز = فکر کردن در مورد کاری ( فرهنگ شرفکندی ) .

بدینسان با چشمش ، میتواند مستقیماً از بُن آفریننده کیهان و زمان و انسانیت و خدا ، ببیند و روشن کند . و چنین چشمی در هر انسانی ، نو به نو و تازه به تازه ، از همپرسی هما با بهمن ، یا ماه با پروین از نو زنده میشد ، و چشم خسته و بیمار ، از نو شفا می یافت (وش کرده میشد ) . اینست که چشم و دیدن با چنین چشمی ، اصل خرد و دین شمرده میشد . خود « دین » که واژه « دا ، یا دی » ریشه اش ، به معنای دیدن است . و در اوستا به چشم ، doithra «دویتره» گفته میشود، که در واقع به معنای « بینش از بُن سه تائی » هست، و تری، در تحفه حکیم موعمن به شاهسفرم گفته میشود که همان « بهروز و صنم » باشد . پیشوند « دوی » ، از واژه « دا ، دی » دیدن هست. دیدن سیمرغ ( خدا = اصل زاینده گی بینش ) ، یا دیدن اصل زیبائی در گوهر خود ، و در گوهر هر چیزی و هر انسانی ، خویشکاری چشم است . کسیکه با چشمش نمیتواند گوهر خودش که سیمرغ و بهمنست ببیند ، کسیکه با چشمش نمیتواند گوهر هر انسانی را که سیمرغ و بهمن است ، چشم ندارد ، و چشمش ، خسته و سست است . هر چند در هادخت نسک ، این خویشکاری به چشم ، پس از مرگ ، تخصیص داده شده است ، ولی این « خویشکاری چشم بطور کلی » است ، و فقط پس از مرگ ، بیدار نمیشود . در هادخت نسک ( 7 ) میآید که " پس از سپری شدن شب سوّم ، روان اشون مرد را چنین می نماید که خود را در میان گیاهان و بوهای خوش می یابد و او را چنین می نماید که باد خوشبوئی از سرزمینهای نیمروزی به سوی وی میوزد ... 9- در وزش باد ، دین به پیکر دوشیزه ای بر او نمایان میشود . و میگوید من ، دین تو ام .

الهیات زرتشتی « دین یا این دوشیزه را ، تجسم کردار و اندیشه و گفتار نیک مرده » میکند ، در حالیکه « دین ، که اصل مادینگی و

آبستنی به بینش و سرخوشی باشد ، خود سیمرخ در گوهر هر انسانی بوده است . وجود تخم خدا یا ارتا فرورد را در انسان ، انکار ونفی میکند ، و این دوشیزه که همچند همه زیباییان زیباست ، فقط « تجسم اندیشه ها و گفتارها و کردارهایی میگردد که اهورامزدا در آموزه زرتشت به مردم ابلاغ کرده است » . دین ، که سیمرخ و پری و خدا است ، تبدیل به « قواعد و مراسم » میگردد . ناگهان معنای « دین » ، واژگونه میشود ، و خدای زنده از درون انسان ، با یک ضربه ، تبعید میگردد .

ولی این اندیشه نزد سیمرغیان و خرمدینان و مغان ، باقی میماند و سپس عطار ، در الهی نامه آنرا در اصلتش در داستان سرتاپک هندی میآورد . فردوسی و عطار و اسدی طوسی و ایرانشاه ، این گونه مطالب را به برهنه‌های هندی نسبت میدهند ( برهنه ، اینهمانی با بهمن دارد ) . در هادخت نسک که از سوی موبدان زرتشتی ، دستکاری شده است ، رد پای این نکته ، بجای مانده است . روان مرده ، پس از « سه شب » ، با دوشیزه زیبای دین روبرو میشود . در فرهنگ ایران ، رستاخیز را در تصویر رویش نی ، عبارت بندی می‌کردند . مردن ، گره یا بند یا وَنِ ( قه ف = کاب = کعبه ) میان دونی است ، که سه لایه است که همان بُن جان باشد . نی به این قاف = کاب = کعبه ( معنایش همین بند نی است ) میانجامد ، که خود تخم و بُن آفرینش تازه است . از این رو ، فاصله میان مردن و زنده شدن را بندی که سه شب باشد ، میدانستند . سیمرخ در این « قاف = کاب = کعبه = وَنِ » است :

آنگاه روان مرده از او می‌پرسد که ( 11 ) : پس کجاست آنکه ترا دوست داشت برای بزرگی و زیبائی و خوشبوئی و نیروی پیروز و توانائی چیرگی بردشمن « و دوشیزه که « همچند همه زیباییان زیبا » است ، یعنی اصل زیبائی گیتی است به او می‌گوید « این توئی که مرا دوست داشتی .

مهم اینست که این چشم انسانست که این اصل زیبائی را می بیند و دوست دار اصل زیبائیست . و این اصل زیبائی در درون انسان ، نامش دین است . چنین چشمی که دیدن گوهر زیبای خود و



هر انسانی را دارد ، بینش دینی دارد . چشم و دین ( دید و بینش گوهر سیمرغی یا تخم درون هر تخمی ) جفت همد .

**چشم ، نه عقلِ عصائی، و نه کتابِ مقدس**  
**در عرفان ایران و نزد مولوی ،**  
**عقل و کتاب مقدس ( منقولات دینی ) ارزشی ندارند**  
**بلکه ، « چشم » ، معیار اصلیست ، و**  
**همان خویشکاری را دارد که**  
**در فرهنگ سیمرغی داشته است**  
**چشم هر انسانی ، پیوند مستقیم با خدا و حقیقت دارد**

در عرفان ، « عقل » ، که گوهر شرایع و ادیان نوری شمرده میشود، و به آنها نیز اطلاق میگردد ، معیار معرفت حقیقی نیست . همچنین هرگونه علم انتقالی ، که منقولات دینی و کتابی جزو آن میباشند، میزان معرفت حقیقی نیست ، ولو نیز به آنها، اشاره کرده شود، و تصاویر آنها نیز بکار برده شود . برترین میزان ، چشم ، به همان معنائیست که در فرهنگ ایران، اصل خرد و اصل دین شمرده میشود است . چشم، سرچشمه بینشی از بن کیهانی وجود خود هر انسانیت که هنگامی فوران کند، سرپای وجود انسان را تحول میدهد و تازه میسازد . «چشم» ، جانشین عقل و کتاب مقدس دینی میگردد . از آنجا که ما ، چشم را یک « اندام حسی» میدانیم ، طبعاً اصطلاح « چشم » را نزد مولوی ، یک تشبیه، برای « معرفتی فرازین » بشمار میآوریم . ولی اگر با فرهنگ سیمرغی آشنا باشیم ، دیده میشود که مفهوم آنها از « چشم » ، بدون هیچگونه تغییری ، به عرفان و به مولوی ، به ارث رسیده است . برای آنها، نه « عقل عصائی» و نه

« کتاب مقدس » ، سرچشمه چنین « بینش وجودی و بنیادی مستقیم » که استوار بر « اصالت انسان » است ، نیست . چشم انسان ، زهدان کیهانی و سیمرغیست که در هر تجربه ای ، از نطفه خدا در آن تجربه ، آستن میشود .

دیوانه دگرسانست ، او حامله جانست

**چشمش چو به جانانست ، حملش نه بدو ماند ؟**  
گر چشم سرش خسپد ، بی سر ، همه چشمست او

کز دیده جان خود ، لوح ازلی خواند

همه حواس انسان ، همین نقش بیواسطگی را در رابطه با حقیقت و خدا بازی میکنند . انسان با روشنی چشم است که همه چیزها را برهنه می بیند . انسان باید خودش برهنه شود ( از همه منقولات و معقولات آموخته = گسستن از آنچه آموخته و از پیشینیان به ارث برده ) ، تا چشم خورشید ( صنم ) ، به او بتابد و او از خورشید ، آستن گردد . نور آفتاب و ماه ، ویژگی آبکی داشتند ( خور = خونابه و شیرابه است ، آفتاب = آب + تاب ، خود آفتاب ، آو = آف نامیده میشود ) . انسان از روشنی ماه و آفتاب ، که جوی آب ( حامل نطفه بودند ) هستند ، آستن میشود . این برهنگی که در غزلیات مولوی فراوانست ، پیایند « پریدن و گسستن از همه علوم منقول و معقول » است . خورشید حقیقت یا صنم = سیمرغ ، کسی را تا برهنه نباشد ، نمیتواند در آغوش بگیرد .

انسان باید این گوهر خود ( دوشیزه یا صنمی که همچند همه زیباییان درگیتی است ) را با چشمش ببیند ، و به قبول ورد مردمان اعتنائی نکند ، و از هیچ قدرتی نترسد .

چون گل بشکفت و روی خود دید

زان پس ، ز قبول و رد نترسد

در هر چیزی ، در هر انسانی ( بدون در نظر گرفتن عقیده و ایمانش ) ، این اصل زیبایی نهفته است ، و اصل معرفت ، تماشای این راز نهفته است .

کفر دان در طریقت ، جهل دان در حقیقت

جز « تماشای رویت » ، پیشه و کار دیگر  
 تا تو « آن رخ نمودی » ، عقل و ایمان ربودی  
 هست منصور جان را ، هر طرف دار دیگر  
 خدا یا سیمرخ ( دوشیزه ای که اصل زیبائی است ) آینه انسان  
 است . آئینه ، واژه ایست که جانشین دین ساخته شده است . خدا  
 ، دین انسانست ، و در دیدن اوست که گوهر خودش را میتواند  
 بشناسد . خدا به انسان میگوید :

ای آنکه ترا ما ز همه کون گزیده  
 بگذاشته ما را تو و ، در خود ، نگریده  
 تو شرم نداری که ترا ، آئینه مائیم  
 تو آئینه ناقص کژ شکل ، خریده  
 ای بیخبر از خویش ، که از عکس دل تو  
 بر عارض جانها ، گل و گلزار دمیده  
 بر چرخ زشادی جمال تو ، عروسیست  
 ای همچو کمان ، جان تو در غصه ، خمیده  
 ای آنکه « شنیدی » سخن عشق ، « ببین » عشق  
 کوحالت بشنیده و کوحالت دیده

در عشق همانکس که ترادوش بیاراست  
 امشب تو به خلوتگه عشق آی ، جریده ( تنها )  
 مولوی ، پس از آنکه « عطار د وار » ، « اهل علم و کتاب و ادب »  
 بوده است ، در پایان بسراغ همان چشمی می رود که از دیدن زیبائی  
 سیمرخ (= ساقی ) مست میشود ، و اورا ، تنها معبود خود در  
 مسجد و کلیسا و کعبه و کنشت میشناسد . هرکسی ، ارزش  
 آنچیزی را دارد که میپرستد . یکی مقام و دیگری قدرت و یکی  
 ثروت را - در بُن وجودش - میپرستد ، طبعاً وجودش نیز ، همان  
 ارزش را دارد . پرستیدن ، عملیست تراویده از بُن وجود  
 انسان . خم و راست شدن در مسجد و کلیسا و ... چند کلمه تعظیمی  
 بر زبان راندن ، پرستیدن نیست . و مولوی اصل همه زیبائیا را  
 میپرستد ، که با چشم ژرف بین وجود خودش ، بی واسطه ،  
 در همه معابد و بتخانه های دنیا می یابد .

با سراسر وجود خود دیدن ، و همه حواس وتن را تبدیل به چشم کردن ، امکان دیدن حقیقت و اصل زیبایی در همه انسانها و در همه گیتی هست . هر حسی از انسان ، میتواند چشم بشود .

عطارد وار ، دفتر باره بودم

ز بردست ادیبان می نشستم

چو « دیدم لوح پیشانی ساقی »

شدم مست و ، قلمها را شکستم

« جمال یار » شد « قبله » نمازم

ز اشک رشک او ، شد آبدستم

توئی معبود در کعبه و کنشتم توئی مقصود ، از بالا و پستم

همان ارزد کسی ، کش میپرستند

زهی من که مرا و را می پرستم

دیدن جمال این اصل همه زیباییها ، گاه و بیگاه و ناگاهست ، و طبق قاعده و در مراسم و مناسک و آداب مشخص ، چهره نمی نماید . ولی هنگامی ، ناگهان در تو چهره نمود و دیدی ، آنگاه با چنین دیدی ، کل وجودت ، تحول می یابد و خود را میشناسی :

میر امید که عمرم بشد و یار نیامد

بگه آید وی و بیگه ، نه همه در سحر آید

تو مراقب شو و آگه ، گه و بیگه ، که ناگه

مثل کحل ( سرمه ) عزیز ی ، شه ما در بصر آید

مانند سرمه خود شاه ( = سیمرغ ) در چشم میآید و با چشم میآمیزد

چو در این چشم در آید ، شود این چشم چو دریا

چو بدریا نگرد ، از همه آبش ، گهر آید

تو چه دانی تو چه دانی ، که چه کانی و چه جانی

که خدا داند و بیند ، هنری کز بشر آید

در دیدن جوهر خود ، که اصل زیباییست ، سماع و دیوانگی و سرمستی پیدایش می یابد . اینست که رقص و موسیقی ، تجربه بنیادی دینی و نیایشی این فرهنگست . نماز ، رقص و موسیقی است . کسیکه نماز را به تعظیم و حرکات خشک رکوع و سجود میکاهد ، از گوهر خدائی خود ، بیخبر است .

سماع آنجا بکن ، کانجا عروسیست  
 نه در ماتم ، که آن جای فغانست  
 فرود آمدن سیمرخ و مالیدن پربرسر رستم رستم ، عروسی خدا با  
 انسانست و جای سماع ( زما = پایکوبی ) است  
**کسی کو جوهر خود را ندیده است**  
 کسی کان ماه ( = سیمرخ ) ، از چشمش نهانست  
 چنین کس را سماع و دف چه باشد ؟  
 سماع از « وصل دوستان » است  
 کسانی را که روشن سوی قبله است  
 سماع این جهان و آن جهانست  
 خصوصا ، حلقه ای کاندرا سماعند  
 همی گردند و ، قبله در میان است  
 اینست که تنها « دیدمستقیم اصل زیبایی در همه جانها » ، تجربه  
 بنیادی معرفت حقیقی است ، نه اندیشیدن با عقل عصائی و نه  
 دیدن با نور کتابهای مقدس و منقولات .  
 سوگند بجان تو ، که جز دیدن رویت  
 گر ملک زمین است ، فسونست و فسانست  
 شمشیر سیمرخ ، قطره آبست که میبارد  
 بسی سرها ر بوده چشم ساقی ( = سیمرخ = لنبک = پیرمغان )  
 به شمشیری که آن ، « یک قطره آبست »  
 به همین علت سیمرخ میگوید که تیرگز را در آب رزبخیسان  
 یکی گوید که : این از عشق ساقیست  
 یکی گوید که این فعل شرابست ( بگمز = ماه خدا = باده )  
 می و ساقی چه باشد ؟ نیست جز حق  
 خدا داند که این عشق از چه بابست  
 همین « چشم » است که انسان را مستقل و آزاد به معنای حقیقی  
 میسازد ، و عقاید و ادیان ، برایش میزان نیستند ، و بدون رعایت  
 نظر این و آن ، خود ، می بیند و میاندیشد  
 عاشقا دو چشم بگشا ، چهار جو در خو ببین  
 جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین

عاشقا « درخویش بنگر » ، سخره مردم مشو  
 تا فلان گوید چنان و آن فلان گوید چنین  
 من غلام « آن گل بینا » که فارغ باشد او  
 کان فلانم خارخواند ، و آن فلانم یاسمین  
 دیده بگشا زین سپس ، با دیده مردم مرو  
 کان فلاتت گبر گوید ، و آن فلاتت ، مرد دین

فرود آمدن سیمرغ بر تارک سر رستم ، برای پیدایش چنین  
 چشمیست . همچنین تیرگز شدن سیمرغ ، برای فرشگرد چشم  
 خسته و افسرده و بیمار اسفندیار است ، که دیگر نمیتواند ، زیبائی  
 کارهای هزارساله رستم و سیمرغیان را در ایران ، ببیند و بستاید و  
 به آنها ارج بگذارد . سیمرغ

بر رستم نمود آن زمان راه خشک همی آمد از باداو ، بوی مشک  
 بفرمود تا رفت رستم بپیش بمالید بر تارکش پرخویش  
 بدو گفت : شاخی گزین راست تر سرش بر ترو تنش بر کاست تر  
 برین گز بود هوش اسفندیار تو این چوب را خوارمایه مدار  
 بر آتش بر این چوب را راست کن  
 یکی نغز پیکان نگه کن کهن  
 بنه پرّ و ، پیکان براو بر نشان  
 نمودم ترا از گزندش نشان  
 چو ببری رستم تن شاخ گز بیامد زد ریا ، به ایوان و دز  
 بدان راه سیمرغ بد رهنمای  
 همی بود بر تارک او بیای

در این چوب گز ، هوش اسفندیار هست . تیرگز ، نه تنها برگزیده  
 سیمرغ است ، بلکه چشم ( روشنی و بینش ) خودش هست . این  
 سمرغ که « ابرسیاهست » ، خودش را میبارد . و جهان را « تیر  
 باران » میکند . این سیمرغ در شکل لنبک است ، که خودش ساقی  
 است ، و خودش وجود خود را که باده ( بگمز ) است می پیماید .  
 بیواسطه بودن تحول سیمرغ به گیتی ، به درخت ، به گل و به  
 جانورو به انسان ، در داستانهای عرفا ، در داستان اسکندرو بهرام  
 گور ، عبارت بندی میشود که خودشان ، به کردار فرستاده از

اسکندرو بهرام گور، نزد شاه ایران یا شاه هند میروند . آنها هم ،  
 فرستنده ( مرسل ) و هم فرستاده ( رسول ) هستند .  
 پنهان یاری بگوش من گفت : کاینجا پنهان، لطیف یاریست  
 او بُد ، که به این طریق میگفت  
 کز تعبیه هاش ، دل نزاراست  
 او بود، رسول خویش و مرسل  
 کان لهجه از آن شهر یاریست

**به هوش آمدن اسفندیار با تیر گز سیمرخ**  
**اسفندیار در مرگ، به هوش میآید**  
**هوش = روند زاده شدن روشنی از تاریکی**

سیمرخ به رستم میگوید :

« برین گز بود **هوش** اسفندیار »

« هوش » ، به معنای مرگ و هلاکت گرفته میشود . غالباً،  
 میاندیشند، که « هوش » ، معنای « مرگ و هلاکت » را هم دارد .  
 ولی در اینجا ، سیمرخ ، تنها از هوش ، این معنا را نمیخواهد ،  
 بلکه « روند مردن » را ، روند « به هوش آمدن یا هوشیار شدن  
 هرانسانی » میداند . اسفندیار، درست در رسیدن تیرگز به  
 چشمانش، نه تنها میمیرد ، بلکه در همان آن مرگ ، به هوش  
 میآید ، و درست از مقصرو واقعی، باخبر میشود ، و وارونه ایمانش  
 ، عمل میکند . سیمرخ ، « جانان » است، و اصل یا بُن همه  
 جانهاست، و همه جانها ، از جمله جان اسفندیار، و چشم جانش (با  
 روشنی و بینش اصلی) ، به سیمرخ باز میگردند ، و سیمرخ ، او را  
 در آغوش میگیرد . اسفندیار، خود را دشمن سیمرخ میداند، و

دردشمنی با سیمرخ ، عمل میکند، ولی سیمرخ ، دوست اوست ، و او را پرغم همه دشمنیهایش ، دوست میدارد، و آماده است که از نو او را در آغوش گرم خود به کردار وجود خود ، بپذیرد. دشمنی هیچکس با سیمرخ ، از دوستی سیمرخ به آن کس ، نمیگاهد . سیمرخ ، اصل همه جانهاست، و با همه جانها میآمیزد و هیچ فرقی میان دوست و دشمن و کافرو موعمن و ... نمیگذارد . هر جانی در پیوند به سیمرخ ، به هوش میآید . هر چند رستم ، در اوج اضطرار ( ناچاری ) ، تیر را بسوی او پرتاب میکند، ولی آغوش مهر سیمرخ ، برای جان و چشم اسفندیاری که دشمن شماره یک سیمرخست، بازاست . چرا، مُردن، به هوش آمدن است ؟

اصطلاح « هوش » را از واژه « اوشهین گاه و اوشهین مینو » میتوان دریافت . اوشهین گاه ushahin ، گاهیست که میان « نیمه شب » و « روز » قرار دارد، و پیشوندش که « اوش » است ، همین واژه « هوش » میباشد . اوشهین گاه ، بُرّه گذر از تاریکی به روشنی است ، بُرّه ایست که تاریکی را به روشنی، جفت و یوغ میکند . در نیمه شب ، عروسی بهرام با ارتا فرورد است، و از این همآغوشی، « نطفه خورشید » ، پیدایش می یابد، و جنین در شکم شب میگردد . خدایان « اوشهین گاه » ، سروش و رشن هستند . این جفت خدایان ، مامایانی هستند که خورشید را از مادر شب، میزایانند . در این گاه ، روشنی، که از نطفه ، جنین و کودک میشود، در راه زاده شدنست .

این همان چیز است که « به هوش آمدن » نامیده میشود . البته این تصویر، تنها مربوط به گستره آسمان و کیهان نیست ، بلکه این دو سروش و رشن ، در بُن هرانسانی نیز هستند ، و تجربیاتی را که در ضمیر تاریک، آفریننده میشود ، یاری میدهند، تا « در بینش و روشنی آگاه بود » پدیدار شود. آنها ، انجام روند زاده شدن یا زایمان « بینش و روشنی » را به عهده دارند . در واقع « بهمن » که « مینوی خرد » یا « آسن خرد » هست ، در بُن کیهانی انسان میاندیشد ، و سروش ، این سرود رازگونه بهمن را، میشنود، و در



« گوش آگاه بود هر انسانی » ، زمزمه میکند . سروش و رشن ، جفتی هستند که یاری میدهند تا حقیقت ( اشه ) ، از تاریکی زهدان درون یا ضمیر ، در آگاه بود انسان ، پدیدار شود . سروش و رشن ، قابل سنجش ، با جبرئیل قرآنی و روح القدس انجیلی نیستند . سروش و رشن ، در گوهر هر انسانی هستند . حقیقت ، از همه انسانها زاده میشود ، و هر انسانی رابطه مستقیم و بیواسطه با حقیقت دارد . این اندیشه ، هم برضد بت شکنی اسفندیارو هم برضد جهاد دینیست که با زرتشت ، آغاز شد ، و هم برضد همه ادیان ابراهیمی است . البته چنین خدایانی با چنین خویشکاری ، بکار الهیات زرتشتی که اهورامزدا را مرکز انحصاری روشنی ، و زرتشت را تنها واسطه او میدانست ، نمیخورد .

طبعاً ، درمتون اوستا که موبدان زرتشتی دست کاری کرده اند ، سروش و رشن در خویشکاریهایشان ، محدود ساخته شده اند ، و از اصالت افتاده اند . ردپای نقشهای اصلی که بازی میکرده اند ، در شاهنامه و در گرشاسپ نامه اسدی ، و در ویس و رامین ، باقی مانده است . از این گذشته سروش و رشن ، زیاتنده بینش و روشنی از « تاریکی تخم یا زهدان » بودند ، و این برضد اولویت روشنی ، و روشنی از روشنی بود . این بود که سروش و رشن را درمتون خود ، به کارهای « آنجهانی و پس از مرگ » گماشتند ، و از شرشان در این قبیل کارها نجات یافتند .

از آنجا که مرگ ، هم روند زاده شدن در سیمرغ ( فروردین ) و هم وصال با سیمرغ شمرده میشد ، الهیات زرتشتی ، سروش و رشن را به « کارهای آنجهانی ، جهان پس از مرگ » گماشتند . سروش ، مامای زایمان بود و رشن ( رشنواد در شاهنامه ) خدای چرخشت بود ، و درپائیز ، شیره انگور را در چرخشت ( سپار ) میفشرد ، و شیرابه اش را به خمخانه میسپرد تا از آن باده فراهم آید .

از اینرو ، رشن ، یابنده حقیقت ، یعنی « بدست آرنده اشه و شیره جانها و انسانها » شمرده میشد . رشنواد در داستان هما و بهمن در شاهنامه ، در واقع « یابنده داراب » است . او بود که

باهمین شیوه چرخستی، شیره گیری از نای و انگور و انار و ... اشته انسانها را می یافت. بدینسان که مردمان را سه یا چهار جام باده مینوشانید. ایرانیها بر این باور بودند که انسان درمستی از باده، گوهر خود را آشکار میسازد. این همان پیدایش « روشنی از تاریکی » بود. مستی، درست همان روند زایمان روشنی از تاریکی بود. بدینسان مستی، پیوند تنگاتنگ با روند زایش معرفت حقیقت از تاریکی تخم، پس از نوشیدن آب را داشت. و این اندیشه در غزلیات مولوی، هزاران شکل بخود میگیرد.

خدا، خودش هم ساقی و هم باده است، و مستی از خدا و در خرابات ( خور، پیشوند خرابات، به معنای شیرابه و خونابه هست )، بهترین روش برای زایش حقیقت از خود میباشد. اسفندیار در هفتخوانش، به دشمنش که راهنمایش هست، باده مینوشاند، تا حقیقت را درباره « آنچه پیش خواهد آمد » بگوید. خودش، برغم بینشی که با روشنائی اهورامزدائی دارد، نمیتواند پیش بینی کند، و نیاز به « راهنما و راهبر » در هفتخوانش دارد. رستم در هفتخوانش، بی نیاز از راهبر است. اسفندیار، با چشمی که به روشنی اهورامزدا پیدا کرده، نمیتواند بی راهنما، هفتخوانش را بپیماید.

تجربه ژرف و بنیادی که انسان از « مینوئی خرد »، یا آسن خردش در وجودش ( بهمن ) پیدا میکرد، سرودی بود که سرورش با « گوش - سرود خردش » میشنید، و سپس آنرا به « پیش آگاهبود انسان » انتقال میداد، و آنرا در گوش، پنهانی زمزمه میکرد. اندیشه بنیادی، به پیش - آگاهبود ( بخش اوشین وجودش )، بخش سحری وجودش ( آورده میشد، و در خطوط سایه روشن مه آلود طرح کرده میشد، و از اینجا بود که سپس « به روز » میشد و به « آگاهبود » میآمد. در همان آغاز شاهنامه، این سرورش است که توطئه اهریمن را برای آزردن جان نخستین انسان، به سیامک، پنهانی، خبر میدهد. سرورش، خدای ضد خشم ( ضد قهر و پر خاشگری و طبعاً ضد جهاد ) است. سپس این سرورش است که در شاهنامه « نخستین فرمان » را برای دفاع از قداست

جان برای کیومرث میآورد که نمیدانست در برابر یک زدارکامه چه باید بکند . « فرمان » در سغدی ، به معنای « خرد » است . خوب دیده میشود ه که سروش ، پیام بهمن ( مینوی خرد= آسن خرد ، خرد بنیادی کیهانی در انسان ) را که « اصل ضد خشم و ضد قهر و ضد جهاد دینی است » و تنها استوار بر « قداست جان هر انسانی » است میآورد .

درحالیکه اسفندیار ، در هیچای تلاش برای جهاد دینی و بت شکنی ( که شکستن پیکرهای خدایان سیمرغی بود ) و تحمیل آموزه زرتشت به کسانی که او بُت پرست میانگاشت ، و گسترش و پیشرفت دین بهی ، دست به قهر و پرخاشگری زده بود ، و به همین منظور ، بسراغ رستم آمده است ، تا او را در صورت نپذیرفتن دین بهی ، بند کند . او ، به رستم فقط دو امکان میداد ، یا جنگ ( جهاد دینی ) و یا بند . این پیانند آموزه زرتشت بود که او با گوش خود ، مستقیماً آنها را شنیده بود . و این به کلی بر ضد گوهر بهمن- سروش ، در فرهنگ اصیل ایران ، فرهنگ سیمرغی بود . سروش و بهمن ، بنمایه « خرد ضد پرخاشگر » بودند ، که استوار بر « مقدس شمردن جان انسانی » ، چه موعمن باشند چه کافر ، چه ایرانی باشند چه انیرانی ، چه زرتشتی باشند چه بت پرست و برهمنی ، چه اهورامزدا پرست میباشد .

این خدایان در الهیات زرتشتی ، همگی اصالت خود را که در فرهنگ اصیل ایران ( فرهنگ سیمرغی ) داشتند ، از دست دادند ، و دیگر « انباز آفرینندگی » نبودند ، و همه « آفریده اهورامزدا » ، و گماشتگان اهورامزدا برای تجرای اوامز اهورامزدا شدند . سروش و رشن هم ، حق زایش بینش و روشنی را مستقیم از هر انسانی ، از دست دادند . البته ملت ایران ، همان اندیشه هارا که فرهنگش بود ، در ضمیرش نگاهداشت و زرتشتیگری ، نتوانست کاملاً این فرهنگ را از دلها و روانها بزداید . این راه گذر از تاریکی به روشنی ، این فاصله میان سرّ و آشکار ، این نوسان میان خود و بیخودی ، میان مستی و بیداری

، یا به عبارت دیگر ، این « بخش سایه ای و سحری وجود انسان ، نقش بسیار مهمی در غزلیات مولوی بازی میکند .  
 ما ، به « اندیشه هائی که در آگاهبود ، مرزبندی شده، و روشن هستند » اهمیت میدهیم ، و به آنها رو میآوریم ، طبعاً دربرخورد با این « بخش از تجربه های سایه ای و سحرگونه مولوی » ، میکوشیم ، آنها را به همان مفاهیم روشن ، بکاهیم . مولوی ، در معرفت حقیقت ، سخت پای بند « معرفت زایشی از بُن وجود انسان » است، که جنبشی است از تاریکی بیخودی به روشنائی خود ، و از « تاریکی خودی که درتصرف بیگانه » درآمده است ( خودی که فقط با روشنی بیگانه ازخود، با روشنی اهورامزدا و الله و .... می بیند )، به « بیخودی اصیل و لی تاریک بُن خود » . این بررسی، بسیار ژرف و دراز است و در اینجا باید از آن گذشت . « به هوش آمدن » ، روند یک تحول ژرف در وجود انسانست . به هوش آمدن ، آمیختن با سیمرغ یا جانانست .

**سیمرغ یا فروردین**  
**نیروی فرازبالنده در انسان**  
**( معراجی ، ترانسندس )**  
**و « اصل دگرگونی انقلابی و جنبش نوین » است**

سیمرغ ، همان « ارتا » هست . یک چهره اش ، « ارتای خوشه = پروین » است که بُن هستی است ، و چهره دیگرش ، ارتای فرورد « است که همان « نیستان مولوی » و همان « سیمرغ عطار » در منطق الطیر هست ، که « همه جانها در پایان ، باهم میآمیزند » ، و به « ونا = خوشه درخت عشق » میرسند که معربش « فنا » شده است ، ولی معنایش « عشق و آمیزش همه جانها باهم ، یا سیمرغ شدن » است .

برداشتی که موبدان ، از اندیشه مجازات و مکافات درسرودهای زرتشت کردند، برضد این تصویر شد . فروهرهای یا « مرغان چهارپیرضمیر» که تخمهای سیمرخ بودند ، پس از مرگ ، یگراست تحول به سیمرخ نمی یابند ، بلکه اگر نیک و اشون باشند و طبق خواستههای اهورامزدا ( نه بُن خود) رفتار کرده باشند ، به حضور اهورامزدا ( پیش اهورامزدا ) برده میشوند ، ولی دیگر ، خبری از « آمیختن آنها با اهورامزدا » نیست . این فروهرهای پرهیزکاران ، همه ساکنان بهشتند ، و طبعاً فروهردروند ها و کافران ، همه به جهنم میروند . مجازات و مکافات، پس از مرگ روی میدهد ، و فروهرهای موعمنان و کافران از هم جدا ساخته میشوند ، و دیگر ، آمیزش فروهرهای پرهیزکاران و پارسایان باهم در اهورامزدا ، وجود ندارد . از این پس ، متون زرتشتی ، واژه « ارتا فرورد » را تحریف و مسخ میکنند ، تا « فروهرها یا فره وشیهای پرهیزکاران و پارسایان » از آب درآیند . این تفاوت میان زرتشتیان و سیمرخیان ، یک ورطه بسیار ژرفی بود . برای درک این ورطه ، باید نقش سیمرخ را ، که همان ارتا فرورد یا فروردین بود ، در فرهنگ سیمرخی شناخت . این اندیشه ، سپس در آثار عرفا ماند ، و اوج عبارت بندیش را در غزلیات و اندیشه های مولوی به خود گرفته است .

فروردین ( fravartin )، نام نخستین ماه سال ، و سرآغاز تحول بهاری و بیدار شدن و نوشدن و باززائی طبیعت، یا « فرشگرد» است . و « بهار» ، در غزلیات مولوی ، همیشه مفهوم اورا از « قیامت و رستاخیز و باززائی » مشخص میسازد، که به کلی با مفهوم اسلامی « قیامت و رستاخیز و بازگشت مهدی و صاحب الزمان » فرق دارد . « بهاریه های » مولوی ، تنها تعریف بهار طبیعت نیست ، بلکه گسترش پدیده نوزائی گوهر انسان است .

بلبل رسد بر بطن زنان ، وان فاخته کوکو کنان

مرغان دیگر مطرب « بخت جوان» ، « بخت جوان »

من زین قیامت ، حاملم ( حامله هستم ) گفت زبان را می هلم

می ناید اندیشه دلم ، اندر زبان ، اندر زبان

خاموش و بشنو ای پدر، از باغ و مرغان ، نوخبر  
**پیکان پرّان آمده ، از لامکان ، از لامکان**

سجستانیهها بنا بر ابوریحان بیرونی به این ماه « کواد» میگفتند، که همان « قباد » باشد . معنای این واژه در شکل « غباد »، در برهان قاطع مانده است . در برهان قاطع « غباد» ، به معنی « ابداع میباشد که نو آوردن و نوساختن و شعرنو گفتن است – و مردم برحق را نیزگویند. یعنی در فعل حق ، طرف نقیض را نگیرد و جانب کسی را ملاحظه نکند و روی نه بیند و آنچه حق است بعمل آورد » . البته دکتر معین پنداشته است که این معانی، همه مجعولند . علت هم اینست که ایرانشناسان ، همه دنبال رو الهیات زرتشتی و جعلیات موبدان زرتشتی هستند ، و آنرا علم و علمی میدانند . آخوند ، مرجع حقیقت و علم میشود ! ولی همین تساوی فروردین با کواد ، نشان میدهد که این سخن، مجعول نیست ، بلکه **سخن موبدان و ایرانشناسان، غیر علمی و مجعولست** . هم کواد و هم فرودین به 1- چوب زیرین چهارچوب درخانه گفته میشود که آستانه باشد و بعربی عتبه خوانند، و هم کواده به « چوب آستان درخانه باشد + چوبی که پاشنه در، بر آن گردد » . فروردین یا « قباد » ، درب ورود به زمان و پیدایش گیتی هست و این تصویر در این فرهنگ به معنای « بن زمان و بن گیتی » را داشته است . آستانه و « پاشنه در» که با گردیدن، در باز میشود ، درست بیان « افتتاح زندگی و جهان تازه » بود . سیمرغ که خودش بهار است ( بهار دریوستی و آن گراو = نای به ) است، با نواختن نای به ، جهان را از نو میآفریند . این واژه « فرورد + فروردین» در سغدی هم باقیمانده است، و درست در سغدی این واژه در همه ترکیباتش معنای « گردیدن + تغییر کردن + دگرگونی و حرکت و گردش » دارد . فرورد = parwart به معنای گردیدن و تغییر کردن و برگشتن دارد . parwert به معنای تغییر دهنده + برگرداننده است . پروست = parwast به معنای گردیدن و برگرداندن است . پروارت = فروارد = parwaart به معنای گردش و حرکت است . این واژه در سغدی ، نکات بسیار مهمی را

بازگو میکند . یکی آنکه دیده میشود که واژه که در همه متون سغدی به معنای گشتن، گردیدن ، برگشتن است ، مرکب از « پری + ورته = pari + warta » است . ورت ، همان گرد امروزیست . ولی « پری » ، بیان آنست که جفت ویوغ و عروسی ، سرچشمه این حرکت و تغییر و تحول هست . پیشوند « فر ، فرا » تنها معنای « بسوی بالا و فراز » ندارد . این یوغ و عشقست که تحول و گردش و آفرینش و تعالی ( ترانسندس ) میآورد . گذشته از این، درست واژه فروهر ، همین ریشه را دارد .

( frawarti ) prwty . سپس دیده میشود که به قبریا گور « فرورد کده = پرورت کته prawart-kaate میگویند که به معنای « خانه تحول » است ( به فرهنگ سغدی- فارسی دکتر بدرالزمان قریب مراجعه گردد ) . البته این گردیدن و تحول ، دارای محتوای بسیار ژرفیست که نخست به دید نمیآید . در این تحول و گشتن ، انسان ، گذشته را بکلی فراموش میکند، و بدون بار گذشته ، به بُن یا وصال سیمرخ ( جانان ) میرسد . وقتی انسان بیاد عملها و اندیشه ها و گفتارهایش باشد ، هیچگاه نمیتواند قرین سیمرخ ، یا جانان گردد . پدیده پاداش و مکافات در فرهنگ سیمرخی ، به آنچه ، انتقال نمی یابد ، بلکه در خود انسان، در حین عمل ، روی میدهد . هر عملی و گفته ای و اندیشه ای، وجود انسان را بطور کلی، دگرگون میسازد ، و ایجاد شادی یا درد میکند، ولو آنکه این روند شادی و درد ، نا آگاهبودانه باشد . چنانچه ، بیایند همه خونخواریهای ضحاک ، همه در پایان، ماربردوش خود . او در همین زندگی میگردند ، و از آنها عذاب میکشد . این اندیشه پاداش و مکافات ، در فرهنگ سیمرخی بکلی با مفهوم پاداش و مکافات در زرتشتیگری، فرق داشت و این برداشت زرتشتی ، به خلق « بهشت و دوزخ » کشیده شد ، که فرهنگ سیمرخی نداشت .

البته « یاد و فراموشی » پدیده هائی بودند که با « هستی انسان » اینهمانی داده میشدند . برای الهیات زرتشتی ، کسیکه فراموش میکند، هستی خود را از دست میدهد . برای سیمرخ ، ایجاد

آفرینش نو در انسان ، همگام با فراموشی بود . انسان نباید از عمل بد خود ، توبه بکند، بلکه باید آن را فراموش کند . با توبه کردن ، هیچگاه ، گناه ، پایان نمی یابد ، بلکه از نو، تجدید میگردد . این مسئله نیاز به گسترش دارد که در حوصله این جستار نمی گنجد . به هر حال ، سیمرغ ، همه زشتیها و بدیها و آزارها ، از جمله « قتل خود را بوسیله اسفندیار» ، فراموش میکند، و همان مهر را به او دارد ، که پیش از این تجاوزگری و جهاد طلبی و آزار ، به او داشته است . فرهنگ سیمرغی ، این را گوهر عشق میداند . جایی عشق، از نو میآفریند که گذشته را فراموش کند . نو آفرینی ، با فراموشی کار دارد . این ویژگی مثبت فراموشی را در آفرینندگی ، صوفیها در همان اندیشه « شستن کتاب » داشته اند . انسان باید همه منقولاتی را که از کتابها ، از جمله کتابهای مقدس بخاطر سپرده است ، فراموش کند، تا به وصال سیمرغ و خدای مهر برسد . این اندیشه را مولوی در یکی از غزلیاتش میآورد . یکی ، معشوقه ای دارد، و میخواهد به وصالش برسد ، راه چاره را در این می بیند که نزد افسونگری برود . افسونگر برای او وردی در نامه ای می نویسد، و به او میگوید که این نامه را باید دفن کنی (نامه ، تخم شمرده میشد که باید کاشته شود، تا عشق = ون = درخت ، از آن بروید ) ، ولی در هنگام دفن کردن این نامه نباید به فکر بوزینه باشی . ولی این مرد ، هر وقت میرود این نامه را دفن کند ، بوزینه بیادش میآید و بدینسان همیشه از وصال محبوبه ، محروم میماند.

خواست یکی نوشته ای ، عاشقی ، از معزمی  
گفت بگیر رقعہ را ، زیر زمین بکن دفین  
لیک به وقت دفن این ، یاد مکن تو بوزنه  
زانک زیاد بوزنه ، دوربمانی از قرین  
هر طرفی که رفت او ، تا بنهد دفینه را  
صورت بوزنه ز دل ، می بنمود از کمین  
گفت که : آه تو خود ، بوزنه را نگفتی  
یاد نبد ز بوزنه ، در دل هیچ مستعین



هنگامیکه سیمرغ ، پرش را برتارک سر رستم میمالد ، در اثر همین مالیدن پراست که رستم همه احساسات خشم و کین را درباره اسفندیار و گشتاسپ و آموزه جهادی زرتشت و اهورامزدا ، فراموش میکند . یوستی ، هزوارش آمرزیدن را ، که از ریشه واژه « مرزیدن = مالیدن » باشد ، « فرامُشت » ذکر میکند . آمرزیدن ، فراموش کردن خود ، در روند عشقست . سیمرغ یا خدا ، در آمرزیدن ، در عشق ورزی و آمیزش با انسان ، همه کینه هارا در انسان و در خود ، فراموش میسازد . اکنون سیمرغ با « تیرنگاهش » میخواهد با چشم اسفندیار ، بیامیزد ، تا از این بوسه سیمرغ ، چشمی نوین دراو بیافریند . این نگاه ، سرمه چشم اسفندیار میشود

خواهی تو دو عالم را همکاسه و هم یاسه  
 آن کحل (= سرمه ) انا الله را ، در عین دو عالم زن  
 با بوسه تیر نگاه سیمرغ که در آن ، خود سیمرغ آب شده است ،  
 میخواهد شورش در اندیشه و وجود اسفندیار بیاندازد . تیر ، باران  
 ابرسیاه ( سیمرغ ) را در لوله های نی ( = تیر ) میبارید . اکنون  
 سیمرغ به رستم میگوید :

بدوگفت اکنون ، چو اسفندیار  
 بیاید ، بجوید ز تو کارزار  
**تو ، خواهش کن و خوبی و راستی**  
 مکوب ایچ گونه در کاستی  
 مگر باز گردد به شیرین سخن  
 بیاد آیدش روزگار کهن  
**چو پوزش کنی چند و نپذیردت**  
 همی از فرو مایگان ، گیردت  
 به زه کن کمانرا و این چوب گز  
 بدینگونه پرورده در آب رز  
 ابر چشم او ، راست کن هر دو دست  
 چنان چون بود مردم گز پرست  
 زمانش برد راست اورا به چشم

به چشمست ، بخت ، ارنداری تو خشم  
 این زمان هست که تیرگز را به چشم او میبرد ، نه تو . بهرام و  
 سیمرغ ، بُن زمان هستند . «بخت» که همان بغ = سیمرغ باشد ،  
 در چشم است . در چشم اسفندیار ، این منم که در انتظار نخستین تابش  
 این نگاه هستم . ولی تو در انجام این کار ، نبایستی هیچگونه خشم و  
 کینی نسبت به اسفندیار و گشتاسپ و اهورامزدا و زرتشت داشته  
 باشی ، که او را بدین دشمنی انگیخته اند . اینست که وقتی سپیده دم  
 ، رستم به میدان رزم میرود میگوید

بگفت ای گزیده یل اسفندیار ایا سیرناگشته از کارزار  
 بترس از جهاندار یزدان پاک خرد را مکن با دل ، اندر مگاک  
 در آغاز ، دل را سرچشمه خرد و اندیشیدن میدانستند .

**من امروز نی بهر جنگ آمدم**

**پی پوشش و نام و ننگ آمدم**

تو با من بدی را چه کوشی همی

دو چشم خرد را بیوشی همی

آنگاه رستم ، به اهورامزدای زرتشت ، که اسفندیار به او ایمان  
 دارد ، و برای گسترش آموزه اش میجنگد ، و برای تحمیل همین  
 آموزه به رستم ، برای جنگ با او آمده است ، سوگند میخورد .

به دادار زردشت و دین بهی

به «نوش آذر» و «فرّه ایزدی»

به خورشید و ماه و به استا و زند

که دل را بتابی ز راه گزند

نگیری بیاد ، آن سخنها که رفت

وگر پوست برتن ، کسی را بکفت

**بیائی ببینی یکی خان من**

رونده است کام تو بر جان من

اگر من در نبرد پیشین زیاده روی کردم ، پوشش میخواهم ، و پیام  
 مهمان من بشو . کسی را به مهانی طلبیدن ، به معنای آشتی طلبی  
 است . اسفندیار ، این دعوت را نمی پذیرد و آنچه رستم میگوید ،  
 فریب و نیرنگ میداند ، و به رستم میگوید که آنچه تو از من

میخواهی، آنست که من از فرمان اهورامزدا که پدرم آنرا بکارمی  
 بندد، سرپیچی کنم. یا تن به بند و اسارت بده یا بجنگ  
 مرا گوئی از راه یزدان بگرد ز فرمان شاه جهانبان بگرد  
 که هرکوز فرمان شه شد برون خداوند را کرده باشد فسون  
**جز از بند یا رزم، چیزی مجوی** چنین گفتیها به خیره مگوی  
 اینست که رستم، در اوج اضطرار و «نبود راه گریز»، فقط یک  
 راه دارد، و آن دفاع از خودش هست، و بدینسان ناگزیر میشود که  
 برغم خواست درونش، تیرسیمرغ را بکارگیرد  
 تهمتن گز اندر کمان راند زود بدانسان که سیمرغ فرموده بود  
 بزد تیر بر چشم اسفندیار سیه شد جهان پیش آن نامدار  
 در اینجاست که اسفندیار، ناگهان به معنای حقیقی «هوش»، به  
 هوش میآید، و «دگرگونی سراسری»، وجود او را فرامیگیرد.  
 این به هوش آمدن در لحظه مرگ، که برای رسیدن به آغوش  
 سیمرغ روی میدهد، اندیشه ای بسیار نیرومند بوده است.  
 از جمله شیخ عطار در الهی نامه، داستانی درباره بایزید بسطامی  
 میآورد که در لحظه نزع، در آخرین دم زندگی، زنار میطلبد، تا  
 اقرار کند که من این هفتاد سال عمرم، همیشه گبر (= سیمرغی)  
 بوده ام، و اکنون این زنار را میکشایم، چون در این لحظه، با  
 سیمرغ، اینهمانی پیدامیکنم. نام «بایزید» که سبک شده «وای ایزد  
 «است، همان «رام» میباشد. نام دیگر بایزید، «طیفور» است  
 که معرب «دی + پور» است، و به معنای «فرزند سیمرغ»  
 است.

چو در نزع اوفتاد، آن مرد بسطام  
 به یاران گفت: ای قوم نکو نام  
 یکی زنار، آریدم هم اکنون که تا بر بندد این مسکین مجنون  
 خروشی از میان قوم برخاست  
 که از زنار، ناید کارتور است  
 چگونه باشد ای سلطان اسرار  
 میان بایزید، آنگاه و، زنار  
 دگر در خواست زناری ز اصحاب

نمی آورد کس ، آن کار را تاب  
 به آخر کرد شیخ الحاح بسیار  
 نمیدانست کس درمان آن کار  
 همی گفتند اگر بر شیخ تقدیر  
 شقاوت خواستست آنرا چه تدبیر  
 یکی ز نارش آوردند اصحاب  
 که تا بر بست ، و بگشاد از دو چشم آب  
 پس آنکه روی را در خاک « مالید »  
 بسوزجان و درد نالید

بسی افشانند خون، از چشم خونبار  
 وز آن پس ، از میان ببرید ز نار  
 زبان بگشاد: کای قیوم مطلق  
 به حق آنکه جاویدان توئی حق  
 که چون این دم ، بریدم بند ز نار  
 چو آن هفتاد ساله گبرم انگار  
 نه گبری کو در این دم ، باز گردد  
 بیک فضل تو صاحب راز گردد  
 من آن گبرم ، که « این دم » ، باز گشتم  
 چه گر دیر آدمم ، هم باز گشتم  
 بگفت این و شهادت تازه کرد او  
 بسی زاری بی اندازه کرد او  
 اگر چه راه افزون آدمم من  
 همان انگار، کاکنون آدمم من  
 چومیدانی که من هیچم الهی  
 ز هیچی ، اینهمه پس می چه خواهی

این به هوش آمدن دردم آخر عمر، پیشینه در همین اندیشه وصال با  
 سیمرغ و جانان دراد، که انسان، اینهمانی با عشق ازلی پیدا میکند،  
 و پیشینه ریاکاری و یا اشتباهکاریهای خود را فراموش میکند .  
 اسفندیار پس از زخم جانگزائی که از تیر گز می یابد ، باز بخود میآید  
 زمانی همی بود تا « یافت هوش »

بر آن خاک بنشست و بگشاد گوش  
 بهمن و پشتون ببالین او میشتابند ، و رستم باشنیدن سخنهای  
 اسفندیار در حال نزع ، بخود می پیچد و میگردد. از اینکه او را  
 در بیچارگی و اضطرار ، کشته است ، درد میبرد ، و بر کسیکه به  
 اسارت او کمر بسته بود ، غم میخورد

چو اسفندیار این سخن یاد کرد بیچیدو بگریست رستم بدرد  
 چنین گفت کز دیوناسازگار مرا رنج ، بهر آمد از روزگار  
 چنانست کو گفت یکسر سخن ز مردی به کژی نیفکند بن  
 که تا من به گیتی کمر بسته ام همه رزم گردنکشان جسته ام  
 سواری ندیدم چو اسفندیار ز ره دار با جوشن کارزار

سوی چاره گشتم ز بیچارگی  
 ندادم بدو ، سر ، به یکبارگی  
 چو بیچاره برگشتم از دست او  
 بدیدم کمان و برو شست او  
 « زمان و را » در کمان ساختم  
 چو روزش بر آمد ، بینداختم

« به هوش آمدن ، و تحول ناگهانی اسفندیار » را پس از این زخم  
 تیرگز ، میتوان از وصیتی که به رستم میکند میتوان دید .  
 اسفندیار درمی یابد که مقصر اصلی ، پدرش گشتاسپ ( مروج دین  
 زرتشتی با کاربرد قهر ) بوده است ، نه رستم و نه سیمرغ . این  
 اندیشه جهاد و قدرت پرستی گشتاسپ ، که دین زرتشت را بهانه  
 جهانگیری خود و تحمیل عقیده ساخته است ، علت ریختن خون  
 او شده است .

چنین گفت با رستم ، اسفندیار که از تو ندیدم بد روزگار  
 بهانه ، تو بودی ، پدر ، بُد ، زمان  
 نه سیمرغ و رستم ، نه تیرو کمان  
 مرا گفت : شو سیستان را بسوز  
 نخواهم کزین پس بود نیمروز

این گشتاسپ است که برای تبلیغ دین زرتشت ، فرمان نابود  
 کردن سیستان و نیمروز را که پایگاه سیمرغیان بود ، به

اسفندیار میدهد . آنگاه اسفندیار، پسر خود ، بهمن را ، برای پرورش و آموزش به رستم ، به خانواده سیمرغیان میسپارد ، و میخواید که او را به تخت شاهی بنشانند . اسفندیار زرتشتی ، بجای سپردن فرزند خود به زرتشت و جاماسپ ( تئوریسین جهاد دینی از آموزه زرتشت ) و دادن مشروعیت دینی به حکومت ، هم پرورش و آموزش او را به خانواده سیمرغیان میسپارد ، و هم میخواید که بهمن ، فرزندش ، « حقانیت سیمرغی به حکومت در ایران » بیابد ، و رستم به او تاج ببخشد . و رستم ، همه کین و خشم خود را فراموش میکند، و با آنکه بر عدو ، غالب شده است و او را شکسته است ، و باید « جشن فتح و غلبه بردشمن » را بگیرد ، به بالین اسفندیار میآید و با درد میگرید و خود را میکاهد ، و نقش غالب بر مغلوب را بازی نمیکند و در برابر مغلوب و دشمن ، برپای میخیزد، و دست راست را به بر میزند :

تهمتن بگفتار او داد گوش پیاده بیامد برش با خروش

همی ریخت خون از دو دیده بشرم

همی مویه کردش بر آوای نرم

چو دستان ( زال ) خبر یافت از رزمگاه

از ایوان چو باد آمد اندر، براه

زواره فرمرز، چون بیهوشان برفتند و جستند چندی نشان

رستمی که بر کُشنده سیمرغ که خدایش و دایه پدرش هست ، و دشمنی را به کمال رسانده است ، غالب شده است ، خود را میکاهد و پذیرای اجرای خواهشهای اسفندیار درحین مرگش میکند و با او پیمان می بندد که پسرچنین دشمنی را به شاهی برساند .

تهمتن چو بشنید برپای خاست

ببرزد بفرمان او ، دست راست

که گر بگذری ، زین سخن نگذرم

سخن هرچه گفتی تو ، فرمان برم

نشانمش بر نامور تخت عاج

نهم بر سرش بر ، دلارای تاج

این « خودکاهی » برغم « غلبه » بردشمن ، ریشه در مفهوم « پیروزی سیمرغیان » دارد . رستم ، نه در اندیشه کینه توزی با گشتاسپ ، پدراسفندیار است ، که او را به سوزاندن سیستان و تحمیل دین زرتشتی به رستم فرستاده است ، و نه در پی انتقام گیری از ویران ساختن نیایشگاههای سیمرغ در شهرهای دیگر هست ، بلکه اوج پیروزی را همین « تحول اندیشه اسفندیار » میداند . پیروزی برای سیمرغیان ، تحول دادن بینش و شیوه اندیشیدن دشمن از اندیشیدن در شیوه خشونت و قهر و تجاوز طلبی ، به مهرورزی و بردباری بود . « دش + من » کسی است که « در کاربرد خشم و قهر و خشونت میاندیشد » . « دژ ، یا دش که پیشوند دشمن است ، به معنای خشم است » . اینست که پیروزی ، نابود ساختن جان دشمن نیست ، که مانند هرجانی تابع اصل قداست جان و ، گزند ناپذیر است ، بلکه پیروزی ، گردانیدن منش یا شیوه اندیشیدن دشمن در راه های مهر است .

ماه ، که اینهمانی با سیمرغ دارد ، در « خود کاهی » ، پیروزگر است . این اندیشه ، در غزلیات مولوی بارها تکرار شده است . خدا ، در کاستن خود ، می پذیرد . ماه در خود کاهی ، تخمهای همه جهان را ، می پذیرد ، و از همه ، آبستن میشود . « سخن پذیرفتن و تجربه پذیرفتن و بینش دیگران را پذیرفتن » ، همان هلال شدن و زهدان شدن و آبستن و زاینده شدن است . ماه یا سیمرغ ، در کاسته شدن ، در خود کاهی ، پیروز میشود . پیروزی ، در چیره شدن و غلبه کردن و درهم شکستن نیست . پیروزی ، در تحمیل کردن اندیشه و دین خود و انذار کردن و تهدید و ارهاب و وحشت انداختن نیست ، بلکه در پذیرفتن و شنیدن و بارور شدن از آن است ، که میتوان مانند سیمرغ ، پیروز شد . این اندیشه در ماه نیایش ( اساطیر و فرهنگ ایران ، عفیفی ) با اندکی تغییر در راستای الهیات زرتشتی ، بجای مانده : « 4- .. پانزده روز ماه میافزاید . پانزده روز ماه میکاهد . پانزده روز از گیتیان ، کارو کرفه ( کارنیک ) پذیرد و از مینویان مزد و پاداش و پانزده

روز، به مینویان کاروکره بسپارد و ازگیتیان مزد و پاداش .  
**نیکی ماه پیروزگر** اینکه ازیک تا پانزده روز از مینویان نیکی ،  
 فرخی پذیر و از پانزده تا تمامی سی روز به گیتان بخشد ... » .  
 تخم پذیری هلال ماه ازگیتی و تخم افشانی ماه پُر، به گیتی ، به  
 روایت زرتشتی بیان شده است . ولی خوبی دیده میشود که  
 سیمرخ ، در تحمل و پذیرش هم ، پیروزی را می بیند . پیروزی  
 را تنها در چیرگی و زبردستی و افزونشوی نمیداند . اینست که  
 مسعود سعد میگوید :

ای چون مه چهارده درکاهش و کمی

مه را زکاستن نبود هیچ ننگ و عار

سیمرخ به رستم میگوید ، اگر اسفندیار، برغم این « خویش  
 خوارسازی و پوزش و خواهش تو » ، جنگ را اولویت داد ،  
 آنگاه به ناچار، این تیر را بسوی چشم او پرتاب کن . ازاین پس ،  
 این تو نیستی که تیر را به چشم او میزنی ، بلکه این من که چشم  
 هرکسی هستم ، خودم که خدا زمان و بخت هستم ، تیرگز را که  
 اصل وپرتو بینش خودم هست ، به خودم ، که چشم او ، هستم  
 خواهم زد، تا از سر « خورشید گونه بشود » و با « نور دیگری  
 نبیند » . این منم که در او ، زخمگین خواهم شد و ازسر زنده  
 خواهم شد . مرگ اسفندیار، پیوستن چشم و جان او به من است  
 ( همه جانها وچشمها، به سیمرخ = ارتا فرورد بازمیگردند و با او  
 ازسر، سیمرخ میشوند ) . سیمرخ به رستم

بدو گفت اکنون چو اسفندیار بیاید ، بجوید زتو کارزار

اگر اسفندیار، ابتکار جنگ را به عهده بگیرد، و ترا به کارزار بطلبد

تو ، خواهش کن و خوبی و راستی

مکوب ایچ گونه درکاستی

مبادارزش شخصیت اورا پائین آوری، و ازارج کارهای او بکاهی.  
 مبادا اورا برای کاری که میکند ، تحقیر بکنی .

مگر ، بازگردد ، بشیرین سخن

بیاد آیدش روزگار کهن

که تو چند پوئیدی اندرجهان برنج و بسختی زبهرمهان



چو پوزش کنی چند، و ، نپذیردت  
 همی از فرومایگان گیردت  
 بزه کن کمان را و ، این چوب گز  
 بدینگونه پرورده در « آب رز »  
 ابرچشم او راست کن هردو دست  
 چنان چون بود « مردم گز پرست »  
 زمانش ، پرد راست او را به چشم  
 « به چشمست بخت » ، ار « نداری تو خشم »

آنگاه، سیمرغ، پس از راهنمایی به رستم ، سیمرغ ، از زال که  
 دارنده پرسیمرغست ( = جفت سیمرغست ) بدرود میکند ، بدین  
 شیوه که او را در آغوش میگیرد :

تن زال را ، مرغ ، پدرور کرد  
 ازو تار و ، ازخویشتن ، پود کرد

باید درپیش چشم داشت که آزردن جان و چشم و خرد، که نخستین  
 پیدایش جانست ، آزردن خود سیمرغست، که جانانست (مجموعه  
 و خوشه همه جانهاست ، و همه جانها در همان آبی که مرگ نامیده  
 میشود ، به وصال او میرسند ) . درسیمرغ ، هیچکس نمیمیرد،  
 بلکه در وصال بسیمرغ ، همه از نو زنده میشوند . در اینجا ، با  
 چین تیری ، سیمرغ ، خودش ، خودش را میآزارد . خودش را به  
 خودش پیوند میدهد . سیمرغ ، که جانانست، از جمله جان  
 هردشمنی نیز هست . در او جان دوست و جان دشمن ، فرق ندارد .  
 چه جان دشمن ، چه جان دوست ، همه یکسان در او جاوید  
 میشوند . در الهیات زرتشتی ، این اهریمنست که میخواهد  
 بمیراند. مرگ ، پدیده ای اهریمنی است . ولی در فرهنگ  
 سیمرغی ، اساسا ، مرگ نیست. چون سیمرغ ، خوشه همه  
 جانهاست ، و مرغ چهارپردرون هر جانی ، به اصلش که  
 سیمرغست می پیوندد . اینست که مرگ ، عروسی است . اینست  
 که در بندهش بخش چهارم (پاره 34 ) این اندیشه الهیات زرتشتی  
 بیان میشود که این اهریمنست که میخواهد بمیراند ، ولی اهریمن  
 ، توان میراندن ندارد، چون « تن به زمین ، جان به باد، آئینه به

خورشید ، روان به فروهر = ارتافرورد پیوندد ، تا روان ایشان را توان میراندن نباشد . « تن ، اینهمانی با آرمنتی دارد و چهاربخش دیگر اینهمانی با سیمرغ = ارتافرورد دارد . در واقع ، آنچه مرگ نامیده میشود ، غلتیدن و بدورخود چرخیدن ، و عشق ورزی با سیمرغ است . از این رو هست که واژه مرگ و مرغ و مرغ ، در اصل یک واژه بوده اند . این همان واژه اوستائی « مرغ = هست که به معنای بدورخود چرخیدن و گردیدن و غلتیدن هست . در این لحظه از زمان ، آنچه میمرد ، میغلند و به گردخود میچرخد (تحول می یابد) ، marreghaa وازنو ، زنده و سرسبز میشود و میبald و پرواز میکند به همین علت ، مرغ ، در عربی به معنای غلطیدن در گیاه است . به همین علت به گورستان ، و آرامگاه خسرو انوشیروان ، « مرغزن marghuzan » می گفته اند . « مرگ » ، مرغیدن ، مرغ شدن ، سرسبز شدن است . و واژه های « مرغول و مرغوله » از همین ریشه ساخته شده اند . مرغول ، به معنای پیچ و تاب + پیچش نغمه و آواز + آواز مطربان است . مرغوله هم به معنای پیچ و تاب و زلف و کاکل تاب خورده + نغمه پیچان و غلطان + عیش و نشاط + دستار + موی پیشانی است . اندیشه های مولوی در باره مرگ که « عروسی با خدا » باشد ، از همین جا سرچشمه میگیرد . در واقع ، تیر از درخت گز که اینهمانی با سیمرغ دارد ، در آب رز ( باده = بگمز = خدای ماه = سیمرغ ) آبداده میشود ، و سیمرغ با « تیر مهر » ، جان اسفندیار را میرباید و در آغوش می پذیرد . بحث گسترده این موضوع در کتاب « مولوی و اندیشه مرگ » خواهد شد . سیمرغ ، در هیچکسی ، دشمن نمی بیند . هیچ جانی نیست که از او افشاندن نشده باشد و هیچ جانی نیست که به او نپیوندد . سیمرغ ، خودش را فدا و قربانی میکند ، تا این جهاد خواهی اسفندیار و گشتاسپ و دین زرتشتی را بیایان برساند ، چون جان و چشم اسفندیار ، که قاتل سیمرغ ( جانان برای تحمیل دین و عقیده است ) است ، بخشی از جان خود سیمرغست ، و در آزدن اسفندیار ، این خود سیمرغست که آزرده میشود . سیمرغ در این

جهاد دینی که دین زرتشتی میطلبد ، در جان اسفندیار جهاد خواه ،  
جان و چشم خود را می بیند ، و در آزار او ، آزردن خود را می  
بیند . ولی این آزار را به خود، می پذیرد ، ولی رستم در این  
کار، نباید « خشم از اسفندیار و پدرش و دینش » نداشته باشد .

# مولوی، خواهان یکی شدن هُما با سایه اش ، انسانست

چه حکومتی در فرهنگ ایران  
نزد مردم ، حقانیت داشت  
و تفاوت آن با

مشروعیت دینی حکومت  
در الهیات زرتشتی

وکشمکش این دو ، در تاریخ ایران

لیک سایه آن صنم، باید که بر تو او فتد  
آن صنم ، کش مثل، اندر جمله اصنام کو  
من همایم ، سایه کردم بر سرت  
تا که افریدون و سلطانت کنم  
به «فرّ سایه ات» ، چون «آفتابیم»  
همائی تو ، همائی تو ، همائی

بخشی از روایاتی را که ما جهل و خرافه می‌شماریم و تحقیر می‌کنیم ، در اثر شناختن مفاهیم و تصاویریست که پیشینیان ، تجربیات خود را در آنها بیان کرده اند ، و بخشی دیگر از آنچه را ما جهل و خرافه می‌نامیم ، بی‌آیند مسخسازیه‌ها و تحریفات آن اندیشه‌ها در هزاره هاست ، و با «شناخت شیوه‌های مسخسازیه‌ها و تحریفات» ، که مقتدران دینی و سیاسی بکار برده اند ، چهره حقیقی آن اندیشه‌ها ، از پس آنچه خرافه و جهل خوانده میشود ، نمایان میگردد . هر حقیقتی ، از قدرتخواهان ، تحریف و مسخ ساخته میشود ، تا ابزاری برای رسیدن به قدرت و بقای قدرت آنها گردد . تحول دادن حقیقت به خرافه و افسانه ، آسانست ، ولی بازگشت از خرافه و افسانه ، به حقیقت ، بسیار دشوار و پیچیده است .

راه جستجوی حقیقت ، شناختن شیوه‌های مسخسازیه‌ها و تحریفات حقیقت است . حقیقتی وجود ندارد که قدرتخواه ، نتواند تحریف و مسخ سازد . مسخسازیه‌ها و تحریف حقیقت ، از همان آن پیدایش حقیقت ، آغاز میشود .

آنچه را ما «خود» می‌خوانیم ، آگاه‌بودیست که قدرتهای سیاسی و دینی و اقتصادی ، در ما «ساخته اند» ، تا بام و شام ، حقایق را «بدست خود ، و در آگاه‌بود خود» ، تحریف کنیم .

نجات یافتن از این «خود» ، برداشتن نخستین گام ، در راه جستجوی حقیقت است . پس مسئله بنیادی ما ، نجات یافتن از «این خود ما» ، از این «آگاه‌بود ما» ست ، که باید هر چیزی و اندیشه‌ای را بسنجد و برگزیند .

یکی از بزرگترین اندیشه‌های اجتماعی و سیاسی فرهنگ ایران ، در همین مسخسازیه‌ها و تصاویر «سایه» و «سایه‌هما» و داستان «بهمن و هما» ، به دست موبدان زرتشتی ، و تبدیل آنها به خرافه و افسانه گردیده است . آنچه که موبدان زرتشتی ، خرافه و افسانه و زشت و بی ارزش ساخته اند ، بنمایه فرهنگ اصیل ایرانست ، که بایسته است آنرا «فرهنگ سیمرغی» نامید ، و بی آن ، ملت ایران ، هرگز نخواهد توانست از نو پیا خیزد . رسیدن به استقلال و آزادی و آبادی و داد ، فقط از راه بسیج

ساختن فرهنگ اصیل ایران، که فرهنگ سیمرغی است، ممکن است، و همه تلاشها و چالشها در راههای دیگر، به بُن بست رسیده اند و خواهند رسید.

اساساً «فرهنگ، یا کاریز»، نام خود سیمرغست. تحقیرکردن و ناچیز شمردن این افسانه‌ها و داستانها، و خرافه شمردن آنها، بی ارزش ساختن هزاره‌ها تجربیات ژرف ملت ایران است. همانسان که مقتدران سیاسی و دینی، برای پوشانیدن حقیقت، آنرا تبدیل به افسانه و جهل و خرافه ساخته‌اند، وظیفه ماست که این «حقایق بزرگ را، که در افسانه‌ها و خرافه‌ها، به خاک سپرده شده‌اند» از سر زنده و بسیج‌سازیم. حقیقت، هیچگاه نمی‌میرد، هرچند که بخاک، سپرده یا مسخ ساخته شده یا سوخته و خاکسترشده باشد. سیمرغ، همیشه از خاکسترش برمیخیزد.

بسیاری از حقایق هستند که در نخستین باری که آزموده و کشف میشوند، بهترین شکل و عبارت را، به خود میگیرند، که سپس، در تجربه‌های دوباره، هیچگاه چنان شفافیت و برجستگی و صفا را پیدا نمیکنند. اینست که حقایق مدفون در آثار گذشته در تاریخ نیز، برای زندگی در امروز و فردا، ارزشمندند.

چرا، سایه‌ها، بر سر انسان که افتاد، انسان را، هما میسازد؟ چرا سایه‌ها بر فراز هر جایی و مکانی که افتاد، شهر و مدینه و آبادی به وجود می‌آید، و چرا هزاره‌ها، آبادیها و شهرها را «نسا» میخواندند که به معنای «سایه» است؟ چرا هزاره‌ها، سایه‌ها، حقانیت (نه مشروعیت) به حکومت، در ایران میداد؟

چرا، موبدان زرتشتی، مفهوم حقانیت به حکومت را در ایران، عوض کردند. الهیات زرتشتی، به کسی حق حاکمیت میداد که «دین زرتشتی» را ترویج و ابقا کند، و پر جامعه چیره سازد. از اینرو، حق به حاکمیت را در ایران، ارثی و منحصر در «خانواده گشتاسپ» کردند، که نخستین مبلغ دین زرتشت بوده است. در حالیکه همین گشتاسپ، آموزه زرتشت را به کلی مسخ و تحریف ساخت، و آموزه زرتشت را از همان روز نخست، تباہ ساخت، و دین زرتشت را یک «دین جهادی» ساخت،

وبدینسان ، بزرگترین و درازترین فاجعه تاریخ ایران به وجود آمد ، که در داستان جنگ « اسفندیار زرتشتی» و « رستم سیمرغی» در شاهنامه بازتاب شده است .

پیش از زرتشت در فرهنگ سیمرغی ، حقانیت حکومت از « پیوند بهمن و هما » ، که « خرد سامانده و ضدخشم کیهانی موجود در هر انسانی= بهمن » است، و « ارتا » که در شاهنامه به شکل « دختر بهمن » معرفی شده است، و نماد « حق و داد و قانون و مهر» است ، پیدایش می یابد ، و این دو (بهمن و هما =جفت ) ، بدون استثناء در بُن هر انسانی موجودند. به عبارت ما ، کسی حقانیت به حکومت دارد که « حق و عدالت و قانون و مهر» در او ، از « خردسامانده ، که در بُن او هست » ، سرچشمه گرفته باشد . این اندیشه ، برغم چیرگی ساسانیان با موبدان زرتشتی، در میان ملت ، زنده و فعال بود . از اینرو تنش و کشمکش سخت و دراز، میان ملت که اکثریتشان سیمرغی بودند ( همکیش رستم و زال و سام ) و طبقه حاکم ( شاهان و موبدان ساسانی) که زرتشتی ( همکیش اسفندیار و پسرش بهمن بودند که در کین توزی برضد خانواده رستم ، از هرگونه سختدلی کوتاهی نکرد ) بودند ، آمیختگی ملت و حکومت را از بین برد، و شکاف هولناکی میان ملت و حکومت پدید آورد، که تا هنوز باقیمانده و ژرفتر و پهن تر شده است. این پارگی و شکاف ، میان ملت ایران و حکومت ، تا زمانی باقی میماند که از سر، بهمن و هما ، به کردار بُن یا فطرت انسانها در ایران پذیرفته شود ، یا به عبارت دیگر، سایه هما برسر ملت ایران بیفتد .

این اندیشه حقانیت به حکومت ، در تصویر « سایه هما » باقیمانده است ، که در ظاهر، شکل افسانه ای و اسطوره ای دارد ، ولی حاوی بزرگترین اندیشه سیاسی و اجتماعی و دینی در فرهنگ ایرانست ، و درست در تضاد با « تئوری حکومت دینی موبدان زرتشتی » است، که در سراسر شاهنامه، بازتابیده شده است . همان اندیشه ای که موبدان زرتشتی درباره حکومت دینی داشتند ، و با آن اندیشه ، حاکمیت را در خانواده گشتاسپ ،

مشروع ساختند ، و هر جنبشی را در ایران ، که بر ضد ساسانیان برخاستند ، تا فرهنگ سیاسی - اصیل سیمرغی را بازگرداند ، محو و نابود ساختند ، آن اندیشه ، به شیعه در اسلام ، به ارث رسید ، و ما درست در همان وضعیتی هستیم که مردم ایران ، در آمدن اعراب ، گرفتارش بودند .

**مسئله ما ، همان گزینش میان « مشروعیت مذهبی حکومت » یا « حقانیت برپایه عدالت و قانون و حقیقت که از خرد گوهری خود انسان ، که بهمن نام دارد » برمیخیزد ، هست .** پس « سایه هما » را ما امروزه لازم داریم ، تا بقول مولوی ، ما را به گونه ای بنوازد ، که ما هما بشویم ، و همارا ، سایه خود بدانیم

**مرا سایه هما چندان نوازد**

**که گویی سایه او شد ، من ، همایم**

نو اندیشی با « دریافتن و یافتن وجودی - یک تجربه ، ازدو دید » آغاز میشود . نو اندیشی ، همیشه « هماندیشی » است . ما زمانی نو خواهیم اندیشید ، که بتوانیم دید سام را ، که او هزاره ها پیش از « تجربه قداست جان » که در برخورد با سیمرغ کرد ، و دید سطحی خود را از همان تجربه ، باهم بسنجیم ، و دریابیم ، چرا او از این تجربه ، به زلزله افتاد ، و برای ما ، آن تجربه ، فقط یک افسانه خام و کودکانه است ، و فقط به یک حکایت شیرین و دلچسب روئی کاسته شده است .

**« داستان سام و زال و سیمرغ » ، در فرهنگ ایران ، همان نقش بنیادی را بازی میکند که « داستان ابراهیم و اسحاق یا اسمعیل ، و یهوه و الله و پدر آسمانی » در یهودیت و مسیحیت و اسلام .** ما اصلا با خواندن شاهنامه نمیدانیم که سام ، روبرو با تجربه بی نظیری در فرهنگ ایران شده است ، و نمیدانیم که این بگونه ای همان داستان ابراهیم و قربانی کردن پسرش بدستور یهوه یا الله است . این تفاوت ، دوهزار سالست که از چشم ، محو گردیده است . خواه ناخواه ، هیچگونه تزلزلی در تفکر ، نیز ایجاد نشده است که از نو بیندیشد . این هماندیشی تاریخی و فرهنگیست . من و سام ، من و مولوی ، من و حافظ ، من و فردوسی ، برغم هزاره



ها فاصله زمانی ، میتوانیم با هم ببیندیشیم . هماندیشی ، در تجربه « دیگر اندیشی » ممکن است . از این هماندیشی است ، که انسان در بُنش تکان میخورد ، و از بُن او ، نو ، فوران میکند .

درباره یک تجربه ، من به چه اندیشه ای میرسم ، و دیگری درباره همان تجربه ، به چه اندیشه ای میرسد . معمولاً این دو اندیشه درباره یک تجربه ، وقتی فوق العاده از هم فاصله داشته باشند ، آنگاه اندیشیدن در ما انگیخته میشود . این زلزله فکری ، هنگامی روی میدهد که فاصله تاریخی من و او ، از هم فاصله زیاد داشته باشد . درک ژرف اندیشه ها در متون یونانی ، برای اروپائیان ، و اختلاف درک آن تجربه ، با درک معاصر خود ، اندیشمندان اروپائی را دچار همین « زمین لرزه فکری » کرد . ما نیاز به چنین « زمین لرزه فکری » در فرهنگ خود داریم تا نوبیندیشیم . آنها از « سایه افکندن هما ، که نشستن سیمرخ بر تارک سر رستم و مالیدن پرش بر تارک سر رستم » بود ، چه میاندیشیدند ، و ما از « افکندن سایه هما » ، چه میاندیشیم ؟ چرا ، آنچه برای ما خرافه یا افسانه یا تشبیهات است ، برای آنها ، حقیقت بود ؟

## درک تفاوت برداشت ما از پدیده « سایه » و برداشت مولوی و فرهنگ ایران از « سایه »

اساساً - « سایه » در فرهنگ سیمرغی + زنخدائی ایران ، در اصل ، چه معنائی داشته است ؟ آیا تصویری را که ما از « سایه » داریم ، همان تصویر آنها از « سایه » است ؟ و بالاخره ، مولوی در تفکر انتش ، چه مفهومی از « سایه » و « سایه هما » و « سایه صنم » را که همان سیمرخ و هما است ، داشته است ؟ سایه هما و عنقا ، در غزلیات مولوی ، چه پیوندی با بهمن و هما ، و هوشنگ و سیامک در شاهنامه فردوسی ، و همچنین گشتاسپ نامه اسدی ، و بهمن نامه ایرانشاه بن ابی الخیر دارد ؟

مولوی ، «سایه و نور» را، در راستای همان مفهوم سیمرغی « جفت ، یوغ ، سنگ (=امتزاج دواصل باهم) ، همزاد، ابلق ، همبغ = انباز ، یار = عیار...» ، «جفت نهانی» و «قرین» درمی یابد، سایه آفتاب با آفتاب ، جفت است . انسان ، سایه خداست ، چون « خدا با انسان، باهم یک جفتند، که باهم میآفرینند » . انسان ، سایه حقیقت است ، چون « انسان باحقیقت، یک جفت جدا ناپذیر ازهمند»، یا انسان ، سایه عشق است ، چون انسان و عشق، باهم، « یک جفت یا همزاد جدا ناپذیر ازهمند» .

« سایه » هما ، جفتِ هماغسست، که مستقیم ازیک بُن و اصل ، پیدایش می یابند ، و برای بازگشت به بُن ، باید این جفت ، باز باهم یکی بشوند، تا « بی سایه گردند » . مثلاً در این غزل ، مولوی ، غم و شادی را سایه همدیگر (= همسایه = به معنای جفت) میداند، و هنگامی که به « دل = بُن = اصل » برگردند ، بی سایه میشوند ، و شادی، دیگر، همسایه غم ، و جفت جداناپذیر با غم، نیست .

سایه شادیست غم ، غم ، در پی شادی دود

ترک شادی کن ، که این دو نسکند ازهمدگر

در پی روزست ، شب ، و ندر پی شادیست ، غم

چون بدیدی روز، دان ، کز شب نتان کردن حذر

تا پی غم میدوی ، شادی پی تو میدود

چون پی شادی روی تو ، غم بود در رهگذر

و در آغاز غزل گفته است که :

شادی کان از جهان، اندر دلت آید ، مخر

شادی کان از دلت آید ، زهی کان شکر

شادی که از برون، از جهان تعدد و کثرت (پیدایش جفت بهرام و سیمرغ ، که نخستین تعدد و کثرت باشد، از بهمن یا هومن ، که اصل واحد ولی گم و ناپیدای هستی و خدایان ست. جفت بهرام و سیمرغ ، نخستین پیدایش بهمن هستند) میآید، سایه غم، جفتش هست، که هرگز از او نمیگسلد . ولی شادی که از دل ، از میان ، از بُن میآید ، بی سایه است . مفهوم « دو=2 » ، همان مفهوم « جفتی

که از هم نمیگسلد» را داشته است ، و با مفهومی که ما از « دو » داریم ، فرق دارد . برای آنها ، همزاد ، همسایه ، همبغ ، سنگ ... ، دوئیست که از یک بُن ناپیدا، پیدایش یافته اند، و در این پیوند است که باز ، به بُن و اصل باز میگردند .

«جفت»، دوئیست که با هم در عشق ، یکی ، و سرچشمه آفرینندگی میگردد . اساسا در سانسکریت «dva» هم به معنی « دو » و هم به معنی « هر دو با هم » است . اینست که به جفت مادینه و نرینه ، یا هرگونه جفتهای اضداد ( مثلا گرما و سرما + شادی و غم + آشتی و جنگ ) تکرار این واژه را که dvamdva باشد ، بکار میبرد . از اینرو عدد دو ، که « دوّه dva » باشد ، در سانسکریت همان « دیو dieu » فرانسوی ، یا خداست ، که موبدان زرتشتی آنرا در ایران ، زشت و بدنام ساخته اند . چون خدا ، خود آفرین است ( چیزی که جفت است ، اصل جشن و رقص و حرکت و عشق است ) ، پس در خودش هر دو با همست ، جفت است .

خود عدد دو ، نام « خدا » شده است . به همین علت « بهمن » ، در روزهای ماه ، روز « دویم » است ، چون « اصل خود زا و خود آفرین » هست . پیشوندهای « هم + سم + هاو + او + هه + و + هائو » در زبانهای گوناگون هندوایرانی ، که بیان آمیختگی یا هماهنگی و دو تاییست که با هم یکی میشود ، همین نقش « دوا » را بازی میکند . مثلا « کمر بند » که دوسرش به هم متصل میشود ، و یکی از نامهایش « دوال » بوده است ( و دارای پیشوند - دوا - است ) ، یکی از برترین نمونه های عشق و مهر است . اساسا نام « سنگ » ، که هخامنشیها « athanga » مینویسند ، همین « تنگ » است . « سنگم » که همان واژه « سنگ = تنگ » است ، به معنای « اتصال و امتزاج دو چیز یا دو کس » است ( برهان قاطع ) . « سنگ » بدین معنا چون حاوی اندیشه « جفت = یوغ » بوده است ، از سوی الهیات زرتشتی در فارسی ، بکلی حذف و طرد شده است . در حالیکه در سانسکریت و اردو ، همان معنای اصلی را نگاه داشته اند . در اردو ، سنگ ، دارای معانی 1- اتحادیه 2- جامعه 3- با همدیگر 4- با هم بصورت یکتا 5- همراه

باهم 6- دست بدست همدیگر 7- کاروان است . سنگا، به معنای « احساس عشق » و « همخوابگی و وحدت جنسی باهم » ، و سنگی ، به معنای رفیق و همراه و همکار است . سنگم در اردو و « سنگام » در سانسکریت ، به معنای « نقطه اتصال » است . مثلا نقطه اتصال سه رود بزرگ هند ، هنوز نیز، سنگام نامیده میشود .

به همین علت ، « تنگری » بزبان ترکی قدیم ، به معنای « خدا » بود . دکتر معین ، در زیرنویس برهان قاطع می‌آورد که ترک توئی ز هندوان چهره ترک کم طلب ز آنکه نداد هند را ، صورت ترک ، تنگری

در اوستا واژه « تنگ چیشتا tangcishta » صفت عالی « تخم » است . چون « تخم » ، در گوهر خود، جفت و اصل عشق و حرکت و موسیقی و جشن است . و در برهان قاطع دیده میشود که « تنگ بار » ، نامی است از نامهای باریتعالی و باصطلاح سالکان، حضرت باریتعالی است ، با اعتبار وحدت حقیقی که آنجا گنجایش هیچ چیز نیست .. »

این واژه در فرهنگ ایران ، در دواصطلاح « نریوسنگ = نرسی » و « آسن خرد » در متون پهلوی باقیمانده است ، که در اثر طرد و سرکوب این معانی اصلی ، هردو برای ما ، گنگ و نامشخص و بی محتوا باقی میمانند . وقتی با معنای ژرف « سنگ » آشنا شدیم ، ناگهان ، محتوای دو اصطلاح « نریو سنگ » و « آسن خرد » ، مشخص و چشمگیر میگردد ، و یاری به بازسازی فرهنگ ایران در این متون میدهند .

« آسن خرد » ، معمولا به « خرد غریزی » ترجمه میگردد . ولی این خرد بنیادی ، همان « بهمن » است که میان تجربه ها و اندیشه ها و مفاهیمست، و آنها را به هم پیوند میدهد، و جفت و یوغ میسازد . این نیروی به هم چسبانی و باهم آمیزی، که ناپیدا و ناملموس است ، « بخش سوم » است . در اردو به « میانه افتادن » ، « ثالثی » یعنی « سوّمی » میگویند . درست همین سوّمی که ناپیدا و ناگرفتنی ، ولی متصل سازنده و آمیزنده دو چیز باهم به یک

چیز است ، با آن دو ، سه تا میشود . درواقع آنچه درظاهر ، دو مینماید ، درباطن سه تا است ( جفت آشکار ، درحقیقت ، مثلث و سه بر = سه ور است. واژه - سایه - هم درکردی و زبانهای دیگر ، سیور که به معنای سه بر است ، که همان جفت بهم پیوسته و جدا ناپذیر است که از شدت بهم آمیختگی ، بخش سومشان ( ناپیداست ) . ، ولی در اثر نیروی این سوم ، چون مایه ( = میان ) ایست که آندو را به هم تخمیر میکند ، همه باهم یکی میشوند. دویی که سه تاهست ، ولی در اثر این بخش ناگرفتی و نادیدنی ، آندو باهم چنان پیوند تنگاتنگ می یابند که « یک کل » میشوند . درک این سراندیشه ، برای درک فرهنگ اصیل ایران ، ضروریست . سراندیشه « عشق ومهر » ، در این دوتائی ، وسه تائی ، و یکتائی ، عبارت بندی شده است . در ماه نیایش ( اساطیر ، دکتر رحیم عفیفی ) دیده میشود که بهمن ، تحول به ماه می یابد . این اندیشه بنیادی ، در غربال الهیات زرتشتی ، که نکته فوق العاده باریک و ژرفست ، بجای باقی مانده است .

ماه ، سیمرغ یا هماغست . این همان تحول بهمن ( اصل آبستی ) به دوتا ، به جفت ، به سنگ ، به یوغ ( یوگا = یوج ) ، به جم ( بیما = توامان = همزاد ) ، به سیم ( اسیم ) ، به ذوالقرنین ... .. است .

از این بعد ، ویژگی هرجانی ، هرانسانی ، این همین « جفت بودن » است . از این رو نیز جم ، به معنای جفت هست . هرانسانی ، آبستن به بهمن ( نریوسنگ ) و هما ( سیمرغ ) هست . این سراندیشه که در این فرهنگ ، بسیار روشن و ملموس بوده است ، و « جهانی بر پایه عشق » میسازد ، در اثر چیرگی مفاهیم ادیان نوری ، درکش برای ما فوق العاده ، دشوار شده است .

در این بررسی ، کوشیده میشود که گام به گام ، با این اصطلاحات بیشتر آشنا بشویم و دریابیم ، که آنان با اصطلاحات خود ، که ما آنها را خرافه و افسانه می نامیم ، حقایق بسیار ژرفی را بیان کرده اند ، که کاملاً قابل ترجمه ، به مفاهیم ما ( که از ادیان نوری آمده اند ) نیستند . برای ما شگفت آور است که چرا ، ماه ، خار نامیده میشود است . چرا ، زن و سقف خانه ( آسمانه یا سایپته درکردی )

و سنگ خارا ، خاره نامیده میشوند ؟ چرا خار ، نام ماه شب چارده و سنگ خارا ، هردو هست ؟ چه رویه مشترکی ماه ، با « سنگ خاره » داشته است ؟

در متون باقیمانده ( گزیده های زاد اسپرم ، بخش 30 ، پارخ 43 ) میتوان دید که با نریوسنگ است که قوای ضمیر ( جان + بوی + فروهر + روان ) همه باهم از نو میآمیزند ، و انسان ، از نو زنده میشود. یا آنکه «تخم کیومرث » که بزمین ریخته میشود ، یک بهره اش به همین نریو سنگ داده میشود. چون این نریوسنگ ، همان نیروی متصل سازنده و هماهنگ سازنده است ، و زندگی و فرشگرد و رستاخیز ، چیزی جز این « باز زائی » انسان درگیتی نیست . درست همین سنگ ( athanga ) همان واژه « تتگ » و همان واژه « آسن » است . از اینرو ، ایرانیان ، کشتی یا زنار را که « تتگ » باشد ، به میان می بستند ، چون معنای نخستینش آن بود که دونیمه فرازین و فرودین انسان را به هم میآمیزد ، و جفت میکند . این هلال ماه است که کمر بند انسانست . « خدای عشق و آفرینندگی » ، به میان انسان ، بسته شده است . به همین علت .... به خدا « تتگری » گفته میشد ، چون پیشوند « تتگ » به معنای کمر بند (= مهر و پیوند) است. پسوند « گری ، گرو ، گر » در اصل به معنای « نی » است و در اصل ، کمر بند ، از تارهای نی ساخته میشده است . ورد پایش درقصاید خاقانی باقی مانده است .

اینست که درسغدی به همخرد ( همفکر ) ، آومن aaw-man یا اومن oman گفته میشد . او ، همان hamo است و همان هاو + هه ف در کردیست. یک معنای « هومن یا بهمن ، که درکناره دریای مدیترانه ( آسیای صغیر ) نیایشگاههای اورا Omanes مینامیدند « ، درست اصل همین « با هم اندیشیدن » ، با هم « خَر تیدن » بود . درپشتو ، « سم » که همان واژه « هم » است ، خودش به معنای « هماهنگی » هست . و جای شگفت نیست ، وقتی درشاهنامه ، نخستین پهلوان ، « سام » است که سپس دیده خواهد شد ، همان « سامه saama » و « سامن saaman » و « سمن

saman» است که در واقع ، دارای معانی از قبیل آهنگ و آواز و اندازه و عدالت و بیغرضی و تساوی و سخنان جذاب برای تحبیب مخالفان و مذاکره از طریق دوستانه است . و همین واژه است که در تصوف ، تبدیل به « سماع » شده است ، و درست در فارسی ، سامان به معنای « نی » است ( تحفه حکیم موعمن + مخزن الادویه ) که مثنوی با بانگ آن ، آغاز میشود .

سام ، در شاهنامه ، کسی است که نخستین بار ، تجربه دیدار با خدا را دارد . سیمرغ ، همان « ارتا فرورد ، یا خرم » خدای ایرانست که سام ، بدیدار او میشتابد ، تا فرزند دور افکنده اش « زال » را باز پس بگیرد که « یار و جفت سیمرغ » شده است . سیمرغ ، زال را که یار و جفتش هست ، به گیتی میفرستد . به سخنی دیگر ، سایه خود را ، که جفت نابردنی از اوست ، به گیتی میافکند ، به همین علت نیز ، پر خود را به او میدهد ، که ما همیشه جفت میمانیم ، هر چند هم از هم دور بشویم ، ولی همیشه میتوانیم با هم یوغ و سنگ و یارو انباز بشویم . این تجربه ، در فرهنگ ایران ، همان نقش را بازی میکند که موسی در طور سینا با یهوه ( Jeh+weh ) که = که درست نام دیگر همین سیمرغ است ) در بوته کرده است . این جفتی که با هم میآمیزند و همآهنگ میشوند ، اصل عشق شمرده میشد ، و همین اصل عشق است که ، از الهیات زرتشتی ، « دیو » نامیده شده است . البته با آشنائی دقیق و ژرف ، با معنائی که اصطلاح « سایه » در فرهنگ ایران داشته است ، و در این گفتار بررسی خواهد شد ، میتوان به ریشه این « آزمون مایه ای » دست یافت .

این آزمون مایه ای فرهنگ ایران ، از نودر غزلیات مولوی ، در طیفی از تنوعات و رنگارنگیهایش ، آزموده ، و از سر ، پس از آنکه روزگاری دراز ، از الهیات زرتشتی کوبیده و در بستر فراموشی ، پوشیده شده بود ، زنده ساخته میشود . مولوی با آغاز کردن مثنویش با مفهوم و تصویر « نی » ، فرهنگ کوبیده شده سیمرغی را ، از سر زنده ساخت . « نای به » یا سیمرغ ، که خدای نی و سه نائی ( سننائی ) بود که با بانگش ( وانگ در سغدی ،

رازو سرّ است )، جهان و جشن جهانی را میآفرید ، از سر ، در صور خود دمید . بزرگترین کتاب ایران ، با بانگ نی ، از نو، آغاز به دمیدن و آفریدن کرد . در این فرهنگ ، سایه هما ، همه انسانها را، هما میساخت . هنوز « هوما » در کردی، به معنای « خدا » هست ( شرفکندی ). سایه هما ، همه آبادیها و مدنیت هارا میآفرید . این تصویر سایه بود که در آن ، جمال و حسن ( زیبائی ) هما ، تبدیل به « خیال » مولوی میشد . در یکجا از غزلیاتش، « نور »، روی خدای عشق، یا اصل عشقت، و « سایه » ، موی اوست . روی و موی باهم، جفتی هستند که در یکتائی، تصویر « زیبائی » را پدید میآورند . « موی و گیس » در فرهنگ ایران ، ارتافرورد ( = هما یا سیمرغ ) است ( صفحه 536 volume 2 - The Persian Rivayats هر مزیار فرامرز ). در تحفه حکیم موعمن ، « سن » که همان صنم و سیمرغ باشد ، « مو » هست ، با آنکه نویسنده ، می پندارد که این یک واژه یونانیست .

سایه که باز میشود ، جمع و دراز میشود

هست ز آفتاب جان ، « قوت جستجوی او »

سایه ، وی است و ، نور ، او ، جمع ، وی است و دور او

نور ، ز عکس روی او ، سایه ز عکس موی او

سایه ، نیروی جستجوی حقیقت و عشق و بُن را بر میانگیزد . سایه ، مارا بسوی جفتش که نور است ، میکشاند . در مفهوم « جفت » که باهم « بُن و اصل آفریننده » هستند ، جدائی و دوری ، همیشه با « کشش بسوی هم ، و حرکت بازگشتی بسوی همدیگر » هست .

دل چو کبوترئی اگر ، می بپرد ز بام تو

هست « خیال بام تو » ، قبله جانش در هوا

سایه خدا، یا عشق یا حقیقت بودن ، چیزی فرعی و بی محتوا و تهی و نااصل بودن نیست ، بلکه « تراوش گوهر خدا و حقیقت و عشق » بودن است . مولوی ، مسئله « نماز » را طرح میکند ، و نماز را تحول، به اندیشه « تراوش یافتن از عشق و حقیقت و خدا » میدهد. « نماز »، یک اصطلاح ایرانیست . کاربرد آن در اسلام ،



علت مشتبّه سازی «شیوه پیوند ایرانی با خدا»، و «مسلمان با الله» می‌گردد. الله، تعظیم و عبودیت انسان را می‌طلبد، خدا یا سیمرغ، آمیختن و عشق انسان با خود را می‌خواهد. از آنجا که در فرهنگ سیمرغی، نیایشگاه و جشنگاه، با هم اینهمانی داشتند و پرستیدن، معنای شاد ساختن و شاد بودن را داشت (پرستیدن در هزوارش، شادونیتن است، یونکر)، نماز، وشتن و رقصیدن و پای بازی بود. و در این راستا، مولوی، سماع را، نماز حقیقی میدانست.

ذره ذره از وجودم، عاشق خورشید تست  
 هین که با خورشید دارد ذره ها کار دراز  
 خورشید، همان صنمیست (زون) که چنگ مینوازد و باده می‌گسارد  
 پیش روزن، ذره ها بین خوش معلق می‌زنند  
 هر که را خورشید شد، قبله، .... چنین باشد نماز  
 در «سماع آفتاب» این ذره ها چون صوفیان  
 کس نداند بر چه قوی، بر چه ضربی، بر چه ساز  
 اندرون هر دلی، خود نغمه و ضربی دگر  
 پای کوبان آشکارو، مطربان، پنهان، چو راز  
 با تصویر چنین نمازی، به آهنگی که این صنم خورشید در ضمیر  
 هر انسانی مینوازد، باید بسراغ معنای سایه رفت:  
 بخدا خبر ندارم، چو نماز می‌گذارم  
 که تمام شد، رکوعی، که امام شد، فلانی  
 پس از این، چو «سایه باشم»، پس و پیش هر امامی  
 که بکاهم و فزایم، زحراک «سایه بانی»  
 بر کوع سایه منگر، بقیام سایه منگر  
 مطلب ز سایه قصدی، مطلب ز سایه جانی  
 ز حساب، رست سایه، که به جان غیر، جنبد  
 که همی زند دو دستک، که کجاست؟ سایه دانی  
 در اینجا سایه، جوینده اصلش، یا جوینده جفتش، سایبان میشود  
 چو شه است، سایه بانم، چو روان شود، روانم  
 چو نشیند او، نشستم، به کرانه دکانی

چو مرا نماند ، مایه ، منم و حدیث سایه  
 چکند دهان سایه ، تبعیت دهانی  
 تا اینجا به نظر میرسد که ، سایه ، فقط «تابع از اصل» است ، و  
 از خود ، هیچ وجودی ندارد ، ولی ناگهان ، مولوی ، ورق را  
 برمیگرداند ، و مقصد پنهانی و نهائیش را فاش میکند  
 نکنی خُمش برادر ، چو پُری ز آب و آذر  
 ز «سبو» ، همان تلابد ، که درو کنند ، یا ، نی

سایه ، تراوشی از آب یا آتشی میشود ، که درون سبوی تن انسان  
 یا وجود انسان هست . ناگهان برای روشن ساختن مفهومی که  
 از «سایه» ، در اذهان متداولست ، و استوار بر «جدابودن سایه  
 از سایه بان» است ، «تصویر سبو و آب» را میآورد ، تا نشان  
 بدهد که مقصود او از سایه ، آبیست که از سبو میتراود .

سایه ، مانند آب از سبو ، بیان تراوش گوهریست . این شیوه  
 سخنگوئی ، یکی از شیوه های بیان مطالب مولویست ، که در آغاز ،  
 «هشیارو با خویش» ، با «لنگندگان در فهم ، می لنگد ، ولی  
 ناگهان درمستی ، فوران میکند ، و آنچه تا کنون ، از آن ، خاموش  
 بوده است ، میگوید . سخنانی که در مقدمه میآورد ، برای هم- لنگی  
 با لنگندگانست . در این جا ، با خود و هوشیار است . چنانچه مولوی  
 ، در مثنوی ، میکوشد با لنگندگان بنلنگد ، و فقط گاهگاه و ناگاه  
 ، آذر خشی از آنچه در درون خاموشش دارد ، پرتاب میکند ، و سپس  
 باز به لنگیدن ، ادامه میدهد . در «با خودی و در هشیاری» ،  
 نمیتوان حقیقت و تجربه ژرف درون را گفت . اینها ، «گفتن برای  
 خموشی اند» . اینها همه ، سخنان گویا ، ولی خاموشند . ولی درمستی  
 و دیوانگیست که میتوان گستاخ شد و حقیقت را از خود ، برون افشاند .

سخنم به هوشیاری ، نمکی ندارد ای جان  
 قدحی دو موهبت کن ، چو زمن ، سخن ستانی  
 که هر آنچه مست گوید ، همه «باده» گفته باشد  
 باده ، بادِ همان و ای و همان سیمرغ و اصل عشق و جنباننده جهانست .  
 معرفت در ایران ، آمیختن خدا در شکل آب و شیرابه و باده و نم ، با  
 انسان ، شمرده میشد ، که «تخم» بود . (مردم = مر + تخم)

نکند ، به کشتی جان ، جز باده ، باد بانی  
 مولوی این روش خود را ، چنین بیان میکند :  
 لنگ رو ، چونک در این کوی ، همه لنگانند  
 لته بر پای بیچ و ، کژ و مژ کن ، سرو پا  
 زعفران ، بر رخ خود مال ، اگر مه روئی  
 روی خوب ار بنمائی ، بخوری زخم قفا (=پس گردنی)  
 آینه ، زیر بغل زن ، چو ببینی ، « زشتی »  
 ورنه بدنام کنی آینه را ، ای مولا

تا که « هشیاری » و « باخویش » ، مدارا میکن  
 با خویش و هشیار بودن ، بیان آنست که انسان ، در مدارائی با  
 اجتماع و شریعت حاکم ، حقیقت را نمیگوید ، و رابطه با « اصل و  
 بُن خود » ، یا « با خودی خود » ، ندارد . « خود » و « عقل و  
 هوشیاری » در تجربه عرفانی ، چنین پدیده ایست .  
 تا که هشیاری و با خویش ، مدارا میکن  
 مدارائی و تسامح ، بیان آنست که انسان ، برغم گفتار ، خاموشست  
 چونکه « سرمست شدی » ، هرچه که بادا باد  
 ساغری چند بخور ، از کف « ساقی وصال »  
 ساقی ، همان ابرسیاه شاهنامه ، و همان وای ، و همان لنبک ( لن +  
 بغ = خدای افشاننده ) در شاهنامه است

چونک بر کار شدی ، برجه و در رقص در آ  
 درست ، پیوند انسان با حقیقت و اصل و شناخت حقیقی ، در رها  
 کردن آن « خود اجتماعی ، خود دینی و شریعتی ، خود سیاسی ،  
 خود اقتصادی ، خود قانونی و حقوقی » است ، که « گویای  
 خاموش » است . رهائی یافتن از این خودی ، که از همه سو ، به  
 زنجیر و بند رعایت و ترس و سازشخواهی ، کشیده شده است ، و  
 قفسش را ، جهان می پندارد ، آنچه زیست که عرفان ، « بیخودی  
 و مستی و دیوانگی » مینامید . « دیوانگی و بیخودی » ، مسئله آزاد  
 شدن عقل و روان و ضمیر و خود ، از قفس شریعت و قرآن و  
 هرواسطه ای ( محمد و موسی و عیسی و .. ) و از هرایدئولوژی  
 حاکم بر اذهان بود ، چون « خود و هوشیاری و عقل » را ، آنها ،

تصرف کرده بودند، و در قفس طلائی، زندان کرده بودند، و آنرا «حقیقت و نور و هدایت و علم» مینامیدند. اینها، عقل عصائی، عقل زمستانی و افسرده و زمهریری، عقل ملول، عقل حيله گر، عقل شریعی، عقل ایدئولوژیکی، عقل تقلیدی هستند.

برای مولوی، محمد و عیسی و موسی و ابراهیم... فقط «نمونه هائی از تجربه مستقیم و بیواسطه از خدا یا حقیقت» هستند، که «هر انسانی» میتواند مانند آنها، بلکه فزونتر از آنها، خودش، چنین رابطه مستقیمی را با خدا یا حقیقت یا عشق، بیابد.

## «نماز» کردن، در فرهنگ ایران به معنای «سایه خداشدن» یا «جفت سیمرغ شدن» است

هنگامیکه زال، چاره برای جهاد خواهی اسفندیار میجوید، به اندیشه آن میافتد که اکنون زمان آنست که «سیمرغ با رستم، یار، یعنی جفت بشود» و سه مجمر آتش، فراز کوه میبرد، تا با سیمرغ بیامیزد، و این آمیزش با سیمرغست که از دید فرهنگ ایران، نماز میباشد.

چو یکپاس از آن تیره شب درگذشت  
تو گفتی، هوا چون سیاه ابر گشت  
سایه افکندن ابر، باریدن ابراست. خدا که ابراست، تبدیل به تیره‌های باران میشود، و فرو میریزد تا با زمین (تن ها) بیامیزد  
هم آنکه چو مرغ از هوا بنگرید  
درخشیدن آتش تیز دید  
نشسته برش، زال با داغ و درد

ز پرواز مرغ ، « اندر آمد به گرد »  
 به گرد آمدن زال ، به معنای چرخیدن و رقصیدن زال است  
 بشد تیز با عود سوزان ، فراز  
 ستودش فراوان و بردش نماز

فرود آمدن سیمرغ ، به معنای سایه افکندن و آمیختن است . مولوی  
 هم در نمازگذاردن ، احساس سایه بودن از سایه بانی میکند ، ولی  
 او « سایه امامی » نیست که در مسجد ، پیش او ایستاده است ، و خم  
 و راست میشود ، بلکه او این سایبان را میجویدو میداند که :

« چو شه است ، سایه بانم ، چو روان شود ، روانم »

در ذهن خواننده ، آوردن نام « امام » ، در آغاز ، تولید اشتباهی  
 میشود . او در نماز ، احساس « جفت شدن با خدا » را میکند ، که  
 دیگر نه تنها امام ، بلکه پیامبری و کتابی و معبدی نیز در وسط  
 نیست . اینست که او برای رفع این تصور لنگندگان ، تصویر سبو  
 و آب رامیآورد ، و آبی را که از سبو میتراود ، سایه سبو می شمارد .  
 مولوی در بیت آخر ، ناگهان ، همان مدارائی ظاهری را نیز رها  
 میکند ، و نشان میدهد که سایه خدا شدن ، نماز خواندن ، برای  
 همسرشت و همگورشدن با خداست ، نه برای اطاعت کردن  
 از او ، و تسلیم شدن به امر او ، و تبعیت از او و رسولش و خلفایش .

اساسا واژه « نماز » در فرهنگ ایران ، به معنای « عشق به  
 مقاربت ، و شوق سخت به هم خوابگی و آمیختن با خداست ، که  
 معشوقه یا صنم و بتِ ازلی انسان » است . « نم + آز » ، رغبت  
 و کشش و شوق شدید ، برای هماغوشی با جفت خود است که  
 از او جدا ناپذیر است . « نم » هنوز در کردی ، کنایه از مقاربت است  
 ( شرفکندی ) . چنانچه در بندهش بخش یکم ، پاره 16 که درباره  
 آفرینندگی اهورامزداست ، میتوان دید که مفهوم « تری و نمناکی ،  
 با آمیختن و آبستن شدن کاربرد . میآید که « از تری ، آمیختگی  
 بود ، بمانند منی و خون : پس از آمیختگی ، آوردگی - آبستنی -  
 بود ، بمانند دشتگ - حیض » .

این واژه « نماز » را موبدان زرتشتی ، جایگزین واژه دیگری که  
 در فرهنگ زرخدائی متداول بوده است کرده اند ، که در هزوارشها ،

باقی مانده است . در کتاب هزوارشهای « یونکر » دیده میشود که واژه پهلوی **vahnamaaz = vahe naamaac** ، در اصل **nasaai-dman + nasaay dman** بوده است . این « نساى - دمن » ، اصطلاح اصلی است که معنای نماز ، یا « وه نماز » را مشخص میسازد . پیشوند « وه = به = وهو = هو » ، به سه بُن زمان و جان و گیتی و انسان اطلاق میشده اند .

**نساى + nasaay dman** ، به معنای « غریو شادی از نی سایه یا سایه نی » است . بررسی درباره این واژه « نسا » ، و رابطه اش با « سایه » ، سپس بطور گسترده در همین کتاب میآید . دیده خواهد شد که « نسا = نی + سایه » ، یا « سایه نی » میباشد ، و به معنای « سایه سیمرخ » است ، هر چند که به « فرونشستن » ترجمه میگردد . سپس ، زرتشتیها ، این واژه « نسا » را برای « مردار و لاشه ها » بکار برده اند ، و چرکین وزشت ساخته اند . از اینرو ، سپس پسوند « آباد » را برای نامیدن شهرها و روستا ها ، بجای « نسا » بکار برده اند ( زیرنویس نسا در برهان قاطع از دکتر معین ) . هر کجا که سایه سیمرخ یا هما بیفتد ، آباد و خرم میشود . « دمان » به معنای « غریو و بانگ شادی » است .

پس « نماز ، یا نماز به » به معنای « برخاستن بانگ و غریو شادی و نشاط ، از افتادن سایه سیمرخ یا هما بر هر جانی ، و هرانسانی ، و هر جانی در گیتی » میباشد . سیمرخ ، آسمان میباشد ، و آنها ، آسمان را با « ابرسیاهی که خود را میافشاند و خود را به شکل نم یا پشنگ - آبی که پاشیده شود - می بارد » اینهمانی میداده اند . گیتی و انسان ، در اثر « عروسی یا اقتران و امتزاج سیمرخ با آرمیتی » ، یا « زناشویی ابرسیاه ، با خاک » ، یا « نم با تخم » ، پیدایش می یابد . « خاک » که پیشوند « خاکینه » است ، همان تخم ، یعنی همان « هاگ = تخم پرنده » و « آگ = گندم » است . « آب نمناک » که در حرکت است ، و « خاک خشک » ، که قرین و جفت همد ، همدیگر را میجویند و همدیگر را میکشند ( کشش متقابل ) ، از این جاست که واژه « نماز = نم + آز » پیدایش یافته است . « آز » ، امروزه ، معنای حرص و طمع ، به خود گرفته

است، ولی در اصل، معنای مثبت داشته است، چنانکه «نیاز» هم که به معنای «عشق» بوده است، گونه ای «آز» است. سیمرغ یا خدا، افشاننده و آورنده آب و نم و شبنم (شب + نم = نم زرخدا آل) است، و تن ها (آرمئی = زمین) تخم و خاک هستند، و گیتی از امتزاج و عروسی آسمان و زمین، پیدایش می یابد. فروریختن باران یا نمیدن، به معنای «همخوابی و مجامعت آسمان با زمین، سیمرغ با آرمئی، خدا با انسان، نم با تخم» درک میشد. آسمان بزمین میخمد و می نمید. اینکه سیمرغ، اصل «نم و پشنگ» هست، رد پایش در بندهش باقیمانده است. دریای فراخکرت (وورو کش = زهدان بوریا ونی = نیستان) که درمیانش، درخت بسیار تخمه هست که فرازش سیمرغ نشسته است، و دریای سیمرغست، اصل همه نم هاست. در بندهش، بخش نهم پاره 82 میآید که «... از آن روی که آن آب به گرمی، خویدی و پاکی برتر از دیگر آبهاست ... از آنجا ... بهری به همه این زمین، به صورت نم و پشنگ برسد، همه آفریدگان، خویدی و درمان، از او یابند و خشکی فضا را از میان ببرد...». «نم» که ویژگی آبست، از دیدگاه این فرهنگ هم ویژگی جسمانی (تتکردی)، و هم ویژگی روحانی و آسمانی (وخشا) را باهم داشت. در بخش نهم بندهش، پاره 95، میآید «زیرا آب، تتکردی و وخشا، هردو است». به عبارت دیگر، عشق ورزی، به هیچ روی، معنای شهوت جسمانی را نداشت، که در ادیان نوری به خود گرفت، بلکه در عشق هرانسانی، دو برآیند جسمانی (تتکردی) از روحانی (وخشائی) از هم جدا ناپذیر بودند. البته این ویژگی سیمرغ = ابرسیاه بارنده آب نمناک بود. به همین علت، در ادبیات ایران، همین سیمرغ یا هُما، تبدیل به «ساقی و کاریز و فرهنگ و رود و دریا و آب و باده و شیرابه و خونابه» شد. از این رو بود که الهیات زرتشتی، این ویژگی را به اهورامزدا داد. در بخش یازدهم بندهش پاره 181 میآید که «گوهر هر مزدی، گرم، خوید، روشن و خوشبوی و سبک در فراز است». امتزاج ابرسیاه یا آسمان، یا سیمرغ، با خاک،

که تن و تخم و انسان باشد ، نمیدن یا « وه نماز » بود . این اندیشه را مولوی درغزلی میپروراند و حتا در صلح و جنگ روحها، هردو ، همین پیوند امتزاج و نماز را میشناسد.

امتزاج روح ها ، در وقت صلح و جنگها  
 با کسی باید ، که روحش هست صافی صفا  
 چون تغییر هست در جان ، وقت جنگ و آشتی  
 آن ، نه یک روحست تنها ، بلکه گشتندی جدا  
 چون بخواهد دل ، سلام آن یکی همچون عروس  
 مر زفاف صحبت داماد دشمن روی را  
 باز چون میلی بود درمی ، بدان ماند که او  
 میل دارد سوی داماد لطیف دلربا  
 همچنانک امتزاج ظاهرست اندر رکوع  
 وز تصافح و ز عناق و قبله ومدح و دعا  
 بر تفاوت ، این تمازج ها زمیل و نیم میل  
 وز سرکره و کراحت، وز پی ترس و حیا  
 آن رکوع با تاعنی ، و آن ثنای نرم نرم  
 هم مراتب درمعانی ، در صورها، مجتبا

درواقع ، نماز، امتزاج و آمیختگی سیمرغ و آرمئی ، آسمان و زمین ، « نم ابر » و « تخم خاک » باهمند . در اصطلاح « نمازشب » ، بویژه ، فقط « زمان تنگ غروب یا سرشب » معین میگردد . اصطلاح « نمازشب » مشخص سازنده زمان است ، چون این زمان را در سانسکریت ، سایه مینامند ( اوپانیشاد داراشکوه ). این زمان ، زمان آمیزش روشنائی روز ، با تاریکی شب است . در اشعار حافظ نیز نمازشب، بیان « زمان » است . سرشب ، یا تنگ غروب ، اینهمانی با اوزیرین یا رام ( بُر زایزد = اپام نیات) دارد ( بندهش، بخش چهارم ، پاره 38 ) ، و سرشب ، نام « شاهین = شننا = سننا » یعنی سیمرغست ( دیوان سنائی، رضوی ) . در شاهنامه ، « طهورث » ، همان بهرام است ، که عاشق و جفت ازلی - ابدی « سیمرغ = رام » میباشد .



اینهمانی « سیامک با سیمرغ » و « هوشنگ با بهمن » و « طهمورث با بهرام » ، در آغاز شاهنامه ، پوشیده شده است ، چون میخواستند اند که جمشید را که بُن انسانهاست ، از فرزندی این سه بُن ( سیمرغ + بهمن + بهرام = صنم و بهروز ) بیندازند . ولی ردپا ها باقیمانده است . **طهورث** ، **دستور** ی دارد که همه شب پیش خدا برپای بود : « به پیش جهاندار ، برپای ، شب »

همان « بردل هرکسی بوده دوست »

« نماز شب » و « روزه » ، **آئین اوست**

رام و سیمرغ ( ارتا فرورد ) ، دوچهره ، خدای سرشب و شب هستند . نام این خدا که در این داستان ، « **دستور بهرام** » شده است ، و در اثر او ، بهرام دارای فرّ میشود ، « **شید اسپ** » است . اسپ ، ماه است ، و « **شید = چید = شیت** » ، نی است . **اوهست** که همه **دردلشان** ، **اورا دوست دارند ( خدای مهر = سیمرغ = شید اسپ )** . اینها همه اشارات است . و تنگ غروب ، یا نماز شب ، اینهمانی با « رام » دارد .

« **روزه گرفتن** » ، با چیرگی آئین میترائیسم و سپس با چیرگی الهیات زرتشتی ، متداول شد . مسئله ، غذا خوردن بطور کلی در ساعاتی نبود ، بلکه **مسئله « قداست جان »** ، **محور مسئله روزه بود** . این روزه ، که پرهیز کردن از خوردن گوشت و کشتن جانوران باشد ، و در چند روز در هر ماهی بود ، گونه ای مصالحه ، با آئین سیمرغی بود . وقتی ، امکان مقدس شمردن جان ، همیشه ممکن شمرده نمیشد ، پس حداقل چند روز در ماه ، این اندیشه ، رعایت میشد . **مسئله روزه ، محدود ساختن رعایت « قداست جان »** ، در چند روز ، و آزادی در سایر روزهای ماه بود . همین مصالحه را « **ارمائیل و کرمائیل** » که « **آرمیتی و سیمرغ** » میباشند ، در دوره ضحاک ( میترائیسم ) میکنند ، که کشتن جانان و خوردن مغز آنها را ، میکاهند . هنوز هم میان زرتشتیان این چهار روز ، بدین روش ، روزه گرفته میشود . در این چهار روز ، نباید کشتار کرد ، و نباید گوشت هیچ حیوانی را خورد .

این چهار روز ، عبارتند از روز 2 = بهمن روز ، روز 12 = ماه ، روز 14 = روز گش ( که درفش گش ، درفش کاویان ، یادواره ای از آنست ) ، و روز 21 = رام .

خوب دیده میشود که ماه و گش (= فرخ ) و رام ، همان « شید اسپ » هستند که دستور بهرام میباشد ( فرهنگ بهدینان ، سروشیان ، زیر واژه نابر ) . خوب دیده میشود که « فرخ و رام و ماه که پیدایش بهمن ، اصل ضدخشم و ضد آزار هستند » ، سرچشمه قداست جان هستند ، و به همین علت نیز ، در این چهار روز ، از کشتار و خوردن گوشت پرهیز میکنند . همین نکات بخوبی روشن میسازد که **طهورث ، کسی جز بهرام نیست** .

باید در پیش چشم داشت که برای مولوی ، قبله نماز ، « حُسن = زیبائی » است ، و نام « زیبائی » ، سریره است . هر جا اصل زیبائی هست ، نیایشگاه و جشنگاه است . به همین علت ، مسجد و کنشت و بتکده و کنیسا و کلیسا و خرابات ... همه جا ، معبد این خدا ، یا اصل زیبائیت . در اوستا ، جمشید ، « جمشید سریره » خوانده میشود ، و به « جمشید زیبا » ترجمه میگردد . ولی این « سریره » معنای دیگری هم دارد . سریره ، از یکسو نام « اورنگ » است که بهرام باشد ، و از سوی دیگر نام رنگین کمانست ، که نام سیمرغست . سریره در شکل « صریره » به گلستان افروز گفته میشود ، که گل ارتافرورد ( سیمرغ = روزنوزدهم ) است ( بندهش ، بخش نهم ) . پس **جمشید سریره ، زیبا هست ، چون فرزند صنم و بهروز ، یا فرزند گلچهره و اورنگ است** . هر انسانی ، زیباست ، چون فرزند بهروز و صنم است .

همین واژه « سریره » ، همان واژه « سر » در عرفان است ، و این معنا را نیز میدهد . قبله مولوی که بدان نماز میکند ، الیه مقتدر نیست . او تسلیم هیچ قدرتی ، حتا خدائی که مقتدر است ، نمیشود ، و به هیچ قدرتی ، تعظیم نمیکند و تسلیم آن نمیشود .  
**« جمال یار »** شد قبله نمازم ز اشک رشک او ، شد آبدستم

از دید این پژوهنده، «جمال» در عربی، میبایستی مرکب از «جم + آل» باشد، چون جمال، در واقع، به معنای «فرزند سیمرخ» و «زیبا» است.

ز «حُسن» یوسفی سرمست بودم که حسنش هردمی گوید الستم  
 توئی معبود، در کعبه و کنشتم توئی مقصود از بالا و پستم  
 برای طبع لنگان، لنگ رفتم زبیم، چشم برسر نیز بستم  
 همان ارزد کسی، کش میپرستد زهی من که مراورا میپرستم  
 این عبارت آخر، که «هرکسی آنچه را که میپرستد، همانقدر  
 نیز میارزد»، حاوی فلسفه بسیار ژرفیست که امروز هم  
 معتبر است. این مهم نیست که انسان در ظاهر، چه میپرستد،  
 در ظاهر، در مسجد، الله و در کلیسا، پدر آسمانی، و در کنیسه،  
 یهوه را میپرستد. اینها، پرستیدن نیست. این مهمست که انسان  
 در قلبش و در ضمیرش، و در بن وجودش، چه را میپرستد.  
 پرستیدن، رویکرد «کل هستی انسان» به یک چیز است. انسان  
 ، امروزه، قدرت و اقتصاد و دنیا و پول و خوشی جسمانی را «  
 میپرستد»، نه «خدای عشق» را. «سکولاریته» چنانکه  
 پنداشته میشود، تنها روی کردن به خوشیهای زندگی در این دنیا  
 نیست، بلکه «پرستیدن این خوشیها، با کل وجودش هست». این  
 پرستش است که ارزش حقیقی انسان را معین میسازد. البته «  
 پرستش»، در فرهنگ ایران، معنای «عبودیت و تعظیم» ندارد،  
 بلکه معنای «پرستاری کردن» را دارد.

در هزوارش، معنای حقیقی پرستیدن، «شادونیتن» میباشد،  
 که به معنای «شاد ساختن و از چیزی شاد شدن» است. من چیزی  
 را میپرستم که او را شاد میکنم، و از آن کار، شاد میشوم.  
 از این گذشته در فرهنگ ایران، انسان، باید آب و زمین و گیاه و  
 جانور و انسان را بپرستد. این پرستشها هستند که پرستش خدا  
 هستند. خدا، تبدیل به گیتی شده است. کسی در مسجد، یا  
 در آتشکده یا در کلیسا... خدا را نمیپرستد، بلکه در پرستاری کردن  
 آب و گیاه و جانور و انسان، خدا را میپرستد. گیتی در تمامیتش،  
 مسجد و آتشکده و کلیسا و کنیسه و معبد هست. کافر و بیدین،

همانقدر «خدا» هست که ملحد و موعمن و مرتد و زن و سیاه پوست و بینوا و بودائی و کنفوسیوسی ! کسیکه دل انسانی را (چه مسلمان ، چه یهودی، چه زرتشتی، چه بهائی ، چه بودائی ، چه ملحد ... ) میآزارد ، اگر صبح و شب هم در مسجد ، دعا کند، و سجده و رکوع کند و روزه بگیرد، و همه تکالیف شریعتیش را بجا بیاورد ، و تقلید از بهترین مرجع تقلید هم بکند ، خدا را به مفهوم ایرانی ، نپرستیده است .

این واژه « نم » در نماز، و « افتادن نم آسمان که سایه باشد ، بر خاک، که عشق ورزی دو خدا باهمند» ، برآیندهای فرهنگی شگفت انگیزی دارند . واژه « نم » همان واژه « نرم » است . واژه نرم ، همان واژه نم ( namraa ) است . نم آب ، نرم و لطیف است . « نرمی » ، کیفیت نخستین پیوند در پیدایش گیتی را بازی میکند . هر انسانی ، تخمیست که نیمش آرمیتی و نیمش سیمرغست . پس گوهر انسان ، نرمی است . بهمن که بُن بن هستی و خرد است ، اصل ضد خشم است . واژه « خشم »، به « خشکی » باز میگردد . « اژدها » در فرهنگ ایران، پیکر یابی اصل خشم است ، و در اصل ، اژدها ، اژدهای خشکیست . رستم در خوان سومش ، با « اژدهای خشکی » میجنگد، تا آب را روان کند. آنکه مغزش خشک است ، وجودی خشمگین است . خشک اندیشی ، دژخونی و تعصب میآورد . ولی آنکه ترو ندارد است ، نرم و لطیف و خوشخو هست . این تصویر، در غزلیات مولوی ، فراوانست . « نوشیدن می» نیز برای همین تری و طراوت و نرمی است . خوبست بخشی از معانی « نرم narma » از سانسکریت آورده شود، تا بیشتر لطافت فرهنگ ایران در بیان گوهر انسان و خدا، بدرخشد و مشخص گردد .

نرمه کیله narma-kila، به معنای شوهر است. نرمه گربه- narma garbha به معنای شوخی و جدی نبودن است . نرمده narmada ، به معنای موجد شادی و نشاط و خوشحالی + همبازی در ورزش و تفریحات . نرمه دیوتی narmadyuti به معنای رخشان از شادی و خوشی و کیف . نرمه سمیوکتا narma samyukta به

معنای ندیم و رفیق شادی و خوشی و تفریح . نرمالاپا  
 narmaalaapa ، گفتگوی خنده آمیز است . narmam نرمن ،  
 ورزش ، بازی ، تفریح ، شوخی ، طبیعت .. است نرمدا ، لذت  
 شادی بخشنده است . نرمته narmata ، خورشید است .  
 چند معنی از همین واژه در کردی : نه رمه ، زیبای رعنا +  
 نوائی که بانای مینوازند . نه رمه بر ، چرب زبان . نه رمه ک ،  
 زن نسبتا چاق . نه رمه گا ، زمین چند بار شخم زده . نه رم ،  
 ضدخشن + ضد سخت . نه رم کردن ، قانع کردن . نه رمو =  
 شکلیا و بردبار . نه رمان ، زمین هموار و نرم . نه رمکیش ،  
 مداراکننده . « مهر » هر چند که نرم است ، ولی « استوارو  
 پایدار » است . نرمخوئی ، فرصت طلبی نیست . اینست که ایرج ،  
 که همان « ارتاز Ereza » باشد ، هم نرم وهم استوار است . اینست  
 که مولوی میگوید :

منم مومی که دعوی من اینست      که من ، پولاد را پولاد کردم  
 بسی بی دیده را سرمه کشیدم      بسی بی عقل را استاد کردم  
 منم « ابرسیه » اندر شب غم      که روز عید را دلشاد کردم  
 یا در غزلی دیگر میگوید :

در دوچشم من نشین ، ای آنکه از من ، من تری  
 چشم ، اینهمانی با سیمرخ دارد . « کچ » در کردی که به دختر باکره  
 گفته میشود ، نام همایاسیمرخست ، و کچینه ، نام مردمک چشمست  
 تا قمر را وانمایم ، کز قمر ، روشن تری  
 اندر آدر باغ ، تا ناموس گلشن بشکند  
 زانک از صد باغ و گلشن ، خوشتر و گلشن تری  
 وقت لطف ای شمع جان ، مانند مومی ، نرم ورام  
 وقت ناز از آهن و پولاد تو ، آهن تری  
 چون فلک سرکش مباش ای نازنین کز ناز او  
 نرم گردی چون گر از فلک توسن تری  
 این ویژگی « نرمی که زائیده از نمناکی و تری گوهر انسان است  
 = از سیمرخ یا ابرسیاه » میآید ، چگونگی رفتار انسان را با

طبیعت و گیتی مشخص میسازد. اینست که در شاهنامه درباره **طهمورث** میگوید که مرغان و جانوران را « با آواز نرم بخوانید » بفرمودشان تا نوازند گرم خوانندشان ، جز به « آواز نرم » علت هم اینست که **طهمورث**، که همان بهرام است ، خودش در بهرام یشت ، به باد = وای = خدای عشق ، به « گاو » و به « اسپ » و به « جانوران بی آزار » ، تحول می یابد . به عبارت دیگر ، خدائی که بُن جان است ، خودش اینهمانی با همه جانوران و گوسپندان ( دامهای بی آزار ) می یابد . حالا چنین کسی، چگونه میتواند سپس « نره دیوان و افسونگران را با گرز گران مطیع سازد » . اینها همه ملحقات بعدیست .

« نرمی » که همان لطافت باشد ، برترین ویژگی « خرد » در فرهنگ ایران است . خرد ، برعکس « عقل » ، غلبه گرو قدرتپرست و شکننده نیست ، بلکه با کلید مهر ، همه بندها را میگذشاید . این خویشکاری خرد را « افسونگری » مینامیدند . واژه « افسونگری » ، سپس « زشت ساخته شده » و معنای « حيله و مکرو جادو و فریب » یافته است . جمشید با خرد و خواست خرد کاربندش ، سنگهای قیمتی را از شکم سنگ خارا ( خار = زن ، برهان قاطع ، خار = ماه شب چهارده ) به افسون بیرون میآورد، و کلید این بند میشود. جمشید با کلید خردش هست ، که چنین افسونگری میکند .

بچنگ آمدش چند گونه گهر چو یاقوت و بیجاده و سیم وزر زخارا ، به افسون برون آورید شد آن بندها سراسر کلید این شیوه کاربرد نرمش خرد را در جهان آرائی ، فردوسی ، « افسون شاهی » مینامد . نماز که « غریو شادی از سایه هماست » ، شهری برپایه « خردی بنا میکند که گوهرش ، نرمی گفتار ، و گفتار خوب = زییاست » . اینست که مولوی، در انتظار آنست که همای آسمان ، چنین سایه ای بر او بیندازد ، و یا آنکه سایه او بشود .

تو آسمان منی ، من زمین ، به حیرانی  
که دم بدم زدل من چه چیز رویانی

زمین خشک لبم من ، ببار آب کرم  
 زمین ز آب تو یابد، گل و گلستانی  
 زمین چه داند کاندر دلش چه کاشته ای ؟  
 زتست حامله و ، حمل او تو میدانی  
 زتست حامله ، هر ذره ای به سرّ دگر  
 بدرد ، حامله را مدتی بیچانی

### چهاست در شکم این جهان پیچاپیچ

کزو بزاید « انا الحق » و « بانگ سبحانی »

زمین ، از خدا ، حامله میشود . هر ذره ای ، هر انسانی ، هر جانی ، از او آبستن است . اینها تشبیهات شاعرانه نیست . پس سایه هما، برانسان افتادن در نماز، حامله شدن ازهما، یا از خداست . هر جا که سایه سیمرخ، یا ابر، یا خدا میافتد، زمین یا انسان ، حامله میشود. این مفهوم سایه ، با مفهوم ما ازسایه، تفاوت فراوان دارد .

در غزلی دیگر، سایه خدا یا قضا، که بخت = بغ باشد، چیزی جز « بچه شتر » نیست، که دنبال شتر (بختی = بخت = بغ = خدا ) میدود، که مادر اوست . « بخت » ، همان « بغ » ، خدائی است که خودش را در جهان میپراکند و میپاشد ، نه آنکه به هر کسی ، چیزی بدهد. اینکه « بخت » ، که « خدائی است که وجودش را پخش میکند و میپراکند » ، سپس ، کژو غلط فهمیده میشود . با چیره شدن الاه مقتدر، این الله است که با پیشدانائی، به همه چیزها و تا پایان زمان ، سهم و سرنوشت هر فردی را مقدر میسازد، و تعیین میکند. ولی « بغ » ، خودش را در تمامیتش ( خردش و خواستش و عشقش و نیروی جستجویش را ) پخش میکند و میپراکند. خودش ، سایه اش میشود، خودش را در سایه اش ، میافکند . هر فردی ، دانه ایست که همان خرد و خواست و عشق و ... خدا یا اصلش را در گوهر خود، دارد ، چون « تخمی » است که از « خوشه خدا » فرو افتاده است

تو چنان همائی ای جان که بزیر سایه تو  
 بکف آورند زاغان ، همه خلقت خدائی

چگونه میشود که از سایه ، همان گوهر همائی را می یابند ؟ بچه شترهم دنبال شترمیدود تا شیرش را بنوشد، و از حفاظتش برخوردار شود، تا خودش، شتری مانند او بشود .

نام شتر به ترکی ، چبود؟ بگو «دوا»

نام بچه اش چه باشد ؟ او خود «پیش دوا»

« شتر» را در ترکی آذربایجانی « دوه deve » میگویند ( نیرالزمان ثقفی، فرهنگ فارسی-آذربایجانی ). این نام، همان واژه « dva » در سانسکریت است، که واژه « دو=2 » فارسی باشد . این واژه ، هم معنای « دو=2 » را دارد ، وهم معنای « دیو، دیو= dieu=خدا» فرانسوی را میدهد. چرا ، خدا ، دوهست ؟ چرا، شتر، دو = خدا هست ؟ در واقع « دو»، معنای « جفتیست که باهم یکیست» ، و بُن جهان، عشق، یا « دوا= جفت» باهم یکی شونده است . سرشتر با کوهانش، علامت همین پدیده جفت، بودند . همچنین « موج » که « کوهه آب » نیز خوانده میشود ، نماد این پدیده جفت بود . به همین علت ، «اشترک» نام موج یا خیزاب است ، و « اشترکا» ، نام عنقا ( برهان قاطع ) یا سیمرغ یا هُماست . زرتشت که زرتشترا باشد ، در یک راستا ، به معنای « تخم وفرزندِ سیمرغ»، یا « نای سیمرغ » است ، چون پیشوند « زر» ، هم معنای « تخم » و هم معنای « نای » دارد . ( زرّی در پشتو، به معنای تخم است . انگلیسی- پشتوقاموس + زه ل در کردی به معنای نی ، شرفکندی ) . این باد، یا وای است که دریا را به موج میاندازد، و خود را اینهمانی با امواج میدهد . باد که عشق است، تولید پدیده جفت، یا بسخنی دیگر، عشق میکند . از این رو، « وای یا وایو» ، اینهمانی با « شتر» نیز داشت . به همین علت ، نام زرتشت ( زرتشترا ) اینهمانی زرتشت را، با « وای ، خدای عشق و جان ، با رام که نخستین تابش سیمرغ است» مینمود . بهرام در بهرام یشت، نخست به باد ، و سپس با گاو واسب و شترو ... تحول می یابد . نخستین تحول بهرام به باد ، بیان آنست که گوهر بهرام ، عشق است. همچنین در هوشیدران ( اساطیر و فرهنگ ایران ، عفیفی، ص 99 ) دیده



میشود که کیخسرو ، در آینده، سوار بر شتر، که « وای » است خواهد آمد .

« 38 – و آن روز خورشید به ایستد تا سی روز به اوج بایستد و سوشیانس چون از همپرسپیگی باز آید ، او را کیخسرو به پذیره – استقبال – آید که وای درنگ خدای نشسته بود . 40- سوشیانس پرسد که تو که مردی ، که به وای درنگ خدای ، فرازگشتی به آن کالبد شتر » . این زمینه فکری در تصویر شتر، در مولوی که شتر را قضا یا بخت ( بغ که همان وای وارتا میباشد ) میداند، و انسان را بچه شتر، که دنبالش میدود ، بازتابیده میشود . انسان، مانند بچه شتر که دنبال شتری که قضا یا بغ (= ماه خوش لقا) باشد، سایه بغ هست . سایه ، بچه ایست که از «شاه ارواح»، زاده شده است

نام شتر به ترکی، چبود ؟ بگو: « دوا »  
 نامه بچه اش چه باشد، او خود ، پیش دوا ( دنبالش دوان )  
 ما زاده قضا و قضا ، « مادر همه » است  
 چون کودکان ، دوان شده ایم از پی قضا  
 ما ، شیر از او خوریم و ، همه در پی اش پریم  
 گر شرق و غرب تازد، در جانب سما  
 در شهر و در بیابان ، همراه آن مهیم  
 ای جان غلام و بنده آن « ماه خوش لقا »  
 آنجاست « شهر » ، کان شه ارواح، میکشد  
 آنجاست خان و مان، که بگوید خدا : بیا  
 همچون حریر، نرم شود سنگلاخ راه  
 چون او بود قلاوز آن راه و پیشوا  
 ما سایه وار در پی آن مه، روان شویم  
 ایدوستان همدل و همراه الصلا

این اندیشه « جفت » که در تصویر « سایه و آفتاب » یا « سایه و ابر » ، « سایه و درخت » ، بیان همگوهری و همسرشتی و انباری و هماغوشی نابریدنی آن دوهست ، در اندیشه جدا ناپذیری « عشق از دل »، پیکر به خود میگیرد . عشق از دل انسان ،

همانگونه جدا ناپذیر است که « نم از آب » و « سایه از آفتاب » و « تخم و بار از درخت ». و فقط راه یکی شدن سایه با آفتاب آنست که انسان ، روی زمین دراز بکشد و بخوابد . این خفتن روی زمین ، که همان نقش نشستن گاو (گش در نقشهای مهرپرستان که روی زمین نشسته است ) میباشد ، نماد کاشته شدن دانه در زمین است ، که میروید و خوشه هایش به آسمان پرواز میکند و « هما » میشود.

کی ز جهان برون شود ، جزو جهان ؟ هله بگو  
کی برهد ز آب ، نم . **چون بجهد « یکی ز دو »** ؟  
این همان اندیشه دوی جفت است ، که یکی از آنها نمیتواند از دیگری جدا شود

هیچ نمیرد آتشی ، ز آتش دیگر ، ای پسر  
ای دل من ز عشق ، خون . خون مرا به خون مشو  
چند گریختم ، نشد ، سایه من زمن ، جدا  
سایه بود موکلم ، گرچه شوم چو تار مو  
نیست جز آفتاب را ، قوت دفع سایه ها  
بیش کند ، کمش کند . این تو ز آفتاب جو  
ور دو هزار سال تو ، در پی سایه میدوی  
آخر کار بنگری ، تو سپسی و ، پیش ، او  
جرم تو ، گشت خدمتت . رنج تو ، گشت نعمتت  
شمع تو ، گشت ظلمتت ، بند تو ، گشت ، **جست وجو**  
شرح بدادمی ولی ، پشت دل تو ، بشکند  
شیشه دل چو بشکنی ، سود نداردت رفو  
**سایه و نور باید هردو بهم** ، زمن شنو  
**سر بنه و دراز شو** ، پیش **درخت اتقوا**  
چون ز درخت لطف او ، بال و پیری برویدت  
تن زن چون کبوتران ، باز مکن بقر بقو  
« آنچه که نزد همه ، محال است ، درست مراد مولوی ، رسیدن  
انسان به این محال میباشد » ، که همان « یکی شدن سایه با  
آفتاب » است ، و این ، هنگامی ممکن است که انسان دانه ای

در زمین شود، و بال و پر در آورد، و باز همائی بشود که روزی سایه اش بوده است. **مقصود از این بررسی**، آنست که درست راه رسیدن به این محال را، که «یکی شدن سایه با آفتاب یا باماه، یایکی شدن سایه با صنم» است، و فرهنگ ایران، هزاره ها این راه رامیرفته است، باز یابیم. دیده میشود که مولوی، آزمون دیگری از «سایه» دارد، که با «**مفهوم نور**» در ادیان نوری، هیچگونه همخوانی ندارد، و در مفهومی که آنها از «نور» دارند، ظل از شجر، جدا هست.

**رقاص تر درخت درین باغها، منم**

زیرا «**درخت بختم**» و اندر سرم «**صبا**» است

درختی که در فرازش «**باد صبا**» هست!

چون باشد آن درخت، که برگش تو داده ای

چون باشد آن غریب، که «**همسایه هما**» ست

در ظل آفتاب تو، چرخ می زنیم

**کوری آنکه گوید: ظل از شجر، جداست**

«**همسایه هما بودن انسان**»، به معنای «**همزاد و**

**همگوهربودن انسان با هما، جفت بودن انسان با خدا**» هست.

چنانکه در شاهنامه دیده میشود که سیمرغ، چون ماما و دایه زال

هست (یعنی زال، شیر او را نوشیده است، و مامای او بوده

است)، «**جفت و همال سیمرغ**» خوانده میشود.

بسیمرغ بنگر که دستان (زال) چه گفت؟

مگر سیر گشتی همانا ز «**جفت**»؟

یعنی از جفت خودت که من، زال هستم، سیر شده ای؟

این **مفهوم «سایه»** است که با «**سایه هما**» در فرهنگ

سیاسی ایران، پیوند دارد. این مفهوم، هر چند سپس، بسیار مسخ

ساخته شده، و به گستره اسطوره و افسانه، تبعید گردیده است،

هزاره ها، محور تفکر در ساماندهی روابط سیاسی و اجتماعی

در ایران بوده است.

چرا، این اندیشه ژرف و مردمی، به جهان افسانه ها، تبعید شده

است؟ چون اندیشه ای بسیار خطرناک برای مقتدران سیاسی و

دینی بوده است . در این تصویر، هرانسانی ، بدون استثناء ، سایه‌ها می‌باشد ، و درست پی‌آیند این اندیشه ، طرد مفاهیم رهبری و شاهی و پیشوائی و نبوت و مظهریت و رسالت ، برپایه « برگزیدگی و اصطفاء » است .

هُما ، هیچکس را برنمی‌گزیند که فقط منحصرآ بر او ، سایه بیاندازد . طبعاً ، چنین اندیشه ای ، برای قدرت طلبان ، چه سیاسی و چه دینی ، خطرناک می‌باشد . « انکار قدرتخواهی از دین داران » ، بیشتر دلیل بر قدرتخواهیست . آنها ، خودشان ، قدرت نمی‌خواهند ، بلکه « این خداست » که می‌خواهد آنها را به قدرت ، بزور بکشاند ! آنها فقط ، تسلیم اراده خدا میشوند ! این افسانه ها ، جاذبه شگفت انگیز برای ایرانیان داشته اند و دارند ، چون آرمانهای بزرگ آنها هستند ، که تبدیل به « افسانه بی ارزش و پوچ و خیالبافی و خرافه » شده اند ، و در این تبعید گاه ، در انتظار بازگشتند . **حقیقت را آسانتر می‌شود تبدیل به افسانه کرد ، تا در افسانه ها از سر ، حقیقت را یافت . ولی « حقایق در افسانه ها » ، جاذبه خود را ، جانشین اراده ای میکنند که « معرفت به حقیقت » باید در ما بیافریند . قدرتهای حاکم دینی و سیاسی ، آگاه بود ما را ضد افسانه ساخته ، تا حقایق تبعید شده در افسانه ها ، هیچگاه امید بازگشت به واقعیت را نداشته باشند .**

# نزد مولوی

## خدا و انسان ، همگوه‌رند

## فقط یک جهان ، وجود دارد

### بررسی مفهوم « جفت »

### در غزلیات مولوی

سراسرهستی ، یک درخت است

بن درخت ، خداست

بر درخت ، انسان است

در « تخم » ، بن و بر (انسان و خدا) ، جفتند

بر درخت (انسان) که بزمین افتد ،

بن درخت ، یا « خدا » میشود

نه آن جزوم ، که « غیرکل » بود آن

نخواهم « غیر » را ، آری نخواهم

همسرشت و همگوه‌ر بودن خدا و گیتی و انسان

انسان ، در اندیشیدن ، نگران کل جانها یا کل گیتی است

\*\*\*\*\*

فرهنگ ایران ، جهان را ، پیدایش از یک « بُن » میدانست . و این سراندیشه ، که به ظاهر ، بسیار ساده و خام و ناچیز ، به نظر ما میرسد ، پیایندهای بسیار ژرف و گسترده ای ، در همه دامنه های زندگی دارد ، و در تضاد با همه ادیان نوریست ، که جهان را مخلوق اراده و علم یک الاله (اله) میدانند . این سراندیشه ، بیان « فهمیدن جهان از یک اصل » ، و « پیوستگی سراسر هستی باهم ، که بیان اصل مهر و عشق است ، و « همگوهی آسمان و زمین ، و خدا و انسان و گیتی » ، پیوستگی فراز و فرود ، و همبستگی تاریکی و روشنی باهم ، و همبستگی درون و برون انسان باهم بود . جهان و خدا و انسان و جانور و گیاه ، همه ، از این یک بُن ، روئیده ، یا پیدایش یافته بودند .

« روئیدن » ، به معنای « اوج پیوستگی و آمیختگی » بود ، چنانکه ، واژه « وَن » که درخت (vana) باشد به معنای « van عشق » هم هست . اینکه سراسر هستی یک درخت است ، کاهش جهان ، به « هستی گیاهی » نبود ، بلکه درک جهان هستی ، در اوج « همبستگی و باهم آمیختگی همه اجزایش باهم » بود ، و « خدا » ، هستی جدا و بریده از این درخت ، و فراسوی این درخت ، و خالق این درخت ، نبود . طبعاً ، « همه » ، یک سرشت و یک گوهر داشتند ، و در همه ، یک « آب = شیرابه = مان = ژد = اشه » روان بود ، که همه را با هم میآمیخت ( آمیزش ، به معنای مهر است ، چون واژه مهر ، از همین ریشه است . خدا باید با گیتی بیامیزد ، تا اصل مهر باشد . خدائی که خالق دنیاست ، چون با دنیا نمی آمیزد و نمیتواند بیامیزد ، خدای مهر ، نیست ) .

بر پایه این اندیشه بود که به زبان تصویر ، گفته میشد که کل جهان هستی ، یک درخت است . از یک تجربه خود ، چه پیایندهای ژرفی بیرون کشیده بودند که ما امروزه ، برغم آموزه های ادیان نوری که بر اذهان حاکمند ، بسختی میتوانیم چنین پیایندهای فکری را بر پایه تفکرات فلسفی ، در اذهان عموم برانگیزیم .

این « **آزمون مایه ای** » ، در این فرهنگ ، پیایندهائی با خود به ارمغان آورد ، که بسختی میتوان ، از « **آزمونهای مایه ای دیگر** » ، که سپس در دوره های دیگر ، جانشین آن شد ، بیرون کشید .

این بود که پیدایش بُن ، که شاخ و برگ و میوه و هسته در فرزش باشند ، باهم ، **یک کل بهم پیوسته** را تشکیل میدادند . این درخت ، هم « **بُن** » ، و هم ، « **شاخ و برگ و بر** » داشت . این ریشه و بیخ در فرود ، و آن **برو برگ در فراز** ، باهم « **جفت** » **شمرده میشدند** . هر چند از هم دور ، ولی در اثر جریان شیرابه ، « **وازم روئی** » ، به هم پیوسته و آمیخته بودند . گل و خوشه و بار و برگ ، میتوانست از ریشه ، بسیار دور بشود ، و به آسمان برسد « **و آسمان بشود** » ، ولی در اثر آن **آب = شیرابه = ژد = اشه = مان** ، همسرشت و همبسته بود . **بیخ این درخت هستی ، خدا بود** ، و « **بارو بر** » این درخت ، انسان . این بود که انسان و خدا ، همگوه بودند . **خدا ، خالق انسان نبود ، بلکه خدا ، بُن انسان بود** ، و همچنین انسان ، **بُن خدا بود** . انسان ، از خدا ، روئیده بود . خدا ، در انسان و زمین و جانورو...، درخت شده بود ، و این « **بارو بر** » به زمین میریخت و « **بُن = خدا** » میشد . سراندیشه ای که در این تصویر نهفته است ، فوق العاده ژرف است .

آنها ، « **صورت اندیش** » بودند ، نه « **مفهوم اندیش** » . کاستن « **صورت اندیشی** » به « **تشبیهات** » ، نفی کردن این فرهنگست . فلسفه ، با اندیشیدن در مفهومات ، آغاز نشد ، بلکه از « **اندیشیدن در صورت** » ، آغاز شد . این « **هسته و تخم** » فراز درخت ، به خودی خودش ، پیکریابی سراندیشه « **جفت** » است .

**خدا (= بن ) و انسان (= بارو بر) ، جفت همد . « تخم » ، هم بُن (= خدا) ، و هم بر (= انسان) است** . اینست که همه واژه هائی که ، هممعنای « **تخم** » یا « **خوشه = جمع تخم ها** ، مانند سنبل » هستند ، بیان « **اصالت در آفرینندگی** » هستند .

تخمی که فراز درخت ، برومیوه بود ، وقتی فرو افشانده میشد ، باز ، گیاه و درخت تازه ای از آن میروئید . از این رو ، « **تخم** » ، هم بر بود ، هم بیخ . هم ، سر بود ، هم بُن . بدین علت ، تخم ،

دوسر» است ، چون سر ، معنای بُن را هم دارد . «سر» و «تخم» و «اند=هند» و «من = مینو» و «آست = هسته» و «بُن = جفتی داشتند. در تخم و تخمدان و بُن و هسته ، آنچه ، هم بیخ و آنچه هم باروبر ، بود ، به هم پیوسته بودند . این اندیشه سپس در ادیان نوری ، شکل «تشبیهی» به خود گرفت ، و پیامبران نوری ، گفتند که ما «الف و - ی - ، یا آلفا و امگا ، یا آغاز و انجام» هستیم ، ما اول و آخریم . در قرآن از آدم گرفته تا محمد ، همه پیامبران ، مسلمانند . اسلام را محمد ، دین همه پیامبران پیشین میکند . بدینسان ، اسلام ، هم آغاز است هم پایان . این «تشبیه ، یا همانند سازی» ، بکلی سراندیشه اصلی را تاریک میسازد ، چون هم بیخ و هم بر بودن ، معنای جفت بودن ، و یکی بودن و آمیخته بودن ، و همگوه بودن و عشق را داشته است . این اندیشه در گرشاسپ نامه اسدی ، بر زبان یک «برهمن» نهاده میشود . چنانچه سپس بررسی خواهد شد ، «برهمن» ، همان «بهن» است ، و چکامه سرایان ایران ، برای نجات اندیشه های ایران از دستبرد اسلام ، آنها را به «برهمن هندی» نسبت میدادند :

درختی شناس این جهان فراخ سپهرش چوبیخ ، آخشيجانش شاخ  
ستاره چو گلهای بسیار اوی همه رستی برگ و ما بار اوی  
همی هر زمان نو بر آرد بری چو این شد کهن ، بردمد دیگری  
بدینگونه تا بیخ و بارش بجای بماند ، نه پوسد ، نه افتد ز پای

درخت آنکه ، زو آدم آمد برون

بدان ، کاین بود کت بگفتم که چون

به تخم درخت ارفتی در گمان

نگه کن «برش» ، «تخم» باشد همان

بر این جهان ، مردم آمد درست

چنان دان که تخمش ، همین بُد ، نخست

اگر دقیق شویم ، دیده میشود که در این جهان بینی ، «برش» از سر ، «همان تخم نخست» میشود ، و در واقع اگر بطور منطقی اندیشیده شود ، خالق برای خلق کردن ، در میان نیست ، چون این



حرکت ، گشتی و گردشی است . همین « گشتی بودن ، که بُن ، باز ، برمیشود » ، در رقص (= وشتن=گشتن ) بازتابیده میشود . و گوهر حرکت در جهان ، رقص میشود . « ارک ، که همان هرک ، و حرکه ، حرکه » شده است ، به « تاب خوردن کودکان در جشن ها » گفته میشود که « نوسان و گشت و بازگشت » حرکتست . هر « حرکتی و تغییری و دگرگونی » ، رقص و شادی و جشن است . طبعاً این حرکت ، شامل پدیده « زمان » میشود ، و زمان ، از آن رو ، « سپنجی » است ، چون روند « جشن و مهمانی و شادی » است . جنبش زمان ، جشن و رقص است . این واژه « سپنجی » ، که همان واژه « سکولار » ماست ، با چیرگی ادیان نوری ، مفهوم « زمان گذرا و فانی » را گرفته است . در اصل ، سپنجی ، گذرخدا یا رقص خدا درگیتی بوده است . سپنج ، درگذشتن ، خوان مهمانی و جشن است .

در این بررسی ها ، دیده خواهد شد که تصویر آنها از این درخت فراگیرنده هستی ( کل هستی به هم پیوسته و باهم آمیخته بود ) درختی است که از شاخه هایش ، سایه میدهد ( سایه ، چنانکه دیده خواهد شد ، معنای - تخم سیمرغ - را دارد ) و از بیخش ، آب . این تصویر که بیخ درخت ، چشمه آب هست ، از همان اصل « جفت بودن آب و تخم در بُن » اندیشیده میشود . این درخت هستی یا جهان ، درگرشاسپ نامه ، در داستان « دیدن گرشاسپ دخمه سیامک را » بخوبی تصویر شده که در جستاری جدا گانه در همین کتاب بررسی خواهد شد ، ولی اکنون ، بطور کوتاه گونه اشاره ای میشود

درختی درو سرکشیده به ماه تنش سر بسر سبز و شاخش سیاه ...

چنین گفت : کاغازگیتی درست

نخست این بُد از هر درختی که رُست

در پایان در ویژگیهای این درخت میگوید که

که تشنگی بخشد از بیخم ، آب

به گرما کند سایه ام ز آفتاب

در بندهش دیده میشود که از بیخ وزیر تنه درختی که در میان دریا ، فرازش سیمرغ نشسته است ، کاریزها یا جوهای آب این دریا ( وروکش = زهدان نی = نیستان ) را به ریشه همه درختان جهان میبرند ( بندهش، بخش نهم ، پاره 151) . همین اندیشه را مولوی در غزلیاتش ، آورده است . سیمرغ ، نه تنها تخمهایست که خود را در سراسر گیتی ، میافشاند و میپاشد، بلکه « آب دربن هر گیاهی » نیز هست . از این آبی که درخت هستی روئیده و سیمرغ ، خوشه اش هست ، همه گیاهان ( همه جانها ) ، آبیاری میشوند . مولوی خدا را در تصویر « درخت بلند » نقش میکند:

این چو درخت بلند ، قبله هر دردمند  
برگ و برش خیره کن ، شاخ ترش با وفاست  
یکنفری بخت ور ، از تو ، خوش و میوه خور  
یکنفری خیره سر گشته که آخر کجاست ؟  
چشم بمالید تا ، خواب جهد از شما  
کشف شود کان درخت ، پهلوی فکر شماست  
**فکرتها ، چشمه هاست ، گشته روان زان درخت**  
پاک کن از جو وحل ( گل ) ، کاب از او بی صفاست  
آب اگر منکر ، چشمه خود میشود  
خاک سیه بر سرش ، باد که بس ژاژ خاست

چشمه همه فکرهای انسانها، از بیخ آن درخت ( ون وس تخمک = ون جد بیش ) ، روان میشود که جفتش ، آب کاریز زیر زمینی و درتاریکی هست ، و همه فکرانسانها ، از شیرابه ای زیر زمینی مینوشند که خدا ، بارش هم هست . تخم و باروبر که فراز درخت هست ، هم انسان ( بر ) است ، هم خدا ( بیخ ) .

در این تصویر ، « هر انسانی » ، بیخ و بر است ، نه یک شخص برگزیده ای . از این رو هست که « دی » که سیمرغ باشد ، خود را « تخمه » مینامید ( در سغدی ماه دهم که ماه دی = خرم است و ماه سیمرغ است ، تخمه نامیده میشود، فرهنگ سغدی، قریب) . همانسان که انسان = مردم ( مر + تخم ) نیز ، تخم است .

این سراندیشه « جفت بودن » ، هرچند که از تجربه « رویش گیاهی » انگیزته شده بود، با روند « زایش انسان و جانور » اینهمانی داده میشد ، و باهم، تبدیل به یک مفهوم انتزاعی و کلی و فراگیر میشدند . درست « تخم و بُن و اصل » هرانسانی و جانی ، پیکریابی این سراندیشه « جفت » بود . بنا بر این ، جنبش بسوی بُن و اصل » ، به هیچ روی ، ربطی به « بازگشت به گذشته و تاریخ » نداشت ، بلکه هر دو جفت ، در « خود تخم » بودند .

بنور دیده، سلف بسته ام به عشق رخت

که گوش من نگشاید به قصه اسلاف (گذشتگان)

« بُن جوئی و اشتیاق به اصل » ، که روند فرشگرد و باز زائیت ، یک حرکت بازگشتی تاریخی نیست ، بلکه یک زنده شدن از نو، از بُن خود است .

«زنده و حاضر بودن بُن immanence در هرانسانی و در هراجماعی و نسلی » ، علت آن بود که مفهوم « زمان گذرنده تاریخی ، و آگاهبود تاریخی » سپس به وجود آمد .

مسئله بنیادی ما ، دریافتن اصالتِ خود، در باز زائیت ، نه تقلید و پیروی از گذشته های تاریخی یا از دیگران ، که « نفی اصالت از خود و زمان خود » است . رمانیسم سیاسی و دینی ، به فکر یک بازگشت تاریخیست . اینگونه رمانتیسم ها میخواهند ، اسلام اصیل ، یهودیت اصیل ، مسیحیت اصیل ، زرتشتیگری اصیل ... را کشف کنند، و فرشگرد یا باز زائی را، به یک جنبش بازگشتی ، می‌کاهند . تقلید از « اصل » نیز، تقلید است، و اصیل شدن نیست . تقلید ، از هرگونه اش، نفی اصالت ، و نفی « سراندیشه جستجوی بُن یا اصل در خود » است . در فرهنگ ایران ، « خرد و دین » هردو، به « بینش از خود زائیده » گفته میشوند . خرد ورزی ، اصیل شدن است ، نه مانند زاغان، دنبال کبکان خوش خرام فلسفی در غرب ، پریدن و اندیشیدن . چنین زاغی ، در پایان ، نه زاغ مانده است ، و نه کبک شده است .

خدا ، در فرهنگ ایران « بُن هستی » شمرده میشد ، بنا بر این ، سراسر هستی ، که گسترش و پخش شدگی ( بغ ، می بَعْد = می

بختد = می پخشد) و رویش و افزایش و افزایش و این « اصل به هم چسبیدن = یوغی = جفتی » نیز در هر چیزی میگذرد و میپراکند . به سخنی دیگر، اصل پیوند دهی و « پیوند دهنده و پیوندپذیری »، در هر جانی و انسانی، پخش شده بود . بر این پایه ، در این جهان ، همه به هم پیوسته اند . همه یک جانند و جانانند .

در این جهان ، جدائی و غیر، نیست . بر وایت مولوی

همه ذرات پریشان ، ز تو کالیوه ( سرگشته ) و شادان

همه دستک زن و گویان که : « تو درخانه مائی »

همه در نور ، نهفته . همه در لطف تو خفته

غلط انداز بگفته : که خدایا تو کجائی ؟

چو من این وصل بدیدم ، همه آفاق دویدم

طلبیدم ، نشیندم که چه بد « نام جدائی »

این « به هم چسبیدگی خدا و خود » ، که همان عشق و مهر باشد ، سبب میشد که این دوجفت ، هر چند که از هم ، دور افتند ، و دور افتاده باشند ، و دور برده شوند و از هم تبعید گردند ، ولی جاذبه و کشش گوهری به همدیگر ، آنها را باز به هم میکشاند و میرساند . اینست که « جستجو » ، با احساس « یقین به رسیدن و آمیختن » ، همراه بود .

در جستجو ، کسی احساس **آویختگی (معلق بودن)** میان زمین و آسمان ، میان نه این و نه آن ، نمیکرد . هیچکس از جستجو نمیترسد که گمراه و سرگشته بماند . جستن ، رقص آزمودن و اندیشیدن است ، و طبعاً سرشار از شادی و سعادت است . سراسر غزلیات مولوی ، عشق ، پدیده ای جز این حرکت دوجفت از هم دور افتاده ، ولی « نابریدنی از هم » ، و همگوهرباهم ، به هم نیست . دور افکندگی ، نزدیکی و همگوهری دوجفت را محو نمیسازد .

نعره کم زن ، زانک نزدیکست یار

که ز نزدیکی ، گمان آید حلول

مرا در این شب دولت ، ز جفت و طاق مپرس

که « باده ، جفت دماغ است » و « یار ، جفت کنار »

مرا مپرس عزیزا که چند میگردی

که هیچ نقطه نرسد ز گردش پرگار  
 « جفت بودن نقطه ساکن مرکز پرگار، و نقطه گردنده پیرامون »  
 نه تنها خدا با جفتش، یعنی با انسان میجوید، بلکه خدا با جفتش  
 انسان، شادی میکند، و خدا با جفتش انسان، با هم می بینند، و با هم  
 میاندیشند. هرنگاهی، هم نگاه هست، هر بینشی، هم بینشی انسان  
 با خداست. خدا، وارونه آموزه ادیان ابراهیمی، معلم انسان  
 نیست، بلکه « همجو و هماندیش و همآزما و همدید انسان »  
 است.

بی او نکنم عشرت، گرتشنه و مخمورم  
 « جفت نظرش باشم »، گر جفتم و گر فردم  
 من شاخ ترم اما بی باد کجا رقصم  
 من سایه آن سروم، بی سرو، کجا گردم  
 فقیهان مسلمان و روحانیان ادیان نوری بطور کلی، در اثر «  
 بریدگی گوهر الاهیانشان از خلق»، برضد این سراندیشه «  
 همگوهری و جفتی انسان و خدا» بودند و هستند. از این روفقها  
 و علمای اسلام، میپرسیدند که این خدای حل ناشدنی در مخلوقات و  
 انسان، غیر قابل حلول در انسان است. این پیوستگی و آمیختگی  
 میان انسان و خدا، مُحال است. در تصویر جفت بودن تخم، خدا  
 در درون هر تخمی هست، و بیخ آفریننده هست. این سراندیشه  
 در غزلیات مولوی هزاران شکل و عبارت، به خود میگیرد و  
 درک آن به شکل « تشبیه و کنایه و استعاره و تمثیل ..»، هم  
 مسخسازی افکار مولوی، و هم تحریف فرهنگ ایرانست :

درون تست یکی مه، کز آسمان خورشید  
 نداهمی کندش، کی منم غلام غلام  
 ز جیب خویش بجو مه، چو موسی عمران  
 نگر بروزن خویش و بگو سلام سلام  
 خدا ( ماه = سیمرغ )، بُن وجود تو، در خود تست، و نیاز به  
 هیچ واسطه ای نیست، که از خدا برایت، خبری و بینشی و  
 شرعی و قانونی و کتابی بیاورد. خدا باید در تو بروید و بزاید، نه  
 آنکه خبری از وجودی بریده از خودت، فراسوی گیتی داشته

باشی . فقط تو باید یکبار با گستاخی تمام مانند تُرک دلیری ، پیش خودت بنشینی، و از خودت ، با کمال جسارت بپرسی، که تو کیستی ؟ ( که ای چلبی ، کیم سن ؟ ) تو این نیستی که بطور بدیهی خودت میدانی، و به تو گفته اند که توهستی . درست تو، آنچه را « خودت » میدانی ، نیستی . تو، نیاز به گستاخی ، برای کردن یک پرسش از خودت داری ؟ اندیشیدن با همین پرسش از خود که تو کیستی ؟ یا ما کیستیم ؟ آغاز میشود .

این پرسش است که سراسر هستی ما را شخم میزند یا تکان میدهد . فلسفیدن با این پرسش انسان از خودش ، آغاز میشود که : تو کیستی ؟ انسان ، به آنچه در اجتماع ، « خود او » می شمارند ، شک میکند . من ، جز این هستم که تا کنون خودم ، پنداشته ام . این خود ، خودکاذبیت که دیگران و پیشینیان و منقولات و حکومتات و قدرتهای دینی ، در من ساخته اند . من ، آن نیستم که ساخته اند . من آنچیزی می شوم که میجویم .

واسطه برخاستی ، گرنفسی تُرک عشق

پیش نشستی به لطف ، کای چلبی « کیم سن ؟ »

انسان ، جفت خود را که خداست ، در خودش میبرد ( واژه بردباری ، که مدارائی tolerance باشد ، به همین معنای شکیبائی در حاملگی ، تا رسیدن هنگام زادن است ) و بدان حامله است . انسان در گفتگو با دیگری ، یا با روبروشدن با یک تجربه از آن اندیشه و تجربه ، حامله میشود ، و « بردباری » لازمست . همپرسی ( دیالوگ ) ، هنر بردباری است . جدال و قال و قیل ، و سائقه « به کرسی نشاندن حرف خود »، بیان ، سترونی است . این سراندیشه « جفت اندیشی » که به همه پدیده های زندگی ، گسترش داده میشود، پیوند انسان را به آنها معین میساخت . برای انسان ، زمین و آسمان و جانور و گیاه و آب ... جفت و همکار و انباز و همبغ بودند ، و آنها را به کردار « آلت و وسیله » نمیگرفت ، و نمیتوانست آنها را آلت و وسیله خود، برای رسیدن به هدف و غایت خود سازد . حتا « تن خودش » را نیز نمیتوانست وسیله و آلت روانش و ضمیرش سازد ( برضد ریاضت یا خود

کشی). همانسان که خدا، جفت انسان در جستجوی بینش بود، همانسان زمین و گیاه و آب، جفت انسان، در پیدایش مدنیت و آبادی بود. از جمله تصاویری که به اندیشه «جفت بودن»، داده میشد، تصویر «هاون و دسته هاون» است که با هم «گواز = جواز» بودند. خدا، به خودی خودش، گواز چیره = تخم و گوهر جفتی (جوزهر) بود، و از این رو هست که به سر مار فلک، جوزهر (گواز چیره) میگفتند، چون این جفتی است که رستاخیز و نوزائی بهاری را در گیتی میآفریند. آنها دوئی هستند که یکی هستند. به عبارت مولوی

مستی تو و مستی من، «پر بسته به هم، دامن»

در جشن عروسی، دامن عروس و داماد را به هم می بستند

چون دسته و چون هاون، «دو هست و یکی هستم»

--- در آفرینندگی و حرکت، یکی بودن، نه درسکون ---

همانسان، درون و برون (باطن و ظاهر)، بخش درونسو و بخش برونسو)، فراز و فرود، «جفت هم در آفرینش» بودند. مثلاً در آغاز بندهش دیده میشود که اهورامزدا، فراز پایه است. این بدان معناست که اهورامزدا، هیچگاه فرود نمیآید.

در حالیکه در شاهنامه دیده میشود که سیمرخ که خدای ایران بود، نه تنها با زال، در آسمان، همخانه و جفت است، بلکه هم به سام، و هم به رستم، خودش، در زمین، فرود میآید، و بارستم، جفت میگردد. سایه انداختن بر رستم، ایستادن سیمرخ بر سر رستم و مالیدن (هماغوشی) پرش بر سر رستم، اینها بیان فرود آمدن خدا به گیتی و به انسان است. الاهان ادیان نوری خودشان، هیچگاه به خودی خودشان، فرود نمیآیند و خودشان، هرگز، «با گیتی، و با انسانها» نمی آمیزند.

فهمیدن جهان و تاریخ و انسان، با مقولات «زیربنا و روبنا»، یا با «علت و معلول» یا با «درونسو و برونسو»، یا با مقولات «روشنی و تاریکی»، انداختن روبنا و چهره و ظاهر، یا معلول، یا درونسو، یا «هرچه در تاریکی است»، از اصالت است.

نفوذ همین اندیشه، در گستره حکومت، سبب میشود که در جامعه، ملت یا کسی یا طبقه ای یا گروهی، وسیله و آلت برای رسیدن حکومت یا شاه، به هدفی هر چه هم عالی باشد، نیست. این اندیشه، ریشه جداشتن حکومت از ملت است. ملت، موقعی از حکومت، جدا ساخته میشود، که دیگر، «ملت، جفت حکومت» نیست، بلکه وسیله و آلت حکومت و حاکم و قدرت حاکمه و رهبر روحانی و دینی یا ایدئولوژیکی است. انسان را نمیشود، به هیچ نامی و بهانه ای و دلیلی، وسیله و آلت، قرار داد. انسان، نباید آلت رسانیدن به یک غایت دینی یا اجتماعی یا سیاسی یا حزبی یا طبقاتی یا اقتصادی بشود. چون خدا، جفت هر انسانی بود، این بود که «اغیار»ی نبود. در این دید، نمیتوان انسانی را بنام دشمن و کافر و مرتد و ملحد و مشرک، طرد و تبعید و حذف کرد. مختلف آمد همه کار جهان لیک همه جز که یکی کار نیست

گرد جهان جستم، اغیار، من

گشت یقینم که: کس، اغیار نیست

مشتریان، جمله یکی مشتریست (همه مشتری اصل خود هستند)

جز که یکی رسته بازار نیست

ماهیت گلش آنکس که دید کشف شد او را که، یکی خار نیست اساساً واژه «یوغ» که همان واژه «جفت» است، در اوستا به شکل «یوخته yuxta» میآید، و به معنای «بهم پیوستن» است. گرانیگاه فکری ما امروزه در واژه «جفت یا یوغ» بیشتر در دوگاو شخم زنی، دوشخص .. است، در حالیکه گرانیگاه اندیشه اصلی، در «آنچیز است که دو چیز را به هم پیوند میدهد و میچسباند». چنانکه همین واژه در پهلوی juxt به معنای «اتحاد و زوج» و در افغانی yuxt به معنای «تمام و درست» است. آنچه دو چیز را به هم میآمیزد و پیوند میدهد، آب و شیرابه و شیر و خون و باده و... است که همه باهم زیر اصطلاح «آب» شناخته میشود. آبکیها، همه «آب» خوانده میشدند. این بود که سیمرخ که آسمان بود و «ابرسیاه بارنده» با آسمان، اینهمانی داده میشد، آب را می بارید و آب پرسر هر گیاهی و هر انسانی



میریخت ، به عبارتی دیگر ، آسمان را به گیتی میچسبانید و خدا را با انسان ، جفت میساخت . به همین علت بود که خدا ، که همان سیمرخ باشد ، در ادبیات ایران ، **ساقی** ماند . خدا ، رابطه مستقیم یا جفتی و بیواسطه با گیتی میجست . اینست که مولوی ، محمد را هم ، فقط **جام** میشمارد ، نه ساقی .

چه ریخت ساقی تقدیس بر سر جرجیس  
که غم نخورد و نترسید ز آتش کفار  
صحابیان که برهنه به پیش تیغ شدند  
خراب و مست بدند از محمد مختار

غلط ... ، محمد ، ساقی نبود ، ... جامی بود

پراز شراب و ، ... خدا بود ساقی ابرار

این « شراب و بادیه بر سر کسی ریختن » که در غزلیات مولوی بارها پیش میآید ، همان « ریختن باران از سیمرخ » است .

بریز بر سر و ریشش ، سبوی می امروز

هر آنک دم زند از عقل و « خوب اخلاقی »

ابر ، در بندهش ، جامی یا مشکمی یا پیمانهای ای یا خنبی دارد که با آن باران را که اینهمانی با « می شادی آورنده » دارد ، بر سر مردمان و گیتی فرو میریزد . درسغدی « بارش waarishn » به معنای « شادمانی » است ( قریب ) . **خدا ، خودش ، همان بارانیست که** « اصل پیوند دهنده = عشق » است ( باران ، همان - وارونا - هست ) . اینست که خدا ، خودش ، باده در جام میشود ، و خودش ، شیرابه و مان و ژد و آب هر گیاهی و جانی میشود . از اینرو ، نامش « آوه » بود ، که پسوند ، رودابه ، مهرابه ، سودابه ... میباشد . این ها ، همه به معنای « ... فرزند سیمرخند » . از این رو در آمیختن = جفت شدن با خدا ( یا پیوستن به جانان ) ، هراسانی ، مست و دیوانه و سرخوش و رقصان و نیرومند میگردد .

در کردی ، یکی از معانی « دین » ، دیوانگی است . خدا در فرهنگ ایران ، باید با انسان بیامیزد و با گیتی ، جفت شود ، و این **جفت شدن خدا با انسان** ، « دین » است . دین ، فقط به معنای

« آمیختن و جفت شدن خدا با هرانسانی » است . در ادیان ابراهیمی ، و در زرتشتیگری ، این تجربه ، منع و محال شمرده میشود . در این جفت شدن خدا ( سیمرغ ) با رستم است که فردای آنروز که با اسفندیار روبرو میشود ، رستم ، دیگر رستم دیروز نیست ، بلکه رستم دیگر است ، و مست و دیوانه ، یعنی پرو لبریز از سیمرغ ، سرشار از عشق و نیرو ، و طبعاً شکست ناپذیر است . هنگامی خدا ، باران و آب (= آوه ) شد ، و بر سر موجودات ریخت ، آنگاه ، تخم سیمرغ ، که درون هرانسانی هست ، میروید ، و آنچه را در نهان و درون هرانسانی هست ، پدیدار میسازد . آنگاه است که سرّ (= سریره = سیمرغ ) ، میشکوفد . انسانی که بکلی فاقد مهرویاری هست ، ناگهان در اثر این تحول ، بُنش و سر نهفته اش ، میروید و میخندد :

همه اجزای وجودت ، بتو گویند : چه بودت  
 که همه گفت و شنودت ، نه زمهر است و زیاری  
 مثل نفس خزان است که در او ، باغ ، نهانست  
 ز درون ، باغ بخندد ، چو رسد جان بهاری  
 دکان نعمت از باطن ، گشائیم  
 چنین خو ، از درخت تر بگیریم  
 ز سرّ خوردن ، درخت این برگ و بریافت  
 ز سرّ خویش ، برگ و بر بگیریم  
 زدل ، ره برده اند ایشان به دلبر  
 زدل ، ماهم ره دلبر بگیریم

این « سرّ درخت » است که برگ و بر درخت میشود . این باطن است که ظاهر میشود . این جفت بودن باطن و ظاهر ، بُن و بر ، ژرفا و رویه ، در واژه « چهره » چشمگیر و برجسته است . در ادیان نوری ، که نور ، ویژگی برتدگی و تیغ پیدا میکند ، نه تنها خدا ، از گیتی بریده میشود ، بلکه در هرانسانی نیز ، باطن از ظاهر ، بریده میگردد . گوهر انسان و خدا ، « دورو » میگردد و شکاف برمیدارد . این خدایان همه ، در خود ، بریده اند ، از این رو اندیشه « حکمت » و « خدعه و مکر » در این ادیان ، سبزمیگردد .

الله و یهوه و پدر آسمانی ، به مفهوم ایرانی ، « راست » نیستند ، بلکه « حکیم » هستند . خدا ، راست است ، چون خودش ، گیتی و انسان میشود .

« چهره » ، هم ، معنای « اصل و ذات » دارد ، و هم معنای « روی و صورت آدمی و سیما » . در سانسکریت ، « چیترا » به معنای آشکار و برجسته و نورانی و روشن و برانگیخته است . این پیوسته بودن اصل و ذات که بُن باشد - با - صورت و روی و سیما ، ویژگی « چهره » است . آنکه باطنش در ظاهرش ، آشکار و نمایان و پیدا میگردد ، چهره دارد . به همین علت در سانسکریت ، به ماه آغازین فصل بهار ( ماهی که در فوریه و مارس واقع میشود ) ، چیترا chaitra میگویند ، چون در این ماه ، زمین ، آنچه در دل دارد ، پدیدار میسازد . از این رو خدایان ایران ، « چهره » داشتند . گیتی و انسان و ... ، چهره های خدا بودند . همه خدایان ایران ، چهره های بهمن ، یا سپنتا ( سپنج ) یا سیمرغ بودند . در روند زمان در هر ماهی ، این بهمن یا سیمرغ بود ، که « چهره های سی گانه خدایان » میشد . بُن جهان ، سی چهره می یافت . روند زمان ، چیزی جز چهره شدن سپنتا نبود . از این رو بود که زمان ، سپنجی بود . گشتن ، و شتن بود ، گذشتن ، جشن در رقصیدن بود . این خدا بود که در گشتن ، خود را در چهره های گوناگون میآفرید . خدا در روند زمان ، خود میشد . خدایان ایران ، پیدایشی بودند ، به عبارت دیگر آنچه در گوهرشان بودند ، بدون کاربرد حکمت ، در نخستین تابش و پیدایش ، پدیدار میساختند . از این رو ، بهمن ، در « ماه » که گوهر جفتی دارد ( نام ماه = کلیچه سیم است . ماه ، اینهمانی با سیم ( = اسیم ) دارد ، که به معنای یوغ است . ماه ، کلید سیمین است ، کلیدیست که همه اضداد را ، به هم پیوند میدهد . به عبارت دیگر ، پیوند دهی و عشق و اصل سنترو آمیزش ، چهره بهمن است . از این رو ، سرانسان ، در شاهنامه فراز درخت سرو ، ماه یا هلال ماه است ، یعنی کلید یست که همه طلسم هارا میگشاید ( پری ، چهره داشت . دین ، چهره داشت . « دین » که دوشیزه ایست که اصل زیبایی و

نیکی و بزرگیست و در درون انسانست ، در چشم انسان ، چهره میشود . دین که در اصل « دانا » باشد ، معنای « چشمه و کاریزو فرهنگ زاینده و جوشنده را » دارد ، چون پسوند « دین = داء + نا » که نای هست ، در ایران به قنات که فرهنگ باشد نیز گفته میشود . گناباد ، در اصل « ویناوات » بوده است ، « وین » ، به معنای « نای » است ( مانند بینی = وینی ) . در تبری به قنات ، « سوما » گفته میشود ، که همان « هوم » باشد ، که در اصل به « نی » گفته میشود است .

در سانسکریت ، نادی ( در اوستا ناد ) دارای معانی 1- نی 2- رودخانه 3- رگ 4- نبض ... است . پس دین ، بینشی است که از ژرفای وجود انسان میجوشد و پدیدار میشود و چهره می یابد ، و ربطی به واسطه و آموزه ای و کتابی ندارد که انسان بدان ایمان آورد . ایمان ، بزرگترین گواه بر رد ونفی و انکار « دین » است . اینست که در هادخت نسک ، دیده میشود که انسان با « چشم خودش » ، دین یا پری را که اصل زیبایی ، و معشوقه و جفت خودش هست ، می بیند . این چهره شدن ( اصل ، بخودی خودش ، شکل و صورت گرفتن ) را مولوی ، « آئینه شدن » مینامد .

به عبارت مولوی ، آنگاهست که « وجود انسان ، آئینه میشود » . آئینه ، از دیدگاه ما ، چیزیست که فقط ، باز میتابد . چشم ، آئینه ایست که اشیاء را باز می تابد . اندیشه های انسان ، اعمال و گفتارهای انسان ، بازتابنده چیزهائی هستند که در محیطش و در اجتماعش ، روی میدهد . گوهر انسان ، آئینه است ، چون فقط محیط و شرائط اجتماعی و اقتصادی را در افکار و اقوال و اعمالش ، باز می تابد . این گونه تصاویر ، ما را به کلی از مفهومی که مولوی و فرهنگ ایران از « آئینه شدن که همان دین شدن ، همان چشم شدن ، همان خرد شدن » است ، دور میسازد . انسان ، برای مولوی و برای فرهنگ ایران ، چنین گوهر « آئینه ای » ندارد . انسان ، موجود بازتابنده و منعکس سازنده نیست ، بلکه در هر اندیشه و گفته و کاری ، اصالت خود را مینماید . تصویر مولوی و فرهنگ ایران از انسان ، بکلی بر ضد

تصویر مارکس و جامعه شناسان آمریکائی است، که انسان را به « آئینه بازتابنده اجتماع و اقتصاد و اخلاق و دین » می‌کاهدند، و آنرا ، « علمی » هم میدانند . این اندیشه نزد مولوی ، ژرفای نخستین سیمرغی را پیدا میکند، که جان را، شیرابه روان میدانست ، که از پرتوهای نگاه چشم انسان، به هر چیزی در محیطش روان میشود ، و به آنها ، جان میدهد .

مولوی در این راستا میگوید که روند زمانه ، تن است، و انسان ، **جان تن زمانه است** . انسان ، میتواند به زمان ، جان نوین و تازه ببخشد . **ما ، جان زمانیم** . این اندیشه ، بکلی متضاد با اندیشه خیام ، و گذرآبودن زمان ، در اسلام و الهیات زرتشتی است .

ماه ، پیمانۀ عمر است ، گهی پُر ، گه نیم

تو به پیمانۀ ننگجی ، تونه عمر زمینی ( زمانی )

هرکه در عهد تو از جور زمانه ، گله کرد

سزد ارکفش جفا ، بر دهن او بزنی

**کین زمانه ، چو تن است و تو ، درو چون جانی**

جان بود تن ، تن نبود تن ، ... چو توجان ، جان تنی

یا آنکه « **مرد دینی** » ، نقش بین است . آنچه از دینداران میخواهد آنست که « **سجده به نقشا و صورتها و کلمات و آئین و مراسم و آداب** » نکنند . تو ای انسان ، جان این نقشا و صورتها و کلمه ها و مراسم و آداب هستی . تو چشم های دیگری ، جز این « **چشمی که عبد نقشا و صورتها** » میشود ، **چشمهای دیگر داری ، که به هر نقشی ، جان مید مند :**

ایا همنشینا ، جز این چشم بینا

دو صد چشم دیگر تو داری نهانی

اگر مرد دینی ، بسی نقش بینی

**مکن سجده آن را ، .... که تو « جان آنی »**

به انسان میگوید :

ای قمر زیر میغ ، خویش ندیدی دریغ

چند چوسایه دوی در پی این دیگران ؟

نزد مولوی و در فرهنگ سیمرغی ، « آئینه شدن » ، به معنای آنست که « کل وجود انسان، درون نهفته خودش را بنماید » . آئینه شدن هستی ، آشکار شدن ژرفای امکانات نهفته ، پری نهفته ، دین یا دوشیزه ای که اصل زیبایی و بزرگی و نیکی است نهفته ، در تن و چهره و چشم است .

آینه ام ، آینه ام ، مرد مقالات نه ام

دیده شود حال من ، ار ، چشم شود گوش شما

گوش شما که پر شده و مسدود از منقولات و علوم رسمی است ، باید چشم بشود ، تا در سراسر ظاهر من ، در حال من ، در چهره من ، در چشم من ، این « کل من » ، دیده شود . این « از خود ، روشن و نمایان بود » ، این « خود نما ، درون نما » بودن ، این « چشمه آب زلال بودن » ، این « جامی که از باده بی درد پر است ، بودن » ، مقصود از آئینه شدنست . من ، آینه میشوم ، نه برای آنکه دیگران را در خود بازتابم ، بلکه برای آنکه ته و ژرفا و درون زیبای خودم را که همچند همه زیباییها زیباست ، در رویش ، بنمایم . خدا ، در زمین و آسمان ، آئینه خودش میشود .

مولوی ، از حدیث « من گنج پنهانی بودم و میخواستم شناخته شوم ، و خلائق را خلق کردم که مرا بشناسند » بهره میبرد ، تا مفهوم « آئینه شدن خدا » را در آسمان و در زمین ، در جان و در تن ، نشان بدهد ، که البته با محتوای حدیث ، اختلاف فاحش دارد .

حق گفت : ای جان جهان ، گنجی بدم من بس نمان

میخواستم پیداشود آن گنج احسان و عطا

آئینه ای کردم عیان ، پشتش زمین ، رو ، آسمان

پشتش شود بهتر ز رو ، گر بجهد از رو و ریا

آبی که جفت گل بود ، کی آینه مقبل بود

چون او جدا گردد ز گل ، آئینه گردد پر صفا

روی و ریا ، دو روئی ، نفاق ، چنانکه سپس دیده خواهد شد ، هنگامی پیدایش می یابد ، که این « جفتی خدا و گیتی ، جفتی خدا و انسان » از هم بریده میشود ، و خلائق پیوند نا پذیر میان آن دو ، ایجاد میگردد . روی و ریا ، موقعی پیدایش میشود که انسان ،

بریه» میشود، و خدا، «الله الخالق الباری 24 حشر 59» میشود و یا خدا، «ذلک خیر لکم عند بارئکم 54 بقره». این واژه «بری و براء و براء»، همه از ریشه واژه «بریدن» برخاسته اند، که در اصل اوستائی «بریدن» میباشد. الله خود را ز مشرکان میبرد، اننی براء مما تعبدون، از آنچه شما عبادت میکنید، بریده ام. انسانها، «بریه» هستند. در بریدن، خلق شده اند. در این بریدگیست که نه تنها در انسان، بلکه الله و یهوه و پدر آسمانی، نیز دو رو میشوند، اهل حکمت میگردند. در اینجا صوفیه، سراندیشه اصلی را، که «راستی = آئینه شدن» در پیوستگی با خداست، فراموش میکند، و می انگارد که با زدودن گل از خود، میتوان آئینه خدا شد.

انسان، آئینه خدا هست، وقتی این اندیشه بریدگی و تهی میان خدا و خود را بزداید. آنچه را محال ساخته اند، دور بریزد، و خودش همان «محال» بشود.

این صاف و با صفا شدن وجود انسان را، آئینه شدن، مینامیدند. «آئینه»، که جانشین واژه «دین» میشود، برای این خاطر بود که دین، بینشی نیست که بدان اعتراف کنند، و بدان ایمان آورند، بلکه «رویش اصل زیبایی نهفته در درون خود هر انسانی» است. انسانی که ایمان میآورد، در خود، دین را نابود میسازد، یا میپوشاند.

هر اندیشه که می پوشی درون خلوت سینه  
 نشان و رنگ اندیشه، زدل، پیداست برسیما  
 (البته سیما، که همان واژه سیم و اسیم است، به معنای جفت است)  
 ضمیر هر درخت ای جان، زهر دانه که مینوشد  
 شود بر شاخ و برگ او، نتیجه شرب او پیدا  
 ز دانه سیب اگر نوشد، بروید برگ سیب از وی  
 ز دانه تمر اگر نوشد، بروید بر سرش خرما  
 چنانک از رنگ رنجوران، طبیب از علت آگه شد  
 ز رنگ و روی چشم تو، به دینت پی برد دانا

« این درون نما شدن ، این رویش تخم نهفته در انسان که اصل زیبایی و بزرگی و نیکی » درچشم ، که آئینه سراسر وجود انسانست ، دین است ، خرد است . انسان ، جامی میشود که باده درون آن، چنان زلال میگردد که میتوان ژرفایش را دید . از این رو بود که واژه « جام » ، معنای « شیشه » و « آئینه » را داشت . وجود انسان، شیشه ای میشود که اصل زیبایی و نیکی و بزرگی درونش، پدیدار میگردد . البته « آئینه شدن » معنای رویش و فراخشدن و توسعه یافتن بُن خود را در جهان نیز داشت . چون « بهمن » ، اصل خود گستری، و خود رویی ، و خود فراخشوی، و خود افزائی ، و خود وسعت یابی در جهانست . آنچه که در هند ، نام « براهمن Braahman » به خود گرفته است . براهمن نیز در اصل همین معنی را دارد . در سانسکریت براهمانده Brahmaanda=Brahm+ aanda ، چنانچه در این جستار، دیده خواهد شد، همان « بهمن یا اندیمن = تخم تخم ، مینوی مینو » است . « انده » به معنای تخم است ، و « برهم Brahm » سانسکریت ، همان « برَم » ایرانیست، که یکی از نامهای « مهرگیاه یا بهروز و صنم یا شاهسفرم » میباشد، که « تخم گیتی و زمان و انسان » است .

« برهما » که خدای آفرینش یا « پیدا کننده » است ، و فرد اول از خدایان سه گانه هند و است ، از تخم جهان (= هرن گربهه = تخم زرین = مشیمه زرین = جنین زرین Hiranya garbha ، پسوند گربه ، همان واژه - گه را- در کردی است، که به معنای تخم است ) بوجود میآید . بدین علت بود که ایرانیان از ترس اسلام در نقل از داستانهای کهن ایرانی ، « براهمن و براهما » را جانشین « بهمن » میکردند . فردوسی هم همین کار را میکند .

باربد دستانی را که برای روز دوم که روز بهمن است ، آئین جمشید خواند . و « جام » ، در هزوارش، « مان من » ، یعنی « من من = مینوی مینو = تخم درون تخم » است . در واقع « جام » ، همان « بهمن » است . « جام جم » یا « جام کیخسرو » ، جانشین واژه « بهمن » شده است . بینش جمشید ، دین جمشید ،



دین هرانسانی ( چون جم ، بُن همه انسانهاست ) ، جام است ، تخمیست که از درون وجود خودش ، میروید و میگسترده . بهمن ، « خرد ضدخشم وقهر» و «خرد ضدجهاد و پرخاشگری و تجاوزطلبی» ، « خرد سامانده» ، « خرد پیوند دهنده» ، جامیست که هرکسی در آن بنگرد ، به بینش حقیقی میرسد . شناخت حقیقی ، همین شناخت جفت خود ، همین تخم درون تخم ، همین «مان = شیرابه» خود ، همین «من» خود است . اینست که هر جانی ، باید جفت خود را بشناسد ، تا دین حقیقی، تا بینش حقیقی را بیابد . و هر جانی ، با این جفت خود، همیشه هست . جان ، مانند پا، که جفت کفش است ، جفت بینش نیک و بد در تن است . تن ، کفش جانست . جان، اصل رونده و پوینده در تن و با تن است . جان چون نداند نقش خود ، یا عالم جان بخش خود پا می نداند کفش خود ، کان لایقست و بابتی انسان، کفش خودش یا جفت خودش، یا بینش نیک و بد و ارزشهایش را در تاریکی هم میشناسد و می یابد پاراز کفش دیگری ، هر لحظه تنگی و شری و زکفش خود شد خوشتری ، پارا در آنجا ، راحتی جان نیز داند جفت خود ، و ز غیب داند نیک و بد کز غیب هر جان را بود ، در خورد هر جان، ساحتی معیار خوب و بد ، اصل ارزشها ، فراسوی انسان نیست ، بلکه جفت گوهری خود انسانست، و در تاریکی هم میتواند آنرا بیابد . در اردو، درست به کفش ، جوتا (= جفت) میگویند . در مینوی خرد دیده میشود که « خرد در سراسر تن انسان ، مانند پا در کفشش ، جا میگیرد» . به عبارتی دیگر، جای خرد، در همه اندامهای انسانست، نه در کله و سر» . اندیشه حقیقی ، اندیشه ایست که انسان با سراسر بدنش و سراسر حواسش میاندیشد . در مینوی خرد ، بخش 47 میآید که : « و خرد ، نخست در مغز انگشت دست مردمان آمیخته میشود و بعد نشستگاه و اقامتش در دل و سپس جایگاهش در همه تن است ، همچون کالبد پای

درکفش». خرد، جفت تن می‌گردد. رابطه خرد یا جان، رابطه جفتی با تن است.

این اندیشه که خرد، جفت تن است، پیایندهای ژرفی دارد که تضاد فرهنگ اصیل ایران را، با جنبشهای ماتریالیسم و ایده آلیسم در غرب، و سایر مکاتب همانند که باهم، برسر اولویت یک اصل بر اصل دیگر، درجنگند، مینماید.

در فرهنگ اصیل ایران، انسان، اول حس نمیکند، و سپس میاندیشد، یا اندیشه و ایده، اولویت برحس کردن ندارد. بلکه «حس کردن و اندیشیدن، باهم جفت هستند». انسان، در همان زمان که حس میکند، میاندیشد، و در همان زمان که میاندیشد، حس میکند. انسان درحین دیدن، بوئیدن، بسودن، شنیدن، مزیدن، با همان دیدن و بوئیدن و بسودن و شنیدن و مزیدن، میاندیشد. خرد و اندام حواس تن، باهم جفتند. این سراندیشه، ویژگی فرهنگ ایران، رویارو با مکاتب فلسفی غربست، که نیازبه گسترش دارد.

خرد در فرهنگ ایران، نخستین پیدایش جان، و چشم جانست. به عبارت دیگر، گوهر نهفته جان، خرد است. این سراندیشه که بنیاد فلسفه ایران بود، و با آمدن مفهوم عقل اسلامی، فراموش ساخته شده است، مفهومیست انقلابی. نه تنها در فلسفه، بلکه در اجتماع و سیاست. چون گسترش این سراندیشه، بدینجا میانجامد که خرد، در «کل یک جامعه» هست، نه در یک بخش از جامعه، نه در سر جامعه، و نه در دل جامعه، که حکمرانان، و علمای دینی، یا ایدئولوگهای حزبی باشند. اندیشه ای که از کل اجتماع آفریده نشود، اعتبار اجتماعی و سیاسی ندارد، و تابش خرد نیست. خرد، جفت کل بدنه اجتماع است. این اندیشه نمیگوید که «ایمان مردمان»، باید اندیشه های معتبر اجتماعی را بیافریند، بلکه میگوید که، همه اجتماع باید، با هم، امکان همپرسی و هماندیشی داشته باشند، تا اندیشه و قانون و عدالت را با هم بیافرینند، تا آن قانون و عدالت و نظام، حقانیت داشته باشد. برپایه همین سراندیشه جفت بودن خدا و انسان، عرفا

نمیتوانستند، « عقل » را بپذیرند . چون در اسلام ، عقل ، اولین چیز است که الله ، فراسوی خود، خلق میکند، و اولین مخلوق اوست ( حدیثِ العقل ، اول ما خلق الله ) . عقل ، گوهر خود الله نیست ، و جفت الله و همگوهر الله نیست . الله ، نیاز به اندیشیدن و جستن هم ندارد ( واژه منیدن ، به معنای در روند جستجو ، اندیشیدن است ) و مرکز انحصاری کل علوم و کل روشنی ، هست . اینست که « عقلی را که باید این علم و روشنی را بفهمد » ، خارج از خودش ، خلق میکند . چنین عقلی ، آلت و ابزار برای فهم کلام الله و دفاع از آن و « معقول ساختن کارها و احکام الله » هست . چنین عقلی ، همان « غیری » بود که در « جهان به هم پیوسته عرفان و مولوی » ، جایی نمی یافت .

این واژه « یوغ = جفت » ، دو پدیده را باهم جفت « میکند » ، به هم می چسباند ، به هم پیوند میدهد ، همگوهر میکند . به عبارت دیگر، اصل حرکت ( حرک = هرک = ارک ) و تکان یابی هم هست . در خود این واژه ، این برآینده نیز باقی مانده است . چنانکه در افغانی، واژه « جَق » که همان « جغ و جوغ و یوغ » است ، به معنای « تکان و حرکت » هست . جق دادن ، تکان دادن است . جق ، هم به معنای نزدیک و متصل است ، و هم به معنای حرکت و جنبش . این دو برآیند ، باهم جفتند .

هر جا دوگا و یا دواسب با هم یوغ شدند ، حرکت است . از این رو ، تصویر آفرینش جهان در فرهنگ سیمرغی ، « یوغ شدن انگره مینو و سپنتا مینوبا هم بود . آفرینندگی و حرکت ، جدا ناپذیر از اندیشه « گردونه سپنتامینو و انگره مینو = سیمرغ و بهرام » بود .

این واژه یوغ = جوق ، به شکل « جوی = جو » در زبان کنونی ، سبک شده است . رد پای آن در واژه « ارکیا arkyā که در هزوارش به معنای جوی ( یوی yoy ) است . ارک ، که اصل جفت است ، و ریشه واژه « حرک » و حرکه هست ، معنای جو را هم دارد ، و در کردی ، و در گویشهای مختلف ، میتوان دید که به یوغ ، « جوی » و « جو » گفته میشود . « ارک » ، که « قلعه درون قلعه دیگر » است ، و اینهمانی با « بهمن = مینوی مینو =

مانمن = ارکمن = ارشمن» دارد، که بُن جهانست ، جفت است و نماد « اصل آبستی کل هستی » و « آبستی هرانسانی » هست . چنانکه در سجستانی ، « جو برده » ، به کار شخم گرفتن گاو ، و « جوئی » ، گاو شخم زن ، « ناجو » ، گاوی که هنوز به کارشخم گرفته نشده ، « جورفته » ، به شخم رفتن گاو است . نویسنده واژه نامه خُمک ، بحق چنین نتیجه میگیرد که پس « جو » ، همان یوغ بوده است ( جوخ = چوغ = یوگ ) . این واژه « جو ، یا جوی آب » ، در ادبیات ایران ، نقش مهمی را بازی میکند . با چیرگی اسلام ، در حرکت آب در جوی ، « گذر و فنا » دیده میشود . گذر آب در جوی ، نماد « فانی بودن زندگی » شد .

بر لب جوی نشین و گذر آب ببین

کاین اشارت ز « جهان گذران » مارا بس

مولوی آنان را که دل به « زمان گذران » می بندند، وزندگی در زمان را ارج می نهند ، « زمانیان » یا « اهل روزگار » مینامد ، که به معنای « سکولار » هست . در پهلوی به آنان ، « اوامیگان » گفته میشود ، چون « اوام » ، به معنای « زمان » است . همچنین در پهلوی به سکولار ، سپنجی گفته میشود است . در زمان ، فقط « گذشتن آب در جو » را دیدن ، و نادیده گرفتن « پیوند میان آب جو ، و خاکی که از آن آب ، مینوشد » و « پیدایش آب جو از جایی ، و حرکت آب ، بسوی جایی ، که حرکت و پیوستن باشد » علت « بی ارزش شدن زندگی در گیتی ، و قطع مهر ورزی به گیتی و آنچه در گیتی است ، میگردد .

ولی درست ، جوی ، در فرهنگ ایران ، هم معنای « وصال و عشق و پیوستن ، و هم حرکت ورقص با هم » را داشته است . آب در بستر خاک که حرکت میکرد ، از سوئی ، با خاک می آمیخت و در کنار جوی ، درخت و سبزه میروئید ، و از سوئی به رودخانه و دریا ، یا به جایگاه کشت می پیوست ، و آنجا را آباد میکرد ، یا به اصل آنها که دریاست می پیوست . « خاک » ، که همان واژه هاگ و آگ باشد ، به معنای تخم و گندم است . آب و تخم ، اصل جفت بودن و روئیدن و بالیدن است . این مسئله ، بنیاد تجربه

سکولاریته است . با دید ادیان نوری ، تجربه فنا و گذر ، در حرکت آب و در حرکت و تغییر و تحول بطور کلی دیده میشد ، و با دید فرهنگ سیمرغی و مولوی ، وصال و حرکت به اصل ، در همان حرکت آب در جوی دیده میشد . درست جوی که همان یوغ و جفتی باشد ، معنای وارونه اش را پیدا میکرد که « بریدن از گیتی » باشد . از آنجا که در الهیات زرتشتی ، « اوج روشنی که بیحرکت میماند ، کمال روشنی است ، بدین نتیجه رسیده میشود که « کمال ، هیچگاه تغییر نمی پذیرد » . چون اگر کمال روشنی ، اندکی تغییر کند ، پس اندکی تاریکتر و طبعاً ناقص تر میشود . بدین منوال ، هر حرکتی و تغییری از کمال ، بسوی نقص و ضعف و انحطاط و تاریکیست . اینست که پس از پیدایش این « سرچشمه های منحصر به فرد حقیقت و نور » ، انحطاط در تاریخ پس از آن پیامبر ، آغاز میشود ، و در پایان این انحطاط است که باید منجی و مهدی ... تازه بیاید ، و از سر « همین حقیقت » را به شکل اصلیش بازگرداند . در واقع بعد از گذشت سده ها و هزاره نیز ، آن منجی و مهدی و ... حرف تازه ای نمیزند ، بلکه همان آموزه را درست اجراء میکند . اینست که نه تنها ، در حرکت ، گذر و فنا می بینند ، بلکه « فساد و انحطاط و زوال » را هم در تغییر و حرکت زمان می بینند . با پیدایش مفهوم « روشنائی بیکرانه و همه آگاهی یا علم مطلق در یکجا » ، بلافاصله اندیشه « فساد و گناه و نومیدی و عداوت و جنگ » پیدایش می یابد . اینست که در حرکت ، تغییر و تحول بسوی رشد و گسترش و پیشرفت دیده نمیشود ، و « تغییر » ، بدعت است ، که بزرگترین جرم و گناه دینی شمرده میشود . از این رو ، « ایمان ثابت به حقیقت ثابت خود ، که اوج روشنی است و همیشه اوج روشنی میماند » طلبیده میشود . تغییر دادن ایمان ، هبوط و مطرودیت و ارتداد و تبعید با خود میآورد . در حالیکه فرهنگ سیمرغی ، بینش را « روند مداوم تحول یابی از تاریکی درون انسان ، به روشنی میدانست . ولی ادیان نوری ، اصل بینش را ، « ایمان » ، یعنی چسبیدن به طناب آموزه ای میدانند که « روشنی ثابت و منحصر به فرد و مطلق ( بی رقیب )

است . درست برعکس این نوع تفکر ، « یوغ » ، نه تنها عشق است ، بلکه « اصل حرکت و تغییر » هم هست . از حرکت پیوند یابی است ، که بینش پیدایش می یابد . پیدایش یافتن ، حرکت وجود خود است . از حرکت پیوند یابیست که پیشرفت ، پیدایش می یابد . از حرکت ، پیوند یابیست که روند آفرینندگی جهان ، پیش می رود . اینست که تصویر « جوی = ارک » ، در غزلیات مولوی ، بیان همین حرکت عاشقانه بسوی اصل است . از یک سو ، جوی در ترکیب با ما ، ما را تروتازه میکند و ما را تغییر میدهد . خدا ، آب روان در جوی است . جو نه تنها بستر خاک است ، بلکه آب روان در آنست که هر دو با هم ، جو هستند ( = یوغند ) . در کردی ، « جوی » ، همان یوغ است . مولوی گاه « جو » را به معنای همان آب روان در جو میگیرد .

من بی من وتو بی تو ، در آئیم در این جو  
 زیرا که در این خشک ، بجز ظلم و ستم نیست  
 این جوی کند غرقه ، و لیکن نکشد مرد  
 که آب حیاتست و بجز لطف و کرم نیست

مولوی این تصویر فرهنگ ایران را نگاه میدارد که « خدا ، آب است » . آب بنا بر بندهشن هفده گونه آبکیهاست . در واقع اصطلاح « آب » ، به شیرابه و شیره همه هستی گفته میشد . و این شیرابه و شیره کل هستی ، خدا بود . خدا ، اصل آمیزنده = مهر در هر چیزی بود . از این رو « آوه = آبه » یکی از نامهای سیمرغست . « آپادانا » ، در تخت جمشید ، به معنای « نیایشگاه سیمرغ = آوه » است . در این شعر مولوی بخوبی دیده میشود که جهان ، جوی ( بستری که آب در آن روان میشود ) و خدا ، آبست .

آن دم که بریده شد از این جوی جهان ، آب  
 چون ماهی بی آب ، برین خاک طپیدیم  
 چون جوی شد این چشم ، زبی آبی آن جوی  
 تا عاقبة الامر ، به سر چشمه رسیدیم

اینست که « حرکت آب در جو » ، روان بودن خدا در جهانست، تا با هر چیزی در جهان بیامیزد . مولوی خطاب به خدا :  
 تو ز عشق خود نپرسی ، که چه خوب و دلربائی  
 دوجهان بهم برآید ، چو جمال خود ، نمائی  
 تو شراب و ماسبوئی ، تو چو آب و ما چو جوئی  
 نه مکان ترا ، نه سوئی و همه بسوی مائی  
 درست حرکت آب ، حرکت خدا بسوی ماست . این است که رابطه  
 انسان با خدا ، رابطه « تشنگی با آب یا باده ... » است . انسان  
 هرچه بنوشد ، سیر نمیشود . مولوی حتی ، ترجیح میدهد که  
 شناور در چنین جوی آب باشد

« تو ، جوی بیکرانی » ، پشتت جهان ، چو پولی (پلی)

حاشا که با چنین جو ، برپل گذارماند

مولوی ، درست خدا را جوی بیکرانی میداند که انسان باید در آن  
 شنا کند، و جهان را « پل گذر » میداند. پل، نماد گذر میشود . باغبان  
 که خدا باشد ، در باغها یا در کنار جوی هاست . چنانکه رستم  
 در شاهنامه ، در کنار دریا ، سیمرخ را می یابد . مولوی گوید :

رفتم به کوی خواجه و گفتم که خواجه کو

گفتند خواجه ، عاشق و مست است و کو به کو

گفتند خواجه ، عاشق آن باغبان شده است

اورا به باغها جو ، یا « برکنار جو »

باغبان که خدا باشد ، کنار جوهست . خدا، جانان است ، پس  
 هر جانی ، جامی یا پیمانه ای از این آبست

مراسم « جان مسافر » ، چو آب و ، « من » چون « جوی »

روانه جانب دریا که شد مدار سفر

دَوَد به لب لب این جوی، تا لب دریا

دلی که خست درین راهها ز خار سفر

به جو چه گویم ؟ کای جو ، مرو ، چه جنگ کنم

برو بگو تو به دریا : مجوش ای دریا

چون درشوی در باغ دل ...

هم ملک و هم سلطان شوی ، هم خلد و هم رضوان شوی

هم کفر و هم ایمان شوی ، هم شیروهم آهو شوی

از جای در بیجا روی ، و ز خویشتن ، تنها روی

بی مرکب و بی پا روی ، چون آب اندرجو شوی

جفت بودن و یوغ بودن آب و خاک ( درجوی ) ، پهنای

بسیارگسترده ای دارد که یوغ بودن آسمان و زمین ، سیمرغ

( گرمائیل ) و آرمیتی ( ارمائیل ) باشد . این تصویر ، در ادبیات

ایران بطور کلی ، و در غزلیات مولوی به ویژه ، در تصویر «

ساقی جان » باقی مانده است . در فرهنگ سیمرغی ، « باد » که

اصل جان و عشق است ، « ابر سیاه بارنده » را ، که جام و

پیمانه و خنب و مشک باده را دارد ، بر مردمان می پیماید و به

همه جان میبخشد . سیمرغ ( مرغ = وی = وای ) ، باد یست

( وای ) که ابر را با جام می میآورد ، تا همه گیتی را جان ببخشد .

جان که « گیان = گی + یان » باشد ، هردو معنی را دارد . جان

که گیان ( گی + یان ) باشد ، هم به معنای « آشیانه سیمرغ » است

و هم معنای « تالاب آب » ست . جان ، آب روان یا باده

مهر انگیز و جانفز است . اینست که نزد مولوی ، جان ، اینهمانی با

آب ( روغن ، باده ، شیرابه ، .... ) دارد .

سیمرغ ( که در باد و ابر ، پیکر به خود میگیرد ) ، به عبارت

دیگر ، « ساقی جان ، ساقی عشق » است . خدای ایران ، ساقی

است ، که جام باده در خرابات جهان ، به همه می پیماید .

ای یار گرم دار و دلارای گرم دار

پیش آ ، بدست خویش ، سر بندگان بخار

خاک تو ایم و تشنه آب و ، نبات تو

در خاک خویش ، تخم سخا و وفا ، بکار

تا بروید ز سینه و پهنای این زمین

آن سبزه های نادر و گلهای پر نگار

وزهر چهی ( چاه تاریکی ) برآید از عکس روی تو

سرمست یوسفی ، قمرین روی و خوش عذار



« ای یارو ای دلارام گرم دار» کیست ؟ خدای آسمان که سیمرغ باشد ، نه تنها « نم و آب و تری » است ، بلکه « اصل گرما » نیز هست . « نمی و گرمی » ، دوجفتند که زمینه آفرینندگی شمرده میشدند . ابرسیاه هم ، با گرمای او بود که میباید . رپیتاوین ( رپیتا + وین ) که به معنای « دوشیزه نی نواز یا زنخدای نی » هست ، یکی از چهره های اوست ، که « بُنکده گرما » بود ، و دردهم بهمن ( جشن سده ) به زیر زمین میرفت ، تا ریشه درختان و آب چشمه هارا گرم کند ، و نوروز ، باز از زیر زمین درمیآید ( از زمین زائیده میشد ) و به آسمان عروج میکرد ، و با با ننگ نای او ( با گرمای او بود ) در نیمروز ( گرمترین هنگام روز ) بود که جهان ، آفریده میشد ( به سخنی دیگر ، جهان ، هنگام اوج عشق و مهرولطف ، پیدایش می یافت ) . این زنخدا ، همان گرمائیل ( اصل گرما = گرم + ال = زنخدائی که سرچشمه گرما و مهر است ) آشپز است ، که با ارمائیل (= آرمیتی) میکوشند ، تا میتوانند خونخواری ضحاک را در قربانی خونی ، به نیمه بکاهند ، ولی برغم این مصالحه ، ضحاک ، همان میماند که بود .

شهرکرمانشاه ، در اصل « گرما سین » نامیده میشده است ، و به معنای « سیمرغ گرم » است . چون گرمی ، مانند تری ، بیانگر مهر و عشق او بوده است . از این رو ، گرم ، معنای « با حرارت و لطف و با محبت و دوستانه » را دارد . چنانکه واژه « گرم » در شاهنامه ، بدین معنی فراوانست :

به گفتار گرم و به آواز نرم فرستاده را راه دادی به شرم  
چنان شاد گشتم به دیدار تو برین پرسش گرم و گفتار تو  
که بی جان شده باز یابد روان و یا پیرسر مرد ، گردد جوان  
بفرمودشان تا نوازند گرم نخوانندشان جز به آواز نرم

اینست که « یار گرم دار + دلارام گرم دار » ، خطاب به همان سیمرغ ، خدای مهر و محبت و عشق است . بویژه که مولوی پس از خطاب به « یارگرم دار » ، از او میخواهد که انسان را که گیاه

اوست آبیاری کند ، تا تخم جوانمردی، که در انسان کاشته است ، از چاه تاریک وجود او ، بروید و زیبایی خود را آشکار سازد . اینست که مولوی در سراسر غزلیاتش ، یار و صنم را اینهمانی با ساقی میدهد ( که همان پیر مغان حافظ باشد ) که جام باده میآورد . سیمرغ ، ساقی جان است . جان ، در اصل ، « گیان » است که مرکب از دو واژه « گی + یان » است . گی ، از یکسو نام سیمرغ است، و گیان = جان ، به معنای « آشیانه سیمرغ » است، و از سوی دیگر، « گی » به معنای « تالاب آب » است ، و جان یا گیان ، در این صورت ، به معنای « خنب یا مشک آب » میشود . سیمرغ ، هم ساقی جانست ، و هم خودش را که « آب و گرما » میباشد، که هر دو، پیکریابی مهر هستند ، بر گیتی فرو میپاشد . این اندیشه ، طیفی از شکل ها در غزلیات مولوی میگیرد . مولوی خطاب به سیمرغ ، ساقی که جام لعل ( رنگ سرخ = ال ) دارد

پیش آرجام لعل، تو ای جان جان ما

ما ز کجا، حکایت بسیار از کجا !

بگشا دو دست خویش، کمر کن به گرد من

جام بقا بیاور و بر کن زمن قبا ( مرا برهنه کن )

آن می که بوی او به دو فرسنگ میرسد

پنهان همی کنیش !؟ تو دانی بکن هلا

بیار از خانه رهبان ، میی همچون دم عیسی

که یحیی را نگه دارد ز زخم خشم بویحیی ( عزرائیل )

چراغ جمله ملتها ، دواى جمله علت ها

که هر دم جان نو بخشد ، برون از علت اولی

ملولی را فروریزد ، فضولی را برانگیزد

بهشت بینظیر است او ، نموده رو درین دنیا

بهار گلشن حکمت ، چراغ ظلمت وحشت

اصول راحت و لذت ، نظام جنت و طوبی

# چگونه « در سایه شدن » ، میتوان « آفتاب » شد ؟ در سایه شدن ، پدیدار و روشن شدن

به « فرّ سایه ات » ، چون « آفتابیم »  
همائی تو ، همائی تو ، همائی

ماه یا هُما ، سایه بهمن است  
گوشورون (= سه گستره گیاه و جانور و انسان )  
سایه هما (= ماه ) است

گوشورون ، سایه سایه بهمن یا بن جهانست  
گوشورون ، اوج پیدایش و پیکریابی بن جهان یا خردمینویست

برای ما « با در سایه هما شدن ، و در این سایه ، تبدیل به آفتاب شدن » ، یا فقط یک تشبیه زاده از خیال شاعر است ، یا یک « محال » است . چگونه سایه میتواند ، ایجاد خورشید کند ؟ « این سایه ای که آفتاب است » ، « سایه عنقائی که خورشید لطف است » ، آیا فقط یک خیالبافی مولوی است ؟ اگر خیالبافی است ، پس چرا مولوی میخواهد چنین چیزی که نزد عقل رایج و رسمی ، محال است ، بشود ؟ چرا میخواهد این سایه ، آفتاب بشود ؟ چرا مولوی ، نه تنها میخواهد این محال بشود ، بلکه این « محال ، هست » ، یا بسختی دیگر ، سایه ایست که آفتابست .

آه کان سایه خدا ، گوهر دلی ، پرمایه ای

آفتاب او ، نَهشت اندر دو عالم ، سایه ای  
 آفتاب و چرخ را ، چون ذره ها ، برهم زند  
 وز جمال خود ، دهدشان نو به نو ، سرمایه ای  
 در هوای «سایه عنقای آن ، خورشید لطف»  
 دل به غربت برگرفته ، عادت عنقائی

خورشید لطف ، سایه عنقائی دارد . سایه ای دارد که زاغان را  
 هما میکند، و تاریکان را آفتاب میکند . اگر در فرهنگ سیمرغی  
 که آثارش باقیمانده است، ژرف بنگریم ، بیشتر با مفهوم «سایه  
 شدن» آشنا خواهیم شد ، و دیده خواهد شد که این **بهمن** ، «بُن  
 جهان» و «خرد مینوی و آسن خرد» است که **سایه میشود**، و  
**سایه اش همان ماه یا هماست**، و این ماه یا هماست که سایه «  
 میشود» و **سایه اش**، **گیتی (گوشورون)**، یا «سه گستره گیاه و  
 جانور و انسان» است .

بُن جهان که بهمین باشد ، **درخود**، **نمیگنجد** ، و این کشش  
 ناگنجا بودنست، که در ماه یا درهما (سیمرغ ، عنقا) پدیدار میشود .  
 به عبارتی دیگر، **بهمین در ماه** ، **سایه (= تخم)** میشود . سایه  
 شدن ، به معنای «پدیدار شدن و چهره شدن» ، و «روشن و  
 دیدنی» شدن را داشته است . این دیالکتیک «درسایه شدن ،  
 پدیدار شدن و روشن و دیدنی شدن» ، برای ما که ذهن مان  
 دیگر از تصاویر فرهنگ اصیل ایرانی، بسیار دور شده است ، نا  
 مفهوم گردیده است .

بهمین که همان «**خلاصه دوجهان یا دوکون**» یا «مجموع  
 هستی» یا «جمله چیزهای» مولویست ، در ماه نیایش ، در آغاز ،  
 تبدیل به «ماه» ، و سپس ، از ماه ، تبدیل به «گوشورون»  
 میشود . این سراندیشه بسیار ژرف ، که رد پایش در ماه نیایش  
 مانده است ، و سراسر درک فرهنگ اصیل ایران، بر درک آن  
 استوار است ، پدیده «درسایه شدن ، روشن شدن» ، «درسایه  
 شدن ، چهره و صورت و پیکریافتن» را ، کاملاً برای ما  
 چشمگیر میسازد .

## سراندیشه «ناپیدای پیداشونده» بنیاد فرهنگ و اندیشگی در ایران

از «یک ناپیدا» که بهمن باشد،  
دوتا، یا جفت پیدای (بهرام و ارتا فرورد) پیدایش می یابد  
بن آفریننده کیهان  
بن همیشه حاضر و مقیم ذاتی، در درون هر انسانی است

فلسفه Immanence یا زهشی (انبثاقی) ایران  
برضد فلسفه Transcendence در ادیان نوری

در فرهنگ سیمرغ، تصویر هبوط آدم نبود  
تصویر هبوط آدم، در تورات و انجیل و قرآن،  
در مکاتب فلسفی غرب، فلسفی ساخته شد  
و بنیاد تفکر فلسفی غرب گردید  
و آن را از بن، تباه ساخت

جفت «بهمن + هما یا سیمرغ» یا «بهمن + ارتا»، بیانگر،  
بزرگترین سراندیشه ایست که فرهنگ و اندیشه ایران را هزاره ها  
معین ساخته است. جفت بهمن + هما، بیانگر این سراندیشه است  
که: از سوئی، «بن جهان» نا پیدا و مجهول است، و از سوی  
دیگر، خود همین بن، در همه چیزها (جانها، انسانها) مستقیماً  
و بلاواسطه پدیدار میشود، و چهره می یابد. طبعاً در هر جانی  
و هر انسانی، این بن جهان (آنچه مولوی خلاصه دوجهان یا  
دوکون) موجود هست. نه اینکه این بن جهان را، الهی خلق

کرده باشد، بلکه خود خدا یا خدایان نیز، از همین بُن میرویند. این «بُن» که یک «ارکه و اصل» است، «خدا، بغ» نامیده میشود. اینست که «تصویرخدا»، در فرهنگ ایران، همیشه بیانگر «یک اصل و بُن» است، نه بیانگر «یک شخص». آنچه ناپیداست، خودش، چهره در صورت دیدنی و ناگرفتنی (سایه)، و سپس در صورت دیدنی و گرفتنی، پیکر (سایه) میگیرد، و درحینیکه در «صورت» و در «تکرر = پیکر»، پدیدار میشود، در هر دو گونه پدیده اش، «گم و نهفته و غایب میشود». اینست که «خدا» در فرهنگ ایران، درحینیکه خودش، همه تصاویر و اندیشه ها و تکرر ها «میگردد»، در همه، «گم و نهفته» میشود، ولی در همه، همیشه حاضر و آمیخته با همه است. در همه جانها، ناپیدای پیداست. البته این سراندیشه بسیار غنی، گستره بسیار پهناوری در اندیشه می یابد که در غزلیات مولوی، در طیف رنگینش بازتابیده میشود. اینست که خدا = بُن جهان هستی، در هر انسانی، حاضر و موجود، و آمیخته با او، وجفت او هست. بدینسان، اندیشه «واسطه و پیامبر و رسول و...»، در اینجا، سخنی پوچ و بی معنا و پرت و ناهنجار است.

در هر جانی و هر انسانی این بُن (= و ن) ، مقیم و موجود و حاضر و نهفته است. مسئله، فقط «زِ هَش یا جهش» یا «انبثاق» این چشمه، از هر انسانی و هر جانی و هر چیزی است. فرهنگ و شیوه اندیشیدن فلسفی و عرفان ایران، بر پایه این «زِ هَش یا جهش» بهمن یا اندمن (تخم درون تخم، مینوی درون مینو) استوار است. این «زِ هَش یا جهش» که جوشش آب از چشمه نهانیست که هیچگاه نمی ایستد، و همیشه روان است، در باختر بنام **immanence** مشهور است. بُن کل جهان در هر انسانی، همیشه حاضر و مقیم است و همیشه در درون انسان ماندنیست. این «درون بود»، ویژگی «ناگنجائی در خود» رانیز دارد، که «بند آب را که پرده و پوشش برونی باشد، میدرد و ویران میکند، و سیل آسا برون میریزد» و

انبثاق» در عربی ، حاوی همین معانیست . مثلا بنا به قول المنجد ، عیسویان میگویند که روح القدس ینبثق من الاب و الابن = روح القدس از پدر آسمانی و پسر که عیسی باشد ، انبثاق می یابد ( میجوشد ) . چنین اندیشه ای که عیسویان ، فقط برای برگزیده ای مانند عیسی ، قائلند ، ایرانیان برای هرانسانی و هرجانی ، قائل میباشند . بهمن ، اصل ناگنجای کیهانی است ( ارکه = اخو ) که در درون هرانسانی ، مقیم و همیشه حاضر و جوشان و همیشه ماندنی یا immanent است . از آنجا که حرف « ز » ، به « ج » تبدیل میشود ، این واژه به شکل « جهش » در فارسی ، باقی مانده است و به معنای « سرشت و طبیعت » است . این اصطلاح ، نزد مولوی بشکل « نکته جهانی » بکار برده میشود . جهان از بُن ( از خدا ) جهانده = زهانده میشود . « از انسان یا از خدا جهیدن یا جهانیدن » ، نه تنها به معنای « فواره زدن و پریدن » است ، بلکه به معنای « جوشیدن از فطرت و بُن خدا یا انسان » است . خدا یا به سخن دقیقتر ، بُن کیهان در انسان ، زهشی immanent است . به همین علت در فرهنگ ایران ، به انسان ، « مشیا = ماشیه » گفته میشود ، که معربش « مسیح » است . مشیا ، لبریزشوندگی و سرشاری از ناگنجاییست . سپس واژه « ماشیه » ، در عبری ، به معنای « تدهین شده » کاسته شده است . همه امشاسپندان ، چنین زهشی و جهشی و جوششی از « سپنتا = سه بُن و اصل » ، و بالاخره از « بهمن » هستند . این سراندیشه ، جان همه اندیشه های مولوی ، در سراسر غزلیات اوست ، ولی متأسفانه ، همه به کردار « تشبیه و کنایه و استعاره و مثال و ایهام و ... » فهمیده میشود ، و اصالت فرهنگ ایران ، از آنها حذف و تبعید و طرد میگردد .

این « زهشی بودن » ، این « درون بود بُن کیهان ، در جان » ، این immanence ، اصل عرفان و اشعار مولوی و فرهنگ ایرانست . این سراندیشه ، در همان مفهوم « جُفت » ، به خود ، پیکر می یابد . سراندیشه « زهشی یا جهشی بودن هرجانی و

هرانسائی « ، اصالت را در گیتی ، میدانند، و برضد « پارگی دو جهان » است .

ای آنک پای صدق برین راه میزنی  
 دوکون با تو است ، چو تو ، همدم منی  
 هیچ از تو فوت نیست ، همه با تو حاضر است  
 ای از درخت بخت ، شده شاد و منحنی  
 هرسیبی و آبی ( گلابی ) که شکافی بدست خویش  
 بیرون زند زباطن آن میوه ، روشنی  
 زان روشنی ، بزاید ، یک روشنی نو  
 از هر حسن بزاید ، هر لحظه « احسنی » ...  
 هستی میان پوست ، که از مغز بهتر است  
 عریان میان اطلس و شعری و ادکنی  
 گر زانک نخل خشکی در چشم هر جهود  
 با دردِ مریم آری ، صد میوه جنی

ای آنک در دلی ، چه عجب دلگشاستی  
 یا در میان جانی ، بس جانفزاستی  
 آمیزش و منزهیت ، در خصوصمتند  
 گه جان ماستی تو ، عجب ، یا تو ، « ماستی »  
 گرآنی و گرآینی ، پس بحر لذتی  
 جمله حلاوت و طربی و عطاستی

« خلاصه دوجهان است آن پری چهره » و این پریچهره ، از درون چشمه جان انسان می زهد ، همان سراندیشه « بهمن + هما » است ، که زیر سیطره مفاهیم اسلامی ، ناچار ، با اصطلاحی دیگر ، بیان شد ، ولی همان فروزه ها را در خود ، نگاه داشت .

## اقتران هلال ماه با خوشه پروین = نخستین عشق

یکی از پیکریابیهای سراندیشه « بهمن + هما » ، همان « ماه پروین » ، یا « اقتران هلال ماه و خوشه پروین » بود که از جمله



« جدوار » نامیده میشود . نامهای دیگر آن بنا بر تحفه حکیم موعمن « **مُخْلِصُ الْأَكْبَرِ** یا **مُخْلِصُ الْأَرْوَاحِ** است و نام یونانی‌اش « **ساطریوس** » است ، که به معنای « اوج عشق ورزی » است . این اقتران ، خلاصه دوجهان یا دوکون، یا **عشق قدیم** ، یا اصل همه چیزهاست . « خلاصه » ، که دارای معانی 1- زبده 2- گزیده هرچیزی و 3- پاکیزه‌ترین و خالص‌ترین و بهترین اجزاء یک چیز است . خلاص ، به معنای گداخته زرو سیم است (منتهی الارب ) است . این روند گداختن یا پاکیزه ساختن و بی آمیغ کردن ، همان « روند خلاص شدن و رهایی یافتن » است . رسیدن به این **بُن کیهان وهستی** ، رسیدن به « **عشق قدیم** » ، **نجات یابی** و **رهائی و پاکشدگیست** . از آنجا که این **بُن** در درون و گوهر هر انسانی ، زهشی وجهشی بود ، روند هبوط، که در داستان آدم از بهشت روی میدهد ، روی نمیدهد . مسئله هبوط ، و یا انحطاط انسان (در نتیجه ) و « از خود بیگانه شدن » (در فلسفه هگل ) و « به بردگی اقتصادی افتادن » (در تفکر مارکس ) بنیاد درک وجود انسان و اجتماع نمیگردد . مسئله آنست که

تو موسیئی ، ولیک شبانی دری هنوز

تو یوسفی ، ولیک هنوز اندرین چهی

از این رو نیز در فرهنگ ایران ، داستانی همانند « هبوط آدم و حوا از باغ عدن یا بهشت » نیست، که سپس عبارت بندیهای فلسفی و اجتماعی و اقتصادی و سیاسی در غرب به خود گرفته است . این اندیشه « هبوط » در الهیات زرتشتی نیز پیدایش یافت . **روند تاریخ، روند هبوط از اصل است** . در فرهنگ سیمرغی ، در روند تاریخ ، کسی از اصل و **بُن** ، دور نمیشود ، و فرود نمیآید ، بلکه این اصل و **بُن** ، همیشه در جان انسان، حاضر و ماندنی و زنده هست . از اینرو هست که مولوی **خطاب به دل** ، که در فرهنگ سیمرغ ، **میان انسان** ، و « سرچشمه خرد پیوند دهنده » شمرده میشود میگوید:

**غافل بدم از آن که تو مجموع هستی**

**مشغول بود فکر، به ایمان و کافری**

ایمان و کفرو ، شبهه و تعطیل ، ... عکس تست  
 هم جنتی و دوزخ ، و هم حوض کوثری  
 ای دل ، تو « کُلِ کونی » ، بیرون زهر دوکون  
 ای « جمله چیزها » تو و ، از چیزها، بری  
 در هزوارش، به « دل » ، « ریم من » گفته میشود، که به معنای «  
 مینوی نی = اصل وتخم نی » است که سیمرغ میباشد، و نام  
 اصلی دل ، که باشد به معنای « نی » هست. در کردی ، « زیل »  
 به معنای « نی » است ، و « زیلی » کنایه از قلب است .  
 مسئله رهائی و پاکی و خلاصی انسان و اجتماع ، در جوشان  
 ساختن این چشمه از درون بود خود انسان ها است ، نه  
 بازگشت تاریخی به کوروش، یا به محمد و ... یا یافتن اسلام و  
 مسیحیت و زرتشتی گری اصیل .

اینهمانی « بهمن » ایرانی ، و « براهمن » هندی  
**بهمن = براهمن**

درگرشاسپ نامه اسدی و شاهنامه فردوسی و همچنین در  
 آثار عطار ، دیده میشود که از زبان برهمنان ، اندیشه های از  
 فرهنگ ایران، روایت میشوند. چرا ؟ چون بهمن که بُنمایه  
 فرهنگ سیمرغی در ایرانست ، اینهمانی با « براهمن » دارد .  
 برهمن ، مرکب از دوبخش « برهم Brahma + من man » است.  
 براهما ، ایزد پیدایش است و از تخم جهان، بوجود میآید . درست  
 در فرهنگ ایران ، به تخم نخستین جهان ، « بَرَم » گفته میشود  
 است . « بَرَم » در اصل به شاه بابک ( = شاه + پابغ ) گفته  
 میشود است ( لغت نامه ) که همان مهر گیاه و « بهروج الصنم »  
 باشد . شاه ، نام اصلی سیمرغ است و بابک = پابغ ( خدای پا ) ،

نام بهرام است . در واقع « برم »، جفت نخستین ، و با یوغ ناپیدای میانشان ، ( که بهمن میباشد ) سه تا یکتای نخستین هستند . البته معانی دیگری که به « برم » داده میشوند ، همه این اصل را تأیید میکنند که بررسی آن در اینجا بدرازا خواهد کشید . پس « برهمن » هم به معنای « تخم تخم » هست . ترکیبی که از این واژه مانده است ، نام گاویست که فریدون از شیر او پرورده میشود . نام این گاو در شاهنامه « برمایه » و در اوستا « برمایون Brmaayun » است، که مرکب از دو واژه « برم + Brmaa یون + yun » میباشد . « برمایون » به معنای « تخم نخستین در زهدان » است . گاو برمایون ، همان « گوشورون » است که از ماه یا هما ، می زهد ( پیدایش می یابد = می جهد ) و ماه یا هماست، که از بهمن میزند . به سخنی دیگر بهمن ، نخست در ماه، صورت می یابد، و سپس در « گوشورون » پیکر می یابد . برم ، در « زهدان زمین » قرار میگیرد . این دو، روند گسترش و رویش و تحول یابی و وسعت گیری بهمن است . در سانسکریت ، واژه **براهمن** در اصل ، دارای معانی 1- رویش 2- گسترش و فراخ شوی 3- تحول 4- توسعه یابی است. و درست بهمن در ماه و سپس در گوشورون ، همین روند را می پیماید، که بررسی خواهد شد. البته « با شیر گوشورون = گاو برمایه » پرورده شدن ، بیان آنست که فرزند اصل نخستین است .

همان گاو، کش نام « برمایه » بود

ز گاو ان و را برترین پایه بود

فردوسی ، با چنین شیوه ای میتوانست در چهار چوبه توحید اسلامی سخن بگوید، و این داستانها را دوام ببخشد .

ز مادر جداش چو طاوس نر بهر موی بر، تازه رنگی دگر  
فرانک ، مادر فریدون ، او را به « نگهبان گاو برمایه » میدهد، تا فریدون را از شیر او پرورد، و او را از گزند و آزار ضحاک برهاند

روان گشت و دل خسته از روزگار

همی رفت گریان سوی مرغزار

کجا نامور گاو برمایه بود  
 که روشنده برتنش پیرایه بود  
 به پیش نگهبان آن مرغزار خروشید و بارید خون درکنار  
 بدو گفت کین کودک شیرخوار زمن روزگاری بزهار دار  
 پدروارش از مادر اندر پذیر وزین گاو نغزش بپرور بشیر..  
 سه سالش پدروار از آن گاوشیر همی داده‌شویوار زنه‌ارگیر  
 اندیشه جفت، که گاو زمین ( = مانگ ) و سیمرخ فراز  
 البرز، خدای آسمان باشد، طالب آن بود که فرزندان، چند سال در  
 نیایشگاه زرخدا زمین، و سپس چند سال در نیایشگاه سیمرخ  
 ( فرازکوه ) پرورده شوند، تا فرزندان، هم زمینی و هم آسمانی  
 باشند. همین کار درمورد فریدون کرده میشود. این واژه است که  
 پیشوند نام خانواده « برمکیان » هست. نیای برمکیان، تولیت  
 نیایشگاه « برمایون = هما = سیمرخ » را داشته است، که به آن  
 « سدان » میگفتند، و همین نام را به تولیت « کعبه » میداده اند  
 و میدهند. از اینجا میتوان تشخیص داد که کعبه، دراصل،  
 نیایشگاه سیمرخ = اووز = عزى بوده است.

**جفت (= دوتای به هم چسبیده)**  
**در واقع « سه تا » هستند**  
**( چسبِ ناپیدا، همان یوغ، یا بخش ناپیدای سوّمست )**

این سه تا، پیکریابی « اصل عشق یایگانگی » است  
 چون خود « بهمن »، که اصل ناپیدا است، میان آنها، میآید  
 و آن دورا به هم می پیوندد، و آند و با هم، یکی میشوند

**حضور بُن جهان، « میان چیزها »، و « میان هر چیزی »**



به کثرت و طیف و تعدد، که روشنی باشد» ، تبدیل به « یک وعظ اخلاقی» شد .

بجای اینکه انسان ، در « جستجوی بُن خدائی درخود» باشد، و کشف اصالت خود را کند ، و میزان بینش ارزشها ، خودش بشود ، باید خود را منطبق با خواست اهورامزداى زردشت سازد، که میزانست ، تا اندیشه و گفتار و کردارش ، نیک بشود. درست این شعار، پندارنیک ، گفتارنیک ، کردارنیک ، بُنمایه انحطاط در فرهنگ ایرانست .

فرهنگ ایران، دین و اخلاق را به وعظ گوئی و اندر زدهی ، نمی کاست ، بلکه مسئله بنیادی دین و اخلاق و جهان آرائی ( سیاست ) را ، جستجوی همان « بُن درخود » ، یا « گوهر گمشده درخود » میدانست . انسان ، هنگامی نیک میاندیشد و نیکوکاری میکند و نیک میگوید، که این گوهر گمشده درخود را، که همیشه با او ، و در خانه وجود اوست ، بجوید .

در این دامست آن آهو ، تو در صحرا چه میگردی  
 « گهر درخانه گم کردی » ، به هر ویران، چه میپوئی  
 به هر روزی در این خانه ، یکی حجره نوی یابی  
 تو یکتو نیستی ای جان ، تفحص کن که صد توئی  
 اگر کفری و گر دینی ، اگر مهری و گر کینی  
 همو را بین ، همورا دان ، یقین میدان که با اوئی  
 بماند « آن نادره دستان » ، ولیکن ساقی مستان  
 گرفت این دم گلوی من ، که بفشارم ، گر افزوئی  
 ساقی ، گلویم را گرفت و گفت اگر، بیشتر از این « یقین میدان که با اوئی » بگوئی و بر آن بیفزائی ، گلوی ترا خواهم فشرد . چون گفتن اینکه بُن خدائی در تو immanent هست، در اسلام ، کفر و شرک و محال است . مسئله بنیادی فرهنگ ایران، وعظ اخلاقی پندارنیک و گفتارنیک و کردارنیک نیست، بلکه جستن و یافتن این « بُن سه تا یکتای جهان هستی » درخود ، هست .

فرهنگ زرخدائی ایران را بدون درک این مفهوم « سه تا یکتائی، که بیانگر اصل عشق است» ، نمیتوان شناخت . این اصل سه تا

یکتائی ، « سه گانه یگانه » « سیور = سه هند = سیمر » ، نامهای گوناگون در فرهنگ ایران داشته است . از جمله « سیمرغ » و « سایه » و « گوشورون » ، سه نام گوناگون همین اصل هستند . « سایه » ، بیان تحول (= گشتن) بُن ، به سه بخش به هم پیوسته (یا یک جفت) است . « سایه » ، مانند سیمرغ ، سنا ، سیامک = سیاورشان (سیاوش) ، از جمله نامهای گوناگون او بوده است که گوهر سه تا یکتائی = عشق را نشان میداده است . بُن هستی ، در مرحله نخست پیدایش (روشن شدن) ، سایه میشود (سیمرغ یا ماه میشود) ، و باز همان بُن هستی ، گامی فراتر در پیدایش می نهد ، و « جسم و جان و واقعیت ملموس و محسوس میگردد ، و گامی در سایه شدن فراتر می نهد ، و این مرحله را « گوش + اوور + ون » مینامند که « سه خوشه شدن بُن اصلی » باشد . در سایه شدن ، روشن و روشنتر میشود . در این بررسی ، کوشیده میشود که نشان داده شود

1- ماه ، که نخستین پیدایش بهمن است ، مرکب از « سه ایزد » است . ماه ، که بنا بر ماه نیایش ، « دیدنی و ناگرفتی » است ، پیدایش بهمن ، در سه بخش = در « سایه = سیور = سه هند = سه اصل زاینده » است . سپس ، بهمن از این مرحله ، فراتر میرود ، و باز در سه بخش آفریننده « گوشورون = گوش + اوور + ون » ، هم دیدنی ، و هم گرفتی میشود . به عبارت دیگر ، هما یا سیمرغ ، سایه بهمن است ، و گوشورون ، سایه هما یا سیمرغ است . اکنون همین مطلب ، گسترده میشود .

از بهمن که « یکی ناپیدا » هست ، جفت ، یا دوتای « بهرام + ارتافرورد » پیدایش می یابد ، که پیدا هستند ولی ناگرفتی اند . آنگاه ، همان « یک ناپیدا » ، در میان این دوتا ، قرار میگیرد ، تا آنها « جفت » شوند . چون این « میان » است که آن دورا به هم میچسبند و جفت میکند . اساسا واژه یوغ = اسیم ، چیز است که دوتا را به هم می بندد . به همین علت ، ماه را برابر با « فضّه = نقره = سیم = اسیم » قرار میداند ، و او را « کلیچه سیمین » ،

یعنی « کلید پیوند دهنده = کلید عشق » مینامیدند . « سیمین بر » به معنای آن نیست که « تنی مانند نقره » دارد ، بلکه به معنای آنست که « برو آغوشش ، سرچشمه مهر و عشق » است . به همین علت ماه ، خدای عشق بود ، و در ادبیات ایران ، ماه ، اصل زیباییست ، و به همین علت به معشوقه ، سیمین تن و سیمین بر گفته میشود . این یک تشبیه شاعرانه نیست ، بلکه به تصاویر فرهنگ زرخدائی ایران ، باز میگردد .

## غایب، ولی همیشه درجان، حاضر immanent غیب = یوغ = اصل پیوند یا عشق

از آنجا که این « میان = یوغ = سیم » ، دوتا را ، به گونه ای به هم پیوند میدهد ، که از هم جدا ناپذیر و یکی میشوند ، اینست که « میان » در آن جفت ، گم و ناپیدا و غایب میشود . اساسا واژه « غیب » معرب « kaipa » است (مراجعه شود به یونکر) که به معنای اسیم = سیم = یوغ است . این « بخش سوم » ، که « میان » باشد ، با مفهوم « واسطه » در ادیان نوری بسیار فرق دارد . واسطه میان الله و خلق ، در این ادیان ، مشخص و معین است ، و درست بیان « بریدگی خالق از مخلوق » است ، که بناچار ، در این واسطه که بی نظیر و استثنائیت ، پلی ، از خالق به مخلوق زده شده است . ولی در فرهنگ سیمرغی ، خدا ، میانیت که در هر جانی و هر انسانی هست ، ولی ، گم و ناپیدا است . اصل عشق ، در میان ، غیب است . در میان جفت ، این اصل پیوند را ، نمیتوان دید و گرفت . در ظاهر ، دوتا را میتوان دید ، هر چند در باطن ، سه تاهست . میانی که به هم پیوند میدهد ، نادیدنی و ناگرفتنی است . در اثر نادیده گیری این مفهوم بسیار ژرف و لطیف ، « سوم غایب » ، ایران شناسان ، ایرانی را « ثنوی اندیش duvalist » خواندند . در فرهنگ ایران ، واسطه ، پیغامبر و رسول و پسر خدا نبود ، بلکه « اصل عشق یعنی آمیزندگی » بود ، که از دو ، یک ، میساخت .



چون این « میان » ، تنها « میان آن دوتا » نیست ، بلکه میان خود « هریک از این دوتا هم، به تنهائی » هست. این میان ، « اصل میان، بطورکلی » ، یا « اصل آمیزنده میان همه چیزها، به هردو معنی » است . اینست که هم ناپیدا ، واصل پیدایش درهرجانی هست ، و هم درمیان آن دوتای پیداء، هست که پیداء شده اند . **بُن جهان وهستی وزمان، خودش، بطورگمنام در پیدایش immanent هست** . این تصویر را باید بخوبی شناخت ، تا ژرفای این فرهنگ را دریافت . با چنین تصویری، سراندیشه « **نا پیدای پیداء** » ، در فرهنگ ایران پیدایش یافت . این سراندیشه ، گونه گونه میشود . 1- درهرجانی ، او بُن ناپیدائست که پیدایش یافته است 2- نا پیدائست که خودش **ناگهان** پیدای می یابد ، و « دیدنی » یا « دیدنی وگرفتنی » میشود ، و دوباره **ناگهان** نا پیداء میشود .

مانند حضور یابی سیمرغ در داستانهای سام ، ویا زاده شدن رستم، ویا یاری دادن به رستم و بر فرازش ایستادن ، که **سیمرغ خودش ، حضور ناگهانی می یابد** . او بدون هیچ واسطه ای ، گاه گاه ، **بطورگریزنده و ناگهان** ، پیداء میشود . مانند « **خضر** » که ناگهان درشکلی ، پیداء ، و سپس ناپیداء میشود . همچنین درمستی و سرخوشی (= حال ) و جذب ، از خود انسان ، ناگهان پیدایش می یابد ، و سپس باز در خود او ، محو و ناپیداء و گم میشود . « **پریخوانی** » ، در راستای همین اندیشه بود ، که **خدا که همان پری بود ، دریک انسان، ناگهان در وجد و رقص و موسیقی ، وجود می یافت** . به عبارت دیگر، پری نهفته در انسان ( آنچه که دین خوانده میشد ) ، ناگهان، پدیدار میشد ، و انسان را چنان لبریز و پرمیکرد ( مشا = ماشیه ) ، که به انسان ، حالت خرمی و رقص و شادی و دیوانگی ، دست میداد ، که تواعم با « بینائی یافتن به حقایق نهفته در آینده و گذشته » بود .

این تجربه پیدایش خدای پنهان در درون، از درون، و لبریز شدن تن انسان از خدا ، که همراه با رقص و شادی و موسیقی و آواز بود ، دین خوانده میشد . فرهنگ ایران ، بکلی تجربه دیگری

از خدا داشت، که ادیان سامی و الهیات زرتشتی ، و این تجربه از خداست ، که گوهر عرفان را مشخص میسازد . خدا، آمیزنده و « زهشی = جهشی»، و انبثاقی immanent بود . این تجربه بنیادی را، نبایستی با « درک تشبیهی اشعار مولوی » ، ماست مالی کرد .

این تجربه بنیادی خدا یا « بُن هستی و جان » ، بکلی متضاد با تجربه ادیان سامی از « یهوه و پدراسمانی و الله » بود . در درک تشبیهی ، « همگوهری » ، تبدیل به « همانندی » میشود . « تشبیه و یا همانندی » ، درست میخواهد ، « همگوهری بودن » را از بین ببرد . سایه افکندن هما ، درست مفهومی برای « همگوهری بُن هستی یا خدا » با « گیتی بطورکلی » و « انسان خصوصا » بود .

« سایه »، مانند « سیمرغ » یا « سه خوان »  
 یکی از نامهای « اصل سه تا یکتائی »  
 یا « جفتی = یوگائی » بوده است  
 سایه = سایاگ  
 سایه = سه ور = سه بر = سه برگ  
 سایه = سووالین  
 سایه = سیک = سه کوا = سه ماه = سه بُن  
 سایه = سوغنه

این اصل سه تائی یکتائی ، که بیان گسترش و فراخسوی یک اصل ناپیدا و ناگرفتنی ( بهمن ) :  
 - در آغاز ، در ماه ( سیمرغ ) پیدا میشود که دارای سه بخش است ، ولی ناگرفتنی میماند ،

2- و سپس در گیتی ( درگستره گیاهان و جانوران و انسانها = گوش + نور + ون ) درکثرت و تعدد و طیف پدیده ها ، هم پیدا و هم گرفتنی میشود ، نامهای گوناگون داشته است .  
یکی از نامهای « اصل سه تا یکتائی » ، « سایه = سایگ » بوده است. سیمرغ یا هما یا ماه ، یا بهروز و صنم ، سایه است ، سه تا یکتاست ، سه گانه یگانه است . ماه یا سیمرغ یا هما ، سایه بهمین هست . نخستین پیدایش بهمین ، درنخستین « تعددو کثرت » است. « یک » تاریک و گمنام ، « سه پیدا » ولی ناگرفتنی میشود .

« سایه » ، نام این « اصل سه تایکتائی ، یا همان جفتی » بود که یوغش ، درغیب است . « غیب » در فرهنگ ایران ، هستی فراسوی گیتی نبود . بلکه « غیب » درست درمیان چیزها و درمیان هرچیزی و انسانی **immanent** = « زهشی » و یا « جهشی » و « انبثائی » بود . انسان ، نیاز به « ایمان ، به غیبی که فراسوی زمان یا گیتی » است ، نداشت . « غیب » ، عشقی بود که درمیان جان خود هر انسانی ، و درمیان انسانها ( در اجتماع ) بالقوه بود ، و فقط میبایست آنرا **بالفعل** کرد . اینست که دروازه نامه ها دیده میشود که ، سایه ، نام دیوی یا جن است .

« سایه » ، درزبانهای سغدی و کردی **sewar** = سیبه ر ( سه بر ) = سیوه ر ( سه ور ) ، و در پشتو = سیوری ، یا بسخنی دیگر ، بطورمشترک در این زبانها ، سایه ، سه ور = سه بر نام دارد ، که به معنای « سه اصل زاینده » ، سه پر = سه برگ است .

**سایه ، سه « و ر » است**

**خدا ( خوا + دای ) = سیمرغ = ور = بر**

**خدا ، « و ر » هست**

واژه «ور» که پسوند «سی ور» = «سه + ور» است، در شکل «بر»، در فارسی باقی مانده است. در منتهی الارب و اقرب الموارد و ناظم الاطباء میتوان دید که «بر»، نامی از نامهای خدای تعالی است. ناظم الاطباء یکی از معانی «بر» را «آبستنی و بارداری و حمل» میداند. در کردی «به ر» دارای معانی 1- جنین 2- زهار 3- آستر 4- سنگ... است. در پهلوی «ورو مند vaaromand» که همان «پرومند» امروز باشد، به معنای «آبستن» است. و «varanih ورنیه»، به معنای «شهوة پرستی و هوسناکی» است. پس واژه «ور» در اصل، معنای «زهدان = تخمدان» را داشته است، و در این واژه ها، بخوبی چشمگیر است.

در اردو، همین واژه به شکل «بور» در آورده شده است که همین معنای نگاهداشته است: pudena foeminae. ولی تصویر «زهدان»، در آن زمان، بر آیندهای مهم دیگری داشته است، که برای ما با این واژه، آن بر آینده ها به ذهن، فراخوانده نمیشوند، و طبعاً بسیاری از نکات مهم فرهنگ ما، نادیده گرفته میشوند. زهدان، تصویر «سرچشمه آفریندگی بطور کلی» شمرده میشود. از این رو «خدا = خوا + دای»، «ور» خوانده میشود. خود واژه «دی» در گویشها به معنای «مادر» بکار برده میشود. خدا، اصل زایندگی است. زایندگی، آفریندگی = آورندگی است، و زائیدن، شکفتن و خندیدنست، پس خدا در آفریدن گیتی، گیتی شاد و گیتی را به غایت شادی میآفریند. واژه های مربوط به «زهدان»، معنای خالص جنسی و شهوانی نداشته است، بلکه «اصل و سرچشمه آفریندگی» را نشان میداده است. این بود که خدا هم، «ور» یا «باری»، زهدان بود (باریتعالی). این بود که اصل آفریندگی را «غار» و «چاه» هم میدانستند. و به همین علت «ور» معنای «غار» را داشت، و در عربی به چاه، «پئر» گفته میشود که معرب همین واژه «ور = بر» است. به همین علت در داستان مرگ کیخسرو، هم، دم از رفتن کیخسرو به غار، و هم از رفتن به چاه زده میشود. درغار یا درچاه، مرده

از سرزنده میشود . به همین علت ، پدرضحاک ، در چاه انداخته میشود ، و رستم با رخس در چاه میافتند ، چون هم پدرضحاک و هم رستم و رخس ، از سر ، زنده خواهند شد .

داستان « قائم یا صاحب الزمان » در تشیع و بودن او در چاه سامره ، از همین زمینه میآید ، و صاحب الزمان که به معنای « یار زمان = یا ر رام » باشد ، کسی جز « بهرام = رستم » نیست . از این رو خدا هم ، ور = بر ، یا « باری تعالی » بود . خدا ، زهدان = سرچشمه زاینده و پدیدار سازنده گیتی بود . این بود که یکی از نامهای خدا ( رب الارباب یا مشتری یا سیمرخ ) ، « برجیس » بود که « ور + گیس » باشد . گیس ، در خنتی ، معنای « نای » دارد ، که اینهمانی با زن داشته است و « برجیس = ورگیس » به معنای « نای آفریننده = نای به » میباشد ، که سپهرششم میباشد .

از آنجا که در زهدان ( ور = بر ) ، جنین یا کودک ، از آزار و گزند مصون میماند ، طبعاً « ور » ، جایگاهی بود که نماد « اصل قداست جان و زندگی » بود . از این رو « پناهگاه و بست » بود . به همین علت به شهر : « ور » ، یا درپارسی باستانی « وردنه vardana » گفته میشود ، که امروزه ، « برزن » شده است ، و به بخشی از شهر ، گفته میشود . نخستین شهر آرمانی « ورجم » ، شهریست که « جم » میسازد . در شهر جم ، که در شاهنامه روایت میشود ، همه بر آینههای تصویر « ور » هست .

به عبارت دیگر ، جمشید ، شهری میسازد که در آن ، جانها مقدسند و کسی حق آزدن جان و خرد را ندارد ، و این شهریست که همیشه ایرانی در اندیشه آنست که آن را همیشه از نو ، پدیدار سازد . همان واژه وردنه ، در اوستا به شکلهای varjana و varzena برزن (= برزین ) نوشته میشود . برزن ، یا برزین ، سپس بخشی از شهر شده است . وردنه ( برزن = برزین ) به معنای « جایگاه شادی + سرچشمه شادی ) است ، چون « دن و دنه » به معنای « صدا و ندا و فریاد

و غوغای بنشاط و از غایت شادی است . یک معنای « دن » ، خم شراب و روغن است، که اینهمانی با تصویر زهدان دارد . آتشکده « آذر برزین » که از آتشکده های بزرگ ایران بوده است ، به معنای « زنخدائیسست که سرچشمه شادی، و زهدانش و آغوشش ، جایگاه شادی و نشاط است» .

در داستانهای بهرام گور، روایتی است از همین زرخدا « برزین » ، با سه دخترانش ، که سه زرخدای شعر و موسیقی و رقص هستند . این داستان، ربطی به « بهرام گور، پادشاه ساسانی » ندارد ، بلکه فقط به او، نسبت داده شده است . در عربی هم ، بنا بر فیروز آبادی ، « برزه » به معنای « زنی زیبا و پاکدامن است که در قومش، بنام شده است » ، که به همین ریشه باز میگردد . در اردو ، « بر » به معنای « عروس » است .

از آنجا که زهدان ، آگاه ( = زهدان ) شمرده میشد . دریا و حوض و استخر، با زهدان اینهمانی داده میشد . چنانچه در پهلوی ، « و var » دارای معانی دریا و حوض و استخر هست ( فره وشی ) . از سوی دیگر، چون « بینش و دانش » ، روند زایشی شمرده میشد ، اینست که مستقیماً واژه « بر » معنای « یاد و حافظه و نگاهداشتن بخاطر » را دارد ( از بر داشتن ) . در پهلوی varm ورم ، هم معنای مخزن و انبار و هم معنای « حفظ و ازبر » را دارد ( فره وشی ) . از همین واژه « و = بر » ، واژه « برگ » هم ساخته شده است .

مقصود از بر شمرده این طیف معانی ، آنست که آنان ، با بردن نام سایه = سه و = بر = سه یا = سه آک ( در پهلوی سایگ ) ، چه طیفی از معانی را تداعی میکرده اند، که ناخود آگاه ، به ضمیرشان این معانی ، فرومیریخته است . آنها در طیف این معانی، همیشه همان « سراندیشه جفت یا سه تا یکتائی » و « تبدیل بهمین یا ارکه جهان را به هما ، و تبدیل هما به گیتی » را لمس میکرده اند .

# اهورامزدای کوروش سیمرغ ، یا ابرسیاه‌یست که میبارد

ابر = ab+war = آب + ور ،  
ابر، به معنای « زهدان آب » یا « آبگاہ » ست

اهورامزدای زرتشت  
کُشنده سیمرغ ، « خدای کوروش » است

چون جایگاه اهورامزدای زردشت،  
روشنی بیکرانست، نه « ابر سیاه »  
به همین علت اسفندیار زرتشتی،  
سیمرغ را می‌کشد

تفاوت مفهوم « شادی » در فرهنگ سیمرغی  
و « شادی » در دین زرتشتی

مفهوم « شادی » مولوی، ریشه در فرهنگ سیمرغی دارد

« اهوره » که پیشوند نام « اهوره مزدا » است ، همان واژه «  
اوره awra» است . در شاهنامه که اندیشه های مردم ایران را  
بهتر از متون دینی زرتشتیان ، بازمی تابد، میتوان دید که سیمرغ  
، همیشه در ابرتاریک و سیاه پدیدار میشود و فرود میآید ، چون  
سیمرغ ، آسمان ابریست ، و پدیده آفریدن ( آوریدن ، ور ) با  
«افشاندن باران از آسمان » رابطه تنگاتنگ داشت . خود واژه «  
«بارش » که از ریشه واژه « وار vaar » است ، همان واژه «  
ور var» است . باریدن ، زائیدن است . واژه « ابر » بنا بریوستی  
در پارسی « آ و ر awar » و در هزوارش « آ بَر abar »  
است . این واژه مرکب از دو بخش « اب + ور = aw + war »  
است که به معنای « زهدان آب = ابر » است . ابر، زهدان زاینده

آب میباشد . این معنا در نام « ابر » در سغدی ، بطور کامل تائید میگردد . در سغدی (فرهنگ قریب) دیده میشود که ابر، پری ابرا کا pari-abra-ka یا « پری اورا pari-awra » خوانده میشود، و درختی پری اور خوانده میشود . ابر، « پری اورا » است ، که به معنای « زهدان آب پری » است . پری ، نام دیگر سیمرغ بوده است . و نام زهدان ، آبگاه است . پس ابر، آبگاه سیمرغ است . این محتوا در بندهشن، تائید میگردد ، چون ابر، در مشگ ، یا خنب یا جام و یا پیمانہ ، آب را از دریا برمیدارد، و میآورد تا بر زمین بیفشاند . مشگ و جام و پیمانہ و خم ، همه نمادهای زهداند . از اینگذشته در سانسکریت به ابر، گفته میشود abhra مرکب از « اب + هره ab+hra » است . هره ، نای و زهدانست . همین واژه « هره » است که پیشوند « هرات » و « شهر هروم = شهر زنان » در شاهنامه است ، و واژه « حرم » ، معرب این واژه است . افزوده بر این در اوستا بنا بر یوستی ، « اهورانی »، به معنای « دختر اهوره » است که فرشته موکل بر آب ( خدای آب ) است، و همچنین به معنای آب و قطره آب است . بنا بر بندهش ( بخش نهم ، پاره 32) باد « ... جام را که ابر است ، بوزاند .. » و سپس در پاره 135 میآید که « چون بر مردمان فراز بارد ، چنان ایشان را خوش آید که تن را جان باشد » . اساسا خود واژه « وارش = بارش در سغدی » به معنای شادمانیست . شادی ، پیوند یافتن هستی و ذات خدا ، با تخم انسان ، و مست و شکفته شدن از سیمرغ یا خداست .

به همین علت کوروش و سایر شاهان هخامنشی میگویند که اهورا مزدا، شادی را آفرید . در حالیکه اهورا مزدا، زردشت ، شادی را با کمک آسمان ( = سیمرغ )، فقط برای تسلیت و جبران دردی که اهریمن میآورد ، میآفریند . در اینجا ، شادی ، نقش همگور شدن با خدا ، و شکفته شدن تخم انسان با آب ( = خدا ) ندارد ، بلکه شادی ، فقط مرهم درد ، فقط بنگ و دوی تسکین دهنده دردهای اهریمن است . « شادی » برای اهورا مزدا، زرتشت ، باید در زمان گذرا ، زمانی که اهریمن با گیتی آمیخته



است و درد و آزار و مرگ می‌آفریند ، مرهم مسکن این دردها باشد . در بخش دوم بندهش ( پاره 19) می‌آید که « او- اهورامزدا – به یاری آسمان شادی را آفرید ، بدان روی برای او شادی را فراز آفرید که اکنون که **امیختگی** است ، آفریدگان به شادی در ایستند » . یا برای کاستن درد گاو ( گوشورون ) ، بنگ می‌دهد یا نخستین انسان ، کیومرث را ، به خواب فرو میبرد ( بیهوش میکند ) که درد را حس نکند . این مفهوم « شادی » ، که فقط داروی تسکین دهنده « غم گوهری درجهان گذرا » است ، در همه ادیان نوری و ابراهیمی باقی میماند . درحالی‌که پدیده شادی در فرهنگ سیمرغی ، در بُن جهان ( بهمن ) و طبعا در هر جانی و انسانی ، گوهری و بنیادی بود . نام بهمن ، « بزمونه » ، یعنی « اصل بزم » است ، و در همان روند زادن ، کل وجود انسان را می‌بخشد . پیشوند « بز » در « بزمونه » ، هنوز نیز در کردی به معنای زهدان است ، و پسوند « مونه » به معنای « اصل » است . زائیدن یا آفریدن ، اصل بزم است . عمل آفریدن ، جدا ناپذیر از بزم و شادی است . معنای شادی ، در فرهنگ سیمرغی با معنای « شادی » در دین زرتشتی ، باهم فرق کلی دارند . شادی و خوشی در غزلیات مولوی ، همیشه معنای فرهنگ سمرغی را دارد . شادی و خوشی و عیش ، پیآیند آمیزش خدا ( دلبر ، صنم ، بت ) با انسانست ، و خدا ، « مادر عیش » و « اصل طرب است . خوشی و شادی ، برای فراموش کردن درد و غم و اندوه نیست ، بلکه شادی ، بیان جفت شدن خدا و انسانست . شادی ، عروسی خدا و انسانست .

بنام عیش ، بریدند « ناف هستی ما »

به روز عید ، بزادیم ما ز « مادر عیش »

« ناف هستی ما را بنام عیش بریده اند » ، به معنای آنست که فطرت ما عیش است ، و بدین غایت ما ، پیدایش یافته ایم . و هر روزی از زمان ، جشن زاد روز ماست ، و ما از « عیش » زاده شده ایم که مادر هر انسانست .

وجود چون زر خود را ، به عیش ده ، نه به غم

که خاک بر سر آن زر، که نیست در خورِ عیش  
 بگویمت که چرا چرخ میزند گردون  
 کیش به چرخ در آورده؟ تاب اختر عیش  
 بگویمت که چرا بحر، موج در موجست  
 کیش به رقص در آورد؟ نور گوهر عیش  
 بگویمت که چرا باد، حرف حرف شده ست  
 که تا ورق ورق آئی سبک، ز دفتر عیش  
 بگویمت که چرا شب، نتق فرو آویخت  
 که گردک است و عروسی، بگیر جا در عیش

اساساً واژه «شادی» ، به معنای « جشن عروسی » است . نام  
 سیمرغ ، « شاد » و « نوشاد » بوده است . سیمرغ ، جشن عروسی  
 است .

انسان در تاریکی بُن خود ، خدا (= بهمن ، بُن گمشده در درون  
 تاریک انسان) را می تواند ببیند . از این رو هست که در غزل  
 دیگر مولوی میگوید که « بخواب دوش کسی را دیده ام که نمیدانم  
 کیست ، ولی با دیدن روی او ، از خوشی و طرب در جهان  
 نمیگنجم » . « در خواب دیدن ، که بینش در تاریکی بُن خود » باشد  
 ، اصطلاحیست که مولوی در راستای فرهنگ سیمرغی ، از  
 مفهوم « بینش در تاریکی » بکار میبرد . این بینش را در فرهنگ  
 سیمرغی « گوش – سرود خرد » مینامیدند . سروش هر کسی ،  
 این سرود را از بُن تاریک بهمنی خود میشنود و در پیش آگاهبود  
 انسان ، زمزمه میکند . این بینش پیش-آگاهبودی ( سروش ،  
 فرمان راکه در سغدی ، به معنای « اندیشه و راءى و تصمیم خرد »  
 است ، از بهمن به پیش آگاهبود میآورد ، در سغدی maan-parman  
 به معنای راءى و تصمیم است ) ، ژرفترین بینش ، از بُن  
 کیهانیست ، که در هر انسانی هست و « اصل بزم و شادی و خنده  
 و همپرسی » است . یادیدن چنین خوابی

ز خوشدلی و طرب در جهان نمیگنجم  
 ولی ز چشم جهان ، همچو روح ، پنهانم  
 همیشه دامن شادی ، کشیدمی سوی خویش

کشد کنون کف شادی ، به خویش دامانم  
تا کنون ، دنبال شادیهای میرفتم تا در فراسوی خود بیابم ، ولی  
اکنون ، که بُن شادی را در گوهر خود یافته ام ، اکنون شادی هست  
که دامن مرا گرفته است، و بسوی خود میکشد

زبامداد ، کسی غملیچ می کندم  
گزارف نیست که من ناشتاب ، خندانم  
از پگاه ، یک غلغلک ( غملیچ ) درونی ، مرا بخنده میانگیزد  
ترانه ها زمن آموزد این نفس ، زُهره  
هزار زُهره ، غلام دماغ سکرانم ...  
چنانک پیش جنونم ، عقول حیرانند  
من از « فسردهگی این عقول » ، حیرانم

این « خرد خندان » ایرانی، با «عقل فقهی ودینی و رسمی » که  
جان وتن را میافسرد، فرق کلی داشت ، و از این رو، « جنون و  
دیوانگی » خوانده میشد

در بندهش دیده میشود که باد (= وای ) ابرتاریک را که دارای  
مشک یا جام باده است میآورد و میافشانند و خوشی میآورد ، چون  
به تنها جان میدمد . البته هم باد وهم ابر، خود سیمرخ ، یا خدای  
ایرانند . اهوره مزدا، که در اصل نام « سیمرخ » بوده است  
در واقع به معنای « ماه ابردار + ماه نهفته در زیر ابر » است ، نه  
به معنای « سرور دانا » . ماه و ابر باهم در تصویر آنها ، یک  
چیز بودند ، چون ابر بارنده ، آب است ، و ماه ، مجموعه تخمهای  
زندگانیست . پس ابر و ماه ، همان جفت آب و تخم باهمند که ، اصل  
آفریننده اند . آب در آمیختن با تخم ، اصل پیدایش شادی میشود :

ای باده تو از کدام مشکی وی مه، به کدام ماه ، زادی  
مستی و خوشی و شادکامی سلطان دلی و کیقبادی  
وان عقل که کدخدای غم بود از ما، ستدی به او ستادی  
شبابش که پای غم بیستی صد گونه در طرب گشادی  
صفات ای مه روشن ، عجایب خاصیت دارد  
که او مر ابرگریان را ، در اندازد به خندانی

همه اندیشه های مولوی دور این « گوهری بودن شادی و خوشی و عیش درهستی بطورکلی، ودرانسان به خصوص » میچرخد. علت هم همین آگونه بودن ( شیرابه بودن ، اشه بودن ، باده وروغن و شیره همه چیزها ، درخت هستی بودن ) ذات خدا ست که در همه جانها و انسانها روانست . ولی با مفهوم « روشنی » در دین زرتشت، که بیآیند مستقیم « متضاد ساختن تصویر جفت = پیما=همزاد ، یا بُن هستی » بود ، روشنی از تاریکی ، بریده شد .

اهورامزدا ، حتی برضد معنای اصلی خودِ واژه « اهورامزدا » ، بُن انحصاریِ روشنی گردید، واهریمن ، اصل تاریکی گردید . در زمان گذرا و درگیتی ، همه جانها و انسانها ، التقاطی از تاریکی و روشنی میگردند ( آمیختگی در بندهش ) . تاریکی ، اینهمانی با آزار و زدار کامگی و درد و بیماری و مرگ و بدی پیدا میکند . بدینسان ، اندیشیدن انسان ، « ترس اندیشی » میشود . به سخنی دیگر، اندیشیدن ، عذاب آورو آزارنده میگردد . هنگامی اهورامزدا، همه آگاه ، یعنی دارای کل علم شد ، اندیشیدن انسان باخردش ، که راه رسیدن به آگاهیست ، خطرناک و پرازیم و ترس میگردد، واز آن صرفنظر میکند، تا آگاهی را از اهورامزدا ( موبدانش ) گدائی کند . جای شگفت نیست که همه از اندیشیدن ، میگریزند . خود واژه اندیشه کردن ، معنای ترسیدن را هم یافته است . چرا ؟ تاریکی از این پس، با هر چیزی آمیخته است . و آنچه در تاریکیست ، بد و ترسناک و زیان آور و خطرناکست . در هرچه تاریکیست ، امکان خطر هست . پس باید از جستجو دست کشید، چون خطرناکست . هر انسانی ، تا آنجا که تاریکیست ، بیگانه و دشمن و خطرناکست . اینکه همه جامعه باید به یک آموزه دینی یا سیاسی ایمان بیاورند ، برای همین زدودن تاریکی از بُن انسانهاست . با نفی این تاریکیست که همه موعمان به « یک نور »، آشنا و یگانه میشوند ، و از همدیگر نمیترسد . و از این پس ، زندگی در چنین جامعه ای ، بی نیاز از اندیشیدن است . طبعاً آنها هرچه بیشتر ، از کفار ( دروند، یا آنانکه به این نور، ایمان نیاورده

اند) میترسند، چون تاریکند. ولی ما فقط به چیزهای ترس آور می‌اندیشیم. آنچه در هر چیزی ما را میترساند، چیست؟ در هر چیزی، یک بخش تاریک (اهریمنی و زدارکامه) هست، که باید از آن ترسید. در هر چیزی، اصل خشم یا اصل پرخاشگری و تجاوزطلبی و زدارکامگی و بدخواهی هست، و طبعاً نیاز به اندیشیدن هست، تا بر چیزها، غلبه کرد. در هر چیز بیگانه‌ای، اصل خشم و آزار هست. اینست که هر چیز بیگانه‌ای، دشمن ماست. اندیشیدن، باید بام و شام، راه‌های غلبه کردن بر دیگران و طبیعت را بجوید و بیابد، و اگر نمیتواند راهی برای غلبه بر آنها پیدا کند، باید راه فریفتن آنها را بیابد، و خود را در زیر نقاب دوست، پنهان سازد. بدینسان، اندیشیدن، فقط یافتن داروی تسکین درد بیگانگی و غیریت و پارگی از طبیعت و از انسانها میشود. و آرمان اجتماعی آنست که جامعه‌ای آفریده شود که زیستن در آن نیاز به اندیشیدن نداشته باشد، و چنین جامعه‌ای، جامعه ایمانیست. همه جامعه، از یک نور، روشن و دیدنی و شناختنی میشوند. اندیشیدن، درد آورو غمسازاست. اندیشیدن، اصل ازدست دادن شادی است. گریز از اندیشیدن، خویشکاری هرکسی در اجتماع می‌گردد، چون بام و شام، یا باید برای غلبه کردن بر دیگری، یا برای خدعه کردن به دیگری، اندیشید.

این شیوه اندیشیدن نیست که با بریدگی روشنی از تاریکی، در بُن گیتی که جفت (عشق) بود، پیدایش می‌یابد. شادی از این پس، جستجوی داروی تسکین آورا است. شادی، فقط دلواپسی زدائی، غم زدائی، ترس زدائی، گریز از بیگانه، گریز از اغیار، گریز از درون و از نفس و از عشق است. «شادی گوهری»، با همان تصویر سیمرغی که ابربارنده، یا «آب+ور=ابر»، زهدان آب سروکار داشت، که با تبدیل اهوره مزدای کورش یا رستم (ماه نهفته در زیر ابر) به اهوره مزدای زرتشت، که «اصل روشنی بیکرانه» است، و روشنی اش، تیغ برنده است، و خواه ناخواه دوجهان بریده از هم ایجاد میکند، از بین برده شد.

## چرا اهورامزدای رستم و کوروش که همان « سیمرغ » بود اصل شادی و اصل بینش ، باهم بود ؟

اهورامزدای رستم و کوروش ، اصل جفتی بود

اهورا = ابر (آب+ور) = اصل آب  
مزدا = ماه = خوشه تخم ها

اینکه در سنگ نوشته ها هخامنشیان می‌آید که « اهورامزدا » ، « شادی » را آفرید ، و اینکه در هزوارش ، ماه ، به معنای « بینا » هست ، چه معنایی دارند ؟ چگونه پدیده های ، « بینش » و « شادی » ، جفت هم میشوند ؟

اهوره ، هم ابر ، و « آبستن به آب » است ، و هم ماه است که مجموعه همه تخمه های جان است . اهوره مزدای رستم و اهوره مزدای کوروش ، با اهوره مزدای زرتشت ، باهم فرق کلی دارند . اهورامزدای رستم و کوروش و هخامنشیان ، اصل جفتی ، بود . اهوره مزدا ، « جفت تخم و آب » ، « جفت ماه و ابر » بود ، و این ویژگی را سیمرغیان ، « فرخ یا خرم » مینامیدند . و در جفت شدن یا همپرسی و آمیزش و مهرورزی ابر با ماه ، هم بینش ، پیدایش می یافت و هم « شادی و خنده و خوشی » . به همین علت در فرهنگ ایران ، خرد انسان ، خرد خندان و شاد ، و خرد همپرس بود ، چون ماه ابردار (= اهوره مزدا ، ماه نهفته در زیر ابر) ، چشم و خرد بشمار میرفت . از این رو در شاهنامه ، انسان سرویست که فرازش ماه ، یا هلال ماه است . آب و تخم ، همدیگر را میکشند . نیروی کشش و جاذبه میان تخم و آب هست ، و از این آمیزش و همپرسی و مهرورزیست ، که همه چیزها در شادی ، پیدا و روشن و دیده میشوند . بینش و روشنائی و شادی

و خنده ، گوهر اهوره مزدا یا « جفت شدگی و یوغی ماه و ابر » است ، از این رو به ماه ، « کلیچه سیم = کلید عشق و هماغوشی = اصل سنتز » گفته میشود ، و ماه ، اینهمانی با نقره = سیم = اسیم داده میشود ، چون « اسیم » ، همان معنای « یوغ = جفت = عشق ، دوتای سه تا » را دارد . خود گوهر خدا ، که سیمرخ یا ماه باشد ، عشق ورزی و جفتی است ، از این رو دیو (  $dva = 2$  ) که معنای « هر دو با هم » و « جفت » را دارد ، خوانده میشود . و از آنجا که انسان ، تخم ماه است ، همیشه به اصلش که ماه است ، کشیده میشود ، چون گوهرش ، قرین ماه است .

**بیار آنکه ، قرین را سوی قرین کشدا**

فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا

خاک ( هاگ = آگ = تخم ) ، آب را از « ماه ابردار = ماه ابرمند » فرو میکشد و جذب میکند . سیمرخ ( اسمان ابری ) و آرمیتی ( زمین و خاک ) همدیگر را جذب میکنند ، چون قرین همد .

**به هر شبی ، چو محمد به جانب معراج**

براق عشق ابد را به زیر زین کشدا

انسان که گوهر درونش مرغ چهارپراست ، در اثر قرین بودن با خدا ، مانند محمد که فقط یکبار به معراج رفت ، او ، در هر شبی ، به معراج بینش میرود .

**به پیش روح نشین ، زانکه هر نشست ترا**

به خلق و خوی و صفتهای همنشین کشدا

همنشین شدن با این بُن و ضمیر خود هست که اندیشه و گفتار و کردار نیک را در تو تولید میکند ، نه شنیدن و عطا اخلاقی از این و آن .

**خیال دوست ، ترا مژده وصال دهد**

که آن خیال و گمان ، جانب یقین کشدا

خیال خدا ، با خدا ، قرین و جفت هستند .

**ما به پر میپریم سوی فلک ( معراج )**

زانک عرشی است ، اصل جوهر ما

نه بخندد نه بشکفتد عالم بی نسیم دم منور ما

از نسیم اندیشه ها و گفته‌های ماست که عالم میشکوفد و میخندد همانسان که اهوره مزدا ، جفت ابرو ماه ، جفت آب و تخم است ، زمین و خاک هم ، چیزی جز تخم نیست . اهوره مزدا ، همان رابطه را که در « ماه ابردار » دارد ، با جهان خاکی و زمین هم دارد ، چون خاک هم « هاگ و آگ و تخم » است . پس خدا ، نه تنها در آسمان ، با خود می‌آمیزد ، بلکه با زمین ( با همه آفریدگان و با انسانها ) نیز می‌آمیزد ، و از این آمیزش خدا و انسان است که شادی و بینش و اندیشه ، پیدایش می‌یابد . باریدن ابری که جفت ماهست ، به علت همان جاذبه است ، که میان « تخم و آب ، چه در آسمان میان ماه و ابر ، و چه در زمین ، میان ابر و خاک » هست .

گر چرخ بگرید و بخندد آن جاذبه خاک باشد اغلب  
از بس که بریخت اشک بر خاک شد خاک ز اشک او مطیب  
از گریه آسمان درآمد صد باغ بخنده ای مذّهب  
من بودم و چرخ ، دوش گریان اورا و مرا ، یکیست مذهب  
از گریه آسمان ، چه روید ؟ گلها و بنفشه مرطب  
وز گریه عاشقان چه روید " صد مهر درون آن شکر لب  
این گریه ابر و خنده خاک از بهر من و تو شد مرکب  
این جاذبه میان « ساقیان ابر » و « تشنگان خاک » که جفت و  
قرین همد ، یکی از اندیشه های برجسته مولویست .

از خاک بیشتر ، دل و جانهای آتشین  
مستسقیانه ( آب خواهانه ) کوزه گرفته که : آب ، آب  
بر خاک ، رحم کن که از این چار عنصر ، او  
بیدست و پا تر آمد در سیر و انقلاب  
وقتی که او سبک شود ، آن باد ، پای اوست  
لنگانه بر جهد دوسه گامی پی سحاب  
تا خنده گیرد از تن آن لنگ ، برق را  
وندر شفاعت آید آن رعد خوش خطاب  
با ساقیان ابر ، بگوید که : برجهد  
کز تشنگان خاک ، بجوشید اضطراب



گیرم که من نگویم ، آخر نمی رسد  
 اندر مشام رحمت ، بوی دل کباب ؟  
 پس « ساقیان ابر » ، هماندم ، روان شوند  
 باجره و قنینه و با مشک پر شراب

پس ابرسیاه، یا سیمرخ ، چون « ابر » بارنده است، « ابر = آب +  
 ور »، زهدان آب ، مشگ پراز آب ، خنب آب یا باده ، یا « پیمانہ  
 و جام پراز آب یا باده » است . آب را ، حمل میکند ، حامله به آب  
 است . اینست که در بخارائی « برداشت » ، که دارای پیشوند «  
 ور = بر » است ، معنای « بردباری و تحمل » را دارد ، نه «  
 آنچه ما، از یک آموزه یا سخنان دیگری، میفهمیم یا عایدمان  
 میشود» . همینسان در کردی ، « ورگرتن » ، هم به معنای «  
 گرفتن » ، و هم به معنای « گوش دادن و پذیرفتن سخن » و «  
 تحمل کردن » است . « ورگه » ، تاب تحمل است . به عبارتی  
 دیگر، گفتار یا اندیشه دیگری ، مارا حامله میکند ، و این « برد  
 باری » ، یا « آبتن شدن به اندیشه و سخن و تجربه دیگری »  
 است که اصل همپرسی یا دیالوگ است. نه آنکه ما سخن دیگری  
 را بشنویم و از آن به خشم نیائیم و خشم خود را فروخوریم ، یا  
 هنوز نشنیده ، شروع به رد کردن آن کنیم . هنر همپرسی  
 ( دیالوگ ایرانی ) ، « هنر بارور شدن از اندیشه های همدیگر »  
 است که استوار بر پیش فرض ، مهر و آمیزش است ، و این را «  
 بردباری » مینامند، که با « تولرانس **Tolerance** = تساهل »  
 در مکاتب روشنگری باختر ، فرق بسیار دارد . «تولرانس » ،  
 فقط توانائی تحمل درد و سختی است که از اندیشه و مذهب و  
 مسلک و مکتب فکری دیگر برای انسان ایجاد میگردد . تولرانس  
 ، به شکلیا بودن با اندیشه و مذهب و حزب و آداب دیگری ، گفته  
 میشود . در واقع ، ما آنقدر سخنان و اندیشه های دیگری را کم  
 اعتبار و کم ارزش و خوار میشماریم ، که برغم آنکه بر ضد اندیشه  
 های ماست ، ارزش به نشان دادن و اکنش ندارد . گوهر فرهنگ  
 سیمرغی ، « همپرسی و بردباری » است . فردوسی گوید  
 اگر بردباری ، « سر مردمی » است

### به نا بردباران ، ببايد گريست

انسان ، از اندیشه ديگري ، درد و عذاب نمي برد ، بلکه آن را دربر ميگيرد و از آن آستن ميشود . هنگاميکه انسان ، از اندیشه و مذهب و مکتب و نحله فکري ديگري ، عذاب و درد ببرد ، نخستين واکنشش ، هجوم آوردن به ديگري ، و به مبارزه طلبيدن ديگري و کوبيدن فکرو مذهب و فلسفه و مسلک ديگريست . فرهنگ غربی براي استوار شد ، که اين عذاب و درد را بايد تحمل کرد ، و از اين واکنش خشونت آميز و وحشيانه ، دست کشيد . شريعت اسلام ، وجود مذاهب و ادیان و مکاتب و عقايد ديگري را ، که انطباق با معيارهای قرآنی ندارند ، نه تنها تحمل نمیکند ، بلکه جهاد با آنها را ، تکليف شرعی ميداند ، تا آنها را ريشه کن کند ، و آنها ، که انطباق با معيارهای او نيز دارند ، به هيچ روی آزادی ندارند که خود را بگسترند .

اين شيوه « بردباری » که به گفته فردوسی « سرمردمی » است ، وعظ و اندرز و امر به معروف و دستور اخلاقی نيست ، بلکه استوار بر تصوير انسان در فرهنگ ايران است . انسان ، « و ر » است . خدا ، « و ر » است . گوهر انسان و خدا در فرهنگ ايران ، « و ر = زهدان = تن » بودن هر دو ي آنها است . انسان ، اصل زاینده ، اصل آستن شونده از پدیده ها و آزمونها و اندیشه ها ، اصل پذيرنده نطفه های تجربی و فکری و عاطفی است ، تا آنها را در وجود خود بپروراند و بشکوفاند و بروياند و ببالاند . از اينرو ، خدای ايران = سيمرغ ، دايه است ، تا بينش را از هرانسانی بزاياند . در هرانسانی ، تخم سيمرغ ، يعنی « هنر دايگی بينش از انسانها » هست . خدا و انسان در فرهنگ ايران ، نميخواهند « آموزگار حقيقت و تبليغگر حقيقت و امرکننده به معروف » باشند ، بلکه در پی آن هستند که « انسانها را که آستن به حقيقت و نيکی و بزرگی و زيائی هستند » بزايانند . انسان و خدا ، که با هم همگوهرند ، « اصل پذيرنده يا پذيرا ، يعنی « هيولا = هيل که يک واژه ايرانيست » هستند ، که سپس بطور گسترده در اين کتاب ، گشوده خواهد شد . اين اندیشه ، بکلی با اندیشه تصادم « تاریکی

با نور» ، « کفر با ایمان » ، « عقیده دیگری با عقیده خود » فرق دارد . اینست که فرهنگ ایران و عرفان ، که از این سرچشمه جوشید ، گستره اش ، « فراسوی کفر و ایمان » بود . « دین » در فرهنگ ایرانی ، گوهر « ایمانی » نداشت . عقاید و مذاهب و ادیان و مسالک ، در فرهنگ ایران ، گوهر تصادمی و تهاجمی و جهادی باهم نداشتند ، و از هم ، بریده نبودند . این بود که در ایران ، به سبق و تخته اطفال ، « ور » می‌گفتند . « ور » ، تخته ای بود که در مکتب های قدیم معلمان روی آن ، به شاگردان تعلیم میدادند . « وردادن » درس دادن بود . در واقع ، « درس » ، میبایستی اندیشه ای باشد که مانند نطفه (= منی ) در زهدان ( ور ) قرارگیرد و پرورده شود و جنین و کودکی شود تا زاده شود . از اینرو بود که به اندیشیدن ، « منیدن » گفته میشد . « منی = نطفه اندیشه و تجربه » در زهدان ( دین ، معنای زهدان را داشت ) وجود انسان ، قرار میگرفت . این بود که اندیشیدن ، روند شکیبائی و بردباری بود .

مولوی ، « عشق »

را

مادر نهفته ما

در « میان وجود خود ما » میداند ؟

« عشق درون ما ، ما را میزاید »

اصل پیوند با اجتماع و طبیعت  
اصلی که غایب ، ولی همیشه  
حاضر در جان انسانست

**immanent**

« زهشی یا انبثاقی »

در فرهنگ ایران ، « غیب »

فراسوی گیتی و زمان ، نیست

که کسی بدان ، ایمان آورد

بلکه ، « غیب » ، در میان خود انسان هست

که باید آنرا « بجوید » .

« غیب » ، در فرهنگ ایران

« اصل پیوند یا عشق » ،

در تاریکی میان انسان ، گم شده است

**چرا « فرهنگ » و « دین » ،  
 دو پدیده متفاوتند ؟  
 چرا « فرهنگ ایران » ،  
 غیر از « دین اسلام » است ؟**

« فرهنگ » و « دین » ، فقط در دوره زرخدائی ( سیمرغی ) در ایران ، با هم ، اینهمانی داشته اند . دین ، فرهنگ ایران بوده است ، یا فرهنگ ، دین ایران بوده است ، چون فرهنگ و دین ، تراوش و زهش و جهش بیواسطه از ژرفای خود مردمان بوده است . با پیدایش زرتشت ، که « برداشت ویژه ای ، از دین مردمی و سیمرغی » داشت ، پدیده « دین » ، از « فرهنگ » جدا ساخته میشود ، هر چند که این « برداشت تازه از دین سیمرغی » ، نقاط پیوند ، با فرهنگ داشته است و دارد .

با چیرگی الهیات زرتشتی در دوره ساسانیان ، دین زرتشتی ، به کلی از فرهنگ ایران ، جدا ساخته شد ، و کوشید که « فرهنگ ایران » را در قفس الهیات خود ، بگنجاند و زندانی کند . دین سیمرغی ، چون تراوش و زهش و جهش از خود ملت بود ، فرهنگ ایران بود . ولی با چیرگی دین زرتشتی ، و سپس دین اسلام بر ایران ، که ادیانی بودند که از « یک نفر » ، تاءسیس شده بودند ، با فرهنگ ایران ، هرگز اینهمانی ، پیدا نکردند . فرهنگ ایران ، نه برابر با دین زرتشتی بود ، و نه برابر با دین یا شریعت اسلام . دین اسلام هم از همان آغاز کوشید که ، یا فرهنگ ایران را نابود سازد ، یا فرهنگ ایران را در قفس تنگ الهیات اسلام ، بگنجاند و زندانی کند . به عبارتی دیگر ، دریا ی فرهنگ ایران را در کوزه تنگ اسلام بریزد ! این بزرگترین خطا و سطحی نگریست که کسی ، حافظ و سعدی و فردوسی و نظامی و عطار و مولوی

و ... را که پهنا و ژرفای گسترده فرهنگ ایران را دارند ، به مقولات اسلامی یا زرتشتی بکاهد . فرهنگ ، کاریزیست که از ژرفای تاریک منش ایرانی ، هزاره ها پیش از زرتشت ، از شکافها و درزهای « افکارحاکم بر آگاهبود ایرانیان » ، میزهد و میتراود . همیشه « افکاری که گستره آگاهبود انسان » را تسخیر و ضبط میکنند ، و خود را معیار عقل و نورمیسازند ، تراوش و زهش درون یا ضمیرانسان را ، که سرچشمه فرهنگست ، باز میدارند . فرهنگ ایران ، در قفس اسلامی و در قفس زرتشتیگری ، در اسارت و تبعید درونی هر ایرانی میزید .

## غزل در ایران ، پیشتاز تفکر فلسفی آزاد است

ولی « غزل » ، نخستین و بهترین درزو شکافیست که فرهنگ ایران ، از تبعید شدگی سده ها در تاریکی درون ، خود را نجات میدهد و خود را مینماید . در غزل ، ملت از سر ، به آزادی ضمیر فرهنگی خود ، از « قفس دین و افکار دینی و سیاسی و اجتماعی حاکم » ، دست می یابد . غزل ، پیشگام و پیشتاز « تفکر آزاد فلسفی » در ایران است . همه « سراندیشه های بنیادی فلسفه » ، در غزلیات ایران ، جوانه میزنند ، و فقط نیاز به « گسترش آنها در اندیشه های فلسفی » است . تفکر اصیل فلسفی در ایران ، فقط باید « پرده عقل محتاط ، و شرم از مقدسات » را بدرد .

عاشق باید که روز و شب ، باده خورد

تا پرده عقل و شرم خود را بدرد

من باده چرا خورم ، وگر زانکه خورم

اندر سر من ، عقل نباشد ، ... چه برد

مولوی ، چنانچه پنداشته میشود ، ضد عقل نیست ، بلکه ، ضد عقلی است که بر « میخ طویل شریعت » بسته است . مولوی ، ضد عقلیست که « مخلوق الله » میباشد که ، طبعاً نقش « عبد » را بازی میکند . الله ، برای اجرای او امر خود ، عقلی را خلق میکند

که تنها او امر او را ، معقول میداند . و او در سر خود ، چنین عقلی را نداشت که باده ، پرده اش را بدرد .

این « عقل ، که هزاره ها مجبور بود خود را غلام دفاع از شریعت اسلام و الهیات زرتشتی » سازد ، پرده ایست که ما را از تفکر آزاد فلسفی ، باز میدارد ، و تا کنون نتوانسته ایم ، بنمایه های آزادی را که حافظ و سعدی و مولوی و عطارو... با گستاخی فراهم آورده اند ، بشناسیم و دریابیم و بازاندیشیم ، و بی هیچ واژه ای بگستریم . این عقل و این شرم را باید بالاخره کنار گذاشت .

گر شرم همی از آن و این باید داشت

پس عیب کسان ، زیر زمین باید داشت

ور ، آینه وار ، نیک و بد بنمائی

چون آینه ، روی آهنین باید داشت

این « خود ، میزان شدن انسان » ، آرمان مولویست . او این خود ، میزان شدن را ، همانند فرهنگ ایران ، پیآیند « دست یابی به بُن خود » میداند . انسان ، در فرهنگ ایران ، هنگامی به بُنش دست می یابد ، که بتواند دواصل ضمیر خود را ، با هم جفت ، و همنوا و همآهنگ سازد . این دواصل ، در اصطلاح فرهنگ ایران ، بهرام و ارتا فرورد یا سیمرغ ، نامیده میشدند . حافظ این دورا ، اورنگ و گلچهره مینامد . مولوی این جفت درون را ، « لیلی و مجنون یا ویس و رامین » مینامد .

عارفان را « شمع و شاهد » نیست ، از بیرون خویش

خون انگوری نخورده ، باده شان هم ، خون خویش

هر کسی اندر جهان ، مجنون یک لیلی شدند

عارفان ، لیلی خویش و ، دمبدم مجنون خویش

ساعتی ، میزان آنی ، ساعتی ، موزون این

بعد از این ، میزان خود شو ، تا شوی موزون خویش

هنگامی انسان در بُنش ، هم لیلی و هم مجنون هست ، یعنی « جفت » را جسته و یافته ، آنگاه ، خودش ، خودش را وزن میکند ، خودش ، میزان و معیار خودش میشود . با کشف چنین بُنی در خود است ،

که انسان ، میزان خودش میشود. این پدیده ، که « جفت » نامیده میشود، چیست ؟ و این اندیشه « وجود جفت در بُن انسان » از کجا آمده است ؟

« جفت » ، یا آنچه در فرهنگ ایران ، بنامهای « یوغ = یوگا » و « سیم = اسیم » و « سنگ » و « گواز » ... نامیده میشود ، اصل پیوندی بود میان هر دو چیزی ، که آن دورا یکی و هماهنگ میکرد ، ولی در میان آن دو چیز ، گم و ناپیدا و ناگرفتنی بود . این همان پدیده ایست که سپس در عرفان ، نام « عشق » به خود گرفت . و « عشق » ، معرب همان واژه « اشق = اشک » است که ریشه اش « اشه » است که از واژه « اشیر = شیر » شکافته شده است . شیرابه گیاهان ، چسبناک و ناپیدا است . مفهوم « یوغ یا جفت » که همان اصل پیوند بطور کلی میباشد ، اینهمانی با « میان » دارد . بدین ترتیب ، پدیده میان یا یوغ و جفت ، اختلاف کلی با « پدیده واسطه » داشت . واسطه ، سومیست که میان دو چیز ، یا دو وجود ، میتوان دید و گرفت . ولی در فرهنگ ایران ، درست اصل میان ، که « بهمن » بود ، نادیدنی و ناگرفتنی بود . در ادیان نوری ، انبیا یا رسولان یا فرستاده ها ، واسطه میان خالق و مخلوق هستند . از این رو ، 1- خالق و 2- واسطه و 3- مخلوق ، سه اصل هستند ، که میتوان از هم جدا کرد . ولی در فرهنگ ایران ، « اصل سوم » ، که اصل پیوند دادن و میان است ، ناپیدا و ناگرفتنی است ، چون اصلیت که « آفریده و آفریدگار » را با هم میآمیزد . میان ، بخش سومیست که در آمیختن دو وجود با هم ( در جفت کردن ) ، خود ، ناپیدا و ناگرفتنی میشود . چون خبری را از یکی نمیگیرد تا به دیگری انتقال بدهد ، بلکه وجود یکی را با وجود دیگری میآمیزد ، و هر دو را همگوار میسازد . از این رو ، این تنها ، عشق (= ماده چسباننده = اشه ) است که میان خدا و انسان هست ، نه واسطه ، به معنای ادیان نوری .

اینست که در اشعار مولوی میتوان دید که عشق ، اصل پوشیده یا « مادر نهفته » در هر انسانی هست که او را به خدا ، یا به « اصلش » میچسباند . اینست که در واقع در عرفان ، کاربرد اصطلاح «



ایمان» ، پوچ و بی معنا هست . «ایمان» ، اصطلاحیست ویژه ادیانی که در آنها خالق و مخلوق از هم بریده اند ، و همگوهروهمسرشت باهم نیستند ، و نمیتوانند باهم بیامیزند . به همین علت نیز در فرهنگ اصیل ایران ، اصطلاح «ایمان» نبود . و عرفا ، میکوشند که تا ممکن است ، معنای عشق به اصطلاح «ایمان» بدهند . ولی بمحضی که ایمان ، عشق شد ، دیگر واسطه که پیامبران باشند ، نقش اساسی اشان را از دست میدهند . پیامبران ، دلال عشق میشوند، و وقتی عاشق به معشوق رسید ، دیگر نیازی به دلال ، ندارد. بدین علت ، عشق ، مانند «یوغ» یا «سنگ» یا «اسیم» یا «اصل میان و آمیزنده» ، اصل ناپیدا یا غایب است .

ای عشق که جانها ، اثر جان تو اند  
ای عشق که حُسن ها ، نمکدان تو اند  
ای عشق که دُر ها ، همه از کان تو اند  
«پوشیده تویی» و جمله ، عریان تواند

عشقست ، طریق و راه و پیغمبرما  
ما زاده عشق و ، عشق شد ، مادر ما  
ای «مادرما» ، «نهفته در چادرما»  
پنهان شده از طبیعت کافرما  
عشق ، سرّی هست که در میان انسان هست، و نیاز به هیچ واسطه ای مانند جبرئیل ندارد، که او امر الله را به محمد ابلاغ میکرد  
آن لقمه که در دهان نگنجد ، بطلب  
و آن علم که در نشان نگنجد ، بطلب  
سرّی است میان دل مردان خدای  
جبریل در آن میان نگنجد، بطلب

مثنوی مولوی با « بشنو این نی ، چون حکایت میکند» آغاز میشود . همه خوانندگان ، «نی» را مولوی میدانند که «ابزاری» است در دست خدا ، که به کردار عامل و علت ، هرچه

خواست در او مینوازد . ولی برای مولوی « نای » و « نائی »  
**دوجفتند** . خدا ، نی را نمی نوازد ، بلکه نائی ( خدا ) ونای  
 ( انسان ) ، باهم ، یک سرود را مینوازند . تن ، نای است و روان  
 یا جان ، درانسان ، نائیست واین دو باهم جفتند . جان انسان  
 ( گیان ) ، سیمرخ است ، و روان انسان ، « رام » ، زرخدای  
 موسیقی و شعر و رقص است ، و تن انسان ، آرمئیتی است ، و  
 اینها باهم جفت میشوند و « تخم پیدایش گیتی » میشوند .  
 « خرابات » و « پیرمغان » و « می » و « ساقی » .. ، همه  
 گرداگرد همین اندیشه « جفت جوئی انسان و خدا » « یکی شدن  
 خدا وانسان باهم » میگردند ، که در ادیان نوری ، امری محال  
 شده بودند . خدا، دراین فرهنگ ، خوشه سراسر جانها ( سراسر  
 گیتی ) است ، نه وجودی ، فراسوی گیتی و غیر از گیتی . چون «  
 خدا، مجموعه جانها ، و آمیخته یا یوغ همه جانها باهمست » ،  
 پس ، جان، مقدس است، و آنکه « جان » را به هر نامی و بهانه  
 ای، و حتا بنام حق و حقیقت ، بیازارد ، نه خدا ست و نه مقدس .  
 الاهیاتی که امر به قتل و جهاد میدهند ، و جانها و خردها را تهدید  
 میکنند ، درفرهنگ ایران ، « خدا » نیستند . تهدید و انذار و  
 ارهاب و وحشت انگیزی ، برترین شیوه آزردن جان و خرد  
 است . خدائی که « بترساند » ، درفرهنگ ایران ، خدا نیست .  
 « جفت شدن با خدا » ، به معنای پیوند یافتن با اجتماع و با  
 طبیعت و با گیتی است . این جفت جوئی ، یک مطلب ماوراء  
 الطبیعی و فراسوی گیتی نبود ، بلکه با این اندیشه ، آسمان و  
 زمین ، و همه اضداد دیگر ، باهم جفت و یکی میشدند ، و جهانی  
 را که دو پاره کرده بودند ، ازسر ، یک جهان میشد . « غیب » ،  
 همان عشقی میشد که درگیتی ، همه اضداد را به هم می پیوست ،  
 و در درون گیتی ، و میان چیزها ، ولی نا پیدا بود . « غیب » ،  
 همان « یوغ » ، همان « عشق نهفته درگوهرجانها » بود . این  
 واژه « غیب » ، معرب واژه « kaipa » است، که به معنای «  
 اسیم » ، یعنی « یوغ » است ( مراجعه شود به یونکر ) . « غیب

« اصل پیوندجویی و جفت طلبی نهفته و گوهری درخود جانها و انسانهاست .

خدا و انسان و زمین ، یوغند . خدا ، ابربارنده آسمانست که باد میآورد و انسان را که تخم در زمین است آبیاری میکند . اینست که خدا و انسان ، رابطه **ساقی جان** ( ساقی که خودش همان باده ایست که برسر تخم انسان میریزد ) و **باده نوش** را دارد .

این بود که مفهوم یوغ = جوغ = جوغ = ژغ = جق = جفت ، تجربه اصل عشقی بود که بُن پیدایش جهان هستی ازخود ، و بُن نوزائی و فرسگرد ازخود، و بُن حرکت ورقص و شادی ازخود است . بدینسان جای شگفت نیست که مانی درشاپورگان ، به « مقدس » ، یوج در yozhdahr میگوید . « یوج + در » که همان **یوغ + در** است ، به معنای « تخم عشق = تخم مهر = تخم پیوستگی » است . مانی، به **روح القدس** waaxsh yozhdahr میگوید (= روح عشق ) . « و خش » ، که به معنای « روح » است ، دراصل به معنای « روئیدن » است . روح مقدس ، گیاه و درختیست که از تخم عشق میروید . درواقع تجربه قداست ، در تجربه آمیزش و پیوند خدا با انسان است ، که وقتی خدا، پراکنده و پخش درگیتی شد ، تجربه عشق « در میان انسان » ، و « در میان یک انسان با انسان دیگر » ، و « در میان انسان ، و طبیعت و گیتی و زمین .. » میشود . **عشق ورزی** ، مقدس است . این تجربه فرهنگ ایران از **پدیده قداست** بود . نخستین پیدایش یا چهره بهمین ، « ماه » ، یا به عبارت دیگر، « جفتی یا یوج = یوغ = جوغ = جق ... » یا اصل پیوند دهی و مهر و حرکت است . در گزیده های زاد اسپرم ، یک رد پای بسیار مهم باقیمانده است که مینماید که « ایرج در شاهنامه، که بُن اندیشه حکومت در ایران است ، اینهمانی با « درخت کل جان » دارد، که درختیست که سیمرخ بر فرازش نشسته است ، و خوشه همه جانهاست . یکی از نامهای این **درخت** « **وَن جُد بیش** » است ، که موبدان معنای آنرا به « درخت دور دارنده غم » گردانیده اند . هر چند این درخت ( چون دارای هرگونه تخمه گیاهیست ، داروی هر

دردیست ، از این رو « همه پزشک » نام دارد ( بندهش ، بخش نهم ) . بدین علت ، سیمرخ ، هم غمزدا ، و هم ، پزشک همه دردها ، شمرده میشود- چون پزشک است ، ببالین رودابه ، برای زیانندن رستم از او ، میاید ( همه دردها را میزداید ، ولی « جُد بیش » معنای دیگری دارد . هم معنای واژه « بیش » و هم واژه « جُد » تحریف و مسخ ساخته شده اند . ولی از لابلای همین تحریفات میتوان راه به اصل معنا برد . در برهان قاطع میاید که « بیش » نام بیخی است مهلك و کشنده شبیه به ماه پروین ، گویند هر دو از یکجا میرویند . « ماه پروین » که « قوناس » باشد و اقتران هلال ماه با پروین است ، تصویر آفرینش جهان در فرهنگ سیمرغی بود ، و هم میترائیسیم و هم دین زرتشتی ، برضد این تصویر بودند .

این تصویر پیدایش جهان ، از جفت آسمانی هلال ماه ( زهدان و تخمدان ) و خوشه پروین ( تخم و خوشه ) مییاشد . از این جفت شدن « خوشه پروین » با « هلال ماه » ، که « اقتران = قوناس » نامیده میشود ، جهان ، پیدایش می یابد . این تصویر « بُن عشق آسمانی » بود . اینست که در الهیات زرتشتی ، این واژه قوناس که « ویناس » باشد ، تبدیل به « گناه » شد ، که معربش « جناح » ، گردیده است ( جُحه ) . عشق و مهمانی ، تبدیل به اصل گناه شده است . این واژه در کردی به شکل « قوناخ » باقیمانده است که هم به معنای « خانه مهمان پذیر » است ، و هم به معنای « قنناق بچه » . قونناق ، همان « قون + داگ » است که به معنای « زهدان مادر » است . قوناس هم که « ویناس = وین + آس » باشد به معنای « زهدان + خوشه » یا تخم و تخمدان است ، که باهم جفتند . « وین » ، نای است که معنای زهدان دارد ، و « آس » همان « هاس » کردیست ، که معنای « خوشه کاردو دارد که غله ایست مانند گندم » . خواه ناخواه ، گیاه مربوطه نیز ، مانند همان عشق گناه آمیز ، سم مهلك و کشنده است ، ولی بیان اینکه این هر دو گیاه ، از یکجا میرویند ، روشن میکند که « بیش » ، همان جفت ماه و پروین « است . در برهان قاطع ، درست

میتوان دید که ماه پروین ، درست بیانگر « اصل قداست جان » بوده است ، چون « دفع زهرمار و عقرب را میکند » . در برهان قاطع در زیر واژه « جدوار » میآید که « ماه پروین باشد ، گویند خوردن آن دفع زهر مار و عقرب کند » . واژه « بیش » در « بیش بهار » نیز پیش میآید، که معنای « جد بیش » را روشن میکند . بقول برهان قاطع ، « بیش بهار » در گیلان ، « همیشه جوان » است ، چون پیوسته سبز است و هرگز خشک نمیشود و برگش نمیریزد و به عربی آنرا *حی العالم خوانند* . در مفاتیح العلوم دیده میشود که *حی العالم همان بستان افروز ( گل ارتافرورد = سیمرخ )* است، و نام دیگرش « همیشه » است . پس درخت *کل هستی و جهان* ، « *وَن جَد بیش* » است . این واژه « *جُد* » که معنای « جدا سازنده و دورسازنده » از آن گرفته میشود ، همان واژه « *جوت* » در کردیست ، که به معنای « جفت ، بهم چسبیده ، دوگاو شخم زن ، صمیمی ، همسر و شخم » است . جوتگرتن ، ازدواجست . « *جوته* » ، دوقلو است . بنا براین « *وَن جَد بیش* » باید به معنای « *درخت جفت شدن هلال ماه و خوشه پروین* » باشد . اکنون در گزیده های زاد اسپرم ( صفحه 63 ) دیده میشود که ایرج را « *ایرج وَن جَد بیش* » میخواند . و همین نام میرساند که ایرج در شاهنامه ، همان « *ارتا* » یا « *اِر ز* » یعنی *سیمرخ* یا « *اصل مهر* » است . به عبارت دیگر این *سیمرخ* ، خدای مهر است که *بُن حکومت ایران* است . فقط ارزشهایی که از *سیمرخ* ، و *اصل مهر* میتراوند ، ارزشهایی هستند که به حکومت در ایران ، حقانیت میدهند .

بخوبی دیده میشود که این اندیشه « *جفت بودن بیخ و بر* ، در تخم « *یا باطن و ظاهر* ، یا « *دین و چشم* » و یا « *آبستن و جنینش* » ، که *بهمن* ، یا « *ارشه من* » ، یا « *من من* » یا « *هخه من* » ، یا « *ارکه من = اکه من* » ، یا « *اَ نده من* » نامیده میشود، اصل آفریننده جهان و « *مقدس* » شمرده میشود ، چون « *پیکریابی عشق ازلی* » بود . خود همین واژه « *ازل* » که به « *بُن زمان* » گفته میشود ، در مقدمه الادب خورازمی به معنای « *دخترباریک* »

میان» است . از همین معنا معلوم میشود که واژه « ازل » مرکب از « از + ال » است . پیشوند « از » در پهلوی ، همان « اوز = هوز = خوز = خوص » است که به معنای « نای » است . نای ، ( کانیا ) به دختر نیز گفته میشود ، و این « نی » است که باریک میانست . نواختن نی و جشن ، و گرفتن شیرابه از نیشکر ، هردو ، با « روند زائیدن » ، اینهمانی داده میشوند . این اندیشه گسترده میشود و « پیدایش هستی بطور کلی » ، گوهر « جشن و خندیدن » داشت . این زنخدا در آغاز ، اینهمانی با « زمان » داشت و سپس ، با آمدن ادیان نوری ، نام او ، فقط به معنای « تعیین زمان » بکار رفت . چنانکه در متون پهلوی ، رپیتاوین ( دوشیزه نی نواز است و همان ترکیب از + ال را دارد ) به معنای « نیمروز » و تعیین زمان نیمروز بکار برده میشود .

یوغ یا جفت یا یوج یا جوغ یا جوت ، بیان سراندیشه « عشق قدیم یا عشق ازلی » بود که از آن ، جهان و جشن و زیبایی و موسیقی و رقص و شعرو زندگی و بینش ، پیدایش می یافت .

« تخم درون هر تخمی با آن تخم ، ارکه درون هر جانی ، و درون هر انسانی » با هم ، سراندیشه ای بود که همه هستی ، از آن فهمیده میشود . این سراندیشه جفت و پیوستگی ، چنان در ضمیر انسانها ریشه دوانیده بود که در همه گستره ها ، عبارت به خود می گرفت . سیما ، ( دو رخسار انسان ) ، اسیم هستند ، « سیم » یا جفتند . دور رخسار ، با آنکه گوناگونند ، ولی به هم پیوسته اند . تشخیص گوناگونی ، علت از هم بریدن آن دو رخسار نیست ، بلکه با هم « سیما » هستند . آسمان و زمین ، که سیمرغ و آرمیتی باشند ، جفتند . طبعاً « جان » که تخمی از خوشه سیمرغ میباشد ( خدای آسمان ) ، در تن ، که دانه از خوشه آرمیتی ( زنخدای زمین ) میباشد ، با هم در یک تخم ، جفت میشوند . هر انسانی ، زناشویی و عروسی یا جفت سیمرغ و آرمیتی است . « دینار » که نام سکه شده است ، نام خود سیمرغست ، چون « دورویه جفت دارد » . در برهان قاطع دیده میشود که « دینار » ، پرنده بزرگیست ، چه « باز بسیار بزرگ » را باو نسبت دهند ، و باز دینار گویند . باز که

واز» باشد ، همان « وای به = نای به = سیمرغ » است . دینار به «تخم کشوت» هم میگویند که نام « فرهنگ » است که سیمرغ باشد . دینار، مرکب از دو واژه « دین + نار » است . « نار» به معنای زن است، و دین ، نام سیمرغ یا اصل زیباییست که همچند همه زیباییان زیباست . به سکه، چون دو روی جفت دارد و در آغاز، از سیم وزر میساخته اند ، به همین علت، نام « دینار» داده اند ، چون گوهر سیمرغ ، جفت است( زر= بهرام ، سیم = سیمرغ = ماه ) . این اندیشه جفت بودن را که بُن « پیدایش جشن و سرود و حرکت و رقص و آفرینندگی» میدانستند، و آنرا بنامهای گوناگون از قبیل « یوغ = یوگا » ، « اسیم = سیم » ، « سنگ = آسن » ، « ما ر = مر » ، « پری » ..... مینامیدند ، از همان ابتدا ، یک سراندیشه ( ایده ) فراگیر بود . از این رو بود که همان تخم گیاهی، به خودی خودش مرکب از اصل نرینه ( = بهرام یا بهروز» و اصل مادینه ( = سیمرغ = ارتافرورد = پیروز ) بود . به عبارت دیگر، تخم ، یک مفهوم گیاهی ناب نبود، بلکه مفهوم جنسی نیز بود . ولی این آمیزه ( سنتز ) ، مفهومی کلی و فراگیر بود، و کاهش به پدیده « شهوت جنسی » نمی یافت ، که سپس ادیان نوری از آن ساختند . حتی « نرما دینگی» ، مفهومی انتزاعی شده بود . چون هرانسانی ، چه مرد چه زن ، دین داشت ، یعنی « نیروی زاینده و آستن شوی » داشت . مرد هم مانند زن ، بینش و کردار و اندیشه و گفتار خود را، میزاید .

همه پیدایشهای گوهر انسان ، چه زن و چه مرد ، هم زایش وهم رویش بود ( نه تشبیهی ) . مثلاً آنچه « وحی » نامیده میشود ، در فرهنگ ایران ، « وُخَش » بود که به معنای « روئیده » است . « وحی » ، از بُن انسان میروید ، نه آنکه از فراز آسمان به دل کسی القاء شود، یا فرو افکنده شود یا جبرئیلی و روح القدسی آن را بیاورد . یا فرزاندگی ، بینش زایشی است ، چنانکه در کردی هنوز نیز به زهدان، « پزرانک» میگویند .

این اندیشه ، چنان در فرهنگ اصیل ایران، یعنی در ضمیر مردمان ریشه داشت که برغم همت موبدان زرتشتی، برای ریشه کردن آن

، در ضمیرها باقی ماند . و چون تصوف، جنبشی جزادامه جنبش سیمرغیان و خرمدینان در پوشش اسلامی نبود ، این سراندیشه جفت ، در شیوه اندیشه آنها زنده باقی ماند ، چون پیکریابی اندیشه « عشق » بود . ادبیات و شعرو تصوف ایران، تجلیگاه فرهنگ سیمرغی شد، نه بازتابنده الهیات زرتشتی ، که این پدیده را به شدت سرکوبی میکرد . مسئله ما ، بیرون آوردن این مغز، که فرهنگ سیمرغی است ، از پوسته ایست که از برخی اصطلاحات اسلامی ، پوشیده شده است . یا به عبارتی دیگر، مسئله برداشتن این نقاب اسلامی، از چهره سیمرغ است .

سراندیشه عشق و جشن و جنبش و موسیقی ، با سراندیشه « جفت بودن = یوغ = سنگ = سیم = مر ... » گره ناگشودنی خورده بود . هر جا جفتی بود، عشق و جشن و جنبش ( واژه حرکت از هرک میآید که همان - ارک - است ) و موسیقی بود، و مستقیماً از آن پیدایش می یافت . البته « عشق = اشک = اش » اصل ناپیدا و ناگرفتنی - میان هر جفتی بود . فراموش کردن یا نفی کردن این « میان آمیزنده و سنتزکننده » ، خواه ناخواه به « ثنویت ، یا دوتاگرایی Duvalism » کشیده شد . سراندیشه « سه تا یکتائی ، یا سه گانه یگانه - از این سراندیشه جفتی همزاد و همبغ و سنگ ( نریوسنگ ) ، یا مر ، یا سیما ، که بُن جنبش و آفرینش و عشق و موسیقی و رقص بود » برخاسته بود . دوجفت، که در عشقی که میانشان هست ، یکی میشوند ، پیکریابی پدیده « عشق یا مهر » بود . و درست زرتشت ، این سراندیشه جفت ( پیما = همزاد ) را تبدیل به سراندیشه « تناقض و خلاء » در بُن گیتی و بُن انسان و بُن اندیشه و بُن ارزشهای اخلاقی کرد . زرتشت مفهوم « همزاد را که در سرود او - پیما - میباشد ، پیوند ناپذیر باهم ساخت . با یک ضربه ، جفت جدا ناپذیر در عشق ، تبدیل به دو بخش جدا از هم شدند که بطور بدیهی از هم جدایند و میان آن - تهی - است . میان آنها فاصله ایست که امکان آمیختن را بکلی از بین میبرد . « تهی » ، از این پس به معنای فاصله ای میان دوبخشی که در گذشته - جفت یا یوغ یا



سنگ یا مر بودند ، هرگز نمیتوان ایجاد پیوند کرد . به سخنی دیگر ، میان تهی ، بین دو همزاد = دوجفت = دو سنگ ..... ، همبستگی و عشق و مهر ، محال است .

علت نیز این بود که مفهوم « روشنی » ، بکلی تغییر کرده بود . روشنی ، از این پس ، تیغی بود که می برید . وحق را از باطل ، و موعمن را از کافر ، اشون را از دروند ، جدا میساخت ، و جهان را به دوبخش « بخشی که باید در آن صلح باشد » و « بخشی که باید در آن حرب و جنگ و ترور باشد » ، و « جهان گذرا وفانی » و « جهان ناگذرا و جاوید » تقسیم میکرد .

اندیشه محال بودن آمیزش انسان با خدا ، اندیشه محال بودن آمیزش خدا با گیتی ( سیمرخ با آرمئی ) ، اندیشه محال بودن پیدایش و رویش خدا از انسان ( از تخم فراز درخت که انسانست ، بُن پیدایش می یابد که خداست ) همه ، با چیرگی الهیات زرتشتی ، پیدایش یافت ، و بر داستانهای ایرانی ، تحمیل شد .

غزلیاتِ مولوی  
 و باز زائی فرهنگ ایران  
 جانِ جان = بهمن = برهمن  
 بهمن، جان ناپیدا، در همه جانهای پیدا  
 چگونه سرودِ عشق، « گیتی » میشود

### در فرهنگ ایران

« بُنِ کل هستی » ، تبدیل به « بینش » میشود  
 و این « بُنِ کل هستی » ، در هر بینشی، « هست »  
 و سپس، « بینش » ، تبدیل به « زندگی » میشود  
 و این بُنِ کل هستی، در جان هر انسانی، هست

گیتی ، از « بُنی ناپیدا » ، « پیدا » میشود  
 و آن « بُن » ، خودش را در گیتی میگسترده  
 به این روند پیدایش، گفته میشود که :  
 « بُن ، سایه میشود »

« بُن آفریننده کیهان »

« بُن همیشه حاضر و مقیم ذاتی »

دردرون هر انسانی هست

فلسفه Immanence یا زهشی ( انبثاقی ) ایران

## برضد فلسفه Transcendence در ادیان نوری است

درفر هنگ اصیلِ ایران ،  
 تصویر « هبوط آدم از بهشت » نیست  
 تصویر « هبوط آدم » در تورات و انجیل و قرآن ،  
 در مکاتب فلسفی باختر ،  
 « فلسفی ساخته شد »  
 و بنیاد تفکر فلسفی ، غرب گردید  
 و آن را از بُن ، تباه ساخت

به « فرّ سایه ات » ، چون « آفتابیم »  
 همائی تو ، همائی تو ، همائی

« گیتی که مجموعه همه جاهاست » ، سایه هماست . ولی سایه انداختن هما ، هبوط گیتی از هما و هبوط انسان ، از هما نیست ، بلکه سایه هما ، در فرو افتادن به زمین ، تبدیل به آفتاب و سرچشمه روشنی میشود ! این سخن که به نظر ما ، غیر منطقی است ، چه معنائی داشته است ؟ و درست این ، تفاوت کلی فرهنگ ایران ، از فلسفه غربست ، که بجای « اندیشه هبوط » ، « اندیشه تعالی » می نشیند . این سر اندیشه فوق العاده مهم را باید بررسی کرد .

« بهمن » ، در فرهنگ اصیل ایران ، تخم درون هر جانی و هر انسانی است . به عبارتی دیگر ، بهمن ، « گنج نهفته » یا « کنز مخفی » یا « جان در میان جان » در هر انسانی است . در هر جانی در گیتی ، « گنج نهفته » هست . در شاهنامه این سر اندیشه ، به شکل « دژ بهمن » که درش ناپیدا است ، و « با هیچ

زور و قهر و قدرتی ، نمیتوان « در این دژ » را یافت ، و آنرا گشود و آن دژ را تسخیر کرد ، و به شکل « پیدایش جهان ، به صورت بند یا طلسم » عبارت بندی شده است . فردوسی ، پس از گفتار اندر آفرینش عالم « و بیان پیدایش آسمان و کوه و آب و رُستنیها و پویندگان و اینکه همه ، « در بندند » ، میگوید که : انسان در پایان ، پیداشد ، تا با خردش ، این طلسم ها و بندها را بگشاید :

چو زین بگذری ، مردم آمد پدید

شد « این بندها » را سراسر کلید

خرد انسانی با « کلید مهر » ، این طلسم و بندها را میگشاید . ویژگی بنیادی خرد انسان در فرهنگ ایران ، « پیوند مهری خرد با طبیعت و گیتی » است . خرد ، در فرهنگ ایران ، نمیانیدیشد که چگونه میتواند طبیعت را با مکرو قهر و زور ، مغلوب خود سازد ، بلکه میانیدیشد که چگونه با مهر ، میتواند « درهای بسته به طبیعت هر پدیده ای را بگشاید » . در هر چیزی و هر جانی در گیتی ، گنجی نهفته است ، که باید آنها را اجست ، و بدون قهر و زور و غلبه ، آنها را گشود .

همچنین این سرانندیشه در گرشاسپ نامه اسدی توسی ، به شکل « دخمه سیامک » عبارت بندی میشود . گرشاسپ که همان « سام » باشد از ناخدا میپرسد که « این حصن که دژ باشد ، در نهفتش ، چه دارد ؟ و در این دژ ، چیست که هر چه درش را میجویند ، در ورود به آن را نمی یابند » ؟ درست این دژی که درش ناپیدا است ، و « دخمه سیامک » نامیده میشود ، همان « گنج مخفی » یا « بهمن » است ، و سیامک در شاهنامه ، وجودی جز « سیمرغ یا هما » نیست ، که نخستین پیدایش بهمن است ( این مطلب در پایان این کتاب ، بطور گسترده بررسی میشود ) . بهمن ، بُن همه جانهاست ، و مجموعه همه بُن ها در گیتی است . بهمن ، گنج مخفیست ، که در پیدایشش ( در سایه افکندنش = پیدایش جفت و سه تا شدن ) ، تبدیل به « گنج نهفته ، در درون هر چیزی و در درون هر جانی ، و در درون هر انسانی » میگردد . خویشکاری خرد انسان ، گشودن این طلسمها یا بندها ، با کلید

مهر هست ، چون بهمن ، اصل ضد خشم و قهر است ، که گنج نهفته در هر چیز است ، و تا کسی به اندیشه حيله ورزی و غلبه جوئی و پرخاشگریست ، « در ب خود » را به او نشان نمیدهد . طلسم یا « دژ بهمن » را ، با زور و قهر و قدرت ، نمیتوان شکست ، و با کاربرد حيله و مکرو خدعه ، نمیتوان آن را گشود .

فرهنگ ایران با این سر اندیشه ، نشان میداد که گوهر سراسر هستی ، بر ضد قهر و مکرو زور و پرخاشگریست . پایان همه غلبه جوئیها و قدرتخواهیها ، شکست است ، چون گوهر جهان ، راه را به شناخت خود ، به چنین گونه غلبه جوئی و قدرتخواهان و مکاران و خدعه گران می بندد . اینجاست که باید از خود پرسید که: آیا با همه راهها و شیوه هائی که برای غلبه بر طبیعت و انسان یافته شده است ، گوهر جهان و انسان ، تصرف و شناخته شده است ؟ آیا این « گوهر آزادی در انسان » نیست که همیشه غلبه ناکردنی و تصرف ناپذیر باقی میماند ؟ حقیقت چیزها و انسانها و جانها را ، با زور و قهر و غلبه جوئی و با مکرو خدعه ، نمیتوان شناخت و بدان بینش یافت . این ژرفای انسان هست که فقط عشق آنرا میگشاید . ا این « بینش حقیقی » است که « دین » خوانده میشود . « دین » ، گنج نهفته در هر انسانی بود ، که نه میشد بدان شهادت داد و اعتراف کرد ، و نه میشد بدان ایمان آورد ، و نه میشد آنرا از کسی آموخت ، و نه با تقلید میشد دیندار شد . « ایمان و تقلید » ، گواه بر « بیدینی = یا بی حقیقتی » بود .

با این تصویر ، این سر اندیشه که گوهر همه چیزها و انسانها و جانها ، « سرچشمه غنا و سرشاری و لبریزی » است ، بنیاد فرهنگ ایران شد ، که سپس در مکاتب فلسفی نوین ، همین اندیشه ، کشف گردید . از این سر اندیشه است که سکولاریته و « اصل بنیادی حقوق بشر » ، مستقیماً بدون هیچ پیچیدگی و موازماست کشی ، و بدون کاربرد سفسطه و یا « کاربرد فن و فوت تا عویل = هرمنویتیک » ، آشکارا ، از آن میزند و میجهد و میترآورد .

حقوق بشر ، بر این اصل قرار دارد که « انسان ، خودش ، میزان و معیار ارزشها و قانونها و نظام و حکومت و اقتصاد و .. » هست .

و درست این اندیشه، که جان میان انسان، کلید گشاینده همه قفلها و درمانگر همه دردهاست، اندیشه ایست که از این بهمن، به مولوی، به ارث رسیده است.

تو هرچه هستی می باش و، یک سخن بشنو

اگرچه میوه حکمت بسی بچیدستی

حدیث «جان تو» اینست و، گفت من، چو صداست

اگر تو شیخ شیوخی، و گر مریدستی

تو خویش درد «گمان برده ای» و، درمانی

تو خویش، قفل گمان برده ای، کلیدستی

اگر ز وصف تو دزدم، تو «شحنه عقلی»

واژه «شحنه»، معرب همان «شئنا=سئنا» یا سین و سیمرخ است.

وگر تمام بگویم، ابا یزیدستی

دریغ از تو که در آرزوی غیری تو

«جمال خویش ندیدی» که «بی ندیدستی»

درست همین «جان»، که مولوی در این شعر از آن سخن میگوید، همان «جانِ جان» است که بهمن یا «گنج مخفی» میباشد.

«گنج» چیز است که در آنجا که هست، نمیگنجد. ویژگی «گنج»

«ناگنجائی همیشگیست هست. آنچه در جای خودش نمیگنجد،

و کشش بسوی رویش وگسترش و افزایش از آنجا دارد، گنج

است. واژه «گنج» که معربش «کنز» است، در آرامی «گین+

za gin+zaa» هست. که به معنای «زهدان، یا اصل زاینده»

است. «گنج عروس» که در اصل، به «خمسه مسترقه یا

اندرگاه» گفته میشود است، و همان «پنج روز پایان سال» است

که شمرده نمیشده است، «تخمیست که سراسر گیتی، هر سال

از نو، از آن میروید»، و نام دیگر این خمسه مسترقه، «پیتک»

است، که در کردی «پیته ک» به معنای «جهاز عروس» است.

و «اصل آفریننده عروس، که زهدانش باشد»، «گنج» شمرده

میشده است. و «زهدان»، در همان آغاز فرهنگ ایران، تبدیل به

تصویری انتزاعی، برای «اصل آفرینندگی بطور کلی» شده است

، که «در خود، تخمی دارد که روینده و افزاینده ست، که

درز هدان، نا گنجاست « . بهمن ، درست « دوگیان = دوجانه »  
 یا « اصل آبستی » بود . هرانسانی ، گنج مخفی ، یا « اصل  
 آبستی » است . مولوی ، این سراندیشه را که « بنمایه فرهنگ  
 ایران » است ، در مفهوم « جانِ جان » نگاهداشت . بهمن ،  
 مینوی درون مینو ، « تخم باز آفرین ، درون تخم » ، « منِ من =  
 جام » ، « اصل جان ، درون جان » یا « جانِ جان » است .  
 اصطلاح « جانِ جان » در غزلیاتِ مولوی ، همان « بهمن یا  
 اندیمان یا هخامن » فرهنگ سیمرغی ، یا « گنج مخفی » است .  
 « تخم » ، بیانگر « اصل » است ، نه « شخص ». ولی تخم  
 در فرهنگ ایران ، اینهمانی با شخص هم داده شد . و این ،  
 اینهمانی « اصل با شخص » است که نشان میدهد در واقع بیشتر ،  
 در خدا ، یک اصل دیده میشود تا شخص . در هر حال ، مفهوم خدا  
 در فرهنگ ایران ، میان « شخص » و « اصل » نوسان میکند .  
 به « بهمن » نیز ، شکل « شخص » ، یا شکل « خدا » داده  
 میشود . ولی در فرهنگ ایران ، خود واژه « خدا = خوا دای » ،  
 به معنای « آن وجودیست که خودش ، همیشه از نو ، خودش را  
 میزاید ، خودش ، همیشه از نو ، از خودش ، پدیدار میشود » . به  
 عبارت دیگر ، « خدا ، اصل آبستی است ». بهمن ، تخم درون  
 تخم ، یا « اصل جان ، درون هر جانی » است . جان انسان ، آبستن  
 به جان خدا ، یا آبستن به « بُن همه جانها » است .  
 گفت که جانِ جان ، منم ، دیدنِ جان ، طمع مکن (مفهوم غیب )  
 ای بنموده روی تو ، صورتِ جان ، چرا چرا

جان من ، جان تو ، جانت ، جان من  
 هیچ دیدستی دو جان در یک بدن

بدادم به تو دل ، مرا توبه از دل  
 سپارم به تو جان ، که جان را تو جانی  
 از این جان ظاهر ، به جان آمدن من  
 کز این جان ظاهر ، شود جان ، نهانی

ای تو درجان ، چو جان ما ، درتن  
 سخت پنهان ، ولیک پنهان نیست  
 دست بر هرکجا نهی ، جانست  
 دست برجان نهادن ، آسان نیست  
 جان که صافی شدست در قالب  
 جز که آئینه دار جانان نیست  
 جمع شد « آفتاب و مه » این دم  
 وقت افسانه پریشان نیست

« آفتاب و ماه » ، در فرهنگ ایران ، یکی از « جفت » های مشهور هستند . خدا، ماهیست که هر روز از نو ، خودش را که آفتابست میزاید . ماه ، به خورشید آستن است و درخورشید ، فرشگرد یا رستاخیزی یابد. معنای « خورXvar » که نام خورشید است ، و مرکب از دو واژه xva+var است ، به معنای همین « از زهدان خود= خود زا » است . اندیشه نوزائی ، برپایه « اندیشه جفت بودن » بنا شده است . همچنین « اندیشه برابری در فرهنگ ایران» پیایند مفهوم خداست . خدا که آفریننده است ، خود را میآفریند . پس ، آفریننده ، برابر با آفریده است . آنچه را خدا میآفریند ، برابر با خود اوست . و ازاینهم فراتر میرود . خدا در آفریده اش ، اعتلاء می یابد . آفریده ، زیباتر و بزرگتر و نیکتر از آفریننده است . چنانچه خورشید که آفریده ماهست ، زیباتر و بزرگتر و نیک تر از ماهست . ولی همین خورشید است که ازسر، برابر با ماه میگردد . ماه وخورشید ، دوچهره سیمرغند. اینست که « جفت ماه و خورشید » دراین شعر، بیان « جفت بودن جان خدا و جان انسان » در همان شکل « مادر و فرزند » هست . ولی این سخن را مولوی میترسد آشکارا بگوید

مستی افزون شدست و میترسم  
 کاین سخن را ، مجال جولان نیست  
 دست نه بردهان من ، تا من



آن نگویم ، چه گفت را ، آن نیست  
این مفهوم « جان جان » در غزلی دیگر ، شفافیت بیشتر می یابد  
خلقان ، بنهاده چشم در جان  
جان ، چشم به خویش (= جان جان ) در نهاده  
خود را هم خویش ، سجده کرده  
جان ، خود را که جان جان است ، سجده میکند ( غایت درخودش )  
بی ساجد و مسجد و سجاده  
هم بر لب خویش ، بوسه داده  
کای شادی جان و ، « جان شاده »  
شاده ، نام سیمرغ در بلخ ، زادگاه مولوی بوده است ، و «  
نیایشگاه شاد و نوشاد» در بلخ ، نیایشگاه سیمرغ ( جان = گیان =  
آشیانه سیمرغ ) بوده است ، و نیایشگاه شاد و نوشاد ، هیچ ربطی  
به بودائیان ندارد ، و فقط برای تحریف نظر ، این شایعات ساخته  
شده است . « بهمن » ، که اصل آبستی ، یا « دوگیان = دوجان »  
است و « جان آفریننده » را در درون « جان ظاهر » دارد ، «  
گنج پنهانی » یا « کنز مخفی » در هر انسانی است .  
این اندیشه سپس در یک حدیث ، شکل اسلامی پیدا کرد ، که الله  
میگوید که « من ، کنز مخفی بودم و دلم میخواست که شناخته  
شوم . از این رو مخلوقات را خلق کردم تا مرا بشناسند » . البته  
، برغم آنکه این حدیث ، رونوشت برداری از اندیشه اصیل بهمن  
است ، ولی محتوای اصلی در آن ، بکلی حذف ساخته شده است .  
نخست اینکه الله فقط ، گنج مخفی میماند ، و تبدیل به « گنج مخفی  
» در هر جانی و در هر انسانی « نمیگردد ، و آفریدگانش ، برابر با  
او نیستند ، بلکه فقط باید او را بشناسند ، و به او تعظیم کنند ، ولی  
هرگز خود او ، و همگوهراو نشوند ، و به خود ، سجده نمیکنند .  
شناختن « چیزی ، « همگوهر شدن با آن چیز » نیست . محتوای  
اصلی تصویر بهمن ، « اصل آبستی » است که روشنی و بینش ،  
زایش از تاریکیست . این سراندیشه « زهشی یا انبثاقی بودن  
هر جانی و هر انسانی و هر چیزی » است ، که بکلی بر ضد ادیان  
نوری است . محتوای اصلی اینست که « اصل آبستی » یا « گنج

پنهانی « ، در سراسر هستی ، پراکنده و پخش میشود (بغ که خدا باشد = همان پخش شدن است ) ، و سراسر جهان ، همسرشت و همگوهر بُن ( خدا ) هست . این اندیشه که خدا یا اصل ، « جان هر جانی و طبعاً جانِ هر انسانی » است ، « هسته اصلی عرفان » نیز باقی میماند . « جان جان بودن » ، یا « دوجانه بودن هر جانی و هر انسانی » ، یا « انسان ، به کردار اصل آبستنی » ، رستاخیز فرهنگ سیمرغی ایران در عرفان است . « جانی که میان هر جانی » هست ، بهمنست ، و چون بهمن ، بُن کیهان و زمان و خرد و عشق هست ، در هیچ جانی ، نمیگنجد .

تو کئی در این ضمیرم ، که « فزونتر از جهانی »

تو که « نکته جهانی » ، زچه نکته ، می جهانی ؟ ( می زهی ) این « در پوست خود ، ننگجیدن » ، هم یک اصل کلی در گیتی است ، و هم یک اصل خصوصی در انسان هست . جان هر انسانی ، پوست و زهدان این « نکته فزونتر از جهان و زمان و مکان » است . این اصلست که آشکارا میگوید که ، هر عقیده و دین و مسلک و فلسفه ای که در آگاهبود انسان جا دارد ، فقط پوسته و نقش و صورت و جامه انسان هست ، ولی انسان ، از همه آنها « فراتر میروید » و این پوستها را مانند « مار » از خود میاندازد . پوست اندازی ( فرا روئی ) ، ویژه جان انسانست . این پوست اندازی ، همان « رستاخیز و قیامت و فرشگرد خود وجود انسان » است ، و نیاز به آن نیست که انسان ، هزاره ها در انتظار آمدن آن روز بنشیند .

تو آن ماهی که در گردون ننگجی

تو آن آبی که در جیحون ننگجی

تو آن درّی که از دریا فزونی

تو آن کوهی که در هامون ننگجی

چه خوانم من فسون « ای شاه پریان »

شاه پریان ، سیمرغست که همان تخمیست که درون انسان

نمیگنجد ، و این شاه پریان را ، محمد « ابلیس » میخواند

که تو در شیشه و افسون ننگجی

تو لیلی و لیک از رشک مولی  
 به کنج خاطر مجنون نگنجی  
 تو خورشیدی ، قبایت نور سینه است  
 تو اندر اصلس و اکسون نگنجی  
 توئی شاگرد جان افزا طبیبی ( سیمرخ )  
 در استدلال افلاطون نگنجی  
 تو معجونی که نبود در ذخیره  
 ذخیره چیست ؟ در قانون ( کتاب ابن سینا ) نگنجی  
 بگوید خصم : « تا خود ، چون بود این ؟ »  
 تو از « بیچونی » و ، در « چون » نگنجی  
 چنین بودی در اشکمگاه دنیا  
 بگنجیدی ، ..... ولی اکنون نگنجی

انسان ، هنگامی به « خود حقیقی اش » میآید ، که درک این  
 حالت ناگنجیدنی بودن در « خود اجتماعی و خود دینی و  
 خود عقیدتی و خود فلسفی و خود حزبی و خود طبقاتی و خود ملی  
 و خود جنسی .. » را بکند ، و این حالت ، همان حالتیست که «  
 مستی » نامیده میشود . این روند « از خود خشکیده و سفت شده  
 در آگاهبود اجتماعی و دینی و ملی و طبقاتی و ... » بیرون  
 آمدنست ، که بیان « جستجوی خود حقیقی » است ، و در عرفان  
 ، « بیخودی » نامیده میشود . آنچه را مردم « خود » میدانند ،  
 همان « بخش وجود آنهاست که در جوال است » .

گفتم که : ما را هنگامه بنما گفت : اینک اما تو در جوالی  
 بدران جوال و سر را برون کن تا خود ببینی ، کاندرا و صالی  
 اندر ره جان ، پارا مرنجان زیرا همائی ، با پر و بالی  
 نیاز برنجانیدن پا ، و گشتن گرد دنیا نیست ، چون این هما در جان  
 خودت آشیانه دارد ( جان جان ) . انسان ، هنگامی انسان میشود  
 که ، جان درون جان او ، جوانه بزند ، و پوست این خود ظاهری  
 را بترکاند ، و « احساس ناگنجیدنی بودن در آگاهبود خود » کند .  
 چنین احساس ناگنجیدنی بودن در خود ، گوهر « خندیدن » است .  
 هنگامی ، این جان درون جان ، که گنج مخفی ، که بهمن میباشد ،

صدف آگاهبود (خود) را درهم میشکند ، انسان ، از بُن وجودش  
میخندد . از این رو است که نام دیگر بهمن ، « بزمونه » است ،  
که به معنای « اصل بزم و اصل زائیدن » است . بهمن  
در هر انسانی با اندیشه اش میامیزد ، و سراسر وجود انسان ، تبدیل  
به یک « لبخند » میشود .

همچو گل ، ناف تو پر خنده بریدست خدا

لیک امروز مها ، نوع دگر میخندی

باغ با جمله درختان ، زخزان ، خشک شدند

ز چه باغی تو ؟ که همچون گل تر میخندی

تو چو ماهی و ، عدو ، سوی تو گر تیر کشد

چو مه از چرخ ، بر آن تیر و سپر میخندی

تو یقینی و عیان ، ... بر « ظن و تقلید » بخند

« نظری » جمله و ، بر « نقل و خبر » میخندی

انسان ، خودش با روشنی زاده از گوهر خودش ، می بیند (نظر) ،  
و طبعاً بر هر چه « نقل و خبر » است ، میخندد

در حضور ابدی ، شاهد و مشهود ، توئی

بر ره و رهرو و بر کوچ و سفر میخندی

این « خندیدن » که یکی از برترین « شیوه های گسستن از همه  
منقولات و اخبار ، از همه سنت ها و پیشینه ها ، از همه آموخته  
ها » است ، بنیاد فرهنگ ایرانست . این خندیدن از ته دل ،  
هنگامیست که انسان ، به بُن بهمنی ، به جان جانش میرسد ، و بار  
همه سنت ها و پیشینه ها و آموخته ها و منقولات و اخبار را با یک  
تکان ، از دوش خود ، فرومیاندازد ، چون از آنها ، بی نیاز میشود .  
آنگاهست که انسان ، خودش ، میزان خودش میشود . بینش  
بهمنی ، بینش خندان است . بینشی است که گوهرش ، سرود  
است . این گوهر موسیقائی بهمن است که « ماده و هیولای  
ساختارگیتی » میشود ، سایه میشود ، سه تای یکتا میشود ،  
عشق میشود . برای شناخت گنج نهفته در درون هر انسانی ، باید  
آواز و آهنگ و بانگ او را شنید . این موسیقی و طنین و « تن تن  
تن یا ریتم و کوبه گوهر اوست » که بیش از همه گفته هایش ، حال

دل او را آشکار میسازد . در بُن وجود انسان ، موسیقی است ، و در آغاز ، « موسیقی و عشق » ، باهم یک جفت هستند . « اندیشه ای » که با این « موسیقی گوهری » پیدایش نیافته است ، و انسان را به رقص نمیآورد ، اندیشه افسرده و خشکی است .

درد دل را اگر نمی بینی بشنو از « چنگ » ناله و زاری ناله نای و چنگ ، حال دلست حال دل را تو بین ، که دلداری

دست بر « حرف بیدلی » چه نهی ؟

« حرف » را در میان چه میآری ؟

« گفته » را ، دانه های دام مساز

که ز « گفت » است این گرفتاری

که کلید است « گفت » و گه ، قفلست

گاه ازو روشنیم ، گه ، تاری

گفت ، باد ، است ، اگر دراو بوئیست

هدیه تو بود که گل داری

« گفت » ، جامست ، اگر برو ، نوریست

از رخ تو بود که انواری

این « موسیقی شاد و خندان ورقصان که روح گفتار » است ، و همآغوشی « عشق و زیبائی » است ، گوهر « سرود خسروانی » است که همان « غزل » باشد . ایرانیان ، غزلهای حافظ و مولوی و عراقی و عطار را ، از « معانی جعلی » که از همه سو ، به آنها به زور میچسبانند ، در نمی یابند ، بلکه از « تموج آهنگ عشق و شادی و رقص و زیبائی که گفته ها و حرفها را میشکافند ، و در گفته ها و حرفهای آنها نمی گنجند » ، درمی یابند .

این « اولویت یابی موسیقی و عشق و رقص و زیبائی و زندگی در این غزلهاست که « بُن بهمنی » خود را یگراست و بیواسطه مفسران ، در جان ایرانی ، میجوید . این عشق و زیبائی و موسیقی است که زندگی را دوباره « گرم » میکند ، و حرکت مکانیکی را تبدیل به « رقص زندگی شاد » میکند .

هر که بفسرد ، برو ، سخت نماید حرکت

اندکی گرم شو و جنبش را ، آسان بین

خشک کردی تو ، دماغ از طلب بحث و دلیل  
 بفسان خویش زفکرو ، لمع برهان بین  
 هست «میزان مُعیت» و بدان می سنجی  
 هله میزان بگذارو ، زر بی میزان بین  
 خشک شدن و افسرده شدن ، در اثر آنست که «تفکر، همیشه با  
 یک میزان معین ، که از آموخته ها و اخبارو دیگران ، گیر آورده  
 ، همه چیزها را می سنجد» . چنین عقلی ، عقالیست که بر میخ  
 طویله شریعت و «یک مکتب فلسفی یا علمی» ، بسته شده است .  
 این «عقل عقالی» ، عقالیست که زندگی را میخشکاند و رقص  
 شاد و آزاد را در زندگی از بین میبرد.

**پیدایش غزل در ایران**  
**و بازگشت بُن فرهنگی ایران، از تبعید**  
**غزل = سرودِ خسروی**  
**خسرو = هو + سرو = نای به = سیمرغ**  
**« غزل ، پیشاهنگ تفکر آزاد فلسفی »**

گنج نهفته، در انسان ( بهمن = جان جان ) در خود، نمیگنجد .  
 انسان ، همیشه به جانی آستن است ، که در راه زاده شدن است .  
 این گنج نهفته است که اگر ، راه خود افشانی و خود زائی و خود  
 روئیش باز نباشد ، زندانی است . همانچه روزی ، زهدان بود ،  
 ناگهان تبدیل به « زندان » میشود . هر بینشی و آموزه ای و عقیده  
 ای ، روزی زهدان « جنین بینش حقیقی » است ، و سپس ، با گذر  
 زمان ، « زندان همان کودک بینش » میشود . بهمن ، جنبشی  
 است از میان فرد انسان ، به میان انسانها ( تشکیل دهنده  
 اجتماع ) ، به میان چیزها ، به میان خود و انسانها ، به میان خود  
 و چیزها ، برای آنکه ، خود را به چیزها و به انسانها به پیوندد . با

انسانها و طبیعت ، یوغ بشود . اینست که بهمن ، که اصل میان است ، با « پیدایش از میان خود ، به میان خود و چیزی » ، به میان خود و اجتماع ، به میان خود و جانوران ، به میان خود و طبیعت ، « پیوند » را ، واقعیت میبخشد . او همیشه در هر چیزی ، در هر انسانی ، در سراسر طبیعت ، در جستجوی جفت خود است . این فوران بهمن از اندرونی ترین بخش جان هر انسانی ( اندیمان ) ، چه ویژگی‌هایی دارد ؟ بهمن ، در همان اندرون جان ، نخستین پیدایش خود را می یابد . او تبدیل به بهرام و سیمرخ ( ارتا فرورد ) ، یا « مهر گیاه » ، یا « بَرَم = برهما » ، ... میشود ، و خود ، یوغی در میان آن دو میشود ، تا در « دوتا شدن » ، باز آن دو « یکی بشوند » . بهمن ، در کثرت یابی و تعدد یابی ، در گوناگون شدن ، در رنگارنگ شدن ، در مختلف شدن ، نمیگذارد ، که کثرت و تعدد و گوناگونی و رنگارنگی ، از هم پاره بشوند ، بلکه باید در عین گوناگونی ، با هم پیوسته باشند . این اندیشه ، در شیوه « بینش بهمنی ، بینش خرد ایرانی » ، باز تابیده میشود .

نماد بهمن ، تارک سر است ( موی گزیمه = ویزارد ورس ) . برای آنکه در شانه کردن ، موی سر را دوبخش میکنند ، و لی برای این کار ، سر و کله را از میان ، نمیشکنند ، و کله و سیما را دوشقه نمیکند . اینست که در شیوه تفکر سیمرخی ، مفاهیم « روشنی ، بریده از تاریکی » ، یا « موعمن بریده از کافر » و بطور کلی ، « اصداد از هم گسسته » ، یا بسختی دیگر « سپینتامینو ، که از انگره مینو ، بکلی جداساخته باشد » نیست . چنین گونه بینشی که از هم می پرد ، با تصویر زرتشت از « بیما = همزاد = جفت » در سرود هایش ، بوجود میآید ، ولی در فرهنگ سیمرخی ، نبوده است .

در فرهنگ سیمرخی ، یا فرهنگ اصیل ایران ، همه گوناگونیها و رنگارنگیها ، برغم تمایز از همدیگر ، با هم آمیخته اند . اینست که در این فرهنگ ، مدارائی و گشادگی و بازبودن اندیشه در برابر عقاید و ادیان و مسالک و مکاتب ، اوج تعالی خود را می یابد .

اندیشه « وحدت همه عقاید و ادیان برغم تفاوت و اختلاف » در عرفان ، چیزی جز بازتاب این اندیشه، نیست .  
 به همین علت بود که به « رنگین کمان » ، « کمان بهمن » میگفتند ، چون رنگهای گوناگون، باهم آمیخته اند ، و باهم ، یک کمان را ساخته اند . همچنین « پر و دم طاوس » ، نماد همین «اندیشه مدارائی و بردباری » ، یا « یگانگی همه رنگارنگیها در یک کمان » بود . اندیشه های انسانها متفاوتند، ولی ، رنگهای یک رنگین کمانند. همه پرگهای درخت سیمرغ و همه میوه های درخت سیمرغ ، باهم متفاوت اند ، با آنکه همه ، از یک درخت روئیده اند، و در همه این گوناگونها ، یک شیرابه ، روانست .  
 معرفت و اندیشه ، در تمایز و تشخیص و داوری عقاید و ادیان ، نباید آنها را از هم پاره کند . اندیشه ای که در منشور کوروش بازتابیده شده ، از همین شیوه « بینش بهمنی » میآید ، و این تصویر « بهمن » ، با تصویر « بهمن » در الهیات زرتشتی ، بسیار فرق دارد .

« بهمن » را هخامنشی ها « هخامن » مینامیدند ، چون خود را « بهمنی = هخامنی » میدانستند . این جفت شوی و یوغ شوی ، برغم گوناگون شوی ، گوهر بهمن است، که در بهرام و سیمرغ ، « دو=2 » را تبدیل به « یک=1 » میکند ، و از این رو ، اصل « سه تایی یکتائی، که اصل عشق باشد » پدید میآید .

این پیدایش بهمن، در دو اصل بنیادی ، در هرشب، در « میان شب » روی میدهد . در واقع در میان هر شبی ، بُن آفرینندگی از نو ، در دو اصل بهرام و ارتا فرورد، پیدایش می یابد، که باهم جفت و یوغ میشوند . این عشق ورزی دو اصل ، یا « یوغ شدن » را « ایوی aiwi + سروت sruth + ریم rima » مینامند ، که به معنای « سرود نای ماه » است . در اصل ، به « نوا نای » ، « سرود » گفته میشد، چون به نواختن نی، « نی سرائی » میگفته اند ( ماک کینزی ) . عشق و سرود ( موسیقی ) ، باهم جفتند . « عشق و جشن » ، باهم جفت هستند ، چون خود و اثره جشن ( یز + نا ) ، به معنای « نواختن نی » است . « ریم » ، در اصل به معنای نای



بوده است ، چنانچه به کرگدن ، ریما میگویند . کرگدن ، به علت داشتن شاخ روی بینی ، بدین نام ، خوانده میشود . از اینگذشته نام روز نخست هرماه ، نزد اهل فارس ، خرم ژدا بود و نزد خوارزمیها ، ریم ژدا ، و نزد زرتشتیها ، اهورامزدا بود . ریم ژدا ، نام خدا و به معنای « شیرابه و مان و اشه نای » است . زشت سازی واژه « ریم و ریمن » به معنای چرک ، زشت سازی موبدان زرتشتی است .

« ارتا فرورد » ، که « نای به » باشد ، با نواختن نی ، با « نی سرائی » ، جهان را میآفرید . پس « سرود عشق » ، اصلی بود که جهان جان ، از آن پیدایش می یافت . به این « سرود عشق » که بن پیدایش جهان جان بود ، « خسروانی سرود ، یا سرود خسروی » هم میگفتند . ترجمه « خسرو » به « مشهور و معروف ، و امثال آن » ، بکلی غلط است . « خسرو » یا « هوسرو » ، به معنای « نای به » است که نام سیمرخ است . خسرو که  $xu+srav = huruv$  باشد به معنای « نای به » است ، چون سرو  $srva$  که شاخ باشد ، ابزار بادی موسیقی ، همانند نای است . بهترین گواه براین ، همان واژه « نی سرائی » و سرود است که از همین ریشه ( سرو  $sr$  = شنیدن ) ساخته شده است . آنچه را سپس « غزل » نامیدند ، ایرانیان « سرود » یا « خسروانی سرود » مینامیده اند . سراسرگیتی ، که مجموعه جانها باشند ، همه از سرود نی ، سرشته و آغشته و بافته میشدند . گوهر همه جانها ، سرود خسروانی ، یا « غزل » بود . رد پای این اندیشه در ادبیات ایران باقی مانده است . حافظ میگوید :

مغنی نوائی به گلبنگ رود بگوی و بزن ، خسروانی سرود

و به اشعار حماسی یا پهلوانی ، « پهلوانی سرود » میگفته اند

سخنهای رستم به نای و به رود بگفتند بر پهلوانی سرود

« سرود نی » یا « سرود خسروانی » ، یاد آور همان عشق نخستین بود ، که جهان از بانگ طرب و شادی عشق ، پیدایش می یافت .

دگر باره سرمستان ، زمستی در سجود آمد

مگر « آن مطرب جانها » ، ز « پرده » ، در سرود آمد  
 مطرب جانها = رام و سیمرغ ، از پرده = از غیب  
 عشق ، شناخت بُن و اصل خود ، سرود زا هست . برای ایرانیان  
 « سرودن سرودهای خسروانی » ، پرستیدن و پرستاری کردن .  
 نای به = سیمرغ = سلمی **sai+rima** یا « فرخ » یا « اصل  
 عشق » بود ، که « مادر زاینده درون هرانسانی و هرجانی »  
 بود . اینست که مولوی ، در غزل سرائی ، درست بازگشت « از  
 شریعت اسلام » را به « بُن فرهنگی ایران » درمی یابد . و این «  
 سرود عشق » که جوشش و زهش بُن از جان جانست ، جانشین «  
 دعا و تسبیح دینی » میگردد . « خواندن غزلهای حافظ یا سعدی  
 یا مولوی و یا عطار » به آواز ، و درهنوائی با موسیقی ، در واقع  
 « نیایش جشنی ، یا جشن وصال با خدا ، جشن آمیزش با جان  
 جان » است ، که جانشین « ادعیه و مناجات و تسبیح دینی و  
 شریعتی » میگردد . اینست که ایرانی درشنیدن این غزلها با  
 سرپایش ، به « حال » که همان « آل = سیمرغ » باشد ، میآید .  
 در سرود ، انسان ، جفت سیمرغ یا « جان شاده » میشود .  
 « سرود شادی عروسی انسان با خدا ، جفت شدن جان با جان جان  
 » ، که همان « حال » باشد ، نیایش حقیقی ایرانی میگردد ، و  
 جای « تسبیح الله و ادعیه شریعتی » را میگیرد .  
 ربود عشق تو ، « تسبیح » و ، داد ، « بیت و سرود »  
 بسی بکردم لاحول و توبه ، .... دل ، نشنود  
 غزل سرا شدم از دست عشق و دست زنان  
 بسوخت عشق تو ، ناموس و شرم و ، هرچم ( هرچه ام ) بود  
 عفیف و زاهد و ثابت قدم بدم ، چون کوه  
 کدام کوه ، که باد تو اش چو که نربود  
 دل وجگر ، که میان انسان ( جان جان ) است ، برغم لاحول و  
 توبه ، سرکشی از تسبیح کردن میکند ، و « سرود = غزل » را  
 برمیزیند . « غزل » ، آتش عشق بنیادی را در وجود ، از سر  
 برمیاورزد ، تا بجای مصحف (= قرآن ) و تسبیح و مسجد ،  
 چغانه و شعرو ترانه و موسیقی بگذارد .

آبی برزن که آتش دل بر چرخ همی زند زبانه  
 در دست، همیشه مصحفم بود وز عشق، گرفته ام چغانه  
 اندر دهنی که بود تسبیح شعر است و دوبیتی و ترانه  
 بس صومعه ها، که سیل بر بود چه سیل، که بحریکرانه  
 «غزل»، برای منش ایرانی، چنین «سرودی» بود. حافظ گوید:

« ساقی » به صوت این غزل ، کاسه می گرفت

میگفتم این سرود ، و می ناب میزدم

چو لطف باده ، کند جلوه در رخ ساقی

ز عاشقان ، به سرود و ترانه یاد آرید

سرود مجلس است اکنون ، فلک به رقص آرد

که شعر حافظ شیرین سخن ، ترانه تست

سرود یا سرود خسروی، یا غزل، از دید ایرانیان ، ضمیر و  
 روان ایرانی را یکر است به بُن عشق کیهانی ، پیوند میداد، که  
 جان هرجانی است. بهمن یا هخامن یا اندیمان ، جان جان ایرانیان  
 میماند . « اندیمان » ، درونی ترین و محرمترین و صمیمی ترین  
 بخش هستی انسان « است که همان « بهمن » باشد . غزل ، یاد  
 از عشق جان او، با جانان بود، که در « خانه عشق »، به وصال  
 او میرسد ، و با این سرود ، جهانی نو میآفرید .

**این خانه که پیوسته درو بانگ چغانه است**

از خواجه بپرسید که این خانه ، چه خانه است

این صورت بُت چیست ؟ اگر خانه کعبه است

وین نور خدا چیست ؟ اگر دیر مغانه است

**گنجیست درین خانه که در کون نگنجد**

این خانه و این خواجه، همه فعل و بهانه است

بر خانه منه دست ، که این خانه طلسمست

با خواجه مگوئید ، که او مست شبانه است ..

این خواجه چرخ است که چون زهره و ماه است

وین « خانه عشق » است که بیحد و کرانه است

این « ایوی سروت ریم » که جایگاه و گاه پیوند بهرام و سیمرخ  
 بود ، « آبادیان = خانه آباد » نیز نامیده میشد ( بندهش ، بخش

چهارم 38)، که در اشعار اسدی، بنام « خانه یاقوتی » آمده است .

فرستاد پس کردگار از بهشت بدست سروش خجسته سرشت  
 زیاقوت یکپاره لعل فام درفشان یکی خانه ، آباد نام  
 مراورا « میان جهان» جای کرد پرستشگی زو، دلارام کرد  
 پسوند «یان=yaona» به معنای « وصل و خانه» است ( یوستی ).  
 « یان» ، جایگاه وصال = خانه عشق است . ضمیر، یا مرغ  
 چهارپیر درون ایرانیان ، در غزل یا سرود ، ازسر، از قفسی که  
 عقل شریعتی برایش ساخته است ، به آسمان آزادی ،  
 پرواز میکند ، و خود را از « تبعید شدگی به زندان درون » نجات  
 میداد . ایرانی در غزل، یا « سرود خسروانی » ، غزل یا «  
 سرود ارتا فرورد» ، یا « سرود همای چهارپیر ضمیر » ، فطرت  
 ( بُن) خود را از نو، به کردار « اصل عشق و پیوند جهانی »  
 درمی یابد

گرمن ، غزل نخوانم ، بشکافد او دهانم  
 گوید طرب بیفزا ، آخر حریف طاسی  
 ازبانگ طاس ، ماه بگرفته ، میگشاید  
 ماهت منم ، گرفته ، بانگی زن ، ارتو طاسی  
 عجب چیز است عشق و من عجب تر  
 تو گوئی ، عشق را ، خود ، نهادم  
 از اصل ، چو حور زاد باشیم شاید که همیشه شاد باشیم  
 «حور»، همان « اهوره = اوره » بود . در تحفه حکیم موعمن  
 دیده میشود که « حور هندی » ، به معنای « مریخه » است که «  
 بهرامه » میباشد، که همان « سیمرغ » است .  
 ما « داد طرب » دهیم ، تا ما در عشق ، امیر داد باشیم  
 چون عشق ، بنا نهاد مارا دانی که نکو نهاد باشیم  
 در غزل، یا سرود خسروانی است که باز اندیشه ایرانی ، به «  
 زیبایی یا حسن » ، در سراسر گستره های زندگی ، اولویت  
 میدهد . پشت به سیاست ، و تهدید به عذاب در سیاست میکند،  
 و بجای سیاستمداری ، در اندیشه «جهان آرائی» و «کشور آرائی»

و « شهر آرائی » است، چون « آرایش » ، « زیباساختن نظم و نظم برپایه زیبایی » است . واژه « زشت » ، به معنای « ترس و تهدید » است . خدائی که تهدید و ارهاب و انداز بکند ، در فرهنگ ایران ، زشت است . سیاستی که برپایه « بیم دادن است » ، زشت است . بدینسان ، فرهنگ ایران ، تصویر « الله عزیز و قهار و جبار ، که موعمنان را از غضبش میترساند » کنار میگذارد .

بدیدم حسن را سرمست میگفت      بلایم من ، بلایم من ، بلایم  
جوابش آمد از هرسو ، ز صد جان      ترایم من ، ترایم من ، ترایم  
« تو » آن نوری که با موسی همی گفت

خدایم من ، خدایم من ، خدایم من

مولوی « حسن = زیبایی » را در بوته میدانند که به موسی میگوید ، من خداهستم . این خداست که در زمین و آسمان ، آئینه میشود و خود را در همه چیز مینماید ، و در ذات خودش ، پدیدار میشود . به همین علت است ، که « دین » در هادخت نسک ، که سیمرغ میباشد ، « همچند همه زیباییان جهان ، زیباست » ، چون خدا ، مجموعه همه زیباییها در گیتی است . او « زیبایی » را در جهان ، خلق نمیکند ، بلکه او خودش ، فقط « مجموعه همه زیباییهای جهان » است . این غزل است که باز ، طالع سعد ایرانی میشود ، و شادی را در همین گیتی ، « نقد » میکند . نوشوی در عشق ، نقد است ، و نیاز به انتظار و آمدن مهدی ، یا قیامت ندارد .

من نیم موقوف نفخ صور ، همچون مردگان

هر زمانم ، عشق ، جانی میدهد ز افسون خویش

در بهشت ، استبرق سبزست و خلخال و حریر

عشق ، نقدم میدهد ، از اطلس و اکسون خویش

دی منجم گفت دیدم طالعی داری تو ، « سعد »

گفتمش آری ، ولیک از « ماه روز افرون خویش »

غزل ، یا سرود خسروانی ، ایرانی را ، از سر ، « میزان خودش » میسازد . ایرانی از سر ، در غزل میتواند بگوید که « انسان ، اندازه هر چیزیست » ، چون خودش ، سرچشمه آفرینندگی هست .

عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش

خون انگوری نخورده ، باده شان از خون خویش  
هرکسی اندر جهان ، مجنون یک لیلی شدند  
عارفان ، لیلی خویش و دم بدم مجنون خویش  
ساعتی میزان آن و ساعتی موزون این  
بعد از این ، میزان خود شو ، تا شوی موزون خویش  
**انسان اندازه هرچیزیست** ، سخنی که پیتاگوراس در یونان گفت ، و  
**حقوق بشر در غرب** ، بر آن نهاده شد ، هزاره ها پیش در ایران ،  
در اثر همان اندیشه « بهمن ، که جان جان در درون هرکسی »  
است ، و بنیاد فرهنگ است ، سپیده دم سر اندیشه حقوق بشر ، دمید .  
پس اگر یک هخامنشی مانند کوروش ، این تصویر « هخامن =  
بهمن » را در منشورش ، بازتاب دهد ، شگفت انگیز نیست ، چون  
وقتی « اصل آفریننده جهان ، در هر انسانی » میباشد ، انسان ،  
اندازه چیزها شمرده میشود .

درست مولوی ، به عقلی که در آن روزگار ، از طرف علمای دین ،  
**عقل نامیده میشد و گوهر اسلام شمرده میشد** ، این انتقاد را  
میکرد ، که « چنین عقلی » ، این « گنج » را در درون وجود انسان  
، نمیشناسد . البته « گنج درون انسان ، که بهمن باشد » ، بیان  
خود میزانی « است ، که بر ضد « **عقل عصائی** » است که  
گوهر عقل در شریعت « است .

زان ره ، خرد دقیقه بین را اندیشه ابلهانه دیدم  
او ، بر سر « گنج بی نشانی » سرگشته ، که من نشانه دیدم  
او ، زیر پر « **همای دولت** » گوید که بخواب ، لانه دیدم  
در غزل بود که ایرانی ، دوباره این گنج مخفی را ، که بیان  
اصل آبستنی انسان « بازیافت . در غزل ، انسان ، خود را « اصل  
میان بطور کلی « شناخت ، به همین علت است که غزل ، گرد  
محور من » و « **آزمونهای من** » میچرخد . این بیماری  
نارسیسم « نیست ، این ، شناخت آذرخشی خود ، به  
کردار میزان همه چیزهاست ، که ناگهان ، « پوست شریعت » را  
میاندازد ، و « خود قفسی » را که اجتماع از آگاه بود او ساخته ،  
در هم میشکند .

من آن شب سیاهم ، کز ماه خشم کردم  
 من آن گدای عورم ، کز شاه خشم کردم  
 از لطفم آن یگانه ، میخواند سوی خانه  
 کردم یکی بهانه ، وز راه ، خشم کردم  
**ما ذره ایم سرکش ، از چارو پنج و از شش  
 خود پنج و شش که باشد ، ز الله خشم کردم**  
 این منی که در شریعت ، کوبیده و تبعید و طرد شده است ، باز  
 قطب همه بینشها و آزمونها و عشقها و جستجوها میگردد .  
 دانی که بحر ، موج چرا میزند به جوش  
**از من شنو ، که بحریم و بحر ، اندرم  
 تنگ آمدست و ، میطلبد « موضع فراخ »**  
 برمیجهد بسوی هوا آب لاجرم  
 « من » در انسان ، خودش را به کردار همان « بحر طوفانی  
 و موج » در « بسوی تنگ شریعت » درمی یابد . « من » از نو  
 در غزل ، در چهره « سیمرغیش » زاده میشود .  
 مادرم بخت بُدست و پدرم ، جود و کرم  
 فرح ابن الفرخ ابن الفرخ بن الفرخ  
**چو ز آفتاب زادم ، به خدا که کیقبادم  
 نه بشب طلوع سازم ، نه ز ماهتاب گویم  
 بقدم چو آفتابم ، به خرابه ها بتابم  
 بگریزم از عمارت ، سخن خراب گویم**  
 این « من » در غزل ، درست بر ضد تصویر انسان « **عبد کنود ،  
 و انسان ظالم و جاهل** » قرآنیست  
 در معانی گم شدستم ، همچنین شرین ترست  
 سوی صورت بازنایم ، در دو عالم ننگرم  
 در معانی میگذارم تا شوم همرنگ او  
 زانک معنی همچو آب و من در چون شکر  
 انسان در این « من » ، تجربه « جان جان خود را که ادیان نوری  
 از او ربوده اند ، و پیوستن آنرا **محال** دانسته اند » میکند . « من »  
 که « **منو manu** » باشد ، به معنای « انسان اول + انسان کامل ،

اندیشه + خداوند اندیشه + پدرونوع بشر + تفکر « میباشد . من ، همان « من من است که بهمن میباشد . اینها لاف و گزاف و » خود بزرگ بینی « و » نارسسیم « و » خود پرستی « نیست ، بلکه درک اصالت خود است ، که تفکر فلسفی در ایران ، جرئت آوردن نام آن را بر زبان ، تا کنون نداشته است . بدینسان ، غزل پیشتر تفکر اصیل فلسفی میباشد، چون تفکر فلسفی ، درست با همین درک « من » ، شروع میشود .

این همان « من » است که جهان و پدیده هایش، او را مستقیماً آبتن میکنند ، و هم او مستقیماً ، جهان و پدیده هایش آبتن میکند .

زمانی از من ، آبتن ، جهانی

زمانی ، چون جهان ، خلقی بزایم

در « غزل » است که ، عشق به وصال با حقیقت چیزها ( اصل آفریننده ) دارد ، و وصال ، پیوند مستقیم و بلاوسطه با چیزها میطلبد . اینست که میخواهد زیبایی چیزها را در لخت و برهنه بودنشان ، درک کند . انسان ، زیبایی چیزها را هنگامی میشناسد که آنها را برهنه کند . انسان ، چیزها را از همه لباسهایی که با افکار و عقاید و ادیان و فلسفه ها بر آن ها پوشانیده اند ، برهنه میکند . حتا « خود » را ، از همه این پوشاکها، برهنه میکند ، تا نورخورشید حقیقت از درون هر چیزی و هر انسانی ، مستقیماً و بدون واسطه ، به او بتابد . ادیان نوری و مکاتب فلسفی و جهان بینی ها ، به همه چیزها ، لباس ویژه خود را میپوشانند . همه چیزها را باید درجامه هایی که دین یا ایدئولوژی یا فلسفه به آنها پوشانیده اند ، دید و نگاهداشت . ولی چشم زیبا پرست او ، همه آنها را میخواهد لخت و برهنه ببیند .

بالاخره غزل ، گستاخی به عشق ورزیدن میدهد ، و لو همه جامعه ، این عشق ورزی را ، ملامت کند . در این شکی نیست که « گستاخی به دیدن حقیقت را در برهنگی اش ، بی شرمی مینامند . « شرم » ، دراجتماع ، همیشه بیان « رعایت کردن نظرات دیگران به چیزها ست » . عشق ، جسارت دارد که رعایت نظرات دیگران را به چیزها نکند، ولو از آنها « بی شرمی »



خوانده شود . غزل ، یا « سرود خسروانی » ، دارای برآیندهای گوناگون بود، که همه از نو، بُنمایه های آزادی بودند . سرود خسروانی ، « بینش شاد و خندان و رقصان » بود . « روان » انسان ، که اینهمانی با « رام » دارد ، هم «خدایِ شعرورقص و موسیقی» و هم « خدای شناخت » است . بنا براین ، غزل ، پیدایش گوهر این زنخدا ( رام = زُهره ) در هر انسانی بود ، و در پی « بینش شاد » میگشت . این بینش شاد و رقصان ، در غزلیات مولوی ، اوج پیکریابی خود را یافت .

نتانم بُد ، کم از چنگی ، حریف هر دل تنگی

غذای گوشها گشته ، به هر زخمی و هر تاری

نتانم بُد ، کم از باده ، زینبوع طرب زاده

صلای عیش میگوید به هر مخمور و خمّاری

آنچه را ما از یاد میبریم آنست که در فرهنگ ایران ، اصل آبستنی ، اینهمانی با « اصل بینش و روشنی » و « اصل جشن » داشت . زائیدن ، و « به وجود آمدن بطور کلی » ، اینهمانی با « خندیدن » و به « وجد آمدن » داشت . « وشتن » که از نو زنده شدن باشد ، « وشتن » رقصیدن و شاداب شدن هم بود . معرب همین « وشت » « وجد » است . به وجود آمدن ، به « وجد آمدن » است . این فرهنگ ، بکلی در پیدایش گیتی ، دیدی برضد ادیان ابراهیمی داشت . پیدایش انسان و تاریخ انسان ، در فرهنگ ایران ، « هبوط » نبود . انسان در آمدن به گیتی ، میروئید و میافزود و اعتلاء می یافت و خدا میشد . همچنین فرهنگ ایران برضد آئین بودائی بود که به گیتی آمدن را گرفتار درد شدن میدانست .

سائقه معرفت ایرانی ، « سائقه همیشه جوان » بود . این بود که بینش حقیقی ، بر پایه « جستجوی همیشگی » و « آزمایش همیشگی » قرار داشت ، و در جستجو کردن و آزمودن ، اوج شادی و سعادت را درمی یافت . این ویژگی ها ، بیان « سائقه همیشه جوان معرفت » بود . خدا ، خود را در گیتی بدین معنی می نماید که خودش ، تحول به گیتی می یابد ، و خدا در گیتی درست

بجای انحطاط و هبوط ، میافزاید و میبالد و زیباتر میشود . و همین تحول خدا به گیتی است که « سایه افکندن هما » خوانده میشود . از اینرو نیز هست که خدا ، در تصویر ایرانیش ، به انسان ، هرگز ، امر و حکم ونهی نمیکند . انسان ، میتواند خدای انبثاقی درخودرا ( immanent = گنج نهفته ) در خودش کشف کند، و برویاند و عاشق زیبائی و بزرگیش شود . اینست که « نماز » در فرهنگ ایران ، تعظیم و رکوع و سجود در برابر وجودی فراسوی خودش نبود ، بلکه « شادی در رقص و عشرت و عیش » بود . نماز ، شکفتن خدا از درون خود انسان ، از خود انسان بود. شادی در او ، بیان تبدیل « خدای بالقوه » ، به « خدای بالفعل » بود . خدا ، از خود انسان ، پرده برمیداشت، و چهره مینمود و میشکفت و درخت میشد . خدا، زهاب چشمه نهفته در او بود .

ای مطرب جان (= رام ) ، چو دف بدست آمد  
این پرده بزن ، که یار ، مست آمد  
چون چهره نمود ، آن بت زیبا  
ماه ، ازسوی چرخ ، بت پرست آمد  
ذرات جهان ، به عشق آن خورشید  
رقصان ، ز عدم ، بسوی هست آمد  
این پرده بزن که مشتری (= سیمرغ = خرّم) از چرخ  
از بهر شکستگان ، به پست آمد  
این عشرت و عیش ، چون « نماز » آمد  
وین دُردی درد ، آبدست آمد

ایرانی ، با چیرگی اسلام ، ازگفتن این اندیشه که بنیاد فرهنگش بود، میترسید. این اندیشه بنیادی فرهنگ ایران ، به درونها ، تبعید شده بود ، ولی این اندیشه بنیادی ، دنبال شکافها و درزهائی میگشت ، تا بزهد و بجهد و فوران کند .

وگر از عام بترسی که سخن فاش کنی  
« سخن خاص » ، نهان در « سخن عام » بگو  
ور، ازان نیز بترسی ، هله چون مرغ چمن

دم بدم ، زمزمه « بی الف و لام » بگو (  $ا + ل = آل$  )  
 زمزمه ، همین غزل و سرود و ترانه بود ، که هر چند «  $ا + ل$  »  
 در آن نبود ، ولی «  $ا + ل$  » که «  $آل = سیمرغ$  » باشد در سراینده  
 و نوازنده ، پیکر به خود می‌گرفت .

## « غزل » ، تحول به « گیتی » می یابد از بینش و آهنگ سرود خسروانی همه جانها در گیتی سرشته و بافته و آفریده میشوند

غزل ، یا « سرود خسروانی » ، در عشق ، اصل « آفرینندگی در  
 بینش » را ، میدید . عشق ، تنها ، فوران عاطفی نبود ، بلکه  
 زایش بینش حقیقی « هم بود . در سرود خسروی ، یا غزل ، بینش  
 ومهر ، از هم جداناپذیرند . « غزل » که « سرود خسروانی » باشد  
 از دید فرهنگ ایران ، رستاخیز درک « یوغ شدن دواصل جهان  
 ، بهرام و سیمرغ » بود ، که اصل سه تا یکتائی ، یا اصل « عشق  
 قدیم و ازلی و همیشه نو » بود . بهمن ناپیدا که اصل خرد و جشن  
 جهانیست ، در بهرام و سیمرغ ، پیدایش می یافت ( به آنها ، تحول  
 می یافت ) و در میان آنها ، آنها را به هم جفت میکرد ، و این «  
 سیور = سه ور = سه اصل = سه زهدان = سه تخم » میشد ، که نام  
 « سایه » ، در زبانهای گوناگون ایرانیست . بهمن ، در « سایه  
 شدن » ، در « سه تای یکتا شدن » ، تبدیل به « مجموعه جانها  
 در گیتی » میشد . به عبارت دیگر ، « غزل » ، تحول به « گیتی  
 » می یافت . غزل ، بُنمایه سراسر هستی میگردید . با سرود  
 خسروانی ، و از بینش در سرود خسروانی و از آهنگش ، همه جانها  
 در گیتی ، سرشته و بافته و آفریده میشوند .

سرود خسروانی ، مستقیماً، تحول به جانها ، به گیتی می یافت .  
این تبدیل سرود خسروانی به جهان جان ، همان پدیده ایست که  
بنام « سایه هما » معروف شده است .

## به « فرّ سایه ات » ، چون « آفتابیم » همائی تو ، همائی تو ، همائی

برای ما از «سایه هما » ، « آفتاب شدن » ، یا فقط، یک تشبیه  
زاده از خیال شاعر است ، یا یک محال است . چگونه میتواند سایه  
، ایجاد خورشید کند ؟ « این سایه ای که آفتاب است » ، « سایه  
عنقائی که خورشید لطف است » ، آیا فقط یک خیالبافی مولوی  
است ؟ اگر خیالبافی است ، پس چرا مولوی میخواهد، چنین چیزی  
که نزد عقل رایج ، محال است ، بشود ؟ چرا میخواهد این سایه ،  
آفتاب بشود ؟ چرا مولوی، نه تنها میخواهد این محال بشود ، بلکه  
مولوی ، این « محال، هست » ، یا بسخنی دیگر، سایه ایست که  
آفتابست .

آه کان سایه خدا ، گوهر دلی ، پرمایه ای  
آفتاب او ، نهشت اندر دو عالم ، سایه ای  
آفتاب و چرخ را ، چون ذره ها ، برهم زند  
وز جمال خود ، دهدشان نو به نو ، سرمایه ای  
در هوای « سایه عنقائی آن ، خورشید لطف »  
دل به غربت برگرفته ، عادت عنقائی

خورشید لطف ، سایه عنقائی دارد . سایه ای دارد که زاغان را  
هما میکند، و تاریکان را آفتاب میکند . اگر در فرهنگ سیمرغی،  
که آثارش باقیمانده است، ژرف بنگریم ، بیشتر با مفهوم « سایه  
شدن » آشنا خواهیم شد ، و دیده خواهد شد که این بهمن ، « بُن  
جهان » و « خرد مینوی » و « آسن خرد » است که سایه میشود،  
و سایه اش ، همان ماه یا هماست، و این ماه یا هماست که باز سایه

« میشود » ، و سایه اش ، گیتی ( گوشورون = گش + ئور + ون ) ،  
یا « سه گستره گیاه و جانور و انسان » است .  
بُن جهان که بهمن باشد ، درخود نمیگنجد ، و این کشش  
ناگنجابودنست ، که در ماه یا درهما (سیمرغ ، عنقا ) ، پدیدار میشود .  
به عبارتی دیگر ، بهمن در ماه ، سایه (= تخمِ بینشی ، یا تخم  
اندیشه ای ) میشود ، که سپس در گیتی ( گوشورون ) ،  
جسم ( تنکرد = استومند ) و واقعیت میگردد . « سایه شدن » ،  
معنای پدیدار شدن ، و چهره شدن ، و « روشن و دیدنی » شدن را  
داشته است . این دیالکتیکِ « در سایه شدن ، پدیدار شدن و روشن  
و دیدنی شدن » ، برای ما ، که ذهن مان ، دیگر از تصاویرِ  
فرهنگ اصیل ایرانی بسیار دور شده است ، نا مفهوم گردیده است .  
« بهمن » که همان « خلاصه دوجهان یا دوکون » یا « مجموع  
هستی » یا « جمله چیزهای » مولویست ، در ماه نیایش ( اساطیر و  
فرهنگ ایرانی ، دکتر رحیم عفیفی ) ، در آغاز ، تبدیل به « ماه » ،  
و سپس ، از ماه ، تبدیل به « گوشورون » میشود . این  
سر اندیشه بسیار ژرف ، که رد پایش در « ماه نیایش » مانده است ،  
و سراسر درک فرهنگ اصیل ایران ، بر درک آن ، استوار است ،  
پدیده « در سایه شدن ، روشن شدن » ، « در سایه شدن ، چهره  
و صورت و پیکریافتن » را ، کاملاً برای ما چشمگیر میسازد .  
« بهمن » که تخم درون تخم ، جان درون جان « یا « گنج  
مخفی » است ، از هم میگسترد ، و جفت یا « سه تای یکتا »  
میشود ، که بنام سیمرغ ، یا هما ، یا ماه (مзда ) ، مشهور است ،  
و نام دیگرش « سایه » است .  
این ناپیدائی که نخستین بار ، در سیمرغ یا هما یا ماه یا سایه ،  
دیدنی میشود ، نخستین « جفت » هست . آنچه گنج مخفی است ،  
« بینش پیدا » میشود ، و این دو ، با هم جفتند .  
جفت « بهمن + هما یا سیمرغ » ، یا جفت « بهمن + ارتا » ،  
بیانگر ، بزرگترین سر اندیشه ایست که فرهنگ و اندیشه ایران را  
هزاره ها معین ساخته است . جفت « بهمن + هما » ، بیانگر این  
سر اندیشه است که : از سوئی ، « بُن جهان » نا پیدا و مجهول است

، و از سوی دیگر، خود همین بُن، در همه چیزها (جانها، انسانها) پدیدار میشود، و چهره می یابد . این اصل جفتی باید، در هر چیزی و هر جانی و هر انسانی، پخش شود و بپراکند و افشانده بشود. **طبعاً در هر جانی و هر انسانی، این بُن جهان ( آنچه مولوی خلاصه دوجهان یا دوکون میخواند ) موجود هست.** نه اینکه این بُن جهان را، الهی، فراسوی خودش، خلق کرده باشد، بلکه خود خدا، یا خدایان نیز، از همین بُن میرویند. این «بُن» که یک «ارکه و اصل» است، «خدا، بغ» نامیده میشود.

اینست که «تصویرخدا»، در فرهنگ ایران، همیشه بیانگر «یک اصل و بُن» است، نه بیانگر «یک شخص». خدا، بُن جهانست، نه خالق جهان.

« آنچه ناپیداست، خودش، چهره در صورت دیدنی و ناگرفتنی ( سایه )، و سپس در صورت دیدنی و گرفتنی، پیکر ( سایه ) میگیرد، و درحینیکه در «صورت» و در «پیکر» پدیدار میشود، در هر دو گونه پدیده اش، گم و نهفته و غایب میشود. اینست که «خدا» در فرهنگ ایران، درحینیکه خودش، همه تصاویر و اندیشه ها و تنکرد ها «میگردد»، در همه «گم و نهفته» میشود.

خدا یا بُن هستی، در همه جانها، ناپیدای پیداست. البته این سر اندیشه بسیار غنی، گستره بسیار پهناوری در اندیشه می یابد که در غزلیات مولوی در طیف رنگینش بازتابیده میشود. اینست که **خدا = بُن جهان هستی**، در هر انسانی، حاضر و موجود و آمیخته با او، وجفت او هست. بدینسان، اندیشه «واسطه و پیامبر و رسول و...»، در اینجا، سخنی پوچ و بی معنا و پرت و نا هنجار است. در هر جانی و هر انسانی، این «بُن = وَن»، مقیم و موجود و حاضر immanent ولی نهفته ( غایب ) است. « وَن » که تبدیب به واژه «بُن» شده است، هم معنای «عشق» دارد، و هم معنای «بندنی = اصل فرسگرد و نوشوی = کوه قاف». مسئله بینش و اخلاق و پرورش، فقط «ز هس» یا «انبثاق» این چشمه

از هرانسانی و هرجانی و هرچیزی است . فرهنگ و شیوه اندیشیدن فلسفی و عرفان ایران ، بر پایه این « ز هس » بهمین یا اندمن ( تخم درون تخم ، مینوی درون مینو ) استوار است . این « ز هس » که « جوشش آب از چشمه نهانیست که هیچگاه نمی ایستد و همیشه روان یا زهاب » است ، در باختر ، بنام **immanence** مشهور است . **بُن کل جهان در هرانسانی ، همیشه حاضر و مقیم است و همیشه در درون انسان ماندنیست .** این « درونبود » ، ویژگی « ناگنجائی درخود » رانیز دارد ، که « بند آب را که پرده و پوشش برونی باشد ، میدرد ، و ویران میکند ، و سیل آسا برون میریزد » ، و « انبثاق » در عربی ، حاوی همین معانیست . مثلاً بنا به قول المنجد ، عیسویان میگویند که روح القدس ، **ینبثق من الاب و الابن = روح القدس از پدر آسمانی و پسر که عیسی باشد ، انبثاق می یابد ( میجوشد ) .** چنین اندیشه ای که عیسویان ، فقط برای برگزیده ای مانند عیسی ، قائلند ، ایرانیان برای هرانسانی و هرجانی ، قائل میباشند . بهمین ، اصل ناگنجای کیهانی است ( ارکه = axu ) که در درون هرانسانی مقیم و همیشه حاضر و جوشان و همیشه ماندنی یا **immanent** است . از آنجا که حرف « ز » ، به « ج » تبدیل میشود ، این واژه ، به شکل « جهش » در فارسی باقی مانده است ، و به معنای « سرشت و طبیعت » است . سرشت و طبیعت انسان ، آن چیز است که از انسان میزند و میجهد ، پوستها و سدها و پرده ها و سدها را میشکافد و میشکند و میدرد و مستقیم از ژرفا ، میجهد . این اصطلاح ، نزد مولوی بشکل « نکته جهانی » بکار برده میشود . جهان از بُن ( از خدا ) « جهانده » میشود . « از انسان یا از خدا جهیدن یا جهانیدن » ، نه تنها به معنای « فواره زدن و پریدن » است ، بلکه به معنای « جوشیدن از فطرت و بُن خدا یا انسان » است . خدا ، یا به سخن دقیقتر ، **بُن کیهان در انسان ، جهشی یا زهشی immanent** است . به همین علت در فرهنگ ایران به انسان ، « مشیا = ماشیه » گفته میشد ، که معربش « مسیح » است . « مشیا ، لبریزشوندگی و سرشاری از ناگنجاییست

« . سپس واژه ماشیه ، در عبری ، به معنای « تدهین شده » کاسته شده است . همه «امشاسپندان» ، « مشا و مشیا و ماشیه » یا ، چنین زهشی و جوششی از « سپنتا = سه بُن و اصل ، سه ور » ، و بالاخره از « بهمن » هستند .

این سراندیشه ، جان همه اندیشه های مولوی در سراسر غزلیات اوست ، ولی متأسفانه ، همه این اندیشه ها ، به کردار « تشبیه و کنایه و استعاره و مثال و ایهام و ... » فهمیده میشوند ، و اصالت فرهنگ ایران و مغز عرفان ، از آنها ، حذف و تبعید و طرد می‌گردد . این « زهشی بودن » ، این « درون بود بُن کیهان ، در جان » ، این immanence ، اصل عرفان و اشعار مولوی و فرهنگ ایرانست . این سر اندیشه ، در همان مفهوم « جفت » ، به خود ، پیکر می یابد ( تن ، میگیرد ) . سراندیشه « زهشی بودن هر جانی و هراسانی » ، اصالت را ، در خود گیتی میداند ، و برضد « پارگی دو جهان » است .

ای آنک پای صدق برین راه میزنی  
 دوکون با تو است ، چو تو ، همدم ( جفت ) منی  
 هیچ از تو فوت نیست ، همه با تو حاضر است  
 ای از درخت بخت ، شده شاد و منحنی  
 هر سببی و آبی ( گلابی ) که شکافی بدست خویش  
 بیرون زند زباطن آن میوه ، روشنی  
 زان روشنی بزاید ، یک روشنی نو  
 از هر حسن بزاید ، هر لحظه « احسنی » ...  
 هستی میان پوست ، که از مغز بهتر است  
 عریان میان اطلس و شعری و ادکنی  
 گر زانک نخل خشکی در چشم هر جهود  
 با درد مریم ، آری ، صد میوه جنی

ای آنک در دلی ، چه عجب دلگشاستی  
 یا در میان جانی ، بس جانفزاستی  
 آمیزش و منزهیت ، در خصوصمتند



## گه جان ماستی تو ، عجب ، یا تو ، ماستی

گرآنی و گراینی ، پس بحر لذتی

جمله حلاوت و طربی و عطاستی

« خلاصه دوجهان است آن پری چهره » ، و این پریچهره ، از درون چشمه جان انسان ، می زهد ، همان سراندیشه « بهمن + هما » است ، که زیر سیطره درهم کوبنده مفاهیم اسلامی ، ناچار ، با اصطلاحی دیگر ، بیان شده است ، ولی همان فروزه ها را در خود ، نگاه داشته است . یکی از پیکریابیهای سراندیشه « بهمن + هما » ، همان « ماه پروین » ، یا « اقتران هلال ماه و خوشه پروین » بود ، که از جمله « جدوار » نامیده میشود .

نامهای دیگر آن ، بنا بر تحفه حکیم موعمن « مُخْلِصُ الْاَكْبَرِ ، یا مُخْلِصُ الْاَرْوَاحِ است و نام یونانی « ساتریوس Satyriasis » است ( در تحفه حکیم موعمن ) که به معنای « اوج سائقه عشق ورزی در مرد » است ( Oxford English Dictionary ) .

این اقتران ، خلاصه دوجهان یا دوکون ، یا عشق قدیم ، یا اصل همه چیزهاست . « خلاصه » ، که دارای معانی 1- زبده 2- گزیده هر چیزی و 3- پاکیزه ترین و خالص ترین و بهترین اجزاء یک چیز است . خلاص ، به معنای گداخته زرو سیم است ( منتهی الارب ) است . این روند گداختن یا پاکیزه ساختن و بی آمیغ کردن ، همان « روند خلاص شدن و رهائی یافتن » است . رسیدن به این بُن کیهان وهستی ، رسیدن به « عشق قدیم » و نجات یابی و رهائی و پاکشدگیست . از آنجا که این بُن در درون و گوهر هر انسانی ، زهشی و یا جهشی بود ، روند هبوط ، که در داستان آدم از بهشت ، روی میدهد ، روی نمیدهد . مسئله هبوط ، و یا انحطاط انسان ( نیچه ) و « از خود بیگانه شدن » ( هگل ) و « به بردگی اقتصادی افتادن » انسان در تاریخ ( مارکس ) بنیاد درک وجود انسان و اجتماع نمیگردد . مسئله آنست که

تو موسیئی ، ولیک شبانی دری هنوز

تو یوسفی ، ولیک هنوز اندرین چهی

از این رو نیز در فرهنگ اصیل ایران ، داستانی همانند « هبوط آدم و حوا از باغ عدن، یا از بهشت » نیست، که بنیاد ادیان ابراهیمیست ، که سپس عبارت بندیهای فلسفی و اجتماعی و اقتصادی و سیاسی در غرب به خود گرفته است .  
 این اندیشه « هبوط » در الهیات زرتشتی پیدایش یافت . روند تاریخ، روند هبوط از اصل شد . در فرهنگ سیمرغی ، در روند تاریخ ، کسی از اصل و بُن ، دورنمیشود، و فرود نمیآید ، بلکه این اصل و بُن، همیشه در جان انسان، حاضر و ماندنی و زنده هست. از اینرو هست که مولوی خطاب به دل ، که در فرهنگ سیمرغ ، « میان انسان و سرچشمه خرد پیوند دهنده » شمرده میشد میگوید:

**غافل بدم از آن که « تو مجموع هستی »**

**مشغول بود فکر، به ایمان و کافری**

ایمان و کفرو ، شبهه و تعطیل ، ... عکس تست

هم جنتی و دوزخ ، و هم حوض کوثری

ای دل ، تو « کُلِ کونی » ، بیرون زهر دوکون

ای « جمله چیزها » تو و ، از چیزها، بری

در هزوارش، به « دل » ، « ریم من » گفته میشود که به معنای « مینوی نی = اصل و تخم نی » است که سیمرغ میباشد، و نام اصلی دل که باشد به معنای « نی » هست. در پشتو، به دل ، « زره » گفته میشود ، ولی این واژه « زره = زر » ، در اصل به معنای « نی » بوده است، چنانچه هنوز در کردی « زر » به معنای « نی » است . همچنین « زه ل » در کردی که همان « زر = زره » است ، به معنای نی و نیستان (باتلاق) و « زه لکو » نیز به معنای نیزار است . در اوستا به دل ، zaredhaya گفته میشود که مرکب از zare + dhaya است، و به معنای « نی - مادر = نای دای ، یا سیمرغ » است . نام « زال زر » به معنای « زن - نای » است که مقصود سیمرغ باشد . در فرهنگ زرخدائی ، فرزند بنام مادر نامیده میشود و مادر زال ، سیمرغ یا « زال زر » بود.

مسئله رهائی و پاکی و خلاصی انسان و اجتماع ، درجوشان ساختن این چشمه از درون بودِ خودِ انسان ها است ، نه بازگشت تاریخی به کوروش یا محمد و ... یا یافتن اسلام و مسیحیت و زرتشتی گری اصیل .

## اینهمانی « بهمن » ایرانی ، و « براهمن » هندی بهمن = براهمن

درگرشاسپ نامه اسدی و شاهنامه فردوسی ، وهمچنین در آثار عطار ، دیده میشود که از زبان برهمنان ، اندیشه هائی بنیادی از فرهنگ ایران ، روایت میشوند. چرا ؟ چون بهمن که بنمایه فرهنگ سیمرغی در ایرانست ، اینهمانی با « براهمن » دارد . **برهمن** ، مرکب از دوبرخش « برهه + Brahma + من man » است. براهما ، ایزد پیدایش است، و از تخم جهان ، بوجود میآید . درست در فرهنگ ایران ، به تخم نخستین جهان ، « برَم م » گفته میشود است . « برَم م » دراصل، به شاه بابک ( = شاه + پابغ ) گفته میشود است ( لغت نامه دهخدا) که همان مهرگیاه و « بهروج الصنم » باشد . « شاه » ، نام اصلی سیمرغ است، و بابک = پابغ ( خدای پا = پادار ) ، نام بهرام است . درواقع « برم » ، **جفت نخستین** ، و با یوغ ناپیدای میانشان ، ( که بهمن میباشد ) ، سه تا یکتای نخستین هستند . البته معانی دیگری که به « برم » داده میشوند ، همه این اصل را تائید میکنند، که بررسی آن در اینجا، بدرازا خواهد کشید . پس « برهمن » هم ، به معنای « تخم تخم = مینوی مینو » هست . ترکیبی که از این واژه ، درفارسی مانده است ، نام « گاو برمایون » میباشد ، که گاویست که فریدون از شیراو، پرورده میشود . نام این گاو در شاهنامه، « برمایه » ، و دراوستا « برمایون Brmaayun » است، که مرکب از دو واژه « برم + Brmaa یون yun » میباشد . « برمایون » ، به معنای « تخم نخستین درزهدان » است . گاو برمایون ، همان «

گوشورون « است که از ماه یا هما ، می زهد ( پیدایش می یابد )  
 و ماه یا هماغست ، که از « بهمن » میزهد .  
 به سخنی دیگر ، بهمن ، نخست در ماه ، « صورت » می یابد ،  
 و سپس در « گوشورون » پیکر ( تنکرد ) می یابد . برم ، در «  
 زهدان زمین » قرار میگیرد . این دو ، روند گسترش و رویش و  
 تحول یابی و وسعت گیری بهمن هستند . در سانسکریت ، واژه  
 براهمن در اصل ، دارای معانی 1- رویش 2- گسترش و فراخ  
 شوی 3- تحول 4- توسعه یابی است ( اوپانیشاد داراشکوه ،  
 دکتر تاراچند + جلالی نائینی ) . و درست بهمن در ماه ، و سپس  
 در گوشورون ، همین روند را می پیماید که بررسی خواهد شد .  
 البته پرورده شدن « با شیر گوشورون = گاو برمایه » ، بیان  
 آنست که فریدون ، « فرزند اصل نخستین » است .

همان گاو ، کش نام « برمایه » بود

زگاو ان ، و را « برترین پایه » بود

البته معنای این مصرع آنست که میان « دارندگان جانهای بی  
 آزار ، برترین پایه را داشت » فردوسی ، با چنین شیوه ای  
 میتوانست در چهارچوبه توحید اسلامی ، سخن بگوید ، و این  
 داستانها را دوام ببخشد .

ز مادر جداش چو طاوس نر بهر موی بر ، تازه رنگی دگر  
 جاننداری که هر مویش ، رنگی دیگر داشت ، بیان تنوع و طیف  
 همه جانهاست که از بهمن ، پیدایش می یابند . فرانک ، مادر  
 فریدون او را به نگهبان گاو برمایه میدهد ، تا فریدون را از شیر  
 او بپرورد ، و او را از گزند و آزار ضحاک برهاند

روان گشت و دل خسته از روزگار

همی رفت گریان سوی مرغزار

کجا نامور گاو برمایه بود

که روشننده برنتش ، پیرایه بود

به پیش نگهبان آن مرغزار خروشید و بارید خون در کنار  
 بدو گفت کین کودک شیرخوار زمن روزگاری بزهار دار  
 پدروارش از مادر اندر پذیر وزین گاو نغزش بپرور بشیر ..

سه سالش پدروار از آن گاوشیر همی داده‌شیوارزنهاارگیر  
اندیشه جفت، که گاو زمین (= مانگ) و سیمرغ فراز البرزخدای  
آسمان باشد، بنیاد اندیشه پرورش و آموزش در فرهنگ ایران  
بود. انسان باید هم زمینی و هم آسمانی پرورده شود. بنا براین  
اصل جفت بودن زمین و آسمان بود که فرزندان، چند سال در  
نیایشگاه زرخدا زمین، و سپس چند سال در نیایشگاه سیمرغ  
(فرازکوه) پرورده میشدند، تا فرزندان، هم زمینی و هم آسمانی  
باشند. همین کار در مورد فریدون، کرده میشود. و همین واژه «  
برم» است که پیشوند نام خانواده «برمکیان» هست.

# مولوی

## و « معنای گم شونده »

بهمن = معنای گم شونده  
معنایی که، همه صورتها میشود

چرا « عَدَم » ، در عرفان ،  
همان « بهمن » یا « ارکه = بُن » هستی بود؟  
بهمن = عَدَم = اصل آفریننده، نادیدنی و ناگرفتنی  
عدم = اَدَم = اَدو + دام = دو آفریننده باهم (جفت)

سپاس آن عدمی را که « هستِ ما » ، به ربود  
ز « عشق آن عدم » ، آمد ، « جهان به وجود »

انسان، دریافتن بُنش، که « عدم » نام دارد، از نو، زاده میشود

گم شدن در گم شدن ، دین من است  
« نیستی در هست » ، آئین من است...  
من چرا گرد جهان گردم ؟ ... چو دوست  
در « میان جان شیرین من » است

« دوست ما ، در میان جان ما، گمشده است »

چرا وجود ما، به « سیاست » ، کاسته شده است ؟  
چرا وجود ما ، به « اقتصاد » ، کاسته شده است ؟  
چرا ما دیگر ، « انسان همیشه آبستن » ، نیستیم ؟

چرا ، ما « درهمه دینهای نوری » ، « بیدین » می‌شویم ؟  
 چرا ما در پیروی از « یک مکتب فلسفی » ، « بی بینش » می‌شویم ؟  
 چرا ، گدای پیا مبران و فلاسفه شده ایم ؟  
 و چرا از گدائی کردن ، کام می‌بریم ؟

« سیاست » ، تلاش برای حل کردن « مسائل روز » ، کسانیت که در ضمیرشان ، « پیشینه تاریک هزاره ها را که با بُنشان آمیخته است » حمل میکنند . سیاست ، مارا عادت میدهد که این مسائل روز را ، از آن پیشینه تاریک هزاره ها و از بُنمان ، بگسلیم ، و دیده ما ، عادت به دیدن « کف دریا ، به سطح ، به مسائل روز ، به آنچه اکنون روی میدهد ، به آنچه واقعیت دارد » میکند . درست در پس آن ، پیشینه تاریک هزاران ساله که با « بُن آفریننده ما » یا « گنج نهفته ما » یا « جانِ جانِ ما » یا « معنای ما » آمیخته و آغشته است ، به خاک فراموشی سپرده شده است .

ولی « مسائل روز » را ، که آگاه بود مارا تصرف کرده اند ، وبام و شام بدان می‌پردازیم ، بدون دریافتن آن پیشینه تاریک ، که در ضمیرهای ما گمشده ، و از آن ، با اکراه و نفرت ، روبرو می‌گردانیم و می‌گریزیم ، نمیتوان حل کرد . این روند را مولوی ، کاستن انسان ، به یک صورت ، و افسرده شدن در یک صورت ، یا در یک « خود » میداند ، و در این کاهش است که انسان ، از « سرچشمه جان و غنای وجودیش که در بُن است و باید از آن فوران کند » ، بریده و گسسته میشود .

هر انسانی ، با « کاسته شدن به یک صورت و نقش و ظاهر » ، و با کاسته شدن به « خود سیاسی » یا « خود اقتصادی » یا « خود مذهبی » و « خود حزبی » و تثبیت در آن ، نفرت و اکراه شدیدی ، نسبت به بُن و غنای درونش ، پیدا میکند . از « کوزه تنگ خود » ، به « فراخنای دریای بُن خود » رفتن ، همیشه احساس شدید « گمشدگی و عدم » می‌آورد .

چرا ما ، نفرت از این « گمشده ها در ضمیر خود » داریم ؟ چون روی کردن به گمشده ها ، گمشدن در گمشده هاست ، و ما خود را

در هجوم آوردن به مسائل روز، و به سیاست، در هجوم آوردن به « اکنون » و « واقعیت » و « خود »، از « گمشدگی »، نجات می‌دهیم.

ما از گمشدن در بُن خود است که، می‌ترسیم. « سیاست »، میدان گریختن از « بُن گمشده ماست ». ما را « سیاسی می‌سازند»، تا ما را از « خودِ اصیلمان »، بیگانه سازند. واژه « بیگانه »، در اصل « بی خانک bekhanak » بوده است، که به معنای « بی چشمه » است. بُن ما، چشمه ایست که از خودی خود ما، می‌زهد و می‌تراود. روزی که بتوانیم این نفرت و اکراه را کنار بگذاریم، خواهیم توانست، ریشه مسائل روز خود را، در همان « ضمیر گمشده خود » بیابیم، و دریابیم که از همان « بُن گمشده » است که میتوان، مسائل روز را فهمید و حل کرد.

ولی مولوی و فرهنگ اصیل ایران، این گستاخی را داشتند که در بُن تاریک خود، گم شوند؟ هر جستجو و آزمایشی، گستاخی برای گم شدن، گستاخی برای یافتن چشمه آب زندگی در درون تاریک خود است. آنچه را ما « خود »، و یا « هستی خود »، و یا بطور کلی « هستی » می‌نامیم، تثبیت شدن و یخ بستن و سفت شدن و انجماد در یک حالت است، که نامش « خود آگاهی، یا آگاهبود و روشنی » هست.

ما « روشنییم »، هنگامی که سفت و منجمد و محکم و بدیهی و « یقین مند » هستیم. زمانی که ما این حالت را ترک کنیم، بلافاصله، احساس گم شدن می‌کنیم، و از ترس، به همان حالت پیشین، باز می‌گردیم، تا خود را از گمشدگی، نجات بدهیم. ولی جستجو و آزمودن، ملازم « خود-گمشوی » است. از این رو بود که « گمشدن در گمشدن »، دین مولوی بود، چون « دین »، در فرهنگ اصیل ایران، بینشی است که از بُن تاریک و نادیدنی و ناگرفتنی خود هر انسانی، می‌زاید و می‌زهد و انبثاق می‌یابد، نه آموزه های روشن و بدیهیاتی که، به آن، ایمان داریم.

« دین » کاریزیست که در زیر زمین « خود آگاه و روشن ما »، روانست و نادیدنیست، و کسی نمیتواند به آن شهادت بدهد، و بنام



دین خود، نزد اجتماع، اعلام کند، و برای یافتن این کاریز وجود، باید «در تاریکیها رفت و دید و کاوید». و این چنین دینی هست که فرهنگ، یعنی کاریز ما میباشد.

چرا مولوی «گمشدن» را «دین» خود میداند؟ چرا، «عدم» «هستی و خودروشن» مولوی را می رباید؟ و از عشق به این عدم، جهان جان، از نو، به وجود میآید؟ چرا «عدم» که بهمن، یا «بُن آفریننده و رستاخیزنده جهان» است، معنای «نیستی و نیست» گرفت؟ چرا، «اصل آفریننده»، بنام «عدم و نیستی»، زشت و اکراه آمیز ساخته شد؟

چرا انسان را از «چشمه بودن»، از «خود میزان بودن»، متنفر و گریزان ساخته اند؟ چرا «خود، چشمه شدن»، «عدم» خوانده شد؟ همانسان که سکولاریته، که زمان گذرا، وفانی، و «خوشی گذرا» باشد، منفور و مکروه و مبعوض ساخته شد. اکنون، نیاز به گستاخی هست که گفته شود که سکولاریته یا زمان گذرا و خوشی گذرایش، «ارجمند» است. «انسان، درگذر، می افزاید، میگردد، میرقصد، دگرگون میشود»، چنانکه ماه، در کاستن، هلال (هیل + آل = زهدان سیمرخ)، زهدان آفریننده جهان میگردد. اکنون نیاز به این گستاخی هست که گفته شود، «عدم»، چیزی جز «زهدان نو آفرین بُن خود انسان ها، بُن آفریننده خود طبیعت و خود گیتی» نیست.

ما به پیشوازِ چنین «عدمی»، یا چنین «زمان گذرائی» و «خوشی گذرائی» میرویم؟ «گمشدن»، جسارت برای همان اینهمانی یافتن، با «بهمن» و یا «رسیدن به بُن زاینده خود» و «خود، چشمه شدن و کاریز شدن و فرهنگ شدن» است، که «دین انسان» است، و چون «دیدنی و گرفتنی نیست»، «نیست» شمرده میشود.

یکی از معانی «عدم»، «گم گردیدن و فقیر شدن» است. ولی اصل معنای «فقیر»، کاریز و فرهنگ است. «فقیر شدن»، از نو، کاریز زاینده شدن، از نو سرچشمه شدن و اصالت یافتن است. «فقر»، کند و کاوِ کاریز، در درون تاریک خود انسان،

برای رسیدن به چشمه در بُنِ خودِ انسان است . انسان ، درون خود را میکند و میکاود و حفر و « فقر » میکند ، و در اینجا و آنجای زمینش ، « گمانه » میزند ، و در تاریکیهای ضمیرش میکاود ، نه برای آنکه خود را پوک و توخالی و تهی سازد ، بلکه برای آنکه چشمه ای که در او نهفته است ، فوران بزند . این ، گم شدن است که ، عدم شدن ، و فقیر شدن نامیده میشود .

آب حیوان بکش از چشمه ، بسوی دل خویش

زانک در خلقت جان ، بر مثلِ کاریزی

« گم » چیست ؟ و ما چه چیز را همیشه ، هنوز نایافته ، زود ، گم میکنیم ؟ آیا نطفه و تخم در تخمدان ( = هیل ، هیلان ) ، گم نمیشود ، تا انسان ، پیدایش یابد ؟ آیا « تخم ، در کاشته شدن ، در زیر زمین ، گم نمیشود ، تا از خود ، بروید و درختی بشود که سربه آسمان بيفرازد ؟ گم ، با « گمان vimana » ، چه رابطه ای دارد ؟ پیشوند vi در - « ویمان viman یا گمان » ، همان - « بی » شده است که به معنای « بدون » است . چرا برای یافتن دوستی که در « میان ، گمشده است » باید در میان ، گم شد ، بی - خود « شد ؟ این دوست ما کیست که آمده است ، و درست در میان خود ما ، گم شده است ، و در ما کاریز = فرهنگ شده است ؟

پس این « میان ما » باید ، بخودی خودش در ما ، گم باشد ، که ما تا به حال ، بهترین دوستان ، یا چشمه و کاریز و فرهنگ خود را ندیده ایم ؟ این چیست که همیشه بر غم صورت دادن به آن ، و بر غم یافتن آن ، و بر غم ایمان آوردن به آن ، و تلاش برای گرفتن آن ، ناگهان از میان انگشتان دست ما ، که چون چنگی به هم فشرده ایم ، می لغزد و در میرود ، و باز ، گم میشود ، ولی خارش از آن میماند که ما را به جستنش میانگزانند ؟

این ، همان « معنای هر چیزی ، و معنای زندگی ، و معنای جهان » ، یا « مانا » ، یا « بهمن » ، یا « مان مان » یا « شیرابه » است ، که بر غم « صورتدهی به خود ، به ر غم » یافتن بینش به آن « ، باز ، گم میشود . « بهمن » ، معنای ( معنا ، معربِ مانا = مان = شیرابه میباشد ) انسانست ، و « معنا » ، هنگامی « معنا

میدهد»، که «صورتی یا کلمه ای بیابد»، ولی در هر صورتی و حرفی که می یابد، این معنا، این شیرابه، نمیتواند افسرده و منجمد و سفت و خشکیده و تثبیت بشود، ولی انسان، میخواهد آن معنارا، تصرف و اسیر و مُلک خود کند، اینست که صورت و حرف را، قفس و دام و زندان آن میسازد، یا میکوشد معنای روان و آبکی را، در صورت و حرف، منجمد و خشک و سفت کند، ولی آن معنا، از آن صورت و حرف خشکیده و معین شده و تعریف شده و «روشن ساخته شده، و از محکمت ساخته شده»، میگریزد، و معنا، در آن صورت و کلمه، گم میشود، و صورت و حرف، «تابوت مرده ای» میشود، که ما، نعشش را بنام «حقیقت و معنا و غایت»، به دوش میکشیم، ولی «جانی» که در این مرده، در «تابوت صورت و حرف»، گم شده است، انسان را از نو، به جستجوی خود، میانگیزد و میکشاند.

ای نفس کل، «صورت مکن»، وی عقل کل، بشکن قلم

ای مرد طالب، «کم طلب، برآب جو، نقش قدم»

ای عاشق صافی روان، رو صاف، چون «آب روان»

کین آب صافی، بی گره، جان میفزاید دم به دم

از باد، آب بی گره، گرساعتی، پوشد زره

برآب جو، تهمت منه، کورا نه ترس است و نه غم

وز نقش، بی نقشی ببین، هر نقش را، صد رنگ و بو

در برگ، بی برگی نگر، هر شاخ را، باغ ارم

زان «صورت صورت گسل»، کو «منبع جانست و دل»

تن، ریخته از شرم او. بگریخته جان، در حرم

معنا، حقیقت، بُن، آب روان، یا جوئیست که نمیتوان بر آن

نقشی را ثابت و سفت کرد. «ارک یا ارکیا» که همان «بهمن»

است، به معنای «جو» هست. جو، در اصل، «جوی = جوگ

= یوغ» بوده است، که همان «اصل پیوند و عشق» باشد. ارک

که معنای دیگرش، دژی درون دژی دیگرست، همان «معنا یا

گنج نهفته یا جان جان» است، که بُن انسان و آفرینندگی

بطور کلی میباشد. این معنا و جان و حقیقت (= اشه = اشیر =

شیر) ، آب روان است ، و همه صورتها و نقشها و حرفها ، فقط « گره و زره » هستند، که براین آب روان، پیدایش می یابند . صورتها، تموج آب هستند . در آن نقشها و صورتها و حرفها و امواج و فرازو فرودها ، باید این « روانی آب ، این معنای روان ، این حقیقت روان » را دید . اینها صورتی هستند که صورتشان را می‌گسلند .

معنی همی گوید مکن ، ما را در این دلق کهن

دلق کهن ، باشد « سخن » ، کو سخره افواه شد

من گویم : ای معنی بیا ، چون روح ، در صورت در آ

تا خرّقه ها و کهنه ها ، از فرّ جان ، دیباه شد

این « صورت یابی + و در صورت خشکیدن + و گم شدن از صورت تثبیت شده ، و روشن شده، و معین شده + و شوق جستجوی تازه و فرسگردد آن + و بازیابی آن + و صورت یابی از نو » ، گوهر « بهمن » ، یا « اصل آبستی » و « معنای حقیقی انسان » هست . این تجربه ژرف ، در غزلیات مولوی ، طیفی رنگارنگ از عبارات ها می یابد ، و در تراشهای بلور غزلیاتش، صدها گونه، نمودار میشود .

بس « جان » که چو یوسف به چه (چاه) مهلکه افتاد

پنداشت که « گم گشت » ، خود او « در وطن افتاد »

زیرا که ره آب خضر، مظلّم و تاریست

آخز ز ره خار، گل اندر چمن افتاد

بوسه ای داد مرا دلبر عیار و ، پرفت

چه شدی ، چونکه یکی داد ، بدادی شش و هفت

هر لبی را که ببوسید ، نشانها دارد

که ز شیرینی آن ، لب بشکافید و بکفت ...

یک نشان دگر آنست که : تن نیز چو دل

میدود در پی آن بوسه ، به تعجیل و به نقت

انسان ، ماهی است که نمیتواند در « خشکی صورت و کلمه » زندگی کند، و باید زود به دریا ورود خانه معنی برگردد، تا وجود

برهنه اش را با آب بیامیزد . انسان باید در معنا ، شنا کند ، نه آنکه در خشکی صورت و کلمه ، تری و تازگیش را از دست بدهد :  
 چو ماهی باش در دریای معنی که جز با آب خوش ، همدم نگرده  
 ملالی نیست ماهی را ز دریا که بی دریا ، خود او خرم نگرده  
 یکی دریاست در عالم نهانی که دروی ، جز بنی آدم نگرده  
 این « معنا » یا « جان جان » ، یا « گنج نهفته » ، بیان « غنای بُن انسان » است . معنا ، از بُن انسان در اثر سرشاری ، فواره میزند و در هیچ نقشی و حرفی و آموزه ای و دستگاهی و کتابی ، نمیگنجد .

معانی را زبان ، چون ناودان است  
 کجا دریا رود در ناودانی  
 جهان جان که هر جزوش ، جهانست  
 نگنجد دز دهان ، هرگز جهانی

«معنای زندگی» و «معنای انسان» ، برابر و همقد حرف و کلمه و صورت نیست . همیشه این معنی ، بیش از صورت و کلمه میشود . معنی انسان ، در هیچ کلمه ای ، و در هیچ عقیده ای ، و در هیچ آموزه ای ، و در هیچ مکتب فلسفی ، و در هیچ کتابی ، نمی گنجد . این « برتر و بیشتر بودن بُن یا معنای انسان از صورت و کلمه » ، بیان آنست که انسان را نمیتوان در هیچ آموزه ای و مکتبی و مذهبی و کتابی و مسلکی و طبقه ای و حزبی ، زندانی کرد . صورت و کلمه ، باید راه را باز کند ، که انسان ، در محدوده تنگ و معین و روشن صورت و کلمه ، زندانی نشود ، بلکه راه « حل شدن خود را در معنای روان » داشته باشد .

چون ز صورت برتر آمد ، آفتاب و اخترم  
 از معانی در معانی تا روم من ، خوشترم  
 در معانی ، گم شدستم . همچنین ، شیرین تر است  
 سوی صورت بازنایم ، در دو عالم ، ننگرم  
 در معانی میگذارم ، تا شوم هم رنگ او  
 زانک معنی ، همچو « آب » و من در او ، چون شکرم

حل شدن خودی که در صورت ثابت وسفت و روشن شده، میخشد و میمیرد، در آب معنی .

دل نگیرد هیچکس را از حیات « جان خویش »

من از این معنی، ز صورت یاد نارم ( نیارم ) لاجرم

میخرامم من به باغ از باغ، با روحانیان

چون گل سرخ لطیف و، تازه چون نیلوفر

کشتی تن را چو موجم، تخته تخته بشکنم

خویشتن را بسکلم، چون خویشتن را لشگرم

بررسی و درک این گوهر تحول یابی « بهمن »، یا « معنای

گمشده » یا « جان جان » یا « گنج نهفته »، برای شناخت

فرهنگ ایران و شناخت شیوه اندیشیدن مولوی، ضروریست .

بُنمایه فرهنگ ایران که « بهمن » باشد، بُنمایه اندیشه های

مولوی میماند، و این بُنمایه را در غزلیاتش، از نو، در آخرین حد

ممکن، گسترش میدهد . شیوه پیوند یابی « معنا با صورت و کلمه

«، در اندیشه های مولوی، همان « پیوند » بهمن، با سیمرغ

یا هما « میماند.

### « بهمن »،

هم « معنا » (= مانا = مانِ من ) هست،

و هم « اصل گمشوی = نادیدنی و ناگرفتنی » هست

به عبارت بهتر، بهمن، « معنای گمشونده » است

که تبدیل به « بینش ناگرفتنی و تصرف ناپذیر و

غیر قابل تثبیت »، در هرجانی و هرانسانی

و هر صورتی میشود

در روایات فرامرز هر مزیار دیده میشود که هنگامی یک موبد برای مرده ای که شخص گمنامی است، و هیچکس او را نمیشناسد، و

هویت او نامعلومست ، و تبارش مجهولست ، میخواهد نیایشی بکند ، او را به « بهمن ، پسر بهمن ، خطاب میکند » . این خطاب، بیان آنست که گوهر « بهمن » ، گمنام بودن و نامعین بودن و ناشناس بودنش هست . با داشتن چنین پیشینه ذهنی است که موبدان در شاهنامه « همارا دختر بهمن » خوانده اند ، و لی بجای موجود گمنامی که شناختنی نیست ، نام بهمن ، پسر اسفندیار را گذاشته اند . دروغی که به حکمت گفته اند ، راست نما هست . بهمن ، « همیشه ناپیدائست، که همیشه، پیدا میشود » ولی بر غم پیدایشش ، مجهول الهویه میماند .

او ، حرکت همیشه به پیدا شدن ، و حرکت همیشه به ناپدید شدن ( گم شدن ) در پدیده اش دارد . همیشه وجودش، فرو میریزد، و در فروریخته ها ، گم میشود . از این رو ، بنیاد آشنائی با آن ، جستجوی همیشگی است . انسان ، میجوید و می یابد و بازگم میکند و باز میجوید ، و این جنبش « منیدن = منی کردن»، یا اندیشیدنست که در جستجو، درک اوج شادی و سعادت را میکند . اینست که با مقوله « ایمان آوردن به آن ، و شهادت دادن به آن، و عهد بندی و قرارداد مداوم با آن »، سازگار نیست ، چون « ریسمان محکمی نیست، که بتوان به آن ، دست آخت و گرفت و به آن چسبید .

هنگامی « ایمان » ، چه به یک آموزه دینی ، چه به یک آموزه فلسفی یا سیاسی یا اقتصادی یا یک تئوری علمی باشد ، در اجتماع ، برترین ارزش میشود ، درست « دوران جویندگی » ، به عنوان دوران « آویختگی ، ویا معلق بودن میان زمین و آسمان » درک میگردد ، و انسان ، از جستجو کردن، عذاب میبرد، و طبعاً میگریزد و میکوشد ، هرچه زودتر جستجو را به پایان برساند، تا بتواند به « حبل المتین و عروة الوثقی»، محکم بچسبد .

همان اهمیتی را که « ایمان ، در ادیان نوری » دارد ، « پیمودن هفت خوان آزمایش و جستجو، در فرهنگ ایران » دارد ، و در پایان « هفت خوان آزمایش » هم ، « آموزه ای که حقیقت منحصر به فرد » باشد، نمی یابد ، که محکم به آن بچسبد، بلکه

فقط « چشمی می یابد که خودش از آن پس، پدیده ها را روشن میکند و آنها را با این روشنی، می بیند ». .

غایت جستن بُن آفریننده خود، یافتن « چشم خورشید گونه » است، نه « آموزه و حقیقتی سفت و محکم » برای ایمان آوردن. شناخت پدیده « بهمن »، برای درک فرهنگ اصیل ایران، و درک ژرفای عرفان، ضروریست. بهمن، همان « معنا ی نا گنجیدنی در همه صورتها » است، و همان « عدمی » است که « معدن جان شاد » است، و هیچ ربطی به « نیست شدن » ندارد. در جهان واحدی که عشق میافریند، هیچ فضای بریده ای نیست که تهی و خالی و یا معدوم باشد. در جهان عشق، « نیستی »، نیست. « اگر جایی، نیستی باشد، پیوند میان هستی ها و هست ها، قطع میگردد که بر ضد عشق است. .

سراندیشه « پیوستگی کل هستی با هم »، در این فرهنگ، جایی برای مفاهیم « عدم و مرگ » ندارد. پس اصطلاح « عدم » نزد عرفا، معنایی دیگر داشته است، ولو آنکه سپس به غلط، در راستای « نیستی » فهمیده شده است. اینجاست که با شناخت فرهنگ سیمرغی، میتوان معنای اصلی « عدم » را یافت. حتا در الهیات زرتشتی، اهریمن زدار کامه که میکوشد، انسان یا جانور را، نابود و نیست سازد، از عهده چنین کاری برنمیآید، چون در همان آن میراندن، همه بخشهای انسان و جانور، به خدایانی باز میگردند که اصل آنها هستند. آنی که اهریمن، تلاش برای نابود سازی جانی میکند، فقط « نقطه تبدیل اجزاء میرنده به خدایان، به عشق » میگردد. هر جزوی، از « جهان عشق در زندگی در تن »، به « جهان عشق در خدایان » باز میگردد، و اهریمن، تلاش بیهوده برای نابود ساختن میکند. اهریمن در هر مرگی، که برای نابود ساختن اقدام میکند، نومید باز میگردد. .

در جهان سیمرغی و جهان عشق، امکان نابود کردن و معدوم ساختن نیست. پس چرا « عدم » را به « نیستی » ترجمه کرده اند؟ چرا، « بُن آفرینندگی و نوشوی » را، « نیستی » خوانده اند؟



در آغاز، باید تصویری را که الهیات زرتشتی از « بهمن = وهومن = هومان » شیوع داده است، و در آذهان، بدیهی شده است، بکلی کنار گذاشت، تا راه شناختن فرهنگ ایران و اندیشه های مولوی، بازگردد. با « اهورامزدائی که جایگاهش روشنی بیکران » است، پذیرش چنین تصویری از « بهمن »، هماهنگی نداشت. طبعاً الهیات زرتشتی، تصویری دیگر از « بهمن » ساخته، که بهمن، در قفس مفاهیم الهیاتش بگنجد، ولی این تصویر از بهمن، بر ضد تصویر اصلیت.

بهمن، اصل آبستی، «مان = شیرابه»، درون «مان»، تخم درون تخمدان است، یعنی هویت تاریک دارد. پس چگونه میتواند آنکه گوهر تاریک دارد، محرمترین وجود و اندرونی ترین وجودی بشود که روشنائی بیکرانه است (اهوره مزدا). چنین بهمنی که گوهرش گمنامی، یعنی تاریکیست، چگونه میتواند ندیم و همنشین با اهورامزدا یا «اصل روشنائی» باشد؟ نکته بسیار مهمی را که از همان آغاز، باید پیش چشم خود داشت، اینست که « بهمن و هما»، یا « بهمن و ارتا فرورد » با هم، « جفت » هستند. « هما یا ارتا فرورد، نخستین پیدایش و تابش، و تحول یابی بهمن است »، به عبارت دیگر،

بهمن و هما،

جفت از هم جدا ناپذیر. « اندیشه و کلمه »،

یا جفت از هم جدا ناپذیر. « نظر و صورت »،

یا جفت از هم ناگسستگی. « زیبایی و آئینه »،

یا جفت به هم پیوسته. « بینش، و وجود، یا واقعیت » هستند.

بهمن نادیدنی و ناگرفتنی، خودش، تحول به هما یا سیمرغ دیدنی ولی « ناگرفتنی » می یابد. درک این سراندیشه، در فرهنگ ایران، اهمیت فوق العاده دارد. بهمن، هما یا سیمرغ، یا سایه، یا « سه هند = سه اند = سه بن و تخم » میشود. در تحول بهمن به هما (سیمرغ)، آفریننده، « برابر » با آفریده میشود. این « برابری »، اصلیت که از هر آفریده ای به آفریده دیگر، دست بدست میشود. هر نسلی که نسل دیگر را میآفریند، نسلی آفریننده

، مانند خودش میشود . در این فرهنگ ، فقط یک بُرهه از تاریخ ، اصالت ندارد، بلکه اصالت ، در همه زمانهاست .

یافتن « بُن و اصل » خود ، بازگشت تاریخی به « زمان کوروش یا زمان عیسی یا زمان محمد ..... » نیست . همچنین هیچکدام اینها در آینده ، باز نمیگردند . سراندیشه « بُن و ارکه » ، با مفهوم « بازگشت یا رجعت » ، رابطه معکوس دارد . « اصل » ، همیشه تبدیل به « اصل » میشود . از « اصل » ، فقط « اصل » پیدایش می یابد . این سراندیشه ، به کلی با ادیان ابراهیمی ، فرق دارد . در این جا ، خالق ، مخلوق را برای « عبودیت » خلق نمیکند . ولی در فرهنگ ایران ، خدا ، عبد ندارد ، و انسان ، عبد خدا نیست ، و خدا هم ، معبود انسان نیست . این تفاوت مفهومِ الله و یهوه و پدر آسمانی، با مفهومِ « خدا » در فرهنگ ایرانست .

« برابری میان انسانها » ، فقط یک پیآیند فرعی از این سراندیشه کلی است . چون اصل، اصل میآفریند ، اندیشه « هبوط » ، در فرهنگ ایران نیست ، و طبعا اندیشه « منجی و قیامت و مهدی آخرالزمان » وجود ندارد ، که در پایان ، ناگزیر باید بیاید، تا جبران آن هبوط را بکند . این گونه اندیشه ها ، در الهیات زرتشتی به وجود آمدند ، و به یهودیت و مسیحیت و اسلام ، به ارث رسیدند .

بهمین ، درهما یا ارتا فرورد ، از « وحدتی » که تاریک است ، صورت نخستین « خود را می یابد ، و پیدا میشود . بدینسان که تعدد (یا دواصل از هم مشخص ) میشود ، به عبارتی دیگر وحدت تاریک، تبدیل به « جفتِ پیدا » میشود، ولی « این گوناگون شوی و صورت یابی در جفت شدن » ، بوسیله « چسبی ناپیدا » ، به هم پیوند می یابد، و طبعا ، آنچه به ظاهر، دوتا هست ، در باطن ، « سه تا » است . این اصل ، تبدیل شدن به دو، ولی به هم چسبیده ماندن دو ، اصل است که در سراسر آفرینش ، معتبر باقی میماند . جهان هستی، جهان کثرت است ، ولی برغم گوناگونی و رنگارنگی ، به هم پیوسته است ، و یک جهانست . همچنین خدایانی که از این بُن واحد و تاریک هستی، پیدایش می یابند (که

اینهمانی با سی روز ماه دارند ) ، کثرتی هماهنگ هستند، و همه تراشهای یک کریستال ، یا رنگهای یک رنگین کمانند . به عبارت دیگر، زمان ، ازهم بریده نیست . سی خدا، سی شاخه یک درختند. اینست که خالق جدا از مخلوق ( ناهمگوهر، دو وجود غیر ازهم )، یا دنیائی غیر از آخرت ، وجود خارجی ندارد . اینست که سراسر جهان هستی ( خدا و گیتی و انسان و آسمان و زمین و ... ) همه باهم ، یک درخت شمرده میشوند . فرهنگ ایران ، بر بنیاد اندیشه « توحید کل هستی ، توحید همه جانها درجانان » بنا شده است ، و درست اسلام ، که خود را توحیدی میخواند ، از دیدگاه فرهنگ ایران ، استوار بر « شرک وجود و شرک جان » است، چون 1- خالق و 2- مخلوق و 3- نبوت ، سه هستی ، جدا و گوناگون ازهمند . خالق و مخلوق ، مبرا و مجزا و منزله ازهمند ، و نیاز به حلقه واسطه ای دارند، و این شرک است . اسلام هم به شیوه ای دیگر، همان « اقانیم ثلاثه » در مسیحیت را دارد .

« آزمونهای مایه ای انسان » ، همیشه در برخورد و اینهمانی یافتن « درک درونی » ، با « پدیده ای بیرونی » ، پیدایش می یابد . آزمون مایه ای ، به مراتب بیشتر و سرشارتر از « صورت بیرونی » است که یافته است ، و در کاربرد آن صورت ، برای بیان این « آزمون مایه ای » ، همیشه آزمونش ، از آن صورت یا کلمه ، لبریز میشود . مثلا « بهمن » ، آزمون مایه ایست که از برخورد « وجود تخم یا نطفه ، در زهدان » ، راه عبارت بندی خود را یافته است ، ولی این معنا، یا آزمون بنیادی ، این صورت ( تخم در تخمدان ) را ، بسیار کلی و انتزاعی میکند . وجود تخم در تخمدان ، « اصل کلی پیدایش همه جهان » میشود، و در روند پیدایشش و تبدیل شدن به جانها ، در هر جانی و هر چیزی ، باز، شکل « تخم در تخمدان » پیدا میکند . بهمن به کردار اصل انتزاعی ، مانند تخم در تخمدان ، نادیدنی و ناگرفتنی است . بهمن در نخستین پیدایشش ، « ماه » میشود ، و ماه ، چنانچه بررسی خواهد شد ، بیان « سه تای یکتا » یا « اصل مهر »

است. ماه، مرکب از سه خدای گوناگون، یا «سه ور» یا «سه هند»، یا «سه هاگ»، «سه +کوک» است، که برغم گوناگونی، باهم، یکی هستند. واژه های، سه ور، سه هند، سه هاگ (= سایگ)، سی کوک، همه، به معنای «سایه» اند.

«سایه»، امروزه برای ما، معنای «بسیار تنگ و محدودی» پیدا کرده است، که از معنای اصلیش، بسیار دور افتاده است. در واقع، **بهمن در ماه**، «سایه = سیور = سیک = سیمرغ = سیرخ = سیرنگ»، یا به اصطلاحی دیگر، سه تای یکتا میشود. بهمین، در ماه، سه بخش گوناگون از هم، ولی پیوسته به هم میگردد، و بدینسان است که بهمین در ماه، در اثر این «تمایز» دیدنی میشود. **بهمین در ماه**، **بینش میگردد**. بهمین، در ماه، چشم روشنکننده و بیننده باهم میگردد. **بهمین**، در ماه «**مینگرد**»، «**نخستین نظر**» میگردد، و با این «نظر» است که جهان جان را میآفریند یا حامله میکند و صورت میبخشد.

ماه در **نظرش**، صورت آفرین و صورتگر است. به همین علت، مفهوم ویژه ای از «نگریدن = نظر کردن» پیدایش می یابد، که جان به سراسر عرفان در ایران می بخشد. «**تمامیت بُن یا بهمین**»، در «**نخستین نظر**» فرو میریزد. بهمین، که بُن آفریننده گیتی و خرد سامانده است، به «**نخستین نظر آفریننده**»، تحول می یابد. این اندیشه «**نظر کیمیا گر**» است که حافظ در غزلش به آن اشاره میکند: آنان که خاک را به نظر، کیمیا کنند (این تحول بهمین به «نظر = نگر = نگار» در همین گفتار، جداگانه بررسی خواهد شد).

چنانکه در ماه نیایش آمده، بهمین، ماه میشود، و چنانکه در بندهش آمده (و در اینجا بررسی خواهد شد) ماه، در اثر داشتن سه بخش جداگانه ولی پیوسته به هم، بیان «پیدایش بهمین یا بُن هستی یا اصل آبستنی، در اصل دیدنی» است. چون دیدن چیزی، هنگامی ممکنست که از چیز دیگری، قابل تشخیص باشد.

بهمین در ماه، بینش میشود. از این رو نام ماه، در هزوارش، «**بینا**» هست (یونکر). «ماه»، همان سیمرغ و هاست. بهمین در ماه، اصلی میشود، که میتوان آنرا «دید»، ولی نمیتوان

آنرا « گرفت، وبه آن دست یافت ». در اینجا است که بهمن یا اصل تاریک ولی واحد هستی، تبدیل به « روشنی و بینش » میگردد، تبدیل به « نظر یا نگرش » میگردد، و این « نظر » است، که سپس تحول به گیتی یا جهان جان (گوشورون) می یابد. بهمنی که « نظر » شده است، از « نظر»، تبدیل به « واقعیت » می یابد. در واقع، بهمن، تمامیت خود را در « نظر»، می بازد، و در این نظر بازی، جهان جان، صورت میگیرد، و جانهای گوناگون، نگاشته و نگاریده میشوند.

بهمن، به کردار « اصل آبستی »، با « نظرش »، جهان جان را میآفریند و صورت میدهد (با نگرشش، جانها را در گیتی مینگارد)، و باز همه آفریده هایش، نمودار « اصل آبستی» هستند، و بهمن، یا معنا، در هر یک از آنها، « گم شده» است. « معنای انسان و معنای جهان هستی و معنای زمان » در خود وجود انسان، هست، ولی گم و ناپیدا است، و میتوان آنرا در خود، جست و یافت و از خود زایانید.

تو هر گوهر که می بینی، بجو درّی دگر، در وی

که هر ذره همی گوید که در باطن، دفین دارم

ترا هر گوهری گوید، مشوقانع به حسن من

که از « شمع ضمیر » است آن، که نوری در جبین دارم

چه دانی تو که در باطن، چه شاهی، همنشین دارم

رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم

مسئله جستجوی حقیقت زندگی و اخلاق و حقوق و قانون، در گدائی از این و آن، یا در آموختن از این و آن، در وام گرفتن اندیشه از این و آن، حل نمیشود، و باید کلید گشودن همه بندها را در بُن خود یافت، چون « بهمن که بُن آفریننده کل هستی » است، در خود انسان است. همچنین « معنای هر چیزی »، در درون خودش هست، و چون در درون هر چیزی، همان « بهمن = اصل آبستی هستی » هست، و این بهمن، « اصل میان » هست، طبعاً میان مرا با میان دیگر، پیوند میدهد، چون « اصل میان »، میان من و دیگری هم هست، هر چند که نا دیدنی و ناگرفتنی است.

پس ، بهمن که اصل میانست ، همان اصل عشقست . بهمن ، در پیداشدن خود ، خود را گم میکند، و باز باید به میان خود ، که تا ریک ونادیدنی و ناگرفتنی است، باز گردد، تا خود را بازیابد . ولی در بازگشت به گستره نا دیدنی و ناگرفتنی ، نا دیدنی و ناگرفتنی ، یعنی گم میشود . در این گمشدنست که بُن آفریننده هستی را می یابد .

عشق جانان ، چو سنگ مغناطیس  
جان مارا ، به قرب خویش ، کشید  
باز ، جان را ز خویشتن ، گم کرد  
جان ، چو گم شد ، وجود خویش بدید  
بعد از آن باز ، با خود آمد جان  
دام عشق آمد و در او پیچید

در هر روند پیدایشی ( روشن شدنی ، صورت یافتنی ، معین شدنی ، مشخص ساختنی ) ، گمشدگی هست . آنچه را می خواهد ، پدیدار سازد ، در پدیدار ساختن ، گم میکند . و باز بازی را از سر ، شروع میکند . اینست که در هر صورتی و کلمه ای ، برقی از معنا و حقیقت ، میزند، ولی فوری در آن ، خاموش میشود . ما در هیچ صورتی و کلمه ای ، نمیتوانیم ، معنا و حقیقت را دستگیر کنیم ، و به دام بیندازیم و تسخیر کنیم و تصرف کنیم .

مرا گوئی که از معنی ، نظر کن  
رها کن صورت نقش و پلنگت  
چه گویم با تو : « ای نقش مزور »  
چه معنی ، گنجد اندر جان تتگت

اختلاف عرفان و فرهنگ ایران ، با ادیان نوری و مکاتب فلسفی ، همین « فلسفه کلمه و صورت » است . در فرهنگ ایران و در عرفان ، بویژه نزد مولوی ، معنی و حقیقت ، صورت می یابد و کلمه میشود، ولی از آنها نیز میگریزد، و همیشه در صورتی دیگر و کلمه ای دیگر، پیدایش می یابد . معنی را نمیشود در یک صورت و در یک حرف ، به تتگنا انداخت و زندانی و تثبیت کرد . جفت بودن معنی با صورت ، بیان « تثبیت معنی در یک صورت

و کلمه « نیست. معنی، باید صورت شود ، ولی نباید در یک صورت، بیفسرد و بماند . ولی صورت ، از « معنی » و از « اندیشه و بینش بنیادی » ، پیدایش می یابد، و در صورت، یخ می بندد . و محتویات هر صورتی را هنگامی میتوان دریافت که « تحول به اصلش بیابد » . وقتی « یخ صورت » آب شد ، اصل صورت یخ بسته که آبست ، شناخته میشود .

هر صورتی ، پرورده معنی است ، لیک ، افسرده ای « صورت ، چو معنی شد کنون » ، « آغاز » را روشن شده یخ را اگر ببیند کسی ، وانکس ، نداند اصل یخ چون دید کآخر آب شد ، در اصل یخ ، بی ظن شده اندیشه جز زیبا مکن ، کو « تار و پود صورت است » ز اندیشه احسن ، تند ، هر صورتی ، احسن شده زان سوی کاندازی نظر ، آن جنس ، میآید صور پس « از نظر ، آید صور » ، اشکال مرد و زن شده معنی و حقیقت و اندیشه ( اندی + شیتن = گستردن - اند - که بُن و تخم بهمین است - اندیمن ) ، همیشه در صورتی دیگر و در حرفی دیگر و در زیبایی دیگر ، پدیدار میشود .

چون خدا این جهان را ، کرد چون گنج ، پیدا  
هر سری پر ز سودا ، دارد اظهار دیگر  
هر کجا خوش نگاری ، روز و شب بیقراری  
جوید او حُسن خود را ، نو خریدار دیگر  
هر کجا ماهروئی ، هر کجا مشک بوئی  
مشتری وار جوید ، عاشقی زار دیگر

این پیدایش « بُن جهان » در تصویر درخت ، که در داستانهای گرشاسپ نامه اسدی طوسی ، باقی مانده است ، بهترین بیان « تنوع یابی بُن جهان » ، در هر برگگی و باری وبری و دانه ای هست . یک بُن ، به اندازه برگها و برهای درخت ، تنوع می یابد . معنای نهفته در بُن ، در هر برگگی ، چهره ای دیگر می یابد ، و دانه ای دیگر و داروئی دیگر میگردد . دریافتن « معنی » ، با پدیده « گریزندگی معنی از صورت و حرف و کتاب » کار دارد .

بس کن و از حرف ، در معنی ، گریز  
چند معنی را از حرفی میمیزد  
این مزیدن ، طفل بی دندان کند  
گرشما مرید ، نان را خود گزید

مسئله این نیست که صورت و حرف ، بدرد نمیخورد و بی ارزش است ، بلکه مسئله اینست که چگونه میتوان ، برقریر شد ، و «آدرخش یا برقِ معنی» را که در « صورت » و در « گفته » میزند ، دید و دریافت . چگونه میتوان « معنای آدرخشی در صورتها و گفته ها » را دید ؟ یا به عبارتی دیگر ، چگونه میتواند دزدیده و ناگهانی ، در یک نقش یا در یک حرف ، آن **معنای روان** را دید ؟ معنای هرجانی ، نا گنجیدنی و ناماندنی در صورتها و واژه هاست .

معنای را زبان ، چون ناودانست کجا دریا رود در ناودانی

جهان جان که هر جزوش ، جهانست

نگنجد در دهان ، هرگز جهانی

یا به تصویری دیگر ، صورت ، هنگامی اینهمانی با معنا (= آب ) دارد که « تموج آب » باشد . تا صورت ، چنین ویژگی را دارد ، نماینده معنا و جانِ جان و گنج مخفی یا حقیقت است . در فلسفه ، « معنی » را برابر با « کلمه » میگیرند . معنی را از کلمه ، جدا ناپذیر میدانند . نور در کلمه ، هست . « تعریف » هر مفهومی ، « معین کردن محتویات ثابت و جدا ناپذیر از یک مفهوم » است . در آن تعریف ، ما تمام معنا را داریم . ولی در این جا ، معنا ، خلاصه آفریننده و بُن جهانست ، و « بیش از » هر حرف و هر صورت ، معنا میدهد . معنا ، همیشه معنایی جز معنایی که در این هنگام و در این صورت و کلمه میدهد ، دارد . معنا ، همیشه بیشتر و غنی تر از معنایی است که در یک هنگام یا زمان ، در یک صورت و کلمه و آموزه ، میدهد . حرف یا صورت ، آبستن به معنی است ، ولی معنای آفریننده ، در جامه تنگ حرف ، نمی گنجد . حرف یا صورت ، تا هنگامی ارزش و اعتبار دارد که « زهدان معنا » است . دریافتن معنای هر چیزی و هراسانی



وزندگی ، درک معنی = مان ، به کردار « شیرابه » است . « مان » ، شیرابه هر گیاه است . « مانا » یا « معنا » ، شیرابه و خون و آب و شیره و روغن سفت ناشدنیست . به این علت این خدا ، « خرم ژدا » و « ریم ژدا » خوانده میشود . پیشوند « خرم » که « خور » باشد ، که پیشوند « خرابات » هم هست ، به معنای « خونابه = آخون درپهلوی = هیولا در یونانی ( هیله Hyle ) ، یا ماده اصلی هستی است » که همه صورتها را می یابد . دریافتن « معنی زندگی » ، گداختن خود در آن شیرابه ، در آن آب هست . رفتن به خرابات ، برای آنست که درپاده = بگمز = سیمرغ = خرم = خدا ، مانند شکر در آب ، گداخته شوند .

انسان ، معنای یک حرف یا صورت را هنگامی درمی یابد ، که در آن معنا ، بگدازد . این « یک دریافت بنیادی » و « یافت گوهری » است ، و فقط « فهمیدن خشک و خالی با عقل و در آگاهی بود روشنی که قدرتمندان در انسان ، ساخته اند » ، نیست . گوهر بهمن ( یا اصل میان و پیوند ) ، صورت صورت گسل ، « بی صورت ، صورت شونده » است ، که انسان را دچار شگفت و سرگشتگی میکند . مسئله ، درک این دیالکتیک بیصورتی و صورت یابی است ، چون در بیصورتی ، انسان ، گم میشود ، و در صورت یابی ، بهمن ، گم میشود .

بیا ای عشق بیصورت ، چه صورتهای خوش داری  
 که من دنگم در آن رنگی ، که نی سرخست و نی زردی  
 چو صورت اندر آئی تو ، چه خوب و جانفزائی تو  
 چو صورت را بیندازی همان عشقی ، همان فردی

## تنوع صورتها و گمشدگی در غنای صورتها یا در طیف حالات و تجربیات خود ( تلون )

1- « آزادی » و 2- « تنوع یا کثرت »، که جفت همد ، احساس سرگشتگی و گمشدگی و حیرت و نا آرامی را نیز با خود می‌آورند . سراندیشه تنوع و کثرت یا « آزادی » ، با « همزیستی و انجمن خدایان گوناگون در یک نیایشگاه » ، پیدایش می یابد ، و طبعا « انجمن خدایان در یک نیایشگاه » ، همیشه نماد « آزادی و بردباری » نیز هست . اندیشه « تک خدائی » و « انحصار حقیقت » ، در گهرش نا بردبار ، و بر ضد آزادی و تنوع و گوناگونی است ، چون همه خدایان و حقایق جز خودش را ، طرد و حذف و تبعید و سرکوب و نابود میکند . ولی آزادی و تنوع و کثرت ، که سازگار با « غنای فردی » است ، احساس شدید « گمشدگی میان امکانات » را با خود می‌آورد ، که اگر همراه با درد و عذاب باشد ، علت نفرت و کین ورزی به « تنوع و کثرت » میگردد . چنانکه در یونان هم ، گمشدگی در میان « تنوع و کثرت مکاتب فلسفی » راه را برای چیرگی « مسیحیت » باز کرد . « احساس گمشدگی » وقتی همراه با « درک غنای انسانی » باشد ، و راه را برای « شادی در جستجو بگشاید » ، آنگاه احساسی بارور می‌باشد . و درست آنقدر که اهل ایمان ، پشت به گمشدگی میکنند و از آن نفرت دارند ، فرهنگی که بینش حقیقی را ، زایش از گهر هر فردی میداند ، رو به گمشدگی می‌آورد ، چون تنوع ، بر امکانات جستجو میافزاید و انسان را شاد میسازد .

درست عرفا ، طالب این گمشدگی بودند ، و از آن کام میبردند ، و خود چنین پدیده ای ، بنمایه پیدایش آزادی در اجتماعست . احساس شادی از این گمشدگیها ، در خود کوبه رقصی غزلیات مولوی پدیدار است . خیالات صورت آفرین او ، و بُت سازی از این خیالات و بت شکنیهای خودش ، ایجاب درک غنای خود را میکند

منم آن کز خیالاتش ، تراشنده و ثن باشم  
 چو هنگام وصال آید ، بتان را بت شکن باشم  
 دو صورت پیش می‌آرد ، گهی شمعست و گه شاهد  
 دوم را من چو آئینه ، نخستین را لکن باشم  
 چو چنگم ، لیک اگر خواهی که وقت ساز من

غنیمت دار آن دم را ، که در تن تن تن باشم  
**چو بیش از صد جهان دارم ، چرا در یک جهان باشم**  
 چو پخته شد کباب من ، چرا در بابزن باشم  
 گهی با خویش در جنگم ، گهی بی خویشم و دنگم  
 چو آمد یار گلرنگم ، چرا با این سه فن باشم  
 خمش کن ای دل گویا ، که من آواره خواهم شد  
 « وطن » ، آتش گرفت از تو ، چگونه در وطن باشم  
 سائقه جویندگی ، در او سیلابی میشود که برغم رویارویی با همه  
 نادانستی ها ، خود را به این سیلاب ، میسپارد  
 مرا سیلاب بر بوده ، مرا جویای جو کرده  
 که این سیلاب و این جو را ، نمیدانم نمیدانم  
 چو طفلی گمشدستم من ، میان کوی و بازاری  
 که این بازار و این کو را نمیدانم نمیدانم  
 مرا گوید یکی مشفق ، بدت گویند بدگویان  
 نکو گو و بدگو را ، نمیدانم نمیدانم  
 منم یعقوب و او یوسف ، که چشم روشن از بویش  
 اگرچه « اصل این بو » را نمیدانم نمیدانم  
 رویارویی با این همه « نادانستی ها » ، تشنگی جویندگی ، در او  
 نمیکاهد ، و او را از جستجو و « ردپای بورا گرفتن » ، باز نمیدارد .  
 خیالات و تصاویر گوناگون از خدا یا حقیقت ، و نتوانستن یافتن  
 اینهمانی آنها با خدا یا حقیقت ، او را سرگشته میسازند ، ولی او  
 سرمست خدا یا حقیقت باقی میماند .  
 تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی ؟ نمیدانم  
 وزین سرگشته مجنون ، چه میخواهی ؟ نمیدانم  
 زهی دریای بی ساحل ، پُر از ماهی درون دل  
 چنین دریا ندیدستم ، چنین ماهی نمیدانم  
 زهی خورشید بی پایان ، که ذرات سخن گویان  
 تو « نور ذات الهی » ، « تو الهی » ؟ نمیدانم  
 هزاران جان یعقوبی ، همی سوزد از این خوبی  
 چرا ای یوسف خوبان ، درین چاهی ، نمیدانم

خمش کن کز سخن چینی، همیشه غرق تلوینی (رنگ به رنگشوی)  
 دمی هوئی ، دمی هائی ، دمی آهی ، نمیدانم  
 خمش کردم که سرمستم ، از آن افسون که خوردستم  
 که « بیخویشی و مستی » را ، ز « آگاهی » نمیدانم  
 غنای صورت و کلمه ، گمگشتی باخود میآورد، و انسان نباید  
 تنها آنهارا تحمل کند ، بلکه باید با شادی، آنهارا پذیرا باشد ،  
 و این هنگامی ممکنست که انسان ، حرکت روانی و اندیشگی و  
 جنبش جان را ، شادی بخش ، یا به عبارت دیگر ، رقص روان و  
 اندیشه و جان خود ، بداند و احساس کند .

## گمشدگی و گمان یا

« سرعت تحوّل در بینشِ گوهری »  
 نفرت از « آزادی تحوّل ، دربینش »  
 و گریز به « ایمان به یک بینش »

واژه « گم » ، باید سبکشده واژه « گمان = ویمان viman » باشد ،  
 که در اصل ، معنای « سرعت و شتاب حرکت و دگرگونی » را  
 دارد . ویمانه ( vi-maana ) در سانسکریت ، به عرابه خدایان ،  
 گردونه ، کشتی ، عرابه خدای اندرا Indra ، تجسم جوّ یا هوا ،  
 لقب اندر ، خدای افلاک و آسمان میباشد . القاب این خدا  
 فراوانست . از جمله « صاعقه دست » و « ابرسوار » ، « سته  
 کرتو = ضد قربانی » ، « رئیس خدایان » ، « پادشاه جوّ » ،  
 خداوند بادها ، « جغد » ... خوانده میشود .

« ویمان » در سانسکریت ، از سوی دیگر ، به معنای « گور ، یا  
 قبر یا جنازه یا تابوت مرده » است ، و چنانچه گفته شد ، به معنای  
 « ارابه هوئی ، عرابه ای که پرواز میکند ، تخت روان که  
 تصویری همانند قالیچه سلیمان است ، نیز میباشد . این « گمان = یا

گردونه آسمان پیما ، در اختیار « رام » است که در فرهنگ ایران ، همان « وای = وی » است که پیشوند vi+man است . گمان ، پدیده تیزپرواز است . « گور » ، چنانکه واژه « گور » در فرهنگ ایران نیز دارد ، جایگاه تحول آبی و بلافاصله است . چهار نیروی ضمیر ( مرغ چهارپر ) که جان و روان و فروهر و « بو » ی انسان باشند - اندر زمان - به سیمرغ میرسند . گور و تابوت ، « گمان ، یا ویمانست » ، یا به عبارت دیگر ، پرواز سریع و آبی مرغ چهارپرضمیر ، و رسیدن بلافاصله ، به آشیانه سیمرغ است . اینست که « گمشدن ، که همان گمان باشد » در اصل ، بیان این « سرعت و شتاب در تحول » بوده است . گمشدن ، از دست دادن فوری « صورت » ، و تحول آبی به « معنی ، یا به جان » است . گمشدن ، حرکت فوری از « آگاهبود ، یا خود » به « بُن یا اصل ، یا آن بخشی است که عرفان آنرا ، بیخودی مینامد »

گمشدن ، حرکت از « تنگی قیود و آداب و رسوم » ، به « فراخی و گشودگی و رهائی از آداب و قیود و رسوم و سنن » است . گمشدن ، حرکت فوری از « قفس عقیده و اندیشه و آموزه » ، به « آزادی و بینش آزاد » است

گمشدن ، حرکت فوری از « دانسته ها ، در شکل مفاهیم و آموزه های سفت و روشن و محکم » ، به « شناخت بنیادی ، و اینهمانی یابی وجودی ، با معنی » است .

گمشدن ، شکسته شدن « سبو و کوزه های تنگ اندیشه و آموزه ها » ، و فروریختن در « دریا و در فراخی و گشادی » است .

این سراندیشه « گمشدن که تحول یابی سریع ، یا پرواز جهشی در بینش وجودی » باشد ، نخست بسراغ پدیده « خود » می رود .

« خود » ، در اجتماع ، چه پدیده ایست ؟ « خود » ، درکی هست که انسان از اینهمانی دادن گوهر و معنایش ، با صورتی و مفاهیم ثابتی و اندیشه های روشن و معینی دارد . معنا و گوهر او ، اینهمانی ، با چنین صورتی و چنین آموزه و چنین اندیشه های معین و ثابت و سفتی دارد . مثلا امروزه همه تئوریهای علمی ،

برای شناخت انسان ، انسان را در تعاریفی و در تصاویری می‌کاهند ، و « خود هراسانی » را با آن صورت محدود ، اینهمانی می‌دهند . انسان سیاسی ، انسان قانونی ، انسان حزبی ، انسان اجتماعی ، انسان هنری ، انسان اقتصادی ، انسان صورت‌مند شده ، راسیونالیزه ، کنترل پذیر شده ، انسان دینی و مذهبی هستند .

اینست که انسان ، در همه این تئوریهای علمی ، « خودی کاسته » است . انسانها ، همه ، « انسانهای بسته بندی شده در قفس ، انسانهای قالبی ، انسانهای تعریف شده ، مرز بندی شده ، با هویت ، نمره بندی شده ، با شناسنامه هستند . با « میزان ساختن این علوم » ، به درک فرهنگ ایران و شعرای بزرگ رفتن ، تنگ و ناچیز و بیمقدار و « بی اصالت ساختن » فرهنگ و شعرای ایرانست . درست ، فرهنگ ایران و عرفان و مولوی ، بر ضد چنین تعریفی از « خود » هستند . آنها « خود » را ، « تخمی میدانند که درون آن ، بُن جهان در حال تکوین یافتن » است ، که « بهمن وهما » باشد . در واقع ، « خود » ، گورِ « بُن آفریننده کیهان » است . به عبارت دیگر ، « خود » ، اینهمانی با هیچ صورت ثابت و سفت شده و « معین ساخته ، با ایمانی » ندارد . صورت ، فقط زهدان معنی است . « معنی انسان » ، در « صورت خود » ، در روند تکوین یافتن و شکل گرفتن مداوم است ، و هر صورتی که به خود گرفت ، باز همان صورت ، تبدیل به زهدان تازه ، برای تکوین یافتن تازه معنای کیهانی جهان در انسان میگردد . این « نیروی فزونی یابنده در ضمیر » است که « صورت خود » را بشکل « یاوره » یا مشیمه می‌پذیرد .

تو کئی در این ضمیرم ، که فزونتر از جهانی

تو که نکته می جهانی ، ز چه نکته ، می جهانی ( میزهی ) ؟

تو کدام و من کدامم ، تو چه نام و من چه نامم

تو چه دانه ، من چه دامم ، که نه اینی و نه آنی

تو قلم بدست داری و جهان ، چو نقش ، پیشت

صفتیش می نگاری ، صفتیش میستانی

در میان انسان، نیروی صورت دهنده به جهان هست. نیروی که جهان و اجتماع و تاریخ را از نو شکل میدهد، از نو میزایاند. البته این اندیشه، بیان آن نیز هست که «انسان، جهان وند است». ارسطو، انسان را موجودی سیاسی میدانست. «سیاست»، برابر با واژه «پولتیک» نهاده میشود. ریشه واژه پولتیک، polis، پلیس هست. یونانیها به شهر، «پلیس» میگفتند. به تخت جمشید، پرسه پولیس میگفتند. اینکه ارسطو انسان را موجودی سیاسی میداند، در واقع به معنای آنست که انسان، «شهروند» است. نقش اول یک انسان، زندگی کردن و همکاری کردن در سامان دادن «شهر» است. «بهمن وهما» که در فرهنگ ایران، «میان و بُن و فطرت انسان» شمرده میشدند، و «بُن هستی و کیهان» شمرده بودند، و همان وجودیست که مولوی به آن خطاب میکند که: تو کئی در این ضمیرم، که فزونتر از جهانی «این پیایند را داشت که انسان، «جهان وند» است، نه «شهروند»، و نه «کشور وند»، و نه «امت وند»، و نه «حزب وند». همین تفکر جهان وندی بود که ایران توانست نخستین امپراطوری را بنا کند، و همین تفکر جهان وندی کوروش بود که بنیادگذار منشور حقوق بشر شد.

هرپدیده ای، زهدانیست (هیلین، هیل) که نیروی آفریننده در ضمیر انسان، میتواند آنرا به صورتهای نوین، آبستن سازد.

«ماده اصلی جهان هستی» را که هر صورتی به خود میپذیرفت، سده ها «هیولا» می نامیدند. ولی چنین ماده اصلی، یک تصویر کلیشه بود که از ته مانده فلسفه ارسطو، به ایران انتقال داده شده بود. ولی این سراندیشه ژرفی بود که از فرهنگ ایران به یونان رفته بود و، در اصطلاح «هیولا»، که در یونانی Hyle باشد، بکلی مسخ ساخته شده، به ایران بازگشت. در حالیکه این «هیله و هیل»، ریشه در فرهنگ ایران دارد، و درست همین معنای «اصل باززائی و آبستنی» را دارد، که در اینجا بررسی خواهد شد. فرهنگ ایران، آنچه را ماده صورت پذیر (هیولا) هستی میخواندند، «اصل همیشه زایا و از نو زاینده هستی

در هر چیزی « میدانستند ، که همان « بهمن وهما » باشد . صورت هر چیزی، « گوران اصل از نو زاینده » بود . هنوز در کردی معانی « گور » ، باقی مانده است . از سوئی « گورن » ، گور و قبر است ، و از سوی دیگر ، « گورن » به معنای « بیضه » است . گوری ، به « زبانه آتش » و به « جریان شدید رودخانه » میگویند . گوریان ، به معنای « متغیر شدن » است . « گوران » به معنای « تکوین یافتن جنین در رحم » است . گوران ، به معنای تغییر یافتن و متغیر شدن است . به همین علت ، به گورهای خانواده رستم ، گوراب میگفته اند . چون « گوراو » به معنای « تکوین یافته ، از پوست درآمده و تغییر یافته ، میباشد . نام « بهرام گور » ، در اصل نام « عاشق سیمرخ » و « جفت سیمرخ » یا « اورنگ حافظ » است که بُن جان و زمان و انسان ، شمرده میشده است . بهرام و سیمرخ باهم اصل فرشگرد و نوسازنده و زندگی بخش بوده اند . در واقع ، این نامست که به پادشاه ساسانی داده شده است ، و گر نه این نام به بهرامشاه ، به علت شکارگور ، داده نشده است .

## فرق میان « آزمون گم شدن » و شیوه های « گسستن » آزادی در گسستن یا آزادی در گم شدن (گمان و خیال)

امروزه ، رویارو با ادیان نوری و مکاتب فلسفی ، گرانیگاه آزادی ، در جسارت به « گسستن و بریدن و گسلیدن » نمودار میشود . انسان برای یافتن آزادی ، در برابر این الاهان ، یا آموزه های مقتدر ، باید سرکشی و سرپیچی کند . انسان برای یافتن آزادی فلسفی ، باید با هر مکتب فلسفی که روبرو شد ، آنرا « رد کند ، در آن شک کند » تا از آن ، آزاد گردد . ابلیس در قرآن و شیطان در تورات ، نماد این « جسارت در طغیان ، به بهای مطرودیت و ملعون شوی



ابدی خود» هستند. انسان، هنگامی به بینش آزاد، میرسد که از اطاعت آنها، سر بپیچد. در «گسستن و پریدن»، انسان با عمد و اراده و با جسارت و خریدن خطر نفرین شوی، میکوشد که از آنچه آموخته، از سنت، از عقیده و ایمان خود، خود را ببرد، بگسلد، پاره کند. در اینجا باید «اینهمانی خود را با یک آموزه و بینش محکم و سفت»، متزلزل سازد. چنین روندی، با خونین و زخمگین ساختن کل وجود خود، کار دارد. گسستن و پریدن از ایمان، پاره کردن خود، با تیغ تیز، از میانست. طبعاً این یک بحران و انقلاب بزرگ روانی و اندیشگی و ضمیریت که از عهده برخی از افراد، برمیآید.

ولی در «گمشدن = در گمان کردن» گوهر انسان، ویژگی تحول و نرمش در رقص و گداختگی در تغییر را دارد. در این جا نیاز به «گسستن ارادی» که روبرو با تنشهای بزرگ درونی و اجتماعی میگردد، ندارد. در اثر اینکه، اصطلاح «گمان»، زشت و منفی ساخته شد، اصطلاح «خیال»، جانشین آن گردید. پدیده «خیال»، بیانگر همین «تحول شتاب آمیز بینش گوهری و ضمیری انسان» گردید، که بی درک هیچ خطری، رقصان و پاکوبان، از آموزه ها و اندیشه های معتبر، میگسلد، و «فراسوی سنت ها و آموخته ها و ایمان»، میجهد، بی آنکه روبرو با خطری و نفرینی بشود، بی آنکه خود را زخمگین بکند و از دوزخ خود آزاری، رد بشود. البته به قیمت اینکه این «بینش، خیالی، بیش نیست»، این آزادی در بینش و بینش آزاد، از شریعت و ایمان مذهبی، به جد گرفته نمیشود، و بینشی است بی ارج و اعتبار.

درست «غزل» در ایران، میدان پیدایش چنین بینشهای بنیادی میگردد، که آذرخشگونه خود را مینمایند، و حتا از همان موعمنان سخت اندیش، با شادی نسبی، تحمل میشوند. فقط نیاز بدان هست که ما «این بینشها را، که سده ها بی بها و کم ارج و خیالبافی و طبیات» انگاشته اند، با ارج و با ارزش بشناسیم، و درست نیروی خیال را، «نیروی آفریننده چنین بینشهای جهشی

« بدانیم . در میدان فراخ « خیال » ، چون از اجتماع بی اعتبار شناخته میشود ، انسان ، حق به « آزادی حرکت در اندیشه و بینش » پیدا میکند . اینست که « غزل » ، سده ها میدان پیدایش دیگر اندیشی و تحول سریع بینش بوده است .

کشف غزل ، به کردار « گنجینه بینشها و اندیشه های آزاد » ، هنگامی ممکن است که کسی ، گرانیگاه بینشها را تغییر بدهد . « گرانیگاه بینش » باید ، از « الهیات و فقه و فلسفه های خشک و تقلیدی ، یا کلام » ، به « غزل » جابجا شود . پرداختن به « غزل » ، کار انحصاری ادبیاتچی ها نیست ، بلکه میدان تازه اندیشمندان فلسفی است . تفکر فلسفی ، با رونوشت برداری از فلسفه های غرب ، شروع نمیشود ، بلکه با گسترش دادن سراندیشه های موجود در فرهنگ ایران ، شروع میشود . این نیروی گسترش دهنده ( اندی + شیتن ) سراندیشه هاست که تفکر فلسفی نامیده میشود . در ادیان نوری و در مکاتب فلسفی ، که انسان « خود » را با صورتها ( مفاهیم ، اصطلاحات ، آموزه ها ، رسوم ) اینهمانی میدهد ، و آنها را « میزان و سنجه فهم هر پدیده ای » قرار میدهد ، آزادی ، در روند « گسستن یا بریدن یارد کردن ، یا شک کردن » مطرح میگردد .

در عرفان و در فرهنگ ایران ، انسان ، « خود را در صورتی که دارد » ، « بیش از آن صورت » میداند . « خود » را با « صورت یا تصویرش » ، اینهمانی نمیدهد . « خود ، میتواند صورتهای گوناگون بیابد » . از این رو ، « ترک یک صورت » را در روند « گمشدن » در می یابد . او ، از صورتی ، گم میشود ، و در معنا حل میشود ، و باز از معنا ، که دریائی فراخست و ناگنجا در سبب و کوزه صورت است ، به صورتی دیگر ، در می آید . « غنا و طیف صورتها و نقشها » ، جانشین « فراخی و ژرفای دریا » میگردد . جهان ، پر از کوزه و سبب و خم و جام و پیمانها و مشک و انبار و استخر میگردد ، تا آن دریا را بیاشامد . « خود » برای او ، زهدان برای جنین خدا = یا بُن کیهان ( بهمن و هما ) است . اینست که « تخم خدا » ، در درون « زهدان خود » ، امکان

پرورده شدن و روئیدن می یابد . خدا ، بُن تاریکیست که درخوشه شدن ، در صورت‌های بیشمار شدن، خدا میشود .  
 از آنجا که معنای اصلی « گمان »، که سرعت تحول از حالتی به حالتی دیگر بود ، کم کم فراموش شد ، در گمان ، فقط بینشی مردد و مضطرب و نا مطمئن و متزلزل دیده شد . این بود که مولوی ، سرعت تحول بینش را در مفهوم « خیال » نگاه داشت . از آنجا که ما در اثر چیرگی مفهوم روشنائی ادیان نوری و مکتب افلاطونی ، « ایستائی و ماندگاری در یک بینش یا روشنی » را سنجه خود قرار داده ایم ، به همه اصطلاحاتی که بیانگر « بینش متحول و شتابنده » هستند، و طبعاً دچار نوسان، میان روشنی و تاریکی هستند ، معنای منفی میدهیم، و آنها را زشت میسازیم . اینست که «خیال» در کاربرد عادی نیز، اضطراب و تزلزل و ناستواری و گریزندگی را نشان میدهد که البته نمیتواند « علم و معرفت و نور» باشد . علم و معرفت ، روشنی ثابت و سفتند.

**معنا و جان و گوهر هر انسانی**  
**« ارکه » ، یا « حرکه = حرکت » است**  
**ارکه = نوسان و تموج**

**« کمال » در میان خود هر انسانیست**

و

**«اصل جنبش و وشتن = رقصیدن و نوشوی» است**

در «قفس تن» یا در «صورت» ، مرغ تیزپرواز دل یا میان ، یا « ارکه » هست . در میان سفتی و ثبوت و سکون صورت ، جنبش

وتموج معنا، یاجان هست. مولوی این سراندیشه را در عبارات و اصطلاحات گوناگون بیان کرده است.

آمد نقاش تن ، سوی «بتان ضمیر»

دست و دلش در شکست ، باز بماندش ، دهن

این « قفس پرنگار » ، پرده « مرغ دل » است

دل تو بنشناختی ، از قفس دل شکن

این قفس و پرده صورت ، دیده را از شناخت « اصل حرکت و رقص و پرواز در درون » ، که « مرغ دل » نامیده میشود ( مرغ چهارپر = ضمیر Seelenvogel ) باز میدارد .

فرهنگ ایران ، معنا و جان و گوهر هر انسانی را ، « روان و جنبان و اصل حرکت » ، میدانست ، که « ارکه = اخو » ، یا « مان » ، یا « خور = او خون » ، یا « ژد » یا « به = وهو » نامیده میشد . « هیولا » ، در فرهنگ ایران ، « آخون = خور » بود ( خور ، پیشوند خرم که نام خدای ایران است ) . « خون » در اوستا « وهونی = vohuni = نای + ni به vohu » است ، به معنای « نای به » میباشد . پس « آخون » ، به معنای « آب و شیرابه نای به » ، یا جوی ورودیست که از سیمرخ ، روان است . این « ارکه » که « اصل میان » باشد ، در تصاویر گوناگون ، عبارت بندی میشود . در نائینی ، « ارک » ، به قطب و محور چرخ نخریسی گفته میشود ، که پره های چرخ ، روی آن سوارند . در واقع ، قطب ، که چرخ ، گرداگرد آن میچرخد ، همان « ارکه » بود . در قطب ، یا ارکه ، حرکت ، بیش از همه پره ها و محیط است ، هر چند به ظاهر ، بیحرکت و ثابت به نظر میآید . نام دیگر این قطب ، « بهی » است . و « به = وهو » ، پیشوند « بهمن = مینوی به » ، یا « وهومن » است . بهمن ، اصل محوری و قطب هرجانیست . البته « بهی » ، به جدی ( قطبی که ثوابت ، گردش میچرخند ) و همچنین به برج دهم که دی باشد ، و « زمان باریدن باران » است ، و همان سیمرغست گفته میشود . جدی ، قطب ثابت آسمانست که از دیدگاه آن روزگار ، همه ثوابت گرداگرد آن میچرخند ، و دی ، یا خرم ( به ماه دی ، خرم هم گفته میشد ) زمان باران است ، که آب

باشد . درخت همه تخمه harvisp+tokhma دربندهش ، که نماد کل هستی و جان هست ، هوآیه = آب به = یا «آوه به» خوانده میشود ( یوستی)، و «آوه = آب» ، یکی از نامهای سیمرغست . «آپا دانا» در تخت جمشید ، به معنای «نیایشگاه سیمرغ» است . در کردی، به رگبار باران ، «خرم» گفته میشود ( شرفکندی ) . و پیشوند « خرم» که « خور» باشد، همان « خونابه یا آو خون» است، که هیولا hyle، یا « اصل نخستین آفریننده وزاینده جهان» است . از سوی دیگر ، « ارک یا ارکیا» در هزوارش ، به معنای « جوی آب» است ( یونکر). البته جوی ، همان جوغ و یوغ است که اصل پیوند و امتزاج و جفت بودن است ( درجوی ، آب و خاک باهم میآمیزند ، خاک همان هاگ و آگ است که به معنای تخم است) و از سوی دیگر، گواه برآب بودنش هست . چنانکه « ارکاک» هم ، به معنای « قطره باران کوچک» یا « نرم باران» است . هم، جدی بودن وهم ، دی یا خرم بودن ، بیان « جفت بودن اصل میان» است ، چون قطب ، مانند مرکز پرگار، «اوج حرکت»، در ظاهر، « اوج سکون و ثبوت» است .

منگر به «نقطه» ، خوار، تو آنرا نگر که دوست

اندر طواف نقطه ، چو پرگار آمده

آب که اینهمانی با «آوخون» دارد ، هم ، در سکون ، مادینه است ، وهم در تموج ، نرینه است . اینست که آب، نری است که تحول به ماده می یابد ، و ماده ایست که تحول به نری می یابد . از این رو ، آب ، مانند «ماه» ، اصل آفریننده و زاینده ، شمرده میشود . «ماه» نیز، اصل تحول ماده به نری، و نریه ماده است . وقتی هلالست ( هیل + آل ) ، مادینه است و، وقتی «ماه پر» = بدر» است ، مجموعه تخمه های نرینه جهان است . از این رو ماده نخستین جهان را ایرانیان ، «آوخون = خونابه = خور» میدانستند ( خور، پیشوند خرم است و نام ماه دی هم میباشد ) . ماده نخستین جهان ، آوخون = هیولا hyle = « جفت اصل مادینه و نرینه» است ، از این رو، خود آفرین و خود زا (= خدا) هست . به

عبارت دیگر، ماده نخستین هستی، اصل خود را ( بهمن = تخم درون تخمدان) است. اینست که مولوی میگوید:

مرحبا « جان عدم رنگ وجود آمیز خوش »

« فارغ از هست و عدم » ، مرهردو را آراستی

این سراندیشه فرهنگ ایران، بکلی با تعریفی که از هیولا و صورت میشود، فرق دارد. بنا بر تعریفی که میکنند، « هیولی »، چیزیست که صورتها را بطور مطلق می پذیرد، بدون تخصص به صورتی، و آن را « ماده » نیز گویند. صوفیه به هیولا، « اعیان ثابته » و متکلمان، « حقایق اشیاء » و حکماء، « ماهیت اشیاء » مینامند. « هیولی » را ماده ای میدانند که به آن هر صورتی میتوان داد. این سراندیشه، هر چند در خود فرهنگ ایران باویژگی و ژرفای خودش، در همان تصویر « بهمن و هما » پیدایش یافته بوده است، ولی با نفوذ ارسطو در اسلام، بنامهای « هیولا و صورت » و « بالقوه و بالفعل » به شکل مسخ شده، از ترجمه آثار یونانی، بازگشته است. ولی چنانچه در این گفتار، بررسی خواهد شد، هیولا، در اصل واژه « هیل = ایل = یل » در فرهنگ ایرانست، که به یونان رفته، و ارسطو آنرا در متافیزیک خود، بکار برده است. و هیل، همان « جفت تخم و تخمدان یا بهمن و هما » است، که بن آفریننده هستی است.

« ارک » به « تاب تاب بازی » هم گفته میشود. بنا بر برهان قاطع: ارک، « ریسمانی باشد که گاهی بر درخت آویزند و بر آن نشیند و در هوا، آیند و روند ». این نمونه کاربرد، میرساند که ارکه، حرکت نوسانی و تموّج ( و شتن = گشتن = رقصیدن = چرخیدن )، گرداگرد یک محور ( شاخه ) ثابت میباشد. پس بهمن یا ارکه، میانیست که هم شیرابه ایست، و هم در تموّج و در و شتن است، و هم، آمیزنده و ترکیب کننده، و همزمان با آن، اصل آرامش و ثبوت و صورت نیز میباشد. این جمع اضداد بودن ( یوغی یا جفتی )، بیان « اصل آفرینندگی و جنبش است ».

همین سراندیشه، پیوند « معنا با صورت » را بخوبی نشان میدهد، که با « اندیشه هیولا و صورت » که در اذهان متداول شد، فرق

کلی دارد . در اوستا دیده میشود که واژه « میان maidhyana » همان واژه « میدان » است . این واژه ، درست اینهمانی « میان یا معنی » ، با « پیرامون یا صورت » را نمودار میسازد . آنچه در میانست ، بلافاصله پرتو به پیرامونش میاندازد، و صورت میشود . میان ، خودش، میدان میشود. جان و معنا، خودش ، تبدیل به صورت و تن میشود . در این غزل مولوی ، اینهمانی « میان = میدان » ، « بهمن = هما » ، بیانی زیبا می یابد :

اینجا کسیست پنهان ، همچون خیال در دل

اما فروغ رویش ، ارکان من گرفته

اینجا کسیست پنهان ، مانند قند درنی

شیرین شکر فروشی ، دکان من گرفته

چون گلشکر، من واو ، در همدگر، سرشته

من ، خوی او گرفته ، او ، آن من گرفته

بشکن طلسم صورت ، بگشای چشم سیرت

تا شرق و غرب بینی، سلطان من گرفته

اینجا ویژگی « بُن یا میان ، که کمال و فطرت » است، معین میگردد . بُن واصل هستی ، حرکت ( ارکه = هرکه ) و رقص و آبکی ( بیصورت - صورت پذیرولی صورت گسل ) یعنی گم شونده و تاریک ( چون در میان و درونی ترین بخش است ) میباشد . از سوئی این « ارکه » ، همان « گوهر » است که همان واژه « گور » میباشد . در گور یا قبر، بلافاصله، یوغ و وصال روی میدهد، و انسان ، هنوز نمرده ، به اصل جان، یا سیمرغ میآمیزد . اینست که در هزوارش ( یونکر ) دیده میشود که گوهر، دارای معانی 1- تالمن ، یا شاهباز (=وای ، پرنده) است ، و 2- چاربوشیا = چهار زهدانه = چهار پر است . « گوهر »، همان مرغ چهارپر، یا سیمرغ درون است ، که باز به خودی خودش ، نماد « باد وابر » است ، که هم تاریک و هم « بیصورت صورت پذیر » و یا « صورت - صورت گسل » ، و هم « اصل جان و عشق » است .

پس گمشدگی معنا ، درپیدایش بهمن درهما، ادامه می یابد . معنا یا بهمن ، در سیمرغ و ماه ، دیدنی و لی ناگرفتنی میشود . صورتی پیدایش می یابد که معنارا نمیتوان درآن، به دام انداخت و تسخیر کرد و به تملک خود درآورد .

سیمرغ ، هم « باد » و هم « ابرسیاه » است . و درست در این فرهنگ ، یکی « باد » و دیگری « آب = ابرسیاه » بود ، که به شکل « مرغ » نموده میشدند، **نماد گمشوی و گریزندگی بود .** « ابر »، در اصل « ابر » است که « آب + ور » باشد . ابر، زهدان آب ، مشک آب ، **خنب آب ، پیمانۀ آب و جان آبست .** از اینرو هست که خدا ، در فرهنگ ایران ، **ساقی جهانست .** و این تصویر، در غزلیات مولوی و سایر عرفا و حافظ ، بجای باقی میماند . باد و ابر ( = آب ) ، که « وی » یا « وای به » یا « سیمرغ » باشد ، **نماد حرکت همیشگی ، و در « باد » ، نماد نادیدنی و ناگرفتنی بودن ، و در « ابر » ، نماد دیدنی ، ولی ناگرفتنی بودن است .**

حرکت در فرهنگ ایران ، حرکت پیرامون به میان ، حرکت صورت به معنا ، حرکت سایه به نور، یا بسختی دیگر، حرکت هر چیزی به اصل یا **بُن خودش هست ، ولو زنجیره ای** از حرکت های پی در پی باشد . در زنجیره حرکات ، حرکت ، از حالتی به حالت دیگر، شدن است . حرکت ، گم کردن حالت پیشین و گمشدن در حالت بعدی است . در هر واقع هر حرکتی ، هر نوسانی، هر رقصی ، « نوسان میان دو گمشدگی » است . ولی جنبش به **بُن ، همیشه جنبش صورت به معنی ، جنبش روشنی به تاریکی ، جنبش رنگ به بیرنگی ، « جنبش معین بودن به نامعین شدن » است ، که « روند گمشدن » میباشد .**

جنبش هر ذره ، به اصل خود است

هر چه بود میل کسی ، « آن ، شود »

انسان ، آنچه می شود که میجوید

جان و دل از جذبه میل و هوس

همصفت دلبر و جانان شود



این « جفت بودن صورت ومعنا » ، «جفت بودن میان و میدان» ، «جفت بودن سایه ونور»، در دوری ، ایجاب میل و جاذبه وکشش میکند، و این کشش است که سائقه بنیادی جستجو است . انسان آنچه می شود که میجوید . مثلا مولوی در « پیوند سایه با نور» و اینکه سایه همیشه در طلب محو شدن در نور است، و شرح جدائی و آمیختگی آنها در غزلی میگوید :

سایه نوری تو و ، جمله جهان ، سایه تو  
نور که دیدست که او ، باشد از سایه ، جدا  
گاه بود پهلوی او ، گاه شود محو در او  
پهلوی او هست ، خدا . محو درو ، هست « لقا »  
لقای سایه با نور ، محو شدن سایه در نور است ، که در واقع ،  
آمیخته شدن سایه بانور باشد .

سایه زده دست طلب ، سخت در آن نور عجب  
تا چو بکاهد ، بکشد ، نور خدایش به خدا  
شرح جدائی و در آمیختگی سایه و نور  
لا یتناهی و ، لئن جنّت بضعف مددا ( از سوره کهف 109 )

نور ، مسبب بود ، هر چه سبب ، سایه او  
بی سببی قد جعل الله لكل سببا  
آینه همدگر افتاد مسبب و سبب  
هر که نه چون آینه گشت ، ندید ، آینه را  
مولوی درست در مسبب و سبب ، « دو آینه همدیگر » را می بیند،  
و این بکلی با مفهوم متداول از مسبب و سبب، فرق دارد . در آینه  
همدیگر شدن ، همگوهر میشوند . نور که مسبب شمرده میشود ،  
و سایه ، که سایه شمرده میشود ، برای او « دو آینه برای  
همدیگرند » . باز به مفهوم جفت از « نورو سایه » باز میگردد .  
سایه که صورت است ، به بُنش که جفتش هست، باز میگردد و  
در بُنش ، محو و گم میگردد .

اینست که گمان ( که واژه گم ، سبک شده آن هست ) = viman  
vi + man ، به معنای « مینوی وی، یا وای » ، یا « اصل تیزی  
و شتاب در حرکت و تغییر » است . خود این پیشوند « وی » ، که

وای = هوا و باد و سیمرخ باشد ، تبدیل به حرف « بی » (= بدون) امروزه ما شده است . « بی » ، حرف نفی گردیده است ، که وقتی برسر اسمی درآید ، عدم آن را ، گم شدن و نا پیداشدن و از دست دادن آنرا ، مینماید . بی بها ، بی ارج ، بی اندوه ، بی باک ، بی بضاعت ، بی تاروپود ، بی هنر ، بی مروت ، بی آب ، بی رنگ ... همه بیان گم شدن و ناپیداشدن و نا دیدنی شدن و ناگرفتنی شدن آن ، در اثر تیزی و شتاب حرکت آن ویژگی است .

درواقع در « بی » ، وی=وای ، که باد و سیمرخ و پرنده باشد ، فقط معنای منفی حرکت و گم شدن را نگاه داشته است ، و برآیند مثبت و بار آور حرکت را ، که « رسیدن به حالتی دیگر » باشد ، از دست داده است . این بیان بی ارج شدن حرکت و تغییر ، و « اکراه انگیز ساخته شدن تحول » میباشد ، که با الهیات زرتشتی ، پدید آمد . چنانکه واژه « گشتیه gashtih » که بر شکافته از واژه « گشتن gashtan = گردیدن ، تغییر کردن ، شدن » است ، به معنای « دشمنی و ضدیت » است ( فره وشی ) .

الهیات زرتشتی ، « کمال » را بر عکس فرهنگ اصیل ایران ، « سکون و ثبوت » گرفت . بُن و مینو و اصل ، سکون ( بی حرکتی و ثبوت ) است . اینست که اهورامزدا ، آفرینندگیش را با « سکون » آغاز میکند . بُن آفرینش اهورامزدا ، حقیقت و روشنی و « همه آگاهی » ساکن و بی اندیشیدن است ( اندیشیدن هم ، جنبش و تحول است که - همه آگاهی - ، نقص خود را در آن میداند . کسیکه دارای کل علومست ، دیگر نیاز به اندیشیدن و خرد ندارد . اینست که الله هم ، نیاز به عقل ندارد . تفکر متدیک علمی ، بر ضد مفهوم علم الهی است ) . نقطه شروع و بُن جهان آفرینش ، کمال ، یا سکون و ثبوت و بی اندیشگی است . این اندیشه در بندهش بازتابیده میشود . در بخش نخست ، پاره 4 میآید که : « پس او - اهورامزدا - به مینوئی ، آن آفریدگان را که ( برای مقابله ) با آن افزار در بایست ، فراز آفرید . سه هزار سال آفریدگان به مینوئی ایستادند ، که بی اندیشه ، بی حرکت و ناملموس بودند » . و در پاره 14 همین بخش میتوان دید که « بی گردشی ، کمال

مقصود اهورامزداست « آن مینو که آنچه هر مزد را است ، از آنچه به آغاز آفرینش داده شد ، دگرگون نشود . از مینوی بی گردشی ، کمال مقصود هر مزد در آفرینش مادی آشکارشد» . در همین پاره میتوان دید که « ناگذرائی = بقا = جاودانگی » از آن اهورامزداست . طبعاً ، « گذرائی که فنا » باشد ، از آن دیوان میشود . بدینسان جهان گذرا ، خوار و بی ارزش و بی ارج میگردد.

اینکه بسیاری از دیدگاه امروزی ، در شگفتند که چگونه میتواند مرغ (= سیمرغ ) خدا باشد ، برای آنست که نمیدانند این تصویر ، در ذهن نیاکان ما ، چه معنایی داشته است .

**« مرغ و سیمرغ » ، نماد حرکت باد و ابر بوده است ، که ویژگیهای « ناگرفتنی بودن معنا در صورت » و همچنین « ناگرفتنی و نادیدنی بودن جان و عشق » را بیان میکرده است .**

از این رو واژه « وی = وای » ، هم معنای « پرنده » دارد ، و هم معنای « باد » . و دوپرنده ( جفت بالها ) در تته اش ، به هم می پیوندند . از این رو « سیمرغ » به معنای « سه پرنده » هست ( پرواز پرنده ، هم آهنگی سه بخش است ) . باد ، ناپیدا است ، و حرکتش در ابر ، پیدا میشود و ( وای ) در ابر ، به خود « صورت » میگیرد ، ولی این صورت ، هر لحظه ، صورتی دیگر میشود ( سیمرغ در شاهنامه ، همیشه در ابر سیاه میآید ، که همان سیاهی حاجی فیروزه شده است ، چون پیروز ، نام سیمرغست ) . همین ویژگی را سپس ، آب هم دارد . آب هم در همان ابر ، در صورتهای گوناگون خنب و مشک و پیمانه و جام تصویر میگردد . بهمنی که « نادیدنی و ناگرفتنی » هست ، تبدیل به « سیمرغی یا همائی » میشود که « دیدنی است ، ولی ناگرفتنی » . بهمن ، تبدیل به « بینشی در صورتهای متغیر » میگردد . بدین ترتیب ، « بهمن + هما » یا « بهمن + سیمرغ » ، جفت دو پدیده از هم جدا ناپذیر « ناپیدا + پیدا » ، یا « بیصورت +

صورت « ، یا « بی نقش + نقش » ، یا « بیرنگ + رنگ » هستند . بهمن ، ناپدیدست که درسیمرغ ، پدید و دیدنی میشود . خود این ناپیدا و ناگرفتنی ( تعیین ناپذیر و تصرف ناپذیر ) ، تحول به پیدا و صورت و روشنی و تعدد ( جفتی + سه تائی ) مییابد . اینست که این دو ( بهمن + هما ) را باید به کردار پدیده « جفت = یوگا = اسیم = سنگ » درک کرد . درست « اسیم » که « یوغ و عشق و جفت » باشد ، معنای « آسیمه » را نیز دارد . آسیمه ، به معنای دیوانه مزاج ، شیفته و شوریده و مدهوش و شوریده و سراسیمه و متحیر و سرگشته « است . این « جفت بهمن و هما » ، ناپیدائست که پیدا میشود . ولی این یک اصل است ، بدین معنا که ، نا پیدائست که در پیداشدن ( در صورت شدن ، در بینش شدن ، در گفته و کلمه شدن ، در پیکر شدن ) ، به ناپیدائش باز میگردد ، و در آنچه پیدا شده ، و تعیین یافته ، و روشن شده ، و عدد و کثرت شده ، ناپیدا میماند ، یا هنگام تثبیت شدن و تصرف پذیر شدن ، دوباره به بن ناپیداشدن و ناگرفتنی بودنش باز میگردد .

اینست که بهمن درسیمرغ شدن ، در ماه شدن ، بینش و روشنی و تعدد و صورت میگردد ، ولی در این حالت ، ناگرفتنی و تصرف ناپذیر و دسترسی ناپذیر میماند . هر چند بهمن درسیمرغ ، دیدنی میشود ، بینش میگردد ، ولی « بینشی ناگرفتنی ، تصرف ناپذیر ، بچنگ نا آوردنی است » ، و « تثبیت شدنی در یک شکل و حرف نیست » . این بینش را نمیشود آموخت ، بُرد ، و مالک آن شد ، و اسیر کرد و تسخیر نمود ، و به حبس انداخت و به غل و زنجیر کشید . بینشی میشود که نمیتوان آن را به کردار « مذهبی ، مکتبی ، آموزه ای ، عقیده ای و کیشی » گرفت ، و به دیگری انتقال داد . مثلاً دقیقی که خودش زرتشتی بود ، درباره دین زرتشت میگوید که :

**گرفتند از او ( زرتشت ) سربسر دین او**

جهان پر شد از دین و آئین او

یا فردوسی خرم‌دین ، درباره اسفندیار ، که مروج دین زرتشتی است ، میگوید

همه نامه کردند زی شهریار که ما «دین گرفتیم از اسفندیار»  
 «دین» ، از دید فرهنگ ایران، گرفتنی نیست ، چون دین، یا  
 بینش زایشی ، بهمنی است، و طبعاً دین زرتشت را که مردمان  
 در فتوحات اسفندیار، از اسفندیار گرفتند ، نمیتوانست به مفهوم  
 فرهنگ ایران ، «بهمنی» باشد ، و تفاوت سیمرغیان (= رستم )  
 با اسفندیار و گشتاسپ زرتشتی ، همین « ناگرفتنی بودنِ بینش  
 حقیقی » بود ، و از این اصل ، مدارائی و گشودگی و بردباری  
 در برابر عقاید و مذاهب ، پیدایش می یافت .

واژه « برهما Brahmaa و برهمن » ، که اینهمانی با « بهمن »  
 دارد ، این نکات را چشمگیر تر میکند . بنا بر متون سانسکریت ،  
 برهما ، از «تخم جهان» که « هرن گربهه Hirnaya garbhan  
 « نامیده میشود ، پیداشده است . هرن گربهه را معمولاً به « تخم  
 زرین » برمیگردانند ، ولی معنای « Hirnaya » نطفه مرد +  
 جوهر + زر است، و معنای گربهه garbha : رحم ( زهدان ) +  
 میان هر چیز + اندرون + آستن شدن + جنین + کودک + فرزند +  
 آتش است . پس ، « هرن گربهه » ، به معنای « تخم در زهدان »  
 ، « جوهر، در میان چیز » است . برهما، در واقع ، نخستین  
 پیدایش « اصل آبستنی » است . این یک سرانديشه فوق العاده  
 مهم و ژرف است . در فرهنگ ایران ، « بهمن » ، « نا دیدنی و  
 ناگرفتنی » است ، که در واقع همان « جوهر در میان و اندرون  
 چیز » و « کودک در زهدان » میباشد، که زاده میشود و در مرحله  
 نخست ، « ماه = چشم و بینائی و روشنی » میگردد ، که فقط «  
 دیدنی » است ، ولی « نمیتوان آنرا گرفت » . به عبارت دیگر،  
 سیمرغ ، بینشی میشود که گرفتنی نیست . واژه « گرفتن » از  
 ریشه گراب grab و در سانسکریت گره grah- grahana است .  
 این واژه « گرفتن »، در آلمانی شکل گرایفن greifen را پیدا کرده  
 است . و در آلمانی، به فهمیدن begreifen میگویند و Begriff  
 به معنای « مفهوم » است، که در فلسفه ، اصطلاح متداولیست .  
 تفکر فلسفی ، با چیزهای « گرفتنی » کار دارد . در آغاز، باید  
 مفهوم Begriff پدیده ای و آزمونی را داشت ، یعنی باید آن را «

گرفتنی « کرد . این واژه graha در سانسکریت ، دارای معانی : بچنگ آوردن + توقیف + مانع + اسیر ساختن + به تصرف در آوردن + حبس کردن + بزور گرفتن + بُردن ( در مقابل باختن ) + کسی را به انتخاب واداشتن + به شکلی در آوردن + تصدیق کردن + پیروی کردن + باعث اسارت شدن + موجب بچنگ آمدن شدن .... است .

وقتی گفته میشود که بهمن و هما ، ناگرفتنی هستند ، با تداعی این معانی ، گوهر آندو ، مشخص میشود . به ویژه که هما ، یا ماه = بینش ( نام ماه ، بینا هست ، یا ماه = کوکا = اصل وریشه ) باشد ، «بینش ناگرفتنی» است . این سراندیشه « بینش ناگرفتنی» که نخستین پیدایش بهمن است ، گوهر سرود خسروانی یا « غزل » را مشخص میساخت . گاتای زرتشت ، که سرودهای خسروانی هستند ، همین گونه « بینش های ناگرفتنی » هستند . در غزل در ایران ، هر بیتی ، یک خانه ویژه برای خودش هست .

هر بیتی ، پیدایش ناگهانی یک معنی یا بینش است که به علت آنکه گوهر آذرخشی دارد ، در بیت بعدی ، دنبال نمیشود ، و طبعا ، قدرتهای دینی و سیاسی و اجتماعی ، نمیتوانند از آن ، خرده و عیب « بگیرند » . گوهر سرود خسروانی یا غزل ، آزادی است . در اثر اینکه مطلب را نمیگسترده ، « اندیشه ناگسترده » میماند . نه اینکه « اندیشه ، معین نشده باشد » ، بلکه « اندیشه ، روشنی پایدار و سفت نمیشود ، بلکه فقط برق میزند ، و چشم را خیره میسازد ، ولی بلافاصله ، در تاریکی خاموشی ، گم میشود ، و با برق زدن معنای دیگر ، اندیشه پیشین ، از صحنه آگاه بود ، بیرون افکنده میشود .

بدینسان ، غزل ، خوشه ای از بینشهای ناگرفتنی است . اساسا واژه « گم » ، سبک شده واژه « گمان یا گمانه » است . واژه گمان در اصل « vimaana » میباشد ، و « وی = vi » ، تبدیل به « گ » میشود . ویمان ، گمان میشود . ویمان یا گمان ، در سانسکریت ، به عرابه ای که پرواز میکند ، یا به تخت روان یا قالی حضرت سلیمان یا هواپیما گفته میشود . البته مقصود ،

چیزی تند پرواز است . گمان و خیال ، تند پروازند . به همین علت در سانسکریت، به جنازه و تابوت مرده ، « ویمانِه » میگویند ، چون مرده ، با سرعت برق ، به بُنش روانه میشود، تا بلافاصله از نو زنده گردد . پیشوند « وی » ، که « وای » باشد هم به پرنده و هم به باد ( وایو ) گفته میشود . سیمرغ ، هم باد و هم ابراست . ابر، دیدنیست، ولی همیشه تغییر شکل میدهد، و در هیچ شکلی ، ثابت نمی ماند ، و باد ، که آنرا میراند ، گرفتنی و دیدنی نیست . اینست که « وی + مان » ، باید به معنای « تخم سیمرغ » باشد . « این پدیده ناگرفتنی بودن ، از شکل گرفته ، گریختن ، از میان انگشتان دست مشت شده، محوشدن ، از چنگهای به هم فشرده ، بیرون لغزیدن » ، ویژگی « فجرینش = سپیده دم بینش » و « پیدایش معنای تازه » است .

## غزل و گستره بینشهای ناگرفتنی ( خیال )

غزلهای مولوی ، بینشهای رقصان و خندان هستند . او نمیخواهد فصیح و بلیغ ، شعر بگوید ، بلکه سیل بینشهای او، ناخواسته ، زیبا و رسا، و فراتر از آن ، پیکریابی ( تن گرفته های ) آزادی هستند . جایی که خیال نمیافریند ، آزادی نیست . صورتگیری ، که در قالبهای شعری ، میتواند به آسانی ، سخت و سفت شود ، با « آزادی اندیشه، که قالب شکن و صورت گسل » است ، در تضادند . جمع « صورت با آزادی » ، جمع « سرشاری و فوران اندیشه، با صورت » شاهکاری نظیر در غزلیات مولوی است .

اندیشه های مولوی ، در غزلیات و تصاویرش ، موج می زنند ، و درک تنگی خود را ، در ازهم گسستن تصاویر ، درکژ و راست روی شطرنج تصاویر ، مینمایند . غزل او ، « صورت یابی و صورت گسلی معانی هستند » .

در « غزل ، یا سرود خسروانی » در هویتی که غزل در ایران دارد ، این « آزمون بهمن - همائی » ، در بیت بیت غزل ، « روند شکل گیری ، و گمشوی خود » را نمایان میسازد .

یکی از بزرگترین اشتباهات ، اینست که امروزه « تعریف های غزل » را از فرهنگ و فلسفه و ادبیات غرب وام گرفته گرفته ، و میکوشند که با تحمیل به عنف این میزان ، بر غزل در ایران ، محتویات غزل را با این تعریفها ، زندانی کنند و در آنها ، بگنجانند . ازسوئی ، همین « آزمون بهمن + همائی » ، بکلی در برخورد با فلسفه ، نادیده گرفته میشود .

تفکر فلسفی ، با معنایی کار دارد که در هیچ مکتب خاص یا دستگاه فلسفی ، گنجانندی نیست . تفکر فلسفی ، گردش و سیر در مکاتب و دستگاههای فلسفی ، و شناخت صورت یابیهای یک معنای گمشونده ، در آزمونهای تفکر فلسفی در هزاره ها است . البته چنین حرکت مداوم فکری ، مانند همان « جستجوی مداوم » ، برای کسانی که از جستجو و حرکت ، رنج و عذاب میبرند ، اکراه آمیز و نفرت انگیز است . آنها نیاز به ایمان به « حقیقت ساکن و ثابت و سفت » ، به « جوهر ساکن » ، به « عروة الوثقی » ، به « حبل المتین » ، به « محکمت » دارند .

اینست که برغم لفافه ای از حرکت و جویندگی که به اندیشه های خود میپوشانند ، دلبسته و پابند و موعمن به یک ایمان مذهبی یا فلسفی یا روش علمی میمانند . کسیکه به سراغ فلسفه میرود ، با تاریخ فلسفه ، با گردش در میان شیوه های گوناگون تفکر فلسفی کار دارد . کسیکه به سراغ تصوف در ایران میرود ، باید جنبش عرفانی را ، در چهره های گوناگون عرفای بزرگ ببیند و بیازماید ، نه آنکه آنرا به شکل کالائی از یکی از دکانداران تصوف خریداری کند . البته چنین کاری ، آسایش را از انسان



میگیرد ، و حالت معلق ماندن میان این افکار مختلف را میآورد .  
اینست که انسانها ، باز به همان ایمان، یا به همان افکار خرافی  
گذشته خود باز میگردند، که در آسایش زندگی کنند ، چون بآن  
ایمان و افکار ، خو دارند که کنار بیایند .

اندیشه « صورت یابی معنا »  
ویا « سایه افکندن هما »  
در غزلیات مولوی ، و رابطه آن  
با « داستان سیمرغ ،  
و فرود آوردن زال به گیتی » در شاهنامه  
روشن میگردد

بهمن ، همان « هیل Hyle » است  
که سپس از یونان، معربش، بنام « هیولا » بازگشت  
هیلال = هلال = هیل + آل  
بهمن = کودک افکنده، در آشیانه سیمرغ = هیل

زال ، همان صورت یا سایه است، که سیمرغ او را  
به گیتی فرود میآورد ، و پرش را به او میدهد  
زال، در گیتی، همیشه با پرسیمرغست  
صورت و سایه ، جفت سیمرغند

صورت یا سایه = وجودیست که از شیرسیمرغ  
 پرورده شده و خود سیمرغ، اورابه زمین میآورد  
 وتی میشود که پر سیمرغ را دارد  
 گیتی ، « مجازی، یا بی حقیقت » نیست

اندیشه های مولوی در باره پیوند « صورت و گفته، با معنا»، یا « صورت، با جان»، یا « صورت، با عشق»، « صورت، با خرد»، اندیشه هائی هستند که یگراست به مسائل دینی و سیاسی و اجتماعی گره خورده اند. فقط مولوی درگسترده آنها در این راستا، « خاموش» میماند. یک سراندیشه را ناگسترده گذاشتن، به معنای آن نیست که آن سراندیشه، دارای همان محتویات است که از آن، گسترده شده است. سراندیشه های سراینندگان ایران، مانند حافظ و عطار و مولوی، تا کنون گسترده نشده اند. فلسفه زنده ایران، هنگامی پیدایش خواهد یافت که ما توانائی و گستاخی آنرا بیابیم که این سراندیشه ها را، بگسترانیم. مولوی که درغزلیاتش، مردم را به «جستجوی بُن درخودشان» برمیانگیزد، یگراست، بنیاد ادیان و دستگاههای قدرت را به کلی متزلزل میسازد، چون جستجوی بُن، برای او، چیزی جز « خود، میزان خود شدن در اخلاق و در دین و درسیاست و در اجتماع» نیست. « روشنگری = Enlightenment» جنبشی برای همین شناخت انسان، به کردارمیزان خود است. شناخت خود، به کردار میزان در اخلاق و دین و اجتماع و سیاست، که مولوی در غزلیاتش طرح میکند، و در سراندیشه « بهمن وهما» در فرهنگ ایران، هزاره ها طرح شده است، برضد هر حکومتی و هر سازمان دینی است. پس معنا و جان و « اصل زهشی یا جهشی، و زیای انسان»، برضد صورتها نیست که در دین و درسیاست و در اجتماع و در اقتصاد به او، تحمیل میکنند، و « خود» یا « آگاهبود» او را ساخته اند. این صورتها هستند، که برای او « سایه، به معنای

فرعی و گذرا و جهان مجازی « هستند . این سایه و صورت ، سایه و صورتی نیست که جفت اوست . مولوی « سایه و صورت را بدین معنی نیز بکار میبرد . درست این صورتهای ، همه بت هائی هستند که باید شکسته بشوند . او به جستجوی بُن میرود ، نه برای آنکه ، اصل یا بُن، یا « صنم زیبای درون » ، در درون تاریخ ، ماندگار بشود ، بلکه مسئله بنیادی او ، « صورتیابی و صورتشوی آن بُن واصل » است ، و این همان آزادی دینی و سیاسی و اجتماعی است . « هما یا ماه ، پیدایش جهشی و زهشی – انبثاقی – بهمن است » . ولی صورتگیری بُن انسان ، در تعالی مقام درسیاست ، یا در مقامهای دینی ( مفتی وقاضی و عالم دین و واعظ و آیت الله و... شدن ) ، همان انحطاط ، و از ارزش افتادن بُن است .

تا چند کاسه لیبی ؟ این کوزه بر زمین زن

برگیر گاه گل را ، از روی خنب باده

صورتگیری بُن انسان ، در پیروی از ادیانی که در محیطش متداول بودند ، که به اطاعات مذاهب گوناگون اسلامی میکشیدند ، همه به پارگی و دشمنی و کینه ورزی و تعصب میانجامیدند ، که برضد « عشق فطری » است .

بی ارزشی ادیان و مذاهب ، در باب برزویه طبیب در کلیله و دمنه با دقت ، بحث شده است ، و مولوی آنرا خوب میشناسد . برزویه طبیب ، بدین نتیجه میرسد که این ادیان ، غیر از ارزشهای اخلاقی و انسانیشان ، که فراگیرند ، و محدود به خوش اخلاقی در میان موعمنان به دین خود ( درونگروهی ) ، نیستند ، همه به ورد جادوگران میمانند ، که خواجه برای فریب دادن دزدی که برای سرقت اموالش آمده بود ، گفته است ، و این ورد ، شولم شولم است که با زمزمه کردن آن ، میشود از سقف فرو پرید ، و سپس با گفتن همان ورد ، از زمین به سقف فراز پرید . ادیان را چنین ورد جادوگرانه ای میداند که سبب گرفتاری و محرومیت دزدی میگردد که فریب سخنان آن خواجه را میخورد . این تجربیات ، « فرهنگ ارجمند ایران » هستند ، که به کلی نا دیده گرفته میشوند .

آنگاه مولوی ، با کار برد همین واژه ها ( شولم شولم ) ، در برابر این ادیان و مذاهب که « ضد فرهنگند » ، موضع میگیرد  
 مشنو حیلت خواجه ، هله ای دزد شبانه

بشولم بشولم ، مچه از روزن خانه

مولوی ، اطاعت از انبیاء را، گدائی میداند . صورتگیری بُن سیمرغی انسان را در طاعات ( از جمله به نماز ) ، خوار کردن ارج انسان میداند . میگوید سجده ای بکن، که در آن ساجد و مسجود، باهم یکی شده باشند . انسان باید به خود ، به کعبه درون خود ، سجده کند . چنین سجودی برای یک موعمن به دین اسلام، که انسان، عبد و مخلوق شمرده میشود ، محال شمرده میشود .

سجاده آتشین کن ، تا سجده صاف گردد

آتش رخی برآید ، از زیر این سجاده

صورتگیری بُن انسان را، در «عقل محتاط و ملول و افسرده و حيله گرو زمهریری » ، که در جامعه اسلامی ، متداول بود و هست ، صورت یابی حقیقی بُن انسان ، نمیدانست

عاقلان از مور مرده ، درکشند از احتیاط

عاشقان از لابلای ، ازدها را کوفته

آمیختگی معنا و صورت باهم ، بحث واژه شناسی نبود ، بلکه بحث « گستره زندگی و جهان بطور کلی » بود . وجود دوجهان که در یکی، معنا و حقیقت است ، و دیگری، فاقد معنا ، و مجازیست ، با مفهوم « عشق » ، نمیساخت، که همه جهانها را باهم « آمیخته » میدانست. عشق ، آمیختن با خدا ، آمیختن با انسانها بدون تبعیض کفر و دین میطلبد ، و با « ایمان » ، که موعمنان را از کفار، جدا میسازد و آنها را نجس میشمارد و امر به قتل آنها میدهد و جهنم را جایگاه آنها میداند و آنها را تهدید میکند، هزاران فرسنگ فاصله دارد . وقتی عشق ، تابع ایمان شد ، دیگر، عشق نیست . این ایمان است که باید تابع عشق گردد . به « ایمان » ، معنای « عشق » دادن ، یک سفسطه است . مولوی ، خدا را با گیتی ، آمیخته میداند . برای او « آخرت و دنیا » ، باهم آمیخته اند، که با اسلام و فلسفه حکومتگریش ، سازگار نیست .

چند گوئی این جهان و آن جهان

آن جهان بین وین جهان ، آمیخته

این بررسی در کتاب « مولوی و خاموشی » ، بطور گسترده خواهد شد . این « پیوند گوهری جان ، با صورت » ، یا « بینش با وجود » ، یا « بُنِ واصل ، با گیتی » ، که مولوی ، در « جفت بودن نوروسایه باهم » بیان میکند ، در فرهنگ ایران ، در داستان ، زال و سیمرغ که خدای ایرانست ، بخوبی عبارت بندی شده است . زال ، کودکی است « افکنده و فروهشته » ، که در آشیانه سیمرغ ، زیر پر سیمرغ میبald ، و از نوشیدن شیر سیمرغ ، پرورده میشود » ، به عبارت دیگر ، همگوهر با خدا میشود .

آنگاه خود سیمرغ ، که خدا باشد ، این زال را زیر پر خود گرفته ، به گیتی فرود میآورد ( در حال پرواز ، پر سیمرغ مالیده بر تارک سرز است = هما و بهمن ) ، و سپس « پر خود را ، به زال » میدهد . این « دادن پر خود به زال » ، به معنای آن نیست که یک پریا چند پراز خودش میکند ، و به او ، به عاریه میدهد . سیمرغ ، خدای « خود افشان » است . « لانیدن » نیز که واژه « لنبک = لن + بغ » و « لانه » از آن ساخته شده ، معنای « افشاندن » دارد . او خود را به شکل تخم ( گوهر = مرغ چهارپر ) میافشاند . اینست که سیمرغ ، خوشه ایست که دانه های خود را میافشاند ، و این تخم ها ، ضمیر هر انسانی میشوند ، که همان « مرغ چهار پر ضمیر هستند » .

زال در این داستان ، که نماد هر انسانیست ، که در گیتی ، با داشتن پر سیمرغ ، جفت ( pair ) همیشگی سیمرغ است . صورت یا سایه سیمرغ ، جفت سیمرغست . خدا ، فرزندش را ، تخمش را ، خودش به گیتی میآورد . گیتی که مجموعه جانهاست ، همه تخمهای پرورده سیمرغ ، از آشیانه سیمرغند . اینها « سایه = سایگ = سه آگ = سه ور = سه اند » سیمرغ هستند . خدا ، خودش ، سایه و صورت میشود ، خودش در گیتی ، پدیدار میشود ، و « تن می یابد » ( تجسم = تن یابی ، استومندی ) . این تجسم ، یا پیکر مادی و واقعی به خود گرفتن « تخم و آشیانه خدا یا بهمن » را « تَنکرد و استومند و استودان » میگفتند .

« استومند » که بطور کلی، به « جسمانی و مادی » گفته میشود، و « استودان » که به « جای نگاهداری استخوان یا قبر » گفته میشود، بدین معنی، کاسته شده است، و در واقع به معنای « جای هسته و زهدان باهم » هست. چون واژه « است »، هم معنای « هسته و تخم و آند » را دارد، و هم معنای « تهیگاه و زهدان » را دارد (برهان قاطع).

## فلسفه « هستی » در فرهنگ ایران

یک چیزی « هسته » است، و طبعاً « هست »، که هم تخمدان، و هم تخم در درون آن، هست، یعنی چیزی « هست » که « اصل خود آفرین » است، یعنی هر چیزی که « هست »، « سیمرخ در آن آشیانه » دارد. اصطلاح « هست » در فارسی، به معنای « داشتن اصالت » و « اصل آفریننده بودن »، و صورتیابی و تن یابی سیمرخ (= بینش و نظر) است. از اینرو هست که واژه سایه، « سایگ، سیوند، سه هند، سیکک .. » نامیده میشود، و با مفهوم « سایه و صورت و نقش » که با ادیان نوری آمده است، و بیانگر « مجازی بودن و غیر حقیقی بودن » است، بکلی فرق دارد.

در فرهنگ ایران، گیتی، « سرای مجازی »، یا « مقام مجازی » نیست. در الهیات زرتشتی است که مفهوم « دنیای مجازی » به وجود میآید. ولی فرهنگ ایران، برضد این اندیشه بوده است. درست، این همان بحث سکولاریته هست. « مجاز »، به معنای « راه گذر یا گذار » است. مجاز، جای و راهیست که انسان از آن میگذرد. مجازی، اصطلاحی همسان « فانی » است. گیتی، مجازی است، چون فانی است و میگذرد. صورت و سایه، مجازی است، چون فانیهست و میگذرد. از این رو الاهان نوری را نمیشود تصویر کرد، چون این الاهان، جاویدند، و گذرا و فانی نیستند. اصطلاح « سپنجی »، همانندی با واژه « سکولار » در باختر دارد. چون دنیای سپنجی، در ادبیات، به « دنیای گذرو

فانی « اطلاق میشود ، در حالیکه وارونه آن ، در فرهنگ سیمرغی ، بُن هستی ( بهمن و هما ) ، روند زمان میشوند . به اصطلاح ما ، خدا ، میگذرد .

**زمان ، گردش خداست. زمان، تحول یابی ها  
و صورتگیریهای خداست. زمان ، گشت و رقص خداست.**

بهمن ، سپنج ( سپنتا = سه زهدان = سه ور = سایه ) میشود . ولی در فرهنگ ایران ، سپنج دادن ، جشن گرفتن برای هر مهمان غریبی است . روند زمان ، به کردار جشن زندگی ، درک میگذرد . روند زمان ، دریغ و حسرت و درد نمیآورد ، بلکه شادی و خوشی میزاید . هر روز ، هر ساعت ، هر آن ، خدا ، از نو میزاید ، و جشن زادن ، و جشن پیدایش تازه هست . هرآنی ، زاج بهمن و هما ست . بهمن ، هما میشود . هرآنی ، زاج سور است . ولی در الهیات زرتشتی ، اهورامزدا ، « ناگذرا » هست ، و گوهری ، غیر از جهان گذرا ، دارد . به عبارت دیگر ، حقیقت و آنچه حقیقی است و معنا دارد ، ناگذراست ، و آنچه بی حقیقت و بی معنا و پوچست ، گذرا یا مجازی است . گوهر معنای اصطلاح مجاز ، در معانی دیگرش ، روشن میگذرد . مجاز ، به معنای « گلوگاه یا بوغاز » هم هست . گلو ، در اصل « گرو = غرو » است که به معنای « نی » است . کردها ، هنوز به گلو ، گه رو میگویند که همان « نی » باشد ، و بوغاز در ترکی ، هم به معنای گلو است و هم به معنای « آبستن » است ( سنگلاخ ) . علت اینست که نای ( کانیا = کانا ) هردو معنی را دارد . آنچه از مجرای زاینده میگذرد ، فاقد معنا و حقیقت است ، مجازیست . آنچه نمیآید و نزائیده است ، حقیقت دارد ، که همان داستان « الله ، لم یلد و لم یولد » باشد . البته آنچه مجازیست ، راه به معرفت حقیقت ندارد .  
مثلا عطار گوید

چون « مجاز » افتاده ام ، نادر بود

کز حقیقت ، ماجرائی پی برم

یا حافظ میگوید که :

در این « مقام مجازی » ، بجز پیاله مگیر

در این «سراچه بازیچه»، غیر عشق مبار  
 در فرهنگ ایران، تخم سیمرغ یا پرسیمرغ، زهشی یا جهشی یا  
 انبثاقی در هرانسانی هست. به عبارت دیگر، انسان دروصال  
 همیشگی با خداست، هر چند که آنرا هم نداند. انسان، آشیانه  
 حقیقت است. صورت، آشیانه حقیقت و معناست.

آشیانه سیمرغ = هیل = بهمن = کوه قاف = اصل هستی

جان یا گوهر یا «ضمیر هرانسانی»، «مرغ جان Seelenvogel  
 یا مرغ چهارپر» خوانده می‌شد. سیمرغ در واقع، مجموعه همه  
 مرغهای جان، یا «شاهبازهای جان»، یا «ضمیرها» بود،  
 چون جان، گوهر «باد = دم» را داشت (بندهش، بخش چهارم،  
 34). البته باد، «اصل عشق» هم بود، چنانکه «باداک»  
 در کردی، به معنای «پیچه» است. و باد که «وای» باشد، هم  
 معنای باد دارد، و هم معنای «پرند» . از این رو سیمرغ، اصل  
 جان و عشق، یا باد = وای شمرده می‌شد. «باد»، موجودی  
 نادیدنی و ناگرفتنی است. این مرغ جان، به اصلش که «آشیانه  
 جان» باشد، باز میگشت. البته زهدان هم، معنای «آشیان»  
 داشت، چنانکه واژه «هیلین» در کردی، هم معنای آشیان و هم  
 معنای زهدان (شرمگاه زن) دارد. «تن» هم که معنای زهدان  
 دارد، «آشیان جان» است.

معاذالله که مرغ جان، قفس را آهنین خواهد  
 معاذالله که سیمرغی، در این «تنگ آشیان» باشد  
 اینست که جایگاه بُن و اصل جان، آشیانه اوست

بخشد بت نهانی، هر پیر را جوانی  
 ز آن آشیان جانی، اینست ارغوان را  
 اگرچه مرغ ضعیفی، بجوی شاخ بلند  
 بر این درخت سعادت که آشیان کردیم  
 بجز به حلقه عشاق، روزگار مبر  
 بجز به کوی خرابات، آشیانه مکن



جذبه حق یک رسن ، تافت ز آه تو و من  
یوسف جان، ز چاه تن ، رفت به آشیانه ای  
چه گفته است انصتوا ای طوطی جان

بپر خاموش و رو تا آشیانه

شش جهت است این وطن ، قبله دراو ، یکی مجو

بیوطنی است قبله گه ، در « عدم ، آشیانه کن »

وجود سیمرخ ، آشیانه ولانه بود ، نه آنکه سیمرخ ، در آشیانه  
ولانه، بسربرد . از این رو، از جمله نامهایش ، یکی « لن + بغ =  
لنیک » و دیگری، « لن + گر = لنگر » بود . لانیدن ، و لاندن ،  
به معنای جنبانیدن و افشانیدن است . سیمرخ ، خودش را که  
آشیانه و لانه هست ، میجنباند و میافشاند ، تا ازدانه های وجود  
او ، گیتی و همه جانها ، لانه و آشیانه بشوند . هر جانی در گیتی،  
لانه و آشیانه سیمرخ است . « تکررد » یا « جسم شدن » ، روند «  
آشیانه کردن سیمرخ در تن » نیست . سیمرخ ، در آرمئی ، لانه  
میکند ، به عبارت دیگر با آرمئی ، یکی میشود و میآمیزد .

چند گوئی این جهان و آن جهان آن جهان بین وین جهان آمیخته

دل چو شاه آمد ، زبان چون ترجمان

شاه بین با ترجمان ، آمیخته

اندر آمیزید ، زیرا بهر ماست

این زمین ( گوشورون، آرمئی ) با آسمان ( سیمرخ ) آمیخته

« صورت یا سایه » ، آشیان ولانه سیمرخست . اکنون باید بیاد  
آورد که همین آشیان ولانه ، در ایران ، هیل ( ایل در ایلام ) ، نام  
داشته است . معنا و جان و گنج نهفته ، با آشیانه جان، جفت میشد  
و میآمیخت . سرای مجازو غیر حقیقی ، وجود نداشت .

ضمیر هر انسانی ، از این پس « آشیانه و لانه سیمرخ یا هما »  
میشود . به همین علت ، صوفیها ، به خانقاه ، لنگرهم میگفتند ،  
چون آشیانه و لانه سیمرخ ، جایگاه افشاندن و جوانمردی و اطعام  
مهمانان و پذیرائی از همه ( بدون تبعیض نژاد و دین و ملت و  
جنس و طبقه و حزب ) هست . اینست که مولوی میگوید :

لانه تو ، عشق بوده است ای همای لایزال

عشق را محکم بگیر و ، ساکن این لانه باش  
سیمرغ یا هما، به هر انسانی میگوید:  
تو چو کبوتر بچه ای ، زاده این لانه ای  
گر تو نیایی به خود ، مات از این سو کشیم  
انسان، بجای آنکه با «عقل دام گذار» ، مردم را به دام بیندازد ،  
باید نقش فطریش را بازی کند، و « لانه » برای دیگران شود  
گوید سلیمان مر ترا ، بشنو لسان الطیر را  
« دامی » و ، مرغ از تو رمد . رو ، لانه شو . رو ، لانه شو  
به همین علت سیمرغ، پر خود را به زال میدهد، تا درگیتی ، همیشه  
لانه زال باشد ، زیر پروبال سیمرغ ، زیر سایه سیمرغ باشد.  
« آشیان و آشیانه » هم به « خانه مرغان » و هم به « سقف خانه »  
گفته میشود . در کردی به سقف ، « سا پیتک » گفته میشود، و « سا  
پپته » به معنای « بلند ترین نقطه » است . به بازارهای سرپوشیده  
، « ساباط » میگویند . یهودیها روز شنبه را که اینهمانی با کیوان  
( برترین سپهر = سقف آسمان . البته سه سپهر فرازین با هم سقف  
آسمان بشمار میآیند ) دارد ، سبت ایل Sabathiel میگویند .  
سقف ، معمولاً از « سه لایه » ساخته میشود . این بود که سا پیتک ،  
به معنای « سه + پیت » است . پیتک همان فیتک و « نی »  
است . و در اردو، پیت، به معنای شکم و زهدان است  
( صفیاری ) . چنانکه « پیت رهنا » به معنای حامله شدن است .  
به همین علت ، سه سپهر بالائی ، یا سه منزل آخر ماه ( سه کهت =  
سه کات = چکاد ) ، نامهای « سه بُن هستی » بودند ، که پیدایش  
بهمن ( صورت یابی، دیدنی ولی ناگرفتنی ) باشند.  
واژه آشیان aa+shayane ، در واقع همان واژه « شیان » است  
و پیشوند « آ » ، یک پیشوند تزئینی است . و دیده میشود که «  
شیان » در کتابهای لغت ، به معنای 1- حی الاکبر کبیر 2- دم  
التین و 3- دم الثعبان و 4- ایدع و 5- خون سیاوشان ( دم  
الاخوین ) و 6- قاطر (= عدس) است، که همه بدون استثناء، نام  
« جفت نخستین بهرام و سیمرغ » اند ، که بارها در بررسیهایم  
تکرار شده است . پس بخوبی دیده میشود که « آشیان » بخودی

خودش ، معنای « بُن آفریننده هستی و زمان و جان » را دارد . خدا یا سیمرغ ، اینهمانی با « شیان » یا « آشیان » دارد . به همین علت نام هوشنگ ، که « Hao+shyangha » باشد، همان « هائو + شیان » است که به معنای « آشیانه به »، یا به عبارت دیگر، همان « نخستین پیدایش بهمن » است . سپس در جستارهای این کتاب ، اینهمانی هوشنگ با بهمن ، بررسی خواهد شد . ایرانشناسان، هوشنگ را به « کسیکه خانه های خوب میسازد » ترجمه میکنند . هوشنگ ، « آشیانه به » است . « به » ، اصل آفریننده بوده است، و سپس معنای تنگ اخلاقی گرفته است . به همین علت هست که نام « شیان »، نام متداولی بوده است . تیره ای از کلهر یا قریه ای از بخارا یا دهی در حومه سنندج ، شیان نام دارند . با آشنائی با تصویر آشیانه ولانه ، بهتر میتوان ، پیوند « صورت ، با معنا » ، یا « صورت با جان »، یا « صورت با عشق » ، یا « صورت با خرد و بینش » را در غزلیات مولوی در ژرفایش دریافت . با چنین آشنائیت که میتوان « صورت یابی خدا را در هر جانی و انسانی در گیتی » ، در بهترین روایتی که در شاهنامه فردوسی ، در داستان « زال و سیمرغ » باقی مانده است ، دنبال کرد و کاوید .

## هیولی = هیل = آشیانه = سیمرغ

واژه « هیل hyle » یونانی که معربش « هیولی » شده است، همان واژه « هیلان ، هیلین ، هیلک و هیلی و هیله » در کردی، و همان واژه « هیلاج » در فارسی ، و در عربی، در واژه « ایل + ایلام + ایلاء » موجود است .

این واژه را ارسطو، به معنای « Stoff در آلمانی + در انگلیسی matter + ماده نخستین در پهلوی، آو خون یا خور » بکار برده است ، و صورت را ، ائیدوس Eidos مینامد . ماده ( یا هیولا ) ،

دریونانی پاسخگو، به « از چه ؟ » هست . واژه « هیله » در یونانی به معنای « چوب » است . ولی از مثالهایی که ارسطو بکار میبرد ، از جمله آنست که ماده ، embryo است، که از دید ارسطو از « زن » است ، و نطفه مرد، معین کننده « صورت = ایده » است . از این مثال، میتوان دید که مفهوم چوب ، دریونان ، با « هیله و زهدان زن » رابطه داشته است . امبریون embryo دریونانی مرکب از دو بخش en + bryein است . en به معنای « در + درون » و bryein به معنای « شکفتن و روئیدن » است . پس « امبریون embryo ، به معنای « شکفتن و روئیدن در درون » است . « امبریو » امروزه ، به « جنین » ، و به « مرحله نخستین تکامل تخم در زهدان » گفته میشود .

این پدیده در مورد گیاهان در فرهنگ ایران ، « داردان » یا « فرهنگ » که « نشاء زار » باشد، نامیده میشود . در واقع هلال ماه ( هیل + آل ) ، داردان و فرهنگ و نشاء زار همه تخمه های جانداران بود که در آنجا ، وقتی از تخم، به صورت نشاء یا نهال درآمدند ، به گیتی ( در زهدانهای زنان ) فرو افشانده میشدند ( سایه = سیور = سه هند ) .

« صورت » که « ایده » باشد (درآلمانی Idee + در لاتینی idea ) که مفهوم « طرح و نقشه » را داشته است، از ریشه یونانی « idein » برآمده است، که به معنای « دیدن + شناختن + دانستن » است . اگر دقت شود ، « idein » یونانی ، همان واژه « دین daena » در فرهنگ ایران است، که در اصل، به معنای « دیدن + آستن + دیوانگی » است ( شرفکندی ) . افلاتون ، واژه « ایده » را به مفهوم « صورت تغییر ناپذیر نخستین » گرفته است . واژه « ایده » ، سپس به معنای « اندیشه راهنما » و یا « اندیشه ای که ناگهان برق بزند » بکار برده شده است . من در آثارم، آنرا به « سراندیشه ، یا « بُن - اندیشه » ، « اندیشه بنیادی » ، « اندیشه مایه ای » عبارت بندی کرده ام . البته خود وژه « اندیشیدن » که در پهلوی « اندیشتن = اندی + شیتن » است ، واژه « اندی » همان معنای « ایده یا صورت و طرح و بُن و مایه » را دارد .

در فرهنگ ایران ، بهمن در « ماه » ، نخستین پیدایش خود را می یابد، که نامش در هزوارش ، « بینا » است . بهمن ، بینش یا چشم ( خرد، نگرش = نظر) میشود . بهمن ، دین میشود . رد پای این اندیشه، در عبارت بندی الهیات زرتشتی در بندهش (بخش یازدهم ، پاره 176) باقیمانده است : « دین ، دانش هر مزد ، و پناه سپندارمذ است که همه هستان ، بودان و بوندگان از آن پیداشوند. نخست بر بهمن ، آشکارشد » . بهمن در الهیات زرتشتی ، از اصالت میافتد، فقط ندیم و محرم اهورامزدا، و نخستین صادره از اهورامزدا میشود .

ارسطو، برای بیان اندیشه « ماده نخستین » و « صورت » ، دو پدیده را باهم مخلوط میسازد . روند زائیدن و روئیدن را ، با «ساختن مجسمه از یک پیکر ساز » باهم ، برابر می نهد . مجسمه ساز ، علت صورت دهنده است ، و برنز یا چوب ، ماده ایست که « از آن » ، شکلی را که اندیشیده ، بیرون میآورد . اینست ماده یا هیله ، پاسخگوی به « از چه » هست . در فرهنگ ایران ، مسئله « از چه ؟ » در میان نیست . بلکه مسئله ، مسئله « با چه ؟ » است . صورت دهنده ، فاعل ، و صورت پذیر ، مفعول نیست . این اندیشه ، همان اندیشه « همبغی » یا « جفت » است . معنا و صورت ، جان و صورت ، عشق و صورت ، بهمن و هما ( بهمن و ماه + بهمن و بینش ) باهم جفتند . یکی فاعل ، و دیگری مفعول نیست . یک جفت ، باهم ، اصل حرکت و آفرینندگی هستند، و آنچه میآفرینند، باز « جفت » است . درست « هیل = ایل » در فرهنگ ایران ، یا آنچه « هیولی » شد، و از صورت ، جدا ساخته شد، و در صورت ، تقلیل به « مجاز » داده شد ، بیان این جفتی، همبغی (سام بغ) است .

اینست که مولوی میان دوگونه مفهوم « صورت » ، نوسان میکند . تا آنجا که، رو به یک اندیشه اسلامی میکند ، صورت و سایه ، « هستی » میشود که « نیست » . ولی در مفهوم « سایه » و « خیال » ، مولوی بخوبی این « جفت بودن » را می بیند . آنچه را ادیان

نوری ، محال میدانند . او این محال را میطلبد ، و خود را این محال ، میدانند .

## فرود آمدن سیمرغ با زال زال درگیتی، جفتِ همیشگی خدا

این اندیشه در داستان « فرود آمدن سیمرغ با زال » ، بخوبی نمودار میشود . زال ( انسان ) با سیمرغ که در زهدان هلال ( هیل + آل ) نخستین مرحله شکفتن را پیموده است ، به زمین و گیتی آورده میشود ، ولی به زال ، پرخود ( اصل زاینده خودش را = پر = بوچ ) را میدهد . زال ، صورتیست که سیمرغ ، جفتش هست .

بُن آفریننده هستی ، در یونان ( ارخه = ارکه ) نامیده میشود، که همان « ارکه من = هخه من = وهو من = اندی من » است. این « ارکه یا ارخه » ، همان واژه ایست که تقریباً در لاتین « principium » و سپس در غرب « princeps » نامیده شده، و به معنای « نخستین » است . ولی در اصل ، به معنای « بُن یا اصل » است . بُنی که از آن جهان میروید و میزهد ، نخستین است ، و « هیل » یا « ایل » هم ، همین محتوا را دارد .

بهمن ، تخم درون تخمدان ، مینوی مینو ، اندی + من ، برم + من .... است . این واژه ها در این زبانها ، طیف معانی این تصویر را که بُن هستی ، تخم درون تخمدان هست، نگاهداشته اند و از این بُن است که ، جهان شاد ، پدیدار میشود ، و در آغاز، شکل « بینش و صورت دیدنی » میگیرد، و سپس واقعیت جسمانی می یابد ( تکررد = تن + کرد، تن گیری ) و آنچه در بُن ، بالقوه بود درگیتی ، بالفعل ( تکررد ) میشود .

در عربی ، « ایل » ، به معنای « آب منی در زهدان + آب نر در زهدان » است ( منتهی الارب ، ناظم الاطباء ) . این همان «

بهمن = تخم در تخمدان = من من « است . بهمین ، سر اندیشه » جفت  
 آفریننده « است ، که در تصاویر گوناگون ، نموده میشود . یکی  
 نیز همین تصویر انتزاعی « تخم نرینه ، در تخمدان = ایل = هیل »  
 است . به همین علت ، به تخم نرینه ، « منی = من = مینو » و «  
 زر» گفته میشود ، که در بندش ، « منی » ، یکی از گونه های «  
 آب» شمرده میشود (بخش نهم ، پاره 90) .

یکی دیگر از تصاویر بهمین ، اقتزان خوشه پروین در هلال ماه  
 بود . هلال را در بسیاری از گویشها ، هیلال = هیل + آل = «  
 زهدان یا آشیانه سیمرخ» مینامند .

«هیلان» در کردی به معنای «آشیانه» است . در کردی به خوشه  
 پروین ، «کوه» ، میگویند . اینست که در شاهنامه دیده میشود که  
 آشیانه سیمرخ در فراز کوه البرز است ، که سرش به ثریا ( خوشه  
 پروین « میخورد .

( سام ) بیآمد دمان سوی آن کوهسار

که « افکنده » را خود کند ، خواستار

سر اندر ثریا یکی کوه دید تو گفתי ستاره بخواد کشید

معنای دیگر « هیلان » در کردی ، هشتن و گذاشتن و گم کردن  
 است . منی و یا نطفه در زهدان ( آشیان ) ، هشته و گذاشته ،  
 و در آن ، گم میشود . هیلاندن ، به معنای هشتن و گم کردن است .  
 هیلین ، به معنای آشیانه و شرمگاه زن است . بُن آفریننده هستی  
 ، بطور کلی و انتزاعی ، آمیخته شدن و فرو هشتن یک تخم در یک  
 تخمدان و گمشدن در آنست . سام ، زال را که کودک « افکنده =  
 افگانه = افغانه » و « فرو هشته و گم کرده » است ، مینو یا منی  
 است ، که به سقف آسمان ( شیان = آشیان ) برده میشود ، که «  
 مینو » هست ( رجوع شود به روایت های هرمز یار فرامرز ) .  
 در کردی ، ریشه « هیل » همه برآیندهای خود را باقی نگاه داشته  
 است و بخوبی میتوان از ترکیب آن برآیندها ، تصویر « بُن کل  
 هستی » را از دیدگاه فرهنگ ایران ، باز شناخت .

در کردی ، « هیلان » به معنای 1- آشیانه 2- هشتن و گذاشتن 3-  
 گم کردن و 4 - تاب تاب بازی (= ارک) میباشد . هیلاندن ، به

معنای هشتن و گم کردن است . « هیله » ، به معنای تخم پرنده و لاغر بی رمق است ( هلال ماه ، لاغراست ) . هیله کانی ، به معنای رقص دخترکان ، و در تاب نشستن ( تموج و نوسان ، حرکت گشتی به دوریک محور ) . « هیلین » به معنای آشیانه ، هشتن و جا گذاشتن ، گم کردن ، شرمگاه زن است . « هیلک » ، مادر همسر ، تخم پرنده ، تاب تاب بازی است . هیلکاندن ، نوسان دادن در تاب است . هیلکان ، در تاب نشستن ، تاب بازی ، منجیق است .

در سانسکریت ، هیل hil به معنای « بازی است که نشان تمایل عشقی باشد » . هیلولا hillola به معنای موج ، و گونه ای از مجامعت است . این پدیده ، درست تصویر نیست که در یونان به ارسطو رسیده است ، و او مفهوم « هیله hyle » خود را ساخته است ، که سپس به معنای « ماده نخستین جهان » معروف شده است . مفهومی را که ارسطو دارد ، با وجود اندک تفاوتی ، نزدیک به این پدیده است . البته برآیند های « عشق و عروسی و شادی و جشن ( تاب بازی در جشن ) از آن حذف میشود .

ولی این اندیشه ارسطویی ، بنام « هیولا » ، بدست دنیای اسلامی میرسد ، و از آنجا که مستقیماً آثار ارسطو در دسترسشان نبوده ، مفهوم اصلی ، ژرفا و پهنایش را از دست میدهد ، و صورت ، نسبتاً از معنا و جوهر و هیولا ، پریده می‌گردد . البته در آثار ارسطو ، چنین نیست . ولی مولوی ، با زمینه بسیار ژرفی که از فرهنگ ایران داشته است ، هیولا را در همان راستای « هیل کردی ، و شیان » درمی یابد . بُن جهان یا هیولای جهان ، برای او همان عشق ( جفتی ) میماند .

هر چه خیال نکوست ، عشق ، هیولای اوست

صورت ، از رشک حق ، پرده گر جان بود

معانی که حکما و فلاسفه زمان ، به « هیولا » میدهند ، برای « ماده نخستین جهان که در دید او ، عشق است ، نارسا میرسد .

گر صور ، جان و ، هیولی ، خرد است

عشق تو ، دیگر و تو خود ، دگری



نی هیولا ، همه ، آبی بود چه کند آب ، که آبش ببری  
گر هیولا و صور ، جان افزاست

مردم ، به روز بیست و سوم که « دین » نامیده میشود ، « جان فرا »  
میگفتند ( برهان قاطع ) . و دین ، زهدان زاینده است .

دگرم عشوه مده ، تو دگری

از هیولاست ، صور ، ریگ روان

ریگ را ، هرزه چرا میشمی

رابطه « صورتها به کردار ریگ روان » از ماده اصلی که هیولا  
باشد ، یا آنکه « هیولا ، آبیست که موجها خیزان و افتان ،  
صورتهايش هستند » به بنیاد فکری او ، نزدیک میشود .

البته مولوی این اصطلاح فلسفی و بیگانه به ذهن عامه را ،  
بندرت بکار میبرد . و همیشه رابطه معنا و اصل و جان و عشق را ،  
با صورت و نقش و حرف و خیال و سایه ، تار و پود اندیشه های خود  
میکند . ولی از آنجا که « ایل = هیل » ، در شکل « هلال ماه =  
هیلال ، ماه نو » نقش مهمی در غزلیات مولوی بازی میکند ، و  
این هلال ماه ، به او ، « نظر » میافکند ( او را مینگرد ) ، و ناگاه  
فرود میآید ، و او را میرباید ، و همه ستارگان آسمان ، در زهدان  
هلال فرو میروند ، و با او عروسی میکنند ، و در آن گم میشوند ( به  
بُ نشان باز میگردند ) برای درک اندیشه « عشقی » که مولوی  
دارد ، و مفهوم « عدم » نزد او ، ضروریست .

چنانکه در پیش آمد ، « ایل » ، در عربی به معنای « آب منی در  
زهدان + آب نر در زهدان » است . در مشتقات این واژه ، طیف  
همین معنا باقی مانده است . چنانکه « ایلام » ، به معنای طعام  
عروسی ساختن ( منتهی الارب ) و مهمانی عروسی کردن ( تاج  
المصادر بیهقی ) و مهمانی عروسی کردن ( دهخدا ) آمده است .  
ماده نخستین جهان ، پیوند عشقی و جشن عروسی ( شادی )  
است . ایلاء ، به معنای « نزدیک نمودن » است . « ایل » به لغت  
سریانی یکی از نامهای خدای تعالی است و در مورد خدایان بت  
پرستان نیز استعمال میشود . « ایلول » ، ماه نهم تقویم شمسی  
است که ماه آذر باشد ( ایل + لول = زنخدا + نی ) . آذر که همان

«آگر» باشد، به معنای «تهیگاه و زهدان» است. ایلول به هلال ماه هم گفته میشود ( غیات اللغات ) . « ایلیا » نام بیت المقدس یا خانه پاک است ( که هم معنای آبادیان ، یا خانه آباد است که جایگاه هم‌آغوشی بهرام و سیمرخ است ) . و این همان « دژ هوخت گنگ » است که در شاهنامه آمده است .

به دژ هوخت گنگ آمد از راه شام که خوانیش بیت المقدس بنام و اسدی درگرساسپ نامه ، این خانه را « ایلیا » مینامد

بدانگه که ضحاک بد پادشا همی خواند آن خانه را « ایلیا » غیات اللغات مینویسد که بعضی گویند که ایلیا ، نام اصلی خضر است . البته خضر، یکی از نامهای سیمرخ بوده است ( همیشه سبز، همان پدیده رستاخیزهمشگی از خاکستر خود یا فرشکرد است. درویش هم برگ سبز را به ارمغان میداد، چون اشاره به گوهر سیمرغی بود ، سرو، همیشگ ، بیش ) .

از آنجا که خوشه پروین ( تخم کل جهان هستی ، آگ و هاگ = تخم ) در هیلال ( زهدان آسمان ) قرار میگرفت ، این اقتران و عروسی ، بن پیدایش جهان هستی شمرده میشود ، یکی از نامهای آن « قوناس یا ویناس » و نام دیگرش ، « هیلاج = هیل + آگ » بود، که نماد عشق قدیم و ازلی باشد، و به نظر این پژوهشگر، نام منصور حلاج ، در اصل ، « منصور هیلاج » بوده است ( هیلاج = تخم یا زاده از بُن جهان هستی، که اینهمانی با انا الحق = من حق = هاگ = آج هستم ) . برهان قاطع ، میانگارد که این واژه ، یونانی است، ولی معنای آن را دقیقاً یافته است : « معنی آن ، چشمه زندگانی باشد ، و آن را منجمان فارس ، کدبانو گویند و آن دلیل جسم مولود است » . از این اقتران و عروسی است ، که گیتی ( گوشورون ) پیدایش می یابد ، و تن یا جسم به خود میگیرد ( تنکرد = جسمانی ، تنگیری ) . « بینش یا نظر یا اندیشه » ، تن کرده میشود ( تن میگردد ) ، صورت می یابد ، نقش میگردد .

# چرا ، عَدَم ، همان « بهمن » یا «بُن نو آفرینی و فرشگرد» میباشد؟

اندر « مشیمه عدم » ، از « نطفه وجود »

هر دو « مصورند » ، ولی « نا مصورند »

آیا این تصویر، که « عدم ، مشیمه ایست که نطفه وجود » در آن نهاده شده، از تشبیهات شاعرانه ایست که نیروی خیال ناصر خسرو در بیت بالا آفریده است ، یا پیشینه فرهنگی دارد ؟  
یا آنکه خود مولوی در غزلی میگوید که :

شش جهت است این وطن ، قبله در او یکی مجو

بی وطنی است قبله گه ، « در عدم ، آشیانه کن »

کعبه ای که قبله انسان باشد ، درشش جهت ، یا بسختی دیگر ، در همه جاهست . هر انسانی و هر دلی ، هر ضمیری ، خانه آباد ( منزل بهرام و سیمرخ و بهمن ) و کعبه عشق است . همه جا ، وطن حقیقت ، وطن عشق ، وطن جان ، وطن جانان هست . تو در همه جا ، در وطنت ، در آشیانه سیمرخ ، در بُنت هستی . این پخش شدن و گم شدن در همه جا ، آشیانه کردن در عدم است . مولوی در غزلی دیگر ، از آفرینش انسان ، بوسیله خدا میگوید :

من ، از عدم ، زادم ترا ، بر تخت بنهادم ترا

آئینه ای دادم ترا ، باشد که با ما خو کنی

خدا ، از عدم ، انسان را میزاید . پس عدم ، زهدان خداست ( هیل = آشیانه ) که انسان در آن پرورده ، و سپس از خدا ، زاده شده است . خدا ( هیلال = هیل + آل ) ، مادریست که زهدانی بنام « عدم » دارد ، و انسان در آنجا ( در آشیانه سیمرخ ) بزرگ میشود ، تا به گیتی فرود آید و زاده شود ، و در گیتی ، پرسیمرخ ، به او داده میشود . « گوهر » ، در هزوارش ، بجای « چهارپر » ،

چهاربوشیا = چهارزهدان « نامیده میشود . پس « پر » ، معنای زهدان = اصل آفریننده» راداشته است. به سخنی دیگر، انسان، دارای همان زهدان (= پر) سیمرغست ، که « دین » هم نامیده میشود. « دین » ، در اوستا، به معنای « اصل مادینگی و زایندهگی » بکار برده میشود ، به همین علت ، عطار، پری را جانشین « دین » در هادخت نسک مینماید .

« جستجوی بُن ، در زندگی در اجتماع »، اینست که « آنچه به غلط و مجازی ، هستی و یا « خود » نامیده میشود ، تبدل به همان « پر ، یا آشیانه و زهدان سیمرغ » گردد . چیزی در فرهنگ ایران ، « هست » که « تخمه آفریننده = است ، در زهدان آفریننده = است » است . « است در است » ، میباشد، که « هستی » حقیقی را پدید میآورد . این « از خود بودن ، از خود روشن بودن ، از خود دیدن ، از خود، خود را آفریدن »، هستی است . از دیگری بودن ( مخلوق بودن ، عبد بودن ) ، هستی نیست . موعمن ، از بینش دیگری، هست. بنا براین، آنچه را او، هستی و وجود میانگارد ، نیستی و بیخودی است . این روند را مولوی چنین بیان میکند.

ای آنک زیک برقی، از حسن جمال خود  
این جمله هستی را ، در حال ، عدم کرده  
و آنکه ، ز وجود تو ، برساخته هستی را  
تا جمله « حوادث » را ، « انوار قدم » کرده

## آئینه همدیگر بودن

« آئینه همدیگر بودن » معنا و صورت ، اصطلاحی ژرف است . در اندیشه های مولوی ، « حسن و زیبایی » ، با « آئینه » ( که صورت باشد ) جفت همدیگر ، هستند . اینست که اصطلاح « آئینه همدیگر بودن » ، به معنای « همگوهر بودن » است .

دو همدل و همدم و همگوهرند که میتوانند خود را دردیگری، ببینند. بهمن در هما (سیمرغ) شدن، در سایه شدن، آئینه خودش میشود. «معنی»، در «صورت شدن»، آئینه همدیگر میشوند. اینست که مولوی این گونه اصطلاحات را از فلسفه یا از قرآن بکار میبرد، ولی سپس آنها را «آئینه همدیگر»، یعنی «همگوهر باهم، همبسته و پیچیده به همدیگر، میداند». «مسبب و سبب»، آئینه های همدیگرند. «حادث و قدیم»، آئینه های همدیگرند. معنا و صورت، نوروسایه، آئینه های همدیگرند.

گر افلاطون بدیدستی جمال و حسن آن مه را  
 زمن دیوانه ترگشتی، زمن بتّر بشوریده  
 قدم، آئینه حادث، حادث، آئینه قدمت  
 در آن آئینه این هر دو، چو زلفینش پیچیده

بهمن، هما (سیمرغ) میشود، و سیمرغ، انسان میشود، ولی سیمرغ آئینه بهمن، و انسان، آئینه سیمرغ است، چنانکه بهمن، آئینه هما، و هما، آئینه انسان است. بُن (= عدم) در پیدایش، در صورت یابی، آئینه، بدست صورت میدهد، تا خودش را در آن ببیند. همچنین هستی یا صورت یا خود، در عدم (بهمن = بُن)، آئینه برای دیدن خودش دارد.

واژه «عدم» که برای ما معنای منفی دارد، از کجا پیداشده است؟ چگونه مفهوم «عدم» پیدایش یافته است؟ چون جائی نیست که ما با «عدم»، روبرو شده باشیم. چرا مفهوم «عدم»، معنای زشت و ترسناک، برای ما پیدا دارد؟ در سانسکریت، که «سن»، که «sunya» نوشته، و «سن» خوانده میشود، هم معنای «نی» را دارد، و هم معنای «عدم»، فاقد، فقیر، فاقد همه چیز، خالی، نیستی، غیرحقیقی، و همچنین معنای عدم وجود در فلسفه «را دارد». نی، کانا، کانیا، هم نی و هم دختر یا زن زاینده بود. نی و زن، باهم اینهمانی داشتند. افشره گرفتن از نیشکرو نواختن نی (سرائیدن سرود و جشن = یز + نای = یسن) اینهمانی با «زادن زن و آفریدن بطور کلی» داشت. از این رو، یا

کوشیده میشد که نام و تصویر نی، در همه جا، حذف گردد، و یا در همه جا، پسوند «نا + نی»، به معنای «ته» کاسته میشود، یا آنکه «نی توخالی گرفته میشود». در سانسکریت، سن، دارای معنای نی توخالی، زن نازا، سترون، هیچ، صفر است. راه به عدم، که «گذرگاه روح» است، سن sunya خوانده میشود. عطار هم تحول از «زندگانی در دنیا، به زندگی فراگیتی» را، «میان دونای» مینامد. کسی از یک زهدان، وارد زهدان دیگر میشود. زرتشتیها، بر این باورند که میان این زندگی و زندگی دیگر، باید از «پل جین واد» گذشت. «جنین + واد» همان «گین و کین است، که به معنای «زهدان یا واژینای باد» است که «نای» میباشد. «گذر از نای» که در واقع «نهاده شدن دوباره تخم در زهدان» بود، معنای «زنده شدن از نو» را داشت. این وارونه سازی معنای آنچه در دین پیشین، «اصل آفرینش» شمرده میشد، جزو برنامه همه ادیان نوری هست، که پس از ادیان زرخدائی آمده اند.

همان «صمد» در قرآن، «سمد» است که معنایش «درخت نارون» است (احمد مرعشی، گیلکی) (نار + ون = درخت زرخدا) است. این درخت در ایران، «سایه خوش» و «سده» و شجره البق (درخت بغ)، شجره الله خوانده میشود (فرهنگ گیاهی ماه وان) نیز خوانده میشود. «تابوت رستم» را نیز بنا بر شاهنامه، از چوب درخت نارون ساخته اند، تا از سر، زاده شود، و سبز گردد، تا در «سایه خوش سیمرغ» قرار گیرد. همین «سمد» زایا، «صمد» قرآن شده است که نماد اصل نازائی است!

این است که «نی»، وقتی توخالی و تهی خوانده شد، نفی امکان زایندهگی و آفرینندگی از آن میشود، و دیگر «نقش آفریننده را بازی نمیکند». بنا بر این، تهی کردن میان دو چیز، یا میان دو بخش هستی، که در واقع معنای بریدن و گسستن و جدا کردن آن دو چیز را دارد، به معنای «نفی و حذف امکانات پیوستگی و جفتی» است. «میان» در فرهنگ زرخدائی، جایگاه «یوغ =

اسیم = سنگ» بود، که آن دو را به هم میپیوست ، چون بدون پیوست و عشق ، هیچ چیزی نمیتوانست «آفریننده» و «جاوید» باشد . الهیات زرتشتی ، مفهوم « بیمه » را که زرتشت درگاتا آورده بود ، به معنی « همزاد، یا جفتی » گرفت که « از هم بریده بودند» . بُن جهان آفرینش ، یا جهان اندیشه و بینش، یک بُرش یا تهیگاه میان دونیرو هست . درست « تهیگی و کران » جانشین اندیشه « جفت = یوغ = اسیم = سنگ، یا اتصال دوچیز باهم » شد . این اندیشه ، به کلی بر ضد اندیشه بنیادی فرهنگ سیمرغی بود . چون اصل عشق یا « یوغ = جفت = سنگ = اسیم ... » که « میان هر چیزی» و « میان همه چیزها» بود ، یک جهان بهم پیوسته میآفرید . این مفهوم، درست « بُن جهان آفرینش » بود . با نهادن « بیمه ، یا همزادی که جفت نیست ، بلکه از هم بریده است و هیچگونه امکان پیوند دادن و آمیختن آن دو نیست » در بُن جهان آفرینش ، یا در جهان اندیشه و بینش، « جهان عشق سیمرغی» ، تبدیل به « جهان رزم و جهاد اهورامزدا با اهریمن » گردید . با همین اندیشه ، « جهاد دینی » ، پیدایش یافت .

در بخش نخست بندهش پاره 3 میآید که : « هر مزد فراز پایه ، با همه آگاهی و بهی ، زمانی بیکرانه در روشنی بود . آن روشنی ، گاه و جای هر مزد است که روشنی بیکران خوانند .

اهریمن در تاریکی ، به پس دانشی و زدار کامگی ، ژرف پایه بود و آن تاریکی ، جای اوست که آن را تاریکی بیکران خوانند . میان ایشان ، تهیگی بود، که وای است که آمیزش دو نیرو بدواست » . در همین پاره که الهیات زرتشتی ، تهیگی و خلاء پیوند ناپذیر میان اهورامزدا و اهریمن را میخواهد نشان بدهد ، زیر نفوذ فرهنگ سیمرغی نا آگاهبودانه اقرار میکند که در میان، « وای » است و این وای ، دونیرو ( سپنتامینو + انگره مینو ) را باهم میآمیزد . واژه کرانیدن ، به معنای از هم گسستن است ( شرفکندی ) . « بیما » که زرتشت درگاتا ، به معنای « همزاد » میآورد ، درست در اصل، به معنای « جفت = همزاد = یوغ » است . با پاره کردن این همزاد، برای آنکه گزینش انسان، میان آن دو ، ساده و آسان

گردد ، جای مفهوم « جفت = همزاد = یوغ » ، تهیگی و کرانه مندی می نشیند . دونیروی انگرا مینو ( بهرام ) و سپنتا مینو ، در فرهنگ زرخدائی به هم پیوسته ، گردونه آفرینش ( +ratha aghrae اغریرث ، که نام برادر افراسیاب هم هست ) را به جنبش می‌آوردند . اکنون این کار ، یک کار اهریمنی می‌گردد . این دو ، درالهیات زرتشتی ، دشمن آشتی ناپذیر و متضاد باهم می‌گردند ، که سراسر گستره هستی ، و درازنای تاریخ را ، تبدیل به میدان جنگ و کین توزی میکنند .

خوشمزه اینست که خود واژه « تُهی » همان « نی » است . همان « نای توخالی » که در سانسکریت ، سترون و نازاشده است ، در این جا هم ، همین راستا را می پیماید . واژه تهی که در پهلوی tuhik است در پارسی باستان « توتیا-ka-tuthiya » است . و واژه « توته و توتک » معنای نی و زهدان را دارد . چنانچه در برهان قاطع ، دیده میشود که « توتک ، قسمی ازنی باشد که شبانان نوازند » و « توتی » به معنای کشتی است . در سیستان هم قایق هائی ازنی میسازند که « توتین » میخوانند . در تورات هم کشتی نوح « تبا » خوانده میشود ، که در سانسکریت به معنای « نی » است و « تباشیر = شیر و شیرابه نی » میباشد .

کشتی هارا در گذشته ازنی میساختند . از این گذشته در برهان قاطع ، زیرواژه « شنج » میتوان دید که به معنای کفل و سرین مردم و حیوانات است و به ضم اول وسکون نون ، نوعی از صدف باشد که آنرا ، توتیای اکبر خوانند و شیرازیان قصبک گویند . قصب و توتیا ، هر دو به معنای نی هستند . پس « تهی » نیز همان « نی » است که حالا ، معنای نازا به آن داده شده است .

اکنون به خود واژه « عدم » باز می‌گردیم . در خود زبان عربی ، معنای اصلی عدم ، در واژه های « ادم » و « آدمه » باقی مانده است . واژه « عدم » در عربی ، از همان واژه « ادم و آدمه » در عربی برخاسته ، که فقط بخش منفی معنای آنرا در خود نگاه داشته است . علت اینکه « ادم » با عین ( ع ) نوشته شده ، و « عدم » گردیده است ، درست همان ضدیت شدید ، با اصل



آفرینش یوغی = جفتی بوده است . چنانکه در عربی دیده میشود که « ادم » ، دارای معانی 1- اصلاح کردن میان دوتن 2- الفت دادن بین دوکس 3 - سازگار کردن و الفت افکندن و 4 - آمیختن نان به نان خورش هست . « ادمه » : 1- آمیزش 2- نزدیکی جستن 3- موافقت 4- پیوستگی بچیزی است . اینها همه برآیندهای اصل میان ( بهمن وهما ) است . ناگزیر واژه « ادم » باید از ریشه « ادو + دم » یا « ادو + دام » ساخته شده باشد ، که به معنای « دو آفرینش باهم = دو + دم » است . چنانچه خوارزمیها به ذوالصنمین یا جوزا ، ادو ویچ کریک گویند . معنای دیگر « ادم » در عربی ، « قبر و گور » است . و چنانچه بارها آمد ، « گور » ، به معنای « تحول یافتن آنی » میباشد .

اینست که مولوی ، عدم را به معنای « معدن جان » و اصل پیدایش جهان هستی میداند . البته از آنجا که بهمن ، اصل و معنای گم شونده است و نادیدنی و ناگرفتنی است ، به آسانی ، نیست و نیستی ، انگاشته میشود .

جهان ، ماهی . عدم ، دریا . درون ماهی این غوغا

کنم صیدش اگر گم شد ؟ که من صیاد بی شستم

جهان که ماهی است در دریای پهناور که عدم باشد ( دریا = جمع شیرابه جانها و زندگی ) ، میگوید که امکان آن دارد که این دریا گم شود ، پس نیکست که این عدم را صیدکنم آنهم بدون قلاب ؟ با آشنائی کوتاه با این زمینه مفهوم عدم ، دوبرخش از دو غزل مولوی بطور نمونه آورده میشود که مفهوم عدم ، نزد مولوی ، ملموس و چشمگیر گردد :

سپاس آن عدمی را که ، هست ما بر بود

بُن یا اصل ، نیروی جاذبه به خودش دارد ، و همیشه در حال بودن صورتی که از او دور افتاده ، و در خود ، خشکیده ، هست . این بازگشت تازه به تازه به بُن واصل است ، که جان ، همیشه از نو به وجود میآید .

ز عشق آن عدم ، آمد جهان جان ، به وجود

به هر کجا عدم آید ، وجود ، کم گردد ( عدم به معنای متداولش )

زهی عدم که چو آمد ، از او وجود ، فزود (عدم به معنای اصلی)  
 به سالها بر بودم ، من از عدم ، هستی  
 عدم به یک نظر ، آن جمله را ، زمن بر بود  
 رهد ز خویش و زپیش و زجان مرگ اندیش  
 رهد زخوف و رجا و رهد زباد و زبود  
 کُهِ وجود ، چو کاهست ، پیش باد عدم  
 کدام کوه ، که اورا عدم ، چو کُهِ نربود  
**عدم ، همان بُن آفریننده است ( = بهمن ) که انسان در آن ، گم**  
**میشود، تا از نو زاده و آفریده بشود، و هستی نو بیابد .**  
 زان شاه که اورا هوس طبل و علم نیست  
 دیوانه شدم ، بر سر دیوانه ، قلم نیست  
 از دور ببینی ، تو مرا «شخص رونده»  
 آن شخص ، خیالی است ، ولی غیر عدم نیست  
 پیش آ و عدم شو که عدم ، معدن جان است  
 اما نه چنین جان ، که بجز غصه و غم نیست  
 عدم ، معدن و اصل «جان شاد و خندان» است . بهمن ، بزمونه ،  
 یا اصل بزم نامیده میشود . این عدم شدن ، یا بازیابی «بُن یا بهمن  
 وهما» در خود ، مسئله همیشه ، در درازای زندگیست . عدم شدن ،  
 تنها مسئله «مرگ ، و رفتن به جهان دیگر» نیست . انسان همیشه  
 در «صورت به خود گرفتن ، در هست شدن در یک خودی ، و  
 در یک صورتی» ، در آن صورت ، میماند و میمیرد و میخشد ، و  
 در رجوع به بُن یا عدم است که از نو ، زاده میشود . به همین  
 علت هست که هر روز ، جشن نوزائی میگیرد .  
 من ، بی من و ، تو ، بی تو ، در آئیم در این «جو»  
 زیرا که در این خشک ، بجز ظلم و ستم نیست  
 این جوی کند غرقه ، ولیکن نگشدد مرد  
 کو آب حیاتست و بجز لطف و کرم نیست  
 ( جوی = جوغ = یوغ = جفت ، آب با خاک یعنی تخم ، جفت که  
 شد ، فراز میروید . عدم ، جوی = ارکه ( پیوند آب و بذر ) است ) .

**عدم = اَدَم = ادو + دمه = دودمه**

**عدم = « دودمه گرودمان »**

**دو بینی ، چون « دو دمه » گرودمان است**

بندهش ، بخش سیزدهم پاره 190

مفهوم مقابل « عدم » ، در اندیشه های مولوی ، جان و هستی است . او « عدم » را « معدن جان » میداند . « عدم » را زهدان آفرینش جان میداند . هر « عدمی » ، « صندوق خدا یا صنم » هست . صندوق که « سن + دوک » باشد ، به معنای « نای سیمرغ یا زهدان سیمرغ » است .

در لطف اگر چون جان شوم ، از جان ، کجا پنهان شوم

گر در عدم غلطان شوم ، اندر عدم دارم نظر

ما را که پیدا کرده ای ، نی از عدم آورده ای

ای هر عدم ، صندوق تو ، ای در عدم ، « بگشاده در »

« هستی » خوش و سرمست تو ، گوش « عدم » در دست تو

هر دو طفیل « هست تو » ، بر حکم تو بنهاده سر

این عدم ، خود ، چه مبارک « جای » است

خود واژه « جا » ، به معنای « زهدان » است ( جاکش )

« جیناک » که قرآنتی از گیاک است به معنی « جا » هست

( یونکر ) و جیناک همان « گین آک » است که به معنای « تخم

در زهدان = گین » است .

این عدم ، خود ، چه مبارک جایست

که مددهای وجود از عدم است

همه دلها نگران سوی عدم این عدم نیست که باغ ارم است

« ارم » ، همان ارمیتی ، زنخدای زمین است که مجموعه همه تن

ها یا زهدان هاست .

اینهمه « لشگر اندیشه دل » ز سپاهان عدم ، یک علمست

در هزوارش دیده میشود که « جانونیتن jaanonitan » که جان داشتن باشد ، به معنای « بودن butan » است ( یونکر )  
 « هستی » هم ، در فرهنگ ایران ، « وجود » یا « بودن خشگ و خالی و منتزع شده از همه صفات » ( Sein آلمانی یا to be انگلیسی ) نیست . در فرهنگ ایران ، سرانديشه « هستی » ، همان « است = نطفه ، در درون تخمدان = است = وهومن = اندیمن = برم من = ارکه من ) یا به عبارت دیگر « جان درون جان » ، اصل جهشی یا زهشی زندگی بود .

**چیزی « هست » که از خود ، زنده و روشن و بینا و شاد هست .**  
 اصل جان ، « باد » ، یا « دم » بود . باد ، هم اصل عشق و آمیزش ، و هم اصل جان بود . این دو ( عشق و جان ) از هم جدا ناپذیر بودند . جان ، همان « دم » ، یا همان « باد » میباشد که « وای » نیز نامیده میشود . در بخش نخست بندهش ( 3پاره ) دیده میشود که وای ، « اصل آمیزنده دونیرو ( انگره مینو + سپنتا مینو ) است » . ویژگیهای دم یا باد ، غیر از « اصل آمیزنده همه اضداد بودن » که در اثر همین ویژگی « نوشوی و رستاخیز جان » ادامه می یابد ، « اورا جامه ، پوشش سبز و موزه چوبین است - بندهش بخش نهم ، پاره 131 » . « وای به ، یا سیمرخ » همان « خضر » است ، که هر جا با موزه چوبینش ( گیاهی اش ) می رود ، سبز و خندان و از نو ، زنده میشود . این وای ( در پاره 132 ) در گذر چنان سخت دلپذیر است که چون بر مردمان آید ، آنگاه ایشان را چنان خوش آید که به تن جان آید . از زمین برآمد تا جام می را که ابر است بوزاند » . ویژگی دیگر دم یا باد آنست که « به هر چیزی گذرد ، آن گوهر را آورد . پاره 133 » . دم ، گوهر هر چیزی را از ضمیرش ، پدیدار میسازد ( این را آتش فروزی میگفتند ) . بالاخره ویژگی دیگرش ، آنست که « اصل نظم زمان » و « جان هنج » است . در همین پاره می آید که « هر چیزی را « نظم زمانه از باد » است . به سبب سستی ، به فره بود و بی بود وزد . چون فره بودی وزد ، آن را باد جان هنج خوانند » . این باد جان هنج که « بی بود » میوزد ، همان « باد

صبا» در ادبیات ایرانست ، که باید « باد سه پا » باشد ، چون ماه یا سیمرغ ، همان « خرسه پا ، یا ماه سه پا » هست، و باد، پا دارد، و کفش چوبینه ای که درفتن همه جا را سبز میکند ، میپوشد . « هنجیدن » ، به هم رسانیدن و با هم متصل ساختن و با هم هم آهنگ ساختن است ( هنجار). زندگی از نو یافتن ( فرشگرد ) همیشه در اثر « همآهنگسازی و هنجیدن نیروها باهم » است . البته « دم » ، امروزه برای ما، معنای تتگتری یافته است . ولی هنوز هم « درنای و شیپور و صور و کرنا و بوق » میدمند . معمولاً تصاویر خدایان کهن ، به شکل فرشتگان مقرب در قیامت و آخر الزمان، باز میگردند ، و همان کار نخستشان را که « جان بخشی و جان آفرینی بوده است » ، به حکم « الله » ، انجام میدهند. از جمله « اسرافیل یا سرافیل » هست که در صور میدمد، و با این دم ، همه مردگان ، زنده میشوند . اسرافیل که « اسرو یا سرو + ایل » بوده است ، خدای « نای = سرو horn » است که کسی دیگری ، غیر از « نای به = وای به = سیمرغ » نیست . البته محمد، سه سال نخستین که به غار حرا میرفت ، از همین اسرافیل یا سیمرغ ، که خدای آشتی و عشق است ، به او وحی میشده است ، که تاریخ این دوره از زندگی او، به کلی فراموش ساخته شده است. در شاهنامه در داستانهای اسکندر، داستانی از همین سیمرغ = اسرافیل آورده میشود .

سرافیل را دید صوری بدست بر افراخته سر، ز جای نشست

پراز باد لب ، دیدگان پر زخم ( سیمرغ ، ابر نیز هست )

که فرمان کی آید ، زیزدان که « دم » .

اینست که « دمیدن درنای » ، بر آیندهای فراوان داشته است . در برهان قاطع دیده میشود که « دمه » به معنای « آتش فروز ، یا آتش افروز » است . آتش ، که « اگر و آورو آذر » باشد، به معنای زهدان است . « افروختن زهدان » ، به معنای « انگیختن به حاملگی + و زیانیدن یا مامائی و دایگی کردن » است. البته « دمه » ، معنای « نوا ، و سرود و آهنگ موسیقی هم » داشته است . جان در انسان دمیدن ، معنای آنرا هم داشته است که فطرت

و طبیعت و ضمیر انسان ، موسیقائی و جشنی است . نای ، « آوا » داشته است، که هم معنی « نوا » و هم معنای « شیرابه » دارد . به آش ها، « با » میگویند ( شور با ) . اینست که « دم دمیا » در هزوارش، به معنای دریا (= رود ) است، و در عربی دم به معنای خون است . خون در اوستا ،  $vohuni=vohu+ni$  و هونی است که به معنای « نای به » است . در بندهش بخش نهم ، پاره 113 میآید که « به دریای فراخ کرد - که دریای سیمرغ است - ... چون باد در افتد و آب را براند، ماهیان بدان حرکت آب ، ... فرزند خواهی کنند و به ژرفاب زایند » . باد، آب را به موج میانگیزد ، و آب موّاج ، ماهی هارا آبستن میکند . البته دمیدن و دمانیدن معنای رویانیدن هم دارد

فتح باب عنایتش به کرم بدماند زشوره، مهرگیاه ابوالفرج رونی  
یا آنکه سنائی میگوید :

اکنون نشانش آنکه زسینه، بجای موی

جز حرف عاشقی ، ندماند ، مسام تو

یا مسعود سعد میگوید :

زخون عدو جوی روان گشته چو وادی

وز شاخ ، دمانیده شکوفه ، شجر فتح

ایرانیان ، هزاره ها به روز باد ، نام « دوست بین » داده بوده اند ( برهان قاطع ) . پسوند « بین » ، همان « بینی = وینی  $vaenaa$  » است، و در اصل به معنای «  $vae+naa$  = نای سیمرغ = نای وای » است . در لاسگردی و شهمیرزادی به بینی ، وینی  $vini=vi+ni$  گفته میشود . « باد » ، به احتمال قوی، همان « پاد، یا پایته یا پاده » است که « نی » بوده است . در واقع باد با نوا و آهنگ و نفخه ای که از نای بیرون میآید ، اینهمانی داده میشده است . اینست که مردم ، به باد ، « نای دوست، یا نای سیمرغ » میگفته اند، که دوست یا جفت همه انسانها ست . بنا بر دهخدا « بینی » ، نای انبان است که دارای دو نای یا دو قصب است ، به عبارت دیگر « دو دمه » است . بینی ، دو دمه است . این مفهوم « جفت نای = دو دمه = ادو دمه = عدم » در نواختن نای

« نای به = وای به » یا سیمرخ نیز، درداستان آفرینش ایران بوده است، که از سوی موبدان زرتشتی، حذف گردیده است. ولی رد پایش دربخش سیزدهم بندهش، پاره 190 باقی مانده است. میآید که: « دو بینی چون دو دمه گرودمان است. دو دمه گرودمان را گوید که بدان همواره بوی خوش گونه گونه در دمد که روان را خوشبوئی و شادی از اوست. دهان، چون آن « در » به گرودمان است، که همواره، مزه گونه گونه بدو درآید که روان را لطافت و خوشی از اوست ».

دو بینی هرانسانی، همانند دو دمه گرودمان است. الهیات زرتشتی، میکوشد که ساختار بخشهای وجود انسان را که هریک، بخشی از وجود خدائی بودند، و پس از مرگ به آن خدا، باز میگشت و با آن خدا میآمیخت، تبدیل به « همانند » و « چون » کند. به عبارت دیگر، رابطه گوهری میان انسان و خدا را از بین ببرد، و فقط آنها را به کردار « تشبیه » بپذیرد. اندیشه « تشبیه »، از همین روند گسستن و بریدن انسان، از خدا پدید آمده است. به همین علت، همه اندیشه های مولوی و حافظ، در راستای « تشبیهات و کنایات و استعارات و ... » تفسیر میگردد، تا همگوهری میان انسان و خدا نباشد.

پس این عبارت در بندهش که « دو بینی چون دو دمه گردومان است » همگوهری گرودمان و بینی های انسان را نشان میدهد. گرودمان یا گرزمان چیست؟ معمولاً این اصطلاح به « آسمان عالیین » ترجمه میگردد. ولی گرو دمان garo + ghardhman demaano مرکب از دوبخش گرو = garo غرو ghar، و دمان demaano است. گرو و غرو، به معنای « نای » است، چنانچه نام شهنای، شادغر هست. یوستی نیز غرو را نای میداند و نام « بهار »، که « vanh+ghre ون + گرو » است (یوستی)، در حقیقت، به معنای « نای به » است. « نای به » با دمیدنش، رستاخیز برپا میشود، و بهار میگردد.

پسوند « دمان » به معنای « فریاد کننده از شادی مفرط » است.

« نای به » ، با دمیدن و دماندن ، همه دانه ها و درختها را میرویانند، به نشاط میآورد، و خرامان میسازد. روح درکالبد همه طبیعت میدمد . بدین علت ، آتش افروز خوانده میشود ، چون دایه و مامای سراسر طبیعت است . طبیعت حامله را ، میزایاند. اینست که **گرودمان** ، همان « **دم یا دمه** » است. درسانسکریت به رئیس پرندگان که همان سیمرغ باشد « **گرودا Gruda** » گفته میشود . این نام مرکب از دو بخش « **گرو + نودا** » است که معنای « **نی مادر** » است، که همان « **نای به** » ایران باشد ، که سیمرغ است . « **دم** » در لغت به معنای « **انبانیست** که زرگران بدان آتش افروزند» . ولی این « **نای انبان** » با دمش ، سراسر گیتی را میآفرید . این تصویر، در کردی ، در نامهای «**انبان بورینه**» و «**انبان گورینه**» بازتابیده شده است . همین تصویر در زبان عربی ، بنام «**انبان ابوهریره**» مشهور شده است .

« **هریره** » مرکب از دو بخش « **هرا + ایره** » است . « **هرا** » ، به معنای «**نای**» است، و « **ایره** » به معنای «**سه**» است . پس « **هریره** » = **سه نای = سننا = سین = سن** ، یکی از نامهای سیمرغ است . **انبان ابوهریره** ، **نای انبان** بوده است که **با نوا** و **سرودش** ، **هرچیزی را میآفریده** است . پس « **دو بینی انسان** ، دانه ای و بخشی از « **دودمه** ، **نای فریاد کننده** از شادی است که سیمرغ باشد ، که آتشها را میافروزد . در زیر نام «**آتش فروز**» یا « **آتش افروز**»، نام **دو آتش فروز** ، که همین « **دودمه = ادمه = عدم** » است باقی مانده است . بنا بر برهان قاطع ، آتش فروز ، نام ماه یازدهم است که « **بهمن** » باشد . چنانچه خواهد آمد ، هوشنگ در شاهنامه ، همان بهمن است ، به همین علت نیز در شاهنامه « **آتش فروز** است و **وبا آتش افروختن** ، بنیاد گذار جشن سده میباشد . از سوی دیگر « **آتش فروز**، نام مرغی است که آنرا **ققنس** گویند . ققنس ، چنانچه پنداشته میشود ، **فونیکس = ابوالهول** نیست. قق = **نوس** = **کوخ** + **نوس** است، و به معنای « **نای + بینی** » است . بینی یا منقار سیمرغ ، نای بود، و به اندازه روزهای سال ، سوراخ یا نای داشت ، چون خدای زمان



( = دمان ) بود، و هرروز با آهنگی و ترانه دیگر، آن روز را میافرید. پس دو آتش فروز، که دو بینی « گرودمان » باشند ، یکی بهمن و دیگری هما هست .

**عدم یا « ادم » یا « ادو + دم » یا « دو دمه »  
عبارتند از  
1- بهمن و 2- هما**

البته « بینی » ، تنها نقش « فرا دمیدن » را بازی نمیکند، بلکه در « فرو دمیدن » ، نقش دیگرش ، پدیدار میگردد . بینی ، می بوید . عدم، یا « دودمه » ، تنها آتش نمیافروزد ، بلکه دربوئیدن ، میجوید و میشناسد. در بندهش ( بخش چهارم ، پاره 34 ) میآید که « روان، آن که با بوی درتن است : شنود ، بیند و گوید و داند » . بوئیدن ، دارای معانی شنیدن ، دیدن ، گفتن ، دانستن بوده است. خدا ، خود را در بینی هرانسان میافشاند، و گوهر معرفتی هرانسانی میشود، تا انسان ، در فرادمیدن ، جان بدمد ، جهان را شاد و تازه سازد و مامائی کند و بزایاند ، و در فرو دمیدن ، بجوید و بشنود و بشناسد . خدا با انسان می بوید و میجوید .

**عدم = ادو + دم = همدم**

بهمن و هما ، دو دمه اند که با دم و نوای نا دیدنی و ناگرفتنی خود ، آتش میافروزند، و جهان آبستن را ( است درون است = هستی ) را میزایانند، ودایه طبیعت و مامای « بینش » از انسان میگردند. بهمن و هما ، دو دمه یا همان عدمند که باهم ، « همدم » هستند . بهمن و هما ، بُن « همدمی » در جهانند . اینست که انسان در فرهنگ ایران، عبد و مخلوق الله نیست ، بلکه « همدم خدایا سیمرغ یا هما » است . پرسیمرغ با هرانسانی هست .

ای آنک پای صدق برین راه میزنی

دو کون با تو است ، چو تو همدم منی  
 همدمی با سیمرخ ، همدمی با هر دو جهانست .  
 هیچ از تو ، فوت نیست ، همه با تو حاضر است  
 ای از درخت بخت ، شده شاد و منحنی ( پربار )  
 هر سیب و آبی که شکافی بدست خویش  
 بیرون زند زباطن آن میوه ، روشنی  
 زان روشنی ، بزاید یکی روشنی نو  
 از هر حسن ، بزاید هر لحظه ، احسنی  
 این همدمی با خدا، یا « با سیمرخ و بهمن » ، همدمی با کل  
 آفرینش است، که از « همدمی » ، از « عدم » بوجود آمده اند :  
 در عشق سلیمانی ، من همدم مرغانم  
 هم عشق پری دارم ، هم مرد پریخوانم  
 من همدم سلطانم ، حقا که سلیمانم  
 کلی همه ایمانم ، ایمان خراباتم  
 هر جا که همی باشم ، همکاسه او باشم  
 هر گوشه که میگردم ، گردان خراباتم  
 انسان ، نانیست که همدم لب خداست . در هر انسانی ، جان انسان  
 همان سیمرخ نی نواز است ، که نای وجود او مینوازد .  
 توئی محرم دل ، توئی همدم دل  
 بهمن ، اندیمن ، یا درونی ترین و محرمترین است  
 بجز تو که داند ، ره دلگشائی  
 بر افکن برو ، سایه ای از سعادت  
 که مسجود قانی و « جان همائی »  
 « قان » باید همان « گانیا = ganya » باشد که در اصل به  
 معنای « نای » است ، که برآیندهایش « گام و گان ، و قان  
 در ترکی ، و غنا در عربی ، تغنی » شده است . پسوند « پیغام » ،  
 « پیتی + گامه » همین گامه است ، و پیغام ، به معنای « ترانه و  
 آهنگ نی » است .  
 « گان » در کردی ، به معنای جان و پستان شیرده و هماغوشی  
 است . در ترکی به معنای خون ، و در کردی خونبها است . در کردی

قامر، نی باریک و قاموش، نی است . و قاناو= جوی آبیاری باغ است . قامک ، انگشت و بند انگشت و پره های چرخ است . درکردی « قام » به معنای « ترانه و آهنگ » است، و قامبیز، به معنای ترانه خوان است . مقصود مولوی از اینکه « مسجود قانی » ، آنست که مسجود سرودها و آهنگها هستی .

**بررسی « مولوی و سایه هما »  
 دربخش دوم این کتاب  
 که جداگانه چاپ و پخش خواهدشد  
 ادامه می یابد**

دربخش دوم کتاب « مولوی و سایه هما »  
 1- کتاب نامه  
 و 2- نمایه واژه ها  
 برای هر دو جلد ، آورده میشود